اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب لغت عربی و فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت عربی

مجمع بحار الانوار مع تکملہ کے چھپی چھاپہ جہت صاف خوشخط اعلیٰ درجہ کی صحت اور اس رتبہ کی کتاب ہی کہ جیسا قاموس حاوی لغات عرب ہی ویسا ہی یہ کتاب جامع لغات و احادیث سرور دو عالم مصنفہ عالم جلیل القدر شیخ طاہر پٹنی قیمت اسکی زیادہ تھی ... کے لیے قیمت مین تخفیف کی گئی اور اس بے بہا کتاب کی مع تکملہ چار جلد ہین۔

۱ جلد اول۔ مین لغات ہمزہ سے تا حرف رائے مہملہ یا جائے حطی ہین۔

۲ جلد دوم۔ مین لغات حرف رائے مہملہ یا خائے معجمہ سے تا عین مہملہ یا یائے تحتانی ہین۔

۳ جلد سوم۔ مین لغات حرف غین معجمہ سے تا یائے تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان اور واقعات غزوات کا بیان بتخصیص و صراحت نام مقامات بقید ماہ و سال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہی۔

۴ جلد چہارم۔ مین تکملہ ہی جسمین لغات ہمزہ سے تا یائے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین بحوالہ نام کتاب کے جو ماخذ لغات کا ہو بحروف مرموز تصریح کردی ہی درحقیقت یہ کتاب کیا ہی ایک معدن لغات حدیث سرور کائنات ہی۔

قاموس - لغت عربی کی کتاب متعارف و مشہور اول مستغنی الصفات ہی از مجد الدین محمد فیروزآبادی شیرازی کی دو جلد میں۔

~~۱ جلد اول مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک کے~~ لغات کا بیان۔

۲ جلد دوم۔ مین لغات شین منقوطہ سے تا یائے تحتانی و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہی۔

صراح مع ضمیمہ و فرہنگ صراح مشاہیر کتب معتبرہ لغت سے ہی کہ جسکے ہر صفحہ مین دو کالم ہین و ہر لغت سر سطر سے آغاز ہی کہ ناظرین کو اس طریق سے نکالنا ہر لغت کا آسان ہی۔

منتخب اللغات - معروف کتاب ہی لغات عربی کی جسکا بیان معنی عبارت فارسی مین ہی مصنفہ مولوی عبدالرشید الحسینی المدنی۔

کتب لغت فارسی

لغات المبتدی - ردیف وار لغات کا بیان حرف اول و آخر کی رعایت ترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

نصاب الصبیان - ہر قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابو نصر فراہی

به عون عطا نمای سخن فهمی زبان بخش نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا عنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد تتبع
شد متداول جهان گیر بیش اتفاق محققین برهان قاطع ست و دست آویز علما مسمی

مؤید الفضلا
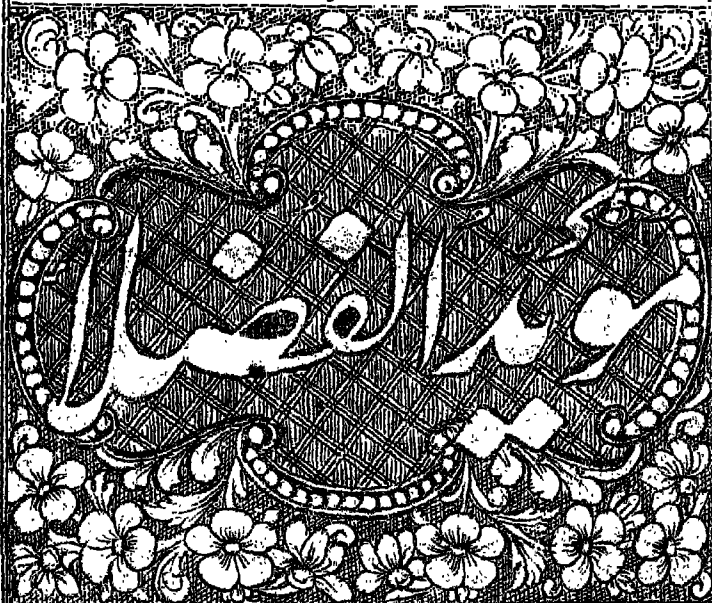
تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریای کلمات متنوعه
موج در موج روانست از تصنیفات رشیقهٔ بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع گزین و تزئین منطبع شد

اگر باشد آب دریا

محیط را مثال از برای سیاهی برای نوشتن سخنان پروردگار من

ای معانی قرآن و مضامین او و لطائف و کنایات او هرآینه فانی

گردد و نماند آب یا زیرا که جسم ست و هر جسمی متناهی باشد مراد اینکه نهایت برسد پیش از آنکه

برسد و نماند علوم آفریدگار من بجهت آنکه غیر متناهی ست ۱۲ صح ی اگر باشند اشجار تمامی زمین

قلمها و دریای محیط عالم سیاهی مدد دهند بعد از این هفت دریای عالم همه فانی شوند و متناهی تمام نگردد

کلمات پروردگار من هرآینه پروردگار من غالب است بهر چیز و کل اص ۱۲ تعلیم کرد آدم را جمله اسما تمامها

اینست فضل خدا میدهد و عطا میکند بهر که میخواهد ۱۲ ش در حدیث ست البته بعض شعر

دانائی ست ۱۲ صح ی یعنی نفرستاده ایم کدامی رسول را مگر بزبان قوم او تا بیان کند او را ۱۲ صح ی

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد متوافر و مدائح متکاثر مر داداری را سزد که بتالیف چندی حروف معدوده چندین لغات نامحصوره و کلمات غیر محدوده پرداخت کما قال تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی بلکه و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله عزیز حکیم و بحکمت بالغه خود حاملان لغات جدید و شاملان کلمات بی عدید نسخهٔ انسانی ست که کتابی ست بی نظیر و مجموعه ایست دلپذیر خلاصهٔ عالم کبیر ساخته کما قال جل و علا و علم آدم الاسماء کلها و تاج فرهنگ فهم و دانش با وجود چندین آفرینش او را نواخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سپاس بی قیاس مر خداوندی را که فضلاء اقتضیات بزرگ گویان او و موائد فوائد در لسان شعرا نهاد کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشعر لحکمة و شعر فهمان ایشان از تشریف الشعراء تلامیذ الرحمن بذروهٔ اعلی رسانید و علم لغات ادوات فضلا و دستور افاضل صاحب سخن و قنیهٔ طالبان این فن گردانید و درود نامحدود بر خلاصهٔ موجود حضرت رسالت پناه احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان او وحی کرده باشد ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه همه وحی بزبان عرب و عجم همین او روی با سلام آورده و بر پیروان که پیش ان آل و اصحاب اولو الالباب او که خداوند یقین اند اما بعد حمد و صلوة میگوید ضعیف عباد محمد غیاث الدین غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه الی یوم التناد که این کتابیست مشتمل ست از لغات عرب علی قدر الاحتیاج من الصراح و المنتهی و از لغات فارسی روم و سمرقند و ماوراء النهر و ترک و جزای لسان الشعراء و ادوات الفضلاء و دستور الافاضل

و زفانگویا و مواید الفوائد و شرح مخزن اسرار و طب حقایق الاشیا و غیر آن کرده است و آنچه در شرفنامه و تحفة الطالبین
و در فرهنگ نامها و نسخهای متعارف و متداول مسطور است و از مصطلحات شاعران و حکیمان و منجمان و رمالان
و طبیبان و فقیهان و مغنیان و تاجران و سالکان آنچه میان ایشان معروف و مشهور است و آنچه از استادان
و اهل لسان مسموع و منقول و آنچه از منبع فکر انبساط نموده و استخراج کرده شاید که این را شامل باشند
و از این روی که فضلا را بینائی و علم و فضل ازین کتاب حاصل میشود باید که این را بیمن الله الا فاضل خیر اندیش
هر چند این کتاب مؤید فاضلان است در حل مشکلات و فتح مغلقات و مقوی شاعرانست در سخندانی و
فهم معانی اولی اینست که این را مؤید الفضلا نام دارند و باعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه
اگرچه فرهنگی متناهی و جامع است با آن هم برای تتبع لغت حاجت نسخ دیگر می افتاد خصوصا با تحفة الطالبین
که جامع آن قدوة الفاضلین امام السالکین استاد علام این ابیات تا مشتمل به خطاب است آن در لغت موازی
شرفنامه خواهد بود و با زیادت اما آنچه در شرفنامه آمده است از آن چیزی در تحفة الطالبین مذکور نیا ورده
مگر بعضی دیگر با آن موافق تا ئید مؤید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخهاست
تا نسخ مسمی و اسامی آن نسخ در دیگر لغات مسطور است مگر آنچه بمعنی معروف و مشهور است این نسخه کافی و شافی
برای خواندن و سبق گفتن شاهنامه فردوسی طوسی و خمسه خواجه نظامی و سته سنائی و دواوین خاقانی و
انوری و ظهیر و عمعق و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و حسن آن و این نسخه بترتیب حروف تهجی مرتب آمد
تا جوینده زود یابد حروف اول آن کتاب ساختم و حرف آخر را باب و در هر بابی سه فصل پرداختم یکی در بابی که هر یک لغت
نیافتم یکم در لغات عربی که در فارسی مستعمل است و دوم در لغات فارسی و پهلوی و مانند آن و سوم در لغات ترکی
تا تمیز کرده اگر به سهو لسان عربی یا ترکی در فصل فارسی یا بر عکس آن یابند باید که بعد تحقیق باصلاح قلم زنند
همچنین در ترتیب حروف میانه اگر فرود و بالا افتاده باشد بجای آن آرند و در تتمة الکتاب در بیان اعداد
و حساب و قواعد و بعضی تصرفات فارسی بران ملحق کردم و این فواید بسیار و بالله التوفیق علی اتمام مؤلفه علی الاتمام

کتاب الالف الالف

الفرد من الرجال یعنی مرد فرد و بحساب ابجد بمعنی یکی
الف ساکن بمعنی ملازمت آید چنانچه درین مصراع مصراع تا رسید بفر و دو شادوش امی تا بهرو و رسید بملازمت
و روش یکدیگر یا دوش یکدیگر و نیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز گردانند چنانچه درین مصراع مصراع در همه آمیختیم خندند
یعنی یکدیگر آمیختیم خند باید و خندا خنیر هم شاید در اصل خندا بوده است و نیوشا و کوشا و جویا و بویا ازین قبیل
معنی ایشان نیوشنده و کوشنده و جوینده و بوینده است و نیز بمعنی به و بر آید چنانچه شعر شد گرمی سیاستم
فر و د بر بالا کم یکوش زود و از دو و نیز بمعنی از اینجا تا آنجا آید چون سراپا و سراسر ای از سر تا پا و از یک سر

تا سر دویم شیخ سعدی راست شعر سخن او بسراپای تو گرند دوستیست ٭ خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست ٭ و نیز بدل
حرف ندا لاحق شوند در آخر منادی الحق کنند و نیز تفخیم آید چنانچه خاقانی راست شعر بدا سلطانیا کو رابود در رنج
دل آسایش پی ٭ خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی ٭ بدا و خوشا در اصل ای بد وای خوش بوده است و الف
سلطانیا و درویشیا تفخیم است و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر واقع شوند چنانچه بیانا دو با دا یعنی و او عطف
نیز آید کذا فی شرح قصائد منیری اقول هر الف ساکن که میان دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود الف که برای
مقارنت بود و یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و بعضی مواضع مفید معنی حالیه نیز باشد
چنانچه در نظائر نرگو لفظ دوشادوش و خنداخند و دوادو یعنی تا رسید بهر دو درین حال که دوش
یکی ملصق بود بدوش دیگری و در هم آمیختیم درین حال که خندیدن من مقارن بود بخندیدن او و دو بدو یکدیگر
درین حال که یک شتابی متصل بود بشتابی دیگر یعنی قدری تاخیر نکرد و هم ازین قبیل است گفتم و بپای رفتم
گفتم درین حال که روی من ملاقی بروی او بود و درین حال که پای من متصل بپای او بود و همچنین است
شباشب تاختم و سراسر یافتیم اینجا تاختم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب مراد است از قبیل
ذکر کل اراده جزو چنانچه گوئی بسیار شب رفته است و اندک مانده است یعنی بسیار جزو شب رفته است آنچنان
اینجا هم یعنی تاختم درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر از بهر این حال یعنی میگوئیم که همین شب تاختیم
یعنی روز بکردیم و یافتیم درین حال که یک سر متصل بسر دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام
یافتیم و مؤید است معنی را استعمال ایشان در محل سراسر بسر با اظهار با و در مقام الف و در مثل این ترکیب الف هم استمداد به
نیز میتوان بود ای از یک سر تا سر دویم و قوله سراپا هم ازین قبیل است بیک معنی و نظائر دیگر از ان متجانس که آنجا
معنی حالیه نیست بلکه مجرد مقارنه است بسیار است چنانچه پیچاپیچ ای یک پیچ ملصق بپیچ دیگر و جیجاج اسے
یک جیجیدن ملصق بجیجیدن دیگری و آوازه آوازه ای آواز زده گفتن یکی ملصق بزه گفتن دیگر است و چپاچپ
ای یک چپ ملصق بچپ دیگر و همچنین است چکاچاک آنچه مرکب است بدو متجانس که میان آن الف ساکن است اما آنچه
مرکب است بدو متباین و میانه آن الف ساکن است مانند شبانروز و تکاپوی است ای شب با روز و تک و پوی
یا پوئیدن و درست که اینجا الف را بمعنی واو بگوئیم یا برعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه شبانروز ترجمه لیلتا ایام
و لیالیها است و سراپا نیز هم ازین قبیل است و میتوانند که الف استمدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید
برای تصغیر بود و درست این در قنیه مذکور است در لغت یا بازای الف و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل نیز
و اندکی است که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت نیز آید چنانچه در عربی
مشهور است و در فارسی الف سلطانیا و درویشیا که در بیت مذکور است هم ازین قبیل است یعنی الف سلطانیا

ایلا ـ نام مبارز افراسیاب ـ
ایلیا ـ بکسر یکم و سوم قبله پیشینیان که آن را بیت المقدس نیز گویند و در عجائب البلدان هست که ایلیا شهریست مبارک و نیز نام پیغمبریست که آن شهر را بوے خوانند و آن را عمر بن الخطاب رضی الله عنه فتح کرده بود و در زفانگویا اسم بیت المقدس نام حضرت علی علیه السلام
این دو مرغ ذنب و غل و جل سیما ـ اشارت بسوے ولقه زاولانه است کذا فی القنیه ـ
این زال عنا ـ اشارت بسوے دنیاست
این هفت بنا ـ اشارت بسوے افلاک ـ

فصل فی الترکی

آتا ـ بالفتح پدر کذا فی القنیه و آتا بالضم تلخه ـ
ارغنا ـ بالفتح آن چوبے و ارغاو نیز باویت واوینز
ارغا ـ حجامت گاه کذا فی القنیه ـ
استقیلا ـ نام ترکے مبارز افراسیاب ـ
اغا ـ بالفتح برادر بزرگ ـ
الا ـ ابلق ـ
امغا ـ بالکسر نیز کوهی کذا فی القنیه ـ
املغا ـ ایشان ـ
انا ـ بالفتح مادر ـ
اوفکا ـ بضم اول و فتح دوم شش ـ
ایا ـ بالفتح کف دست این هر سه لغت از قنیه است

باب الباء

فصل فی العربی

اب پدر در فارسی مشدد و نیز میخوانند بشاکله دید بگوینه

ابالب ـ بالفتح اقطاع یا فتن کذا فی القنیه و القنیه لا یعلم اذا عربی ام فارسی ام ترکی ـ
ابن السحاب ـ باران ـ
ابن العنب ـ مے انگوری ـ
ابوایوب ـ سبزه و تری باران که در شب بارد
ابو تراب ـ کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
ابو خضب ـ گوشت کذا فی القنیه
ابو طیب ـ دارو خوشبو که آنرا اذخر و گیاه مکه و گربه و گیاه گویند
ابو العباب ـ بالضم تری آب و بسیاری آب بر آمدن آن را گویند
ابو العجب ـ کنیت بازیگر کذا فی القنیه و لیکن در استعمال آنچه شگفت تر باشد آنرا نیز گویند ـ
اتب ـ بالکسر دواج کذا فی القنیه و الدستور دواج قبا و در صراح
اتب بالکسر شاماکچه و آن سینه بند زنانست و این لغت اگرچه در فارسی مستعمل است و همچنین بعضے لغات دیگر هم اگرچه مستعمل در فارسی نیست اما اتباعاً للسلف آورده شده است در هر باب چند دانسته در وا نهند ـ اما کاتب هر لغت عربی که درین فرهنگ آورده است غیر مستعمل در فارسی نیاورده است ـ
اجتناب ـ جنب شدن و دوری از چیزے پرهیز کردن
احباب ـ دوستان ـ
ادب ـ بفتحتین فرهنگ و پاس و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزے و دانش کذا فی الصراح ـ
ارباب قلوب ـ صاحبدلان و ارباب اصحاب
ارنب ـ بالفتح خرگوش کذا فی الصراح و فی الدستور گوشه و فی زفانگویا ارنب بالفتح نام دو روستے سنت

که بهندوی بهجین گویند۔

آئیب ۔ نشاط و پیر خوانده و دشمنی و ترس و باوے که میان صبا و جنوب وزد و آن باد مهلک ست کذا فی القنیه۔

اسلوب ۔ راه اسالیب جمع کذا فی الدستور بمعنی قانون و قاعده نیز مستعمل ست و این معنی قریب بمعنی اول ست از روے استعمال و در شرفنامه آورده است اسلوب بالضم نام حکیمے و نیز چیزے از آلمه و در قنیه مذکورست که اسلوب چیزے از سناد حکماست فی الصراح اسلوب گونه و روش و راه یقال هو فی اسالیب من القول اے فنون منه۔

اشان الذئب ۔ گیاهیست مالوف پلنگ کذا فی زفانگویا۔

اشهب گلگون ۔ یعنی سرخ فام کذا فی الدستور و فی الصراح سبز خنگ و معنی جوهر حروف سپیدی که سیاهی زند و نیز نوعے از عنبر اشهب۔

اصحاب ۔ بالفتح یاران جمع خداوندان و بالکسر رام کردن یا شدن۔

اضطراب ۔ سخت جنبان شدن و با یکدیگر شمشیر زدن و با هم درگرفتن کذا فی التاج المصادر

اطناب ۔ مبالغت کردن در سخن ہا۔

اطفار الطیب ۔ نان خورش که بهندوے چٹیه کهر گویند کذا فی زفانگویا و در فرهنگ نامه است که اظفار الطیب حرف وآن جانوریست از حشرات بحری که بهندش دکه و بگله نیزی گویند و نیز در فرهنگ نامه مذکورست که اظفار الطیب پایها جمع پایان گویند هندش نکه نامند و آن دارو ئے نست

افواه الطیب کم کام را گویند کذا فی زفانگویا و فی الصراح فوه بوے افزار هاے خوشبوے۔

التهاب ۔ زبانه و شعله آتش۔

ام الکتاب ۔ یعنی قرآن مجید۔

انتحاب ۔ نگریستن زیراچه در مقدمه است انتجب نگریستن اما باجیم و با خاے معجمه بمعنی برگزیدن چنانچه در مقدمه است۔

انقلاب ۔ برگشتن از کارے۔

اواب ۔ بالفتح و التشدید بسیار توبه کننده و رجوع در توبه بدل آورنده

فصل فی الفارسی

آب ۔ معروف و رونق و جاه و قدیمی و عطا و رواج و رحمت و سخن و این معنی از ادات ست و بعضے از آب روح که جان ست مراد داشته اند زیراچه هر دو سبب حیات اند و نیز آب ترجمه ما است و از ما ء بعضے همین روح مراد داشته اند کما فی قوله تعالیٰ و انزلنا من السماء ماء فسکنا فانشرنا و نیز کنایه از شراب خالص آب گویند و نیز آبداری تیغ و گهر را گویند چنانچه میگوئی آب این تیغ خوب است یا نیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند و هند آنرا بهادون گویند و فی القنیه آخرین ماه تابستان ست بزبان رومی بدانکه این همه معانی مجازی ست و این ماه را که آب میگویند بدان میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن را که آب میگویند بدان که روانی دارد و رحمت را آب میگویند که اثر رحمت ست بلکه گفته اند که الماء کله رحمت

و بعضی لازمهٔ آنست و رونق تازگی ست و تازگی
اثر آب ست و لازمهٔ اوست و همچنین و کنایه پیاله بلوری با
آتش و آب تیغ و امثال آن هر چه از الفاظ ایشان باشد
کذا فی القنیه باید دانست که کنایت از شراب تیز و یا می انگوری
آب طربناک ـ می انگوری ـ
آتش بر آب مثله کذا فی القنیه و الادات و نیز عبارت
از پیاله لعل یا یاقوت یا زر سرخ پر شراب خالص ان
بران تقریریست که پر بای فارسی مضموم باشد و اگر
بای تازی مفتوح که ترجمهٔ علی ست پس کنایت
از شراب تیز و می انگوری پر پیاله بلوری ـ
آتشین آب ـ می انگوری و اشک خونین و اشک
گرم عاشقان و غم زدگان کذا فی الادات ـ
آتشین صلیب ـ یعنی آفتاب کذا فی القنیه
این تشبیه صوریست ـ
آسیاب ـ باسین موقوف آن آسیا که بزور
روش آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنامه
منیری و فیه نظر زیرا چه قیاس تقاضا کند که آس آب
بنویسند بغیر یا زیرا چه مرکب به آس و آب ست و اگر گوئی
که این مرکب به آسیا و آب ست لیکن بسبب ترکیب و
ثقل الف آب ساقط شده است یا مرکب است از آسیه
که مخفف آسیاست بحذف الف چنانچه مرکب در آستا
الف را حذف میکنند جواب گوئیم که این سخن آن هنگام
مسلم باشد چون باسین موقوف مذکور نباشد چنانچه
در ادات الفضلا گفته است ـ
آسیب ـ بابای فارسی پرتو را

گوییت کذا فی لسان الشعرا و در تشبیه
مذکور ست چون دوش بدوش بهم رسانید [illegible]
پس یکدیگر را آزار پی و کوفتگی [illegible] نگرند آسیب
یعنی دهکه رسید و در ادات مسطور ست که آسیب با فارسی
پرتو که دوش با دوش یا پهلو به پهلو یکدیگر [illegible] گویند [illegible]
چنانکه زور رسد تا آزاری رسید و دهکه گویند [illegible] نظر
زیرا چه ازین معلوم میشود که پرتو رسد [illegible] گویند [illegible]
بلکه پرتو عکس چیزی را گویند چنانچه صورتی که در آب
یا در آئینه ظاهر میشود میگویند این صورت پرتو صورت
خارجی ست و هر چیزی که بذاته وجود ندارد بلکه بتاثیر وجود
غیری موجود نماید آنرا پرتو گویند چنانچه متصوفه موحدان
میگویند این عالم پرتو وجود خدائی ست [illegible] وجود ندارد
شیخ سعدی [illegible]
شرفنامه معنی پرتو روشنائی نوشته است و در باب [illegible]
بنابر آنست که روشنائی را پرتو میگویند بلکه وجه روشنائی
قائم بنور ست یعنی تا که آفتاب ست روشنائی آن
هم ست و چون آفتاب نیست روشنائی آن نیست
نه آنکه پرتو شی یعنی که سایه را پرتو میگویند در روشنائی
نیست و صورتی که در آئینه است آنهم پرتو ست روشنائی
نیست اما هر جا این روشنائی نیست و همچنین تمام عالم
نزدیک آن مردم پرتو است اما این روشنائی نیست
بلکه ظلمت نیز ست و لو سلم که پرتو همین روشنائی را گویند
چنانچه در شرفنامه گفته است از روشنائی آنست که پرتو را
به دهکه تفسیر کند و تحقیق آنست که آسیب [illegible]
و دهکه را و هم پرتو را و آنکه مزاحمت [illegible]

هم بدین میگویند که آن پرتو از ایشانست و بعضی
این را دهکا می نامند باعتبار تعلق و سالس لغت
فافهم والمعرف —

اسکوب — با سین موقوف آستانه که عربی آنرا
سقف خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی
بام که بتازی سقف خوانند و فیه نظر زیرا چه بام را
بتازی سطح میگویند نه سقف و هم در شرفنامه گویست
که بام بالای سقف و در ادات نه گویست آستانه
که اهل هند آنرا چوکهت می نامند و قول اسان الشعراء اقوی
قول ادات ست زیرا چه گفته است اسکوب بوزن
آب پوشش یعنی آنچه بدان آب را پوشند و معنی
سقف در مقدمه جار الله علامه زمخشری آسمان خانه
نبشته است و آسمانه هم میگویند زیرا چه این هر دو [illegible]
و هم ازین است در شرفنامه یعنی آسمانه سقف نوشته است
ازین جمله معلوم میشود که سهو بجای آسمانه آستانه نوشته اند

آشوب — با شین موقوف با واو فارسی شوره و غوغا
که بتازی فتنه [illegible] آشوبنده بمعنی فاعل و
وستو بمعنی تقیه سطوت آفتاب معروف که [illegible]
آید چنانکه گویند مهر آفتاب می بریزد و نیز بمعنی شعاع
کذا فی شرفنامه و قول معنی دوم از قبیل ذکر لازم و اراده
ملزوم و معنی آخر از قبیل استعاره مصرح بها و وجه تشبیه
تابش و گرمی نیز در اصطلاح السالکین از آفتاب روح
مراد دارند زیرا چه در بدن آدمی که عالم صغیر ست روح
بمنزله آفتابست و نفس بمنزله ماهتاب و چنانچه ماه
مقتبس انوار از آفتاب ست آنچنان نفس نیز قبول
فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب
زائل میشود و آنچنان بظهور تیر نور روح ظلمات نفسانی منعدم
میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان آنرا کو بیست که چون
سالک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی
چون چراغ ببیند آن شیطانی بدین ملتفت نشود و
و چون زیادت ستاره ها بیند بدان هم ملتفت نشود
بلکه دران زیادت تا آنکه همچو ماهتاب ببیند و این ظهور
نفس ست و چون همچو آفتاب ببیند بداند که ظهور
روح ست بدین هم ملتفت نشود و چون ازین هم بگذرد
در نور ذات محو و مستغرق شود و در اینجا که مبدء رو سیر
عنایت خدای عز و جل چون درین مقام رسد
همه محو بیند چنانچه بطلوع آفتاب همه ستارگان را
معدوم می بیند نه آنکه ستارگان فی الحقیقت نیست شوند

آرد و دوشاب — بالفتح و واو فارسی حلوائیست
یعنی مالیده که از آرد درست میکنند و با دوشاب خورند
کذا فی القنیه

ازوب — بالفتح مکیر و بکش کذا فی الادات و
فی الدستور مکیر و فی نسخة هند یعنی بکش بدانکه درین لغت
کاتب را شبهه است که فارسی ست یا ترکی غالب آنست
که ترکی ست لیکن هر چه تصحیح روایت یافته نشده است
هم در فارسی آورده —

ازین خراس خراب — اشاره سوی فلک ست و آنرا
خراس بدین معنی گفته است که همیشه در گردش ست و خراب
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب ست
و بدین معنی اگر دهر را گویند درست باشد —

اعفات لکھا ہے کا ہی افگندن کہ ازان بیرون نتوان آید و در اصطلاح شعر تکرار حرفے کہ بیش از وصلے باشد در آخر القافیہ مالایلزم نیز گویند زیراکہ اگر آن حرف ماقبل ابد خود لازم نگرفتی قافیہ درست بودی چنانچہ نعیم و رحیم و حلیم

امہات - مادران و این جمع ام ست و ام بمعنے اصل چیزی نیز آید و جمع آن امہات آید -

انذروت - کنجے یعنی انزروت -

انزروت - نام بادشاہے از ترک -

اخثات - اکس مع بون گرد نہیدن و شرم داشتن -

افوات - رنج کردن و رنجہ شدن -

فصل فی الفارسی

آبافت - بافاے موقوف جامہ ایست جامہ سفت وسطبر کذا فی الادات و شرفنامہ -

آب و بخت - یعنی او را خجل کرد کذا فی القنیہ و این آنجا میگویند جائیکہ آب وی کسی فوت شود -

آب نیرکاہت - یعنی رونق تو خس و شست کذا فی الادات

آب حیات - چشمہ ایست ظلمات ہر کہ از ان آب بخورد بطول حیات رسد کذا فی شرفنامہ منیری و نیز کنایت از دہان معشوق کنند بدینکہ زندگی عاشق بدو بستہ ست و زلال حیات نیز خوانند

آب خرابات - یعنی شراب کذا فی القنیہ -

آب در جوے نشست - بایاے موقوف یعنی دولت و بخت و اقبال و فرزانگی و عقل و حیلہ و امر خلایق بدست نشست .

آب دست - بابائے موقوف زاء پاک کہ ہرگز بلوث معاصی ملوث نشود و نیز استنجا کردن آب

و وضو و شیرین و پاک دست کذا فی شرفنامہ

آب دہ دست - باضافت یعنی حضرت رسالت و نیز آنکہ آرایش صدر راز و باشد کذا فی الادات و القنیہ و نیز آنکہ جاہ صدر راز و بیفزاید و نیز رونق دہ و سخاوت -

آب عشرت - یعنی مے کذا فی القنیہ -

آب گوشت - کنایہ از شوربا گوشت ست کذا فیہما ایضا

اندوخت - بالفتح جمع کرد و گرد آورد -

آب نبات - کنایت از شربت ست کذا فی العلمی میتواند کہ شراب نیز مراد بود زیرا چہ شراب از قند میشود و قند و نبات یکے ست میتواند کہ از نبات ستی مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد بدینکہ انگور یکے ساز نباتات ست -

آتش پرست - قومی اند از طبایع اربعہ و قوم موسی علیہ

آخر دست - یعنی سعف نعال و عاقبت کار کذا فی الادات و فی شرفنامہ و او آخر قمار ہر دو -

آذر پرست - بابائے فارسی مفتوح یعنی آتش پرست کذا فی الادات و ایشان قوم موسی پیغمبر علیہ السلام و اللہ اعلم و این مغلطہ ایشان از ان است کہ موسی علیہ السلام انی انا اللہ از آتش شنید ایشان پنداشتند کہ ہمین آتش خدا ست و نبی معقول نیز یافتند ایشان بزعم خویش و آن آنست کہ از طبایع اربعہ اعلی عناصر ہمین آتش ست پس آتش خداے باشد و ہرگاہ کہ از موسی علیہ السلام آنچنان شنیدند آن گمان ایشان را یقین شد فضل بہ کثیر از بہ کثیرا

زرمی درخت - نام دختر پرویز شاه که لشکر بیرون
بیت کرد و شش ماه ملک راند کذا فی الاداة
ارت - استخوان شتا کابلند و بند گاه بازو و ساعد
آنرا ابیخ نیز گویند کذا فی القنیه و فیه ایضاً۔
آزاد درخت - بادال موقوف درختیست معروف
که تازیش حاکم گویند و بهندش بکاین نامند۔
آستان برجاست - ای بلند شد از کثرت رونق
و معدوم و مرده شد از خرابی کذا فی الاداة -
آسمان جفت - ای قادر بر همه چیز کذا فی الاداة
آفتاب پرست - بای عجمی موقوف و بای دوم
فارسی گل نیلوفر و جانوریست مانند کرفتش در از تر
از وکه عرب آنرا حربا نامند و بهند گرگٹ خوانند
کذا فی الاداة و فی لسان الشعرا گل نیلوفر و بوقلمون
و فی شرفنامه هر گیاهی که گهی وست او را آفتاب پرست
گویند و ایضاً طایفه اند کافران که آتش پرست اند
اول آتش پرست دیگر ندو آفتاب پرست دیگر
آتش پرست طایفه اند و قوم موسی علیه السلام
ایشانرا یهود می گویند و آفتاب پرست افلاکیه و
نصرانی که قوم عیسی علیه السلام اند و سبب پرستیدن
افلاکیه آفتاب را آنست که در اعتقاد ایشان نجم بیست
که هر چه در عالم میشود از وست و پادشاه انجم آفتاب ست
پس او را پرستیدند و قوم عیسی که می پرستند بدین که
عیسی علیه السلام از زوال شد بسوی آسمان چهارم که
مقام آفتاب ست از جائیکه آمده بود باز بجا نیک رفت
و او را نور آفتاب بود به آفتاب پیوست او را این نیز
میگفتند لعنهم الله و بیت المعمور که قبله ایشان بود
در آسمان چهارم ست و آفتاب نیز همانجاست پس
بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه
نیز نام درختی که برگهای وی بهر طرف که قرص آفتاب
بود بهمان طرف متوجه باشند سخت تیز بود و بهندش کنول
و بهرنا نامند و کاتب در باغ بندگی میان محمد شاه درختی
دیده بود که بهر طرف که آفتاب شدی برگ وی
بدان سو شدی گل او زرد میشود و بهندوی آن را
سدرسن میگویند و چیزی را که لجا لو گویند آن نیز
آفتاب پرست است۔
آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و قیل
سر خفی و در اصطلاح فضلا بخت و اقبال و قیل آن
اضافت تشبیهی است مشبه است ای دولتیکه همچو آفتاب است
آفتابش فرو بکوه رفت - یعنی وقت مرگش
رسید کذا فی القنیه۔
آگفت - بوزن آبست بلا و رنج کذا فی لسان الشعرا
آهن جفت - یعنی آن آهنگری که کدیوران یعنی
شیار کنند بهندش بھال نامند۔
آن زال گوژپشت - اشارت ست و فلک و بعضی گویند کنایه از دنیا است
آینه پشت جبت - یعنی دل حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم چنانچه در طوالع است و در شرح عبد الرشید
ابلق بدست - ای براق بدست کذا فی الاداة
ات - بالفتح تو کذا فی شرفنامه منیری چنان که
گویند خانه ات و کاشانه ات۔
آکیست - بواو مع فتح ثانی گوشت ریخ و پیه پالنگه و

اوت - بالفتح یکماه و دوار و کذا فی القنیه و اوبت
بضم یکم و فتح دوم شرم -
اولت - بالضم تانید -
اورت - بالضا ذیز یعنے مخول -
ایت - سرخاب است و نیز کوچ که بعربی صنج گویند
اپت - بابائے فارسی گوشت -
ایت - سگ -

باب الثاء مثلثه

فصل فی العربی

البوالغیاث - بمان غیث یعنی آب کذا فی القنیه و فیه الغیاث
اثاث - بالفتح رخت خانه و قماش خانه
احداث - نو پیدا کردن -
ابعاث - برانگیختن -
ابثاث - از خود آشکار کردن -
اغافث - گیاهیست که بهندوی اکاس بیل گویند
اغریث - بالکسر نام برادر افراسیاب پسر
پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این سرود لغت اگرچه
معربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه ثا در کلام
عرب باید بود در تازی [illegible] آورده ایم و شاید که این معرب باشد
الغیاث - فریاد -
ام الخبایث - یعنی شراب زیرا چه همه بدیها
از شراب زاید چنانچه آن قصه مشهور است شهرے بود
در هندوستان برائے محافظت از در آمدن مسلمانان
در شهر دروازه و مکان فضیلت داشته بود هر که مسلمان
خواهد بود [illegible] مرتکب بران نهی نخواهد شد و نه در
شهر در خواهد آمد و بر یک دروازه آن گوشت خوک بود

که هر که درین دروازه درآید آن خورد و بعده بدرود در
دروازه دیگر یک تیغ و یک آدمی بسته هر که این را
بکشد از ین [illegible] بود در دروازه دیگر یک عورتے
صاحب جمال هر که با این زنا کند از آن [illegible] بود
در دروازه چهارم شراب بود هر که این بنوشد از ین
بدرود یک مسافرے را اتفاق آن شهر افتاد گفت
بکدام در بروم باز اندیشید من ابتلی ببلیتین [illegible] یک بیاید
این شراب بنوشم و بروم که الخمر من هاتین الشجرتین
و این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد
نهایت مستی آن حرام است چنانچه در خبر است کل مسکر
حرام و چندان نخواهم نوشید بدین اجتهاد یک پیاله
و قلیله یفضی الی کثیره که علت حرمت قلت ست داعی شود
کثرت شد و دوم پیاله نوشید سرخوش گشت گفت یکے
دیگر بدهید تا تشنه غاله شود و چون پیاله نوشید مست گشت
رغبت بر تفرج شد و در تفرج در آمد و رسید که در آن
تیغ و مردم بود در آن در آمدن خواست دربانان گفتند
این را بکش بعده برو فی الحال ستد تیغ و او کشت
و درون رفت باز از تیزی شراب رغبت طعام
شد و هیچ طعامے موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد
باز از شراب که مهیج شهوت است رغبت بر جماع شد
در آن دروازه رفت و با آن زن زنا هم کرد و مرتکب هر چهار
منهی شد این شراب چنین چیز است اگرچه اینجا محل
این قصه نبود اما برائے خباثت آن
نوشته شد تا شاید که دیگران ازین اجتناب باشند
ابثث - مست شدن از بسیار خوردن شیر شتر و نیز شادان

ارلیچ ۔ بالفتح سبزہ۔
ارنج ۔ بضم یکم و سوم کوہان شتر۔
ارکوج ۔ بفتح مشکلہ۔
ارنیج ۔ بضم یکم و سوم شورت وقیل بالفتح یکم وضم
دویم ارنیج بکسرتین پروبال۔
اشیج ۔ بکسرتین دیگ گلی۔
اغاج ۔ بفتحتین درخت۔
افنج ۔ بفتحتین نردبان۔
انج ۔ بضم یکم وقیل بالفتح کنارہ۔
اورج ۔ بضم یکم و سوم روزہ۔
اورکاج ۔ بضم دوم حلق۔
اورکوج ۔ کوہان شتر کذا فی القنیہ۔
اونج ۔ بضم پشیمانی۔
اونج ۔ بضم یکم و دوم مفتوح موانست۔

فصل الجیم الفارسی

آماچ ۔ آن خاک بلند کہ نشانہ تیر نہند و نشانہ را نیز گویند کذا فی الادوات و نیز التی ست بزرگران گشا ورزان کذا فی شرفنامہ اماج و اماچ بعضہا ہمان اماج کہ در فصل سابق گذشت
ایکوچ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم جیم با واو مجہول کہ بہندی اکر گویند۔
ایلوچ ۔ بالفتح با واو فارسی شیرینی بغایت سپید و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامہ و در فرہنگ ست شکر کہ بغایت سپید شود و آنرا اسکوپند۔
ایچ ۔ بوزن و معنی ہیچ و فی القنیہ قلابہ آہنین۔

فصل فی الترکی

اجماچ ۔ بالضم بہشت کذا فی شرفنامہ و در زفانگویا کسب جامہ کہنہ آوردہ است۔

باب الحاء

فصل فی العربی

ابن الصبح ۔ آفتاب و روز و چراغ زادہ کذا فی التنبیہ
ابو الملیح ۔ چکاوک یعنی قبرہ کذا فی زفانگویا و آنرا سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او ناپدید شود سینہ بفتیلے و دیگر نکند چند روز پیچان بر پرد و بار بمیرد و بعضے سرخاب خود جائیکہ جفت او پر ان باشد و در ان آتش خود را اندازد۔
اربعین صباح ۔ آن چہل صبح کہ در خلقت آدم گذشت
اصلاح ۔ باصلاح آوردن و آشتی کردن و نیکو کردن حال
اصطلاح ۔ با یکدیگر صلح کردن کذا فی التاج و در عرف موافقت بر چیزے۔
افضیاح ۔ سرخ و زرد شدن غورہ خرما و پیدا آمدن صبح کذا فی التاج الکنز و استعمال غالب آمدہ پیدا آمدن عیب و بظاہر شدن عیب از کہ مردم سرخ و زرد میشود۔
اقتراح ۔ چیزے بتحکم از کسی خواستن بی اندیشہ و فی المحال سخن گفتن
الحاح ۔ زاری کردن و در خواستن و ستدن۔
املح ۔ سخت نمکدار و در عربی بلغت طلب بنی آمدہ است و در تاج ست سپیدی اندک با او سیاہی آمیختہ باشد و شیرین تر۔
ایضاح ۔ ہویدا گردانیدن۔

فصل فی الفارسی

آتش صبح - اسمی آفتاب وگرمی و روشنائی آن کذا فی الادات۔

از الف آدم تا میم مسیح - یعنی از آدم تا عیسی علیہ السلام۔

اندرین مستراح و این مستراح - اشارت بسوی دنیا ست زیرا که الدنیا کنیف آدم۔

فصل فی الترکی

اجاج - بالضم بهشت کذا فی القنیه منقول از نسخه اکویا والله اعلم۔

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

اخ - برادر و در فارسی بمعنی آفرین تحسین استقبال [illegible] وبکر آورده اند همچون بخ بخ واخ اخ۔

اصطخر - نام شهری در ایران یکی از تختگاه دارا بن داراب و در عجائب البلدان مندرج ست که تختگاه سلیمان علیه السلام آنجا بوده و این معنی [illegible] نقل از [illegible]

اصراخ - بفریاد رسیدن و اصراخ فریاد کننده۔

انتخ - آنکه در خانه او باد باشد۔

فصل فی الفارسی

آب تلخ - کنایه از شربت تلخ کذا فی القنیه۔

آزخ - گوشت پاره باشد که در تن مردم آید بیشتر سیاه بود [illegible] بعربی ثالیل و بهندی مسه خوانند کذا فی الادات و قیل بازار [illegible] کذا فی شرفنامه

انجم چرخ - آفتاب و مهتاب۔

ابلق چرخ - روزگار است شب و روز۔

آبنوسی شاخ - نامے وشهنائی۔

اجرام چرخ - یعنی افلاک و سیارات سبعه کذا فی الادات و معنی ترکیبی ستارگان آسمان ست

اخنوخ - نام نوح پیغمبر علیه السلام کذا فی شرفنامه و در کتب تواریخ نام ادریس [illegible]

ازرق چرخ - فلک۔

استاخ - بمعنی گستاخ و بستاخ - نیز همین معنی دارد کذا فی شرفنامه۔

اشک تلخ - آب چشم که از گریه و اندوه زاید کذا فی الادات و القنیه۔

انجوخ - بالفتح گرفته و رنجیده کذا فی شرفنامه و فی الادات انجوخ گرفته روی و اندام هم چین یا گرفته و شکنج روی و اندام۔

این حصن هزار میخ - اشارت بسوی فلک ست و قیل اشارت بسوی شب ست کذا فی القنیه و در ادات هم بمعنی این خشت هزار میخ آورده ست بدانکه اطلاق لفظ خشت بر سپهر در کلام خاقانی [illegible] آمده است این گرگ که خشت [illegible] فلک زیرا چه آن درشت ست و هزار میخ کنایت از ستارگان ست و نیز هزار میخ نوعی از اسلحه که [illegible] سیاه [illegible] بوده که لفظ خشت از خطای کاتب باشد۔

باب الدال المهمله

فصل فی العربی

ابا محمد - کنیت حضرت آدم علیه السلام بود و بهشت زیرا که اشرف اکرم اولاد او محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم کذا فی رساله حسین شاهی۔

ابد - همیشه۔

ابو جعاد - کنیت گرگ کذا فی القنیه۔

ابو زید - موضوع صاحب مقامات حریری آنرا ابوزید سروجی گفته است کذا فی الشرفنامه و او شاطر بود بطرح اسپ و فرزین سے تاختے۔

احد - بفتحتین یکی و نام خدای تعالے و بضمتین نام کوہے که در باب او ست اُحد جبل یحبنا و نحبه و نیز نام جنگے معروف که دندان مبارک آنحضرت در ان جنگ شهید شد و در مصطفی آورده است که با حضرت رسالت هفصد تن بوده و مشرکان سه هزار و چنگاه بیند هفتاد تن شهید شدند در ان جنگ و در خلاصه المیر آورده است که در ان غزوه جبرئیل و میکائیل از یمین و یسار حضرت رسالت قتال سے کردند سخت ترین قتال واقع شد۔

احمد - نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قال انا فی السماء احمد و فی الارض محمد و نیز نام شرف الدین یحیی منیری و نیز نام لنگر دریا پسر حضرت علیا شیخ المشایخ بن شیخ حسین بلخی که از فرزندان سلطان ابراهیم ادهم بلخی ست و لنگر دریا ازان گویند که چون آب زیاده شده بود ببرکت قدم ایشان دریا پایاب شد و همه خلق بسلامت بساحل رسیدند

ارشد - شهرے و نیز نام پهلوانے که در فن تیر اندازی [illegible]

اسما - نیکی کردن و یاری کردن۔

اسد - شیر درنده و نام برجی ست که صورت شیر دارد

اسود - سیاه و مار بزرگ و میان دل۔

اشهاد - گواه گرفتن و حاضر کردن و منی و مذی از مرد جدا شدن۔

اطراد - براندن چیزے فرمودن۔

افراد - تنها کردن و یک بچه زادن۔

افساد - تباه کردن۔

امجد - نام پیغمبر علیه السلام و نیز امجد نام شاعرے معروف ست که بمعنی بزرگ هم آمده۔

امرد - بالفتح بے ریش و ساده زنخ۔

ام سوید - کنیت دبر کذا فی القنیه۔

ام القلاید - بالضم و بالقاف و لام شارستان زرین کذا فی زفان گویا۔

انشاد - شعر انشاد کردن و تعریف کردن گم شده [illegible]

اوتاد - میخها و آن جمع وتد ست و در اصطلاح [illegible] چهار [illegible]

ایجاد - هست کردن نیست کردن و [illegible]

ایراد - حاضر کردن و فرود آوردن۔

فصل فی الفارسی

آب آتش شد - ای در شور و غضب شد و نیز آب چو آتش شد۔

آباد - آبادان شده ویران و نیز آفرین۔

آب او برد - ای رونق طراوت و جاه او برد و او را خجل کرد۔

آب بدل میشود - ای سرد در دل مے افتد

کذا فی الادات و این معنی اصطلاحی ست —
آب بقم شدن — ای مسخ شدن
آب خورشید — یعنی آب حیات این معنی مجاز از قبیل ذکر سبب و ارادت مسبب ست زیرا که نزدیک حکما همین آفتاب مؤثرست برای حیات حیوانات و ایشان میگویند آفتاب تجلی روحست یا مظهر نفس
آب در جگر بودن — بابای موقوف یعنی بغایت مفلس ست این هم لغات از مصطلحات ادات ست —
آب رکنا باد — چشمه ایست در رکنا باد که آن را آب رکنی نیز گویند کذا فی القنیه
آبرود — بابای موقوف سنبل که هندیش بالچهر گویند کذا فی زفانگویا و با اضافت جوی آب —
آب شدن — ای شرمنده شدن —
آب فتنه تیره شدن — ای فتنه فرو شدن —
آب کبود — یعنی آن آب دریای چین که در حدود مشرق ست گویند هر شب حوریات خوبصورت از آن آب کبود بیرون آیند و در دامن کوه بازی کنند و سرود گویند چون آفتاب برآید در آب در روند و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط نیز گویند کذا فی الادات —
آبکند — بابای موقوف یعنی مغاکی که از سیلاب آب در زمین می افتد و در زفانگویا بمعنی گریوه ست
آب گل را آبستنی دهد — یعنی زمین را حامله کند کذا فی المؤید الفوائد —
آب مروارید — یعنی رونق مروارید و روشنی او

و نیز علتی که مردم کلان سال را در چشم پدید آید و بینائی بکلی دور گرداند و مقدمه آن حمرت ست —
آب منجمد — یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیاله آبگینه و باور —
آب منعقد — مثله و در ادات بمعنی می ست —
آتش بنشاند — ای اشتها برد کذا فی الادات و نیز فتنه فرو نشاند و غضب دور کرد —
آتش باد — ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا فی القنیه و نیز بمعنی تو آید زیرا که آن آتش ست که بی باد افروزد بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد نیفروزد و رواج ظلم و رونق آن کذا فی الادات و نیز آتش ظلم از ظالمی که بهیچ آتش ست باضافت مشبه به سوی مشبه و اگر از این بیاد ظالم مراد بود بدین کی آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود —
آتش بی دود — می و آفتاب و زر و غیره —
آتش خورشید — نور آفتاب گرمی او و سودای عشق
آتش زد — ای ترک کرد و غضب آورد و بیقرار کرد کذا فی الادات و نیز سوخت و افروخت
آتش زد با فتنه — ای رونق و گرمی بازار زد با فتنه
آتش سرد — می سرخ و آب لعل کذا فی الادات
آتش قند — ای شراب —
آخته قد — با خای موقوف تمام آورده شده کذا فی الادات —
آرایش خورشید — یعنی نام نوای ست لحنی کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر رخساره خوبان برآید —

آرد - نان آرد کرده که آن را آرد مقشر نیز گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی اول با را مضموم و مسلوک ست هر جا که دگر آرد افتاده است و آرد بفتح را بمعنی تواند ست و این مضارع یارستن بمعنی توانستن ست و در فارسی ابدال همزه بیا و بالعکس بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز آرد ضد برد و کنجد خیکا می ست که با رطب و دوشاب خورند۔

آزاد - ضد آباد و درخت سرو که یک شاخ راست رسته باشد و شاخها متمایل نشده و سوسن را نیز آزاد گفته اند و نیز بمعنی علیحده و جدا آید کذا فی شرفنامه و قال فی زفانگویا نام درختیست و گویند درخت نیم و در مصطلحات لغات طب خت بکاین گفته است اقول نیز آنکه از قید دنیا و آزاد شده و از بند تعلقات عالم خلاص یافته۔

آزدرد - درختیست که آن را اندرقوقو و خندقوقی گویند۔

آژند - بازا زفارسی گل میانه آب بگلے که در میان دو خشت باشد و عرب آن را ملاط خوانند کذا فی الادات و آن را آگلانه نیز گویند۔

آسمان برخاست و افتاد - با اضافت یعنی دنیا بوقف نون یعنی آسمان بلند شد و پست

آستین برزد - یعنی مستعد و ساخته شد و آستین در مالید

آسمان را زمین سیکند - یعنی آسمان با آنچو بلند سیکند در حق پرسیر کردن و میر پاے آوردن یا از روسے غبار کذا قلت اقول۔

آفتاب زرد - خربزه و موز عفرانی کذا فی الادات

آفند - بوزن آکند یعنی جنگ و خصومت کذا فی لسان الشعرا

وقیل بفتحتین کذا فی القنیه۔

آمرود - میوه درخت اراک که پخته نشده باشد و آنچه پخته باشد او را خمص و حشر و رحنید و بربر نامند کذا فی القنیه و در صراح بر بمعنی مرد آمده است و در تاج نیز بمعنی میوه اراک تر و تازه و این لغت با الف در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی ست

آورد - ضد برد و کارزار و حمله گاه جنگ مبارزت و کوشش تمام و در ادات بفتح و ضم واو برای معانی مذکور آمده است غیر معنی اول۔

آوند - بالمد و قیل بفتحتین آوانی خانه و تخت و شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن نسخه تر دکاهیست او دران تصریح نکرده است بدیا بفتحتین۔

آهن سنجر نخورد - ای زخم سکه سحر نخورد و لیبات سنجر پیوست و مزاحمت سلاسل او نکشید کذا فی مصطلحات الادات

آیت مقصود - ای آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم کذا فیها۔

آیین جمشید - یعنی نوای الحنی مستک کذا فی الادات

آبرود - سنبل ست که بهندی بالچهر گویند و بعضی گویند نیلوفر

ابروزند - یعنی رضا دهد و اشارت با برو کند کذا هامش شرفنامه

ابهل - بضم ثالث نام داروئیست که آن را و برس نیز گویند بهندی اوهیر نامند خون حیض بقوت راند و نرم کنند طبیعت ست اگر سوده بر جره افکنند نافع آید کذا فی القنیه من الطب۔

اجمود - اجواین خراسانی کذا فی زفانگویا و

و در بعضے نسخہ طلب معنی او ، اجابت نیز کرفس مذکورست۔

ادب آموز و ادب آوازہ کرد ای بلند قدر و نام آور شد کذا فی القنیہ و معنی ادب آموزندہ کرد ای مؤدب کرد و آوازۂ او آوازۂ ادب کرد آید یعنی چنانچہ ادب مقبول پسندیدہ است چنان ہم۔

اراوند بالفتح نام کوہے کذا فی زفانگویا و قال فی شرفنامہ منیری و جایرا گویند کہ بود و مصرست

ارجمند بالفتح با جیم موقوف و اظہار حرکت جیم غلط ست چہ این از مرکبات ست چون دانشمند و در مرکبات اظہار اعراب آخر اول کلمہ نشاید بمعنا قدر و عزت کذا فی شرفنامہ و در دستور مذکورست ارجمند بے ہمتا و غلبہ کنندہ و گرامی یعنی عزیز و فی الادات ارجمند گرامی

ارچند با جیم فارسی ہرچند کذا فی القنیہ

ارد بوزن سرد ہمان آرد مذکور و بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماہ۔

آرد گنج از کنجد ہست میکنند و با رطب و با دوشاب میخورند کذا فی القنیہ

ارفید نام کوہے کذا فی القنیہ

اروند بالفتح فر و زیبائی و بہتری و نام کوہے بریک فرسنگے ہمدان صاحب مغرب در عجائب البلدان آوردہ است کہ برین کوہ در یک فصل سہ حالت بود بر قلّہ زمستان باشد و بر صفحہ ربیع و در دامن تابستان و ہمان اراوند بمعنی آخر

ازپشت سیاہ زین فرو کرد ای شب کوتاہ شد کذا فی الادات و معناہ شب باخر رسید و صبح دمید

ازپشت کوہ چادر احرام برکشید ای صبح از پشت کوہ گذر آورد کذا فی الادات۔

ازجان سیر آمد یعنی زندگانی ناخوش آید

ازجای برد ای حیران و بیقرار کرد کذا فی الادات

ازخواب درآمد ای بیدار شد۔

ازدست شد ای از دست رفت و تباہ شد۔

ازعدم بگذرد یعنی از مردہ زندہ شود و قیل یعنی در عدم برد اقول بمعنی اشارت از انجا بصحرای محشر و ہستی آید۔

ازعدم در برد مثلہ

ازگرد عدم شانہ کرد ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد و کرد کذا فی الادات و معنی ترکیب آنست کہ عدم را دور کرد۔

ازگل او برخوردند یعنی از شفاعت و از خلق او و از دولت او بہرہ مند گردند۔

ازہم برآید یعنی پریشان شود و نیز بمعنی منقسم شود

ازہم شد ای جدا شد و باز شد و شگفت۔

ازند بفتحتین با زاء فارسی ہمان آزند مذکور

اسپند بالکسر با باء فارسی دانہ ایست سیاہ معروف برای دفع چشم زخم منافع آن در اسپند گذشت زدہ نیز گویند۔

اسپ و فرزین نہد یعنی بطریق مردانہ اسپ و فرزین شطرنج بیازد و بازی ببرد و فرو برد کذا فی شرفنامہ

اسپید - بکسر همزه یعنی درسپید است بزیادت همزه وصل
استاد - بالضم آموزنده و آنکه در کاری ماهر باشد
گویند فلان کار استاد است یعنی دانا ست -
استخوان رند - بضم همزه و فتح را پرنده ایست که هیچ
جانوری را ایذا ندارد و چون گرسنه شود استخوان سوده
پوسیده را بمنقار گرفته در هوا پرد و از انجا فرو اندازد
تا بشکند بخورد و اگر نشکند نخورد و هر که سایه اش افگند او
پادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند کذا فی ادات الفضلا
و معنی ترکیب خراشنده استخوان است و در لسان الشعرا
بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان رناک -
اسقوده - سپر چوبی و آنرا اسقوده بیون نیز گویند کذا فی لطائف اللغات
اسکندر آباد - نام شهریست بسمت جنوب آباد کرده ذو القرنین
اشتاد - بیست و ششم روز از ماه -
اشتوذ - دوم روز از فروردین - [illegible]
افتاد - بالضم هند برخاست نیز یعنی دور شد
افت و افد - کلاهما بالفتح شگفت که تا بش عجب
آید و نیز افتد مضارع افتادن آید و لیکن [illegible]
باید بضم همزه باشد اما در قنیه مفتوح آورده است
گفته است و در بعضے فرهنگ نامه معنی افتد جنگ و
خصومت نوشته است اقول آن افند بانون خواهد بود
افراشته قد - بالشین موقوف همان آخته قد -
افرند - همان پرند یعنی فروزیبائی و بهتری و افروزیبا
افند - بفتحتین همان حمد و یعنی جنگ خصومت
اگرچند - یعنی هرچند کذا فی شرفنامه و قیل این
مخفف اگرچه اندک است و نیز مرکب از اگر و چند -

الفت شد - ای مفلس شد و مجرد گشت -
الوند - بالفتح نام کوهیست بسیار بلند -
امرود - بدال و فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان
بغایت شیرینی و تازگی و شیره دار و خوشبوی
بشکل نبات نشود آنرا تشبیه به پستان نوبر آمده کنند -
امید - بضم و کسر دوم معروف و بفتح میم مشدده که خوانند
محض خطاست کذا فی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی
و غیر آن مشدد یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکسر میم
مشدد خوانند و غلط همین فتح و تشدید و در اداتست که
امید بای فارسی چشم تهی داشتن از کسے -
امید را پی بریده - ای نومید گردانید -
امید را پی کرده - همین مثله -
انار فرهاد - درختیست که در کوه بیستون است
کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرهاد خبر فوت شیرین
بدروغ رسانید او تیشه که بدست داشت بر سر خود زد و دسته
آن که از چوب انار بود بخون او آلوده گشت بقدرت حق تعالی
از آن دسته درخت انار رسته گویند آن درخت هنوز است با بسیار
میوه آن سرخ میباشد و درون آن هیچ دانه نبود بلکه میان
آن چون دل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه -
انبان باد - انبان تهی که باد پر باشد و بر شکم نیز
اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -
اند - بالفتح عدد مجهول از سه تا ده و نیز سخن مبهم گفتن
در شمار کذا فی الادات و شرفنامه و در قنیه آورده است اند
بوزن و معنی چند و نیز پانصد قرن که گویند هر قرنی سی سال
پس پانصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا وجدت فی بعض النسخ

امرزخورد — لائق دنیا و آمرزخورد بفتح راء دوم
بمعنی سپید ست کذا فی شرفنامه و نیز درخورد چنانچه
گوئی آب درخورد دو حصیم و غیر آن —
انغیه — یعنی پیرایه کذا فی بعض الکتب —
انگرزد — بالفتح با کاف فارسی مضموم انگوزه که
بهندش هینگ خوانند —
انگشت برچشم نهاد — یعنی قبول کرد و بطوع رغبت
سلع ست بقیه جلال خراسانی که درخراسان چون
سخن کسی قبول میکنند انگشت برچشم می نهند این لغت
اورمزد — بالضم با زاء موقوف ستاره ایست یعنی
ستارهٔ ششم آسمان که قاضی فلک ست وخانه در
برج قوس وحوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین
بدو منسوب ست ومنجمان سعد اکبر خوانند و بتازیش مشتری
نامند و در لسان الشعرا بواو فارسی صحیح ست و نیز
اول روز پارسیان ست از ماه و نیز نام بهمن بن
اسفندیار هم را غیر از قنیه ست —
اورند — بالفتح فریب و نما و فریبا هرن کذا فی الادات
و در شرفنامه بمعنی آفرین هر قوم ست —
اوزبند — بالضم بازاء هوز موقوف نام مقامیست کذا فی القنیه
اولاد — بواو فارسی نام دیوی که رستم بر راه هفتخوان ش
بسته بود و او رستم را رهبری کرده جائیکه کیکاوس بسته بود
برده و مقام دیو سپید نموده بعد کشتن دیو سپید و بادشاه
مازندران رستم او را بادشاهی مازندران داده —
اوند — بفتحتین همان آوند معهود —
اهنود — بالفتح اول جزا خیر جد یا پانزده بالضم و

باء موقوف پنجم روز از ماه آبان کذا فی نصاب عقرب بود
و آن روز جشن مغان ست
ایشد — سرشک آتش کذا فی الدستور —
ایزد — بیاء فارسی نام ایزد تعالی بپارسی زبان —
ایـد — بالفتح و بالکسر آهنی ست که زمین را حت بدان پاره کنند
و شیار نیز گویند بهند بهال نامند کذا فی الادات و در شرفنامه
بوزن گیر دست و نیز قوت و سخت شدن و قوی شدن
ایمن آباد — یعنی جای امن —
این سواد — این جهان —
این شاهد رخ زرد — یعنی می زعفرانی و آفتاب
این هشت در — یعنی دنیا —
این مهد — این هوای زمین من الادات کلها

فصل فی الترکی

ارمد — بکسر یکم و سکون دوم و او و راء و بضم یکم و فتح دوم
کبک دری کذا فی القنیه —
اند — بالفتح سوگند —
اوو — بضم یکم و فتح دوم آری —

باب الذال

فصل فی العربی

استاذ — معروف یعنی دانا و داننده اگر در فارسیان
بزیادت واو و فرس و سین موقوف استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

اسپندارمذ — بالکسر بار و بوقوف مدت ماندن آفتاب در برج
حوت که بهندش پهاگن نامند سفندارمذ یعنی در دست
اوستاذ — با واو فارسی همان استاد —

باب الراء المهمله
فصل فی العربی

اخر ـ بسین و بمعنی نهایت و تمام نیز آمده چنانچه گویی آخر کار چنین ست و بمعنی هم آید چنانچه در محل مدح گویی آخر فلان ست و نیز استعمالش در محل بشیک و بی شبهه آید چنانچه گویی این کار شدنی است ای خواهد شد و در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده موجود و الآخر فنا کننده موجود و قبل الاول همیشه بود و الآخر همیشه باشد ـ

آمر ـ کار فرما ـ

ابخر ـ گنده دهن ـ

ابناء دهر و ابناء عصر ـ همزادان و همعهدان و اهل روزگار کذا فی الادات ـ

ابوبکر ـ نام یکی از چهار یار مصطفی صلعم که او را ابن قحافه نیز گفتندی و نیز ممدوح شیخ سعدی پسر سعد زنگی ـ

ابوالبشر ـ کنیت مهتر آدم علیه السلام ـ

ابوالخضر ـ سبزه ـ

ابوالعزار ـ بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرغی دراز گردن که دائم در آب باشد و ماهی گیرد ـ

اثر ـ بفتحتین نشان زخم و سنت رسول و اثر بالکسر پی ـ

اثیر ـ کرهٔ آتشین که عنصر اعلی عناصر اربعه است و در فرهنگ مختر کمانگر و فرهنگ علی بیگ اثیر بزبان عبری آفتاب و در دستور مذکور ست اثیر آسمان و فلک و سرشتاب و آتش ـ

اجر ـ پاداش دادن ـ

اجیر ـ مزدور ـ

احمر ـ سرخ و نام جانوری مانند مگس که در عهد بهلول شاه پیدا شده بود کذا فی المدستور و فی التاج مرد بی سلاح و مرد سخت ـ

اخسار البقر ـ پاپک بهشتی کذا فی لغات الطب

اخضر ـ سبز و فی القنیه است سبز ـ

اخیار ـ برگزیدگان و آن هفت تن اند منجمله سی بشش ـ

اخیر ـ پسین ـ

ادبار ـ پشت ستور ریش کردن و خداوند ستور ریشت شدن و در باد و بر گشتن پشت او دون دولت

اذخر ـ گیاه خوش ـ

ادوار ـ انعام مید کذا فی القنیه و فی الشرح روان شدن شیر از خر گلنده بغل و مشک تیز بوی کذا فی التاج ـ

اذان الحمار ـ گیاهیست که بر نبات او برگها بسیارست مقدار دستی و بعرض وجه او و از گندم بزرگتر باشد بمقدار ساعد و او را گوزنده طعم او شیرین بود کذا فی القنیه ـ

اذان الفار ـ نباتی ست که در وقت نشو بروی زمین گسترده باشد و شاخهای او باریک بود و نیز شاخی از آن مثلث بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را مرزنگوش نیز گویند و بهندوی موساکنی گویند ـ

ازن الحمار — همان اذان الحمار —

اذن الفار — همان اذان الفار —

ازار — بالکسر شلوار و یا مانند آن مشکل لحاف کذا فی الصراح و در بعضی جامه دوخته معروف که تا آستین برای هر دو ساق می دوزند و تا ناف می شود —

ازهر — بفتح یکم و سوم ماه درگاه روشن کذا فی اقتنیه و در صراح بمعنی سپید روی از کرم و بمعنی ماه روشن و روشنی کننده نیز است —

استحقار — حقیر پنداشتن —

استار — معروف و آن ده درم سنگ باشد و به بعضے موضع شش و نیم درم و ابضا باختلاف موضع اساتیر جمع کذا فی الصراح و در تاج ترجمه آن سیر نوشته است و سیر در بلاد هند بیست و چهار تولچه باشد —

استظهار — بالکسر طلب پشتی کردن و بمعنی تقویت زاده شده و فی التاج یاری خواستن از بر کردن یعنی یاد کردن و نیز طلب ظهور —

اسیر — بنده و دستگیر کرده شده —

اشعار — نشانی کردن و آگاهانیدن —

اشقر — اسپ سرخ که بزردی و سیاهی زند و یال و دم او هم رنگ او بود کذا فی زفانگویا و قیل اسپ بور و فی التاج اسپ سرخ کمرنگ و بعضے گویند دیو ویری را برده از ان دیو به پری بناحیه روم صورت او بود آنرا اشقر گویند —

اصرار — پیوسته بر گناه بودن —

اصفر — زرد و اسپ زرده —

اصفار — محتاج و درویش شدن —

اصطخر — بالکسر نام شهرے در ولایت پارس کذا فی زفانگویا این لغت اگرچه در عربی یافته شده است لیکن هرچه حروف این لفظ عربی اند در قسم عربی آورده شده —

اظهار — آشکارا کردن و مطلع گردانیدن —

اغبر — غبار آلوده —

اقرار — بگفت پر خود ثابت کردن چیزی را و آرام دادن و بقرار آوردن کاری را —

اکار — بوزن خار باغبان که بهندی کهیتی کرنی مند کذا فی شرفنامه و فی التاج الاکار کشاورز —

الله اکبر — کوهی ست در شیراز که بر وا اطلاق کنند و از و چشمه لطیف بیرون آمده و بر کناره رکنآباد و جاری است —

اولوا الامر — پادشاه و صاحب امر گویند —

امر — کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جمعیت —

ام صبار — بالفتح و التشدید زمین سنگناک —

ام صبور — بالفتح و التشدید کار سخت کذا فی القنیه این هر دو لغت اگرچه در فارسی مستعمل یافته نشده است لیکن هرچه در قنیه آورده است و آن مصنف فرهنگ فارسیست آورده شده شاید ایشان در استعمال یافته باشند —

امیر — پادشاه —

انذار — ترسانیدن —

انکار — ضد اقرار و در ادات بمعنی ناآشنائی کردن رفت

ایغر ـ اسب پلنگ رنگ اول عنصر خاک ـ
اول البشر ـ آدم علیه السلام ـ
ایثار ـ برگزیدن و در استعمال فارسی بجای
عطا و بخشش ست و این لازمهٔ برگزیدگی است ـ
ایر ـ ذکر یعنی کیر ـ

باب فصل فی الفارسی

آب آذر و آب احمر ـ می انگوری و خرما
کذا فی القنیه و در اداة بمعنی می سرخ مسطور است
و این صواب ست ـ
آب انگور ـ شراب انگور ـ
آب جگر ـ خون جگر از غم زدگان ـ
آب خاطر ـ رونق و روشنی خاطر کذا
فی القنیه و در اداة بمعنی صفائے و فکر صائب
نیز ست و اقول آب خاطر سخن و شعر است
زیرا چه سخن را در حق روانی تا بآب تشبیه کرده اند
آب خضر و آب خضر ـ یعنی آب حیات
کذا فی الاداة و کنایه از حیات ابد و علم لدنی ـ
آبخور ـ بابا موقوف و واو معدوله عطش
یعنی مقام آب خوردن که اهل هند گهاٹ گویند
و اقول و نیز امر آب خوردن و فاعل آن ـ
آبدار ـ گیاهیست طبیعت ماند و اندک طعم باشد
و اندک بو کذا فی بعض لغات الطب مروارید و لؤلؤ و جبین
و نور و تیغ بران و امثال آن آورده اند بمعنی دارندهٔ
آب آب آبدار هم هست و در اداة بمعنی تر و تازه و رو
آب زر ـ می زعفرانی ـ

آب سیر ـ با دوم موقوف خوش رفتار از اسپ
و امثال آن ـ
آبشخور ـ همان آبخور بمعنی اول ـ
آب شناسان کار ـ قانونگویان و قواعد دانان
کذا فی الاداة و اقول بمعنی ماهیت دانندگان
کار و ماهران ـ
آب شور ـ با واو فارسی معروف و اشک گرم
که از فراق و غم زاید کذا فی القنیه و در اداة
بمعنی اشک غم که از خوشی بیرون آید آن شیرین و سرد باشد
آب کار ـ باضافت رونق و رواج و فرماندهی
چنانکه گویند فلان را آب کارست یعنی فرماندهی
و صاحبی ست و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القنیه
اقول معنی اخیر بمقتضای ترکیب نیست و آبکار با یا
موقوف و کاف فارسی تشبیه که در و آب باران
فراهم آید کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی آب گیرنده و آبگیر
آب نار ـ یعنی شراب آتش ـ
آب پرور ـ تیغ آبدار و مصقول و امثال آن از اسلحه
آتش بهار ـ رونق بهار ـ
آتش تر ـ آب لعل و می سرخ و نیز آتش آن آتش
که از آتش زنه بیرون آید ـ
آتش خاطر ـ روشنی خاطر و تیزی آن ـ
آتش خوار ـ حرام خوار و رشوت خوار و خورندهٔ
آتش و نیز جانوریست که انگشت فروزان بخورد
و آنرا کبک و تدرو نیز گویند ـ
آتش زر ـ یعنی رونق و رواج آن ـ

آتش بشجر - می سرخ و شراب انگوری -
آتش فکار - شاعر تیز فکر و مضامین بلند -
آتش بار - کنایه از مرد گرم زبانه آتش و تیر چرخی
از هوائی پیشه و مانند ستاره و لیکن بجای ستاره
مانندگان بچگان انسان میکشاید -
آتش نثار - اشک مجنی و اشک غمزدگان
آچار - معدود و غیر معدود ... چیزیست که
از لیمو و نغزک و جز آن سازند -
آخر و آخور - با واو فارسی علف گاه ستوران
و جای بستن و آب خوردن ایشان -
آذار - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
بهندش چیت نامند و آن اول بهار برج است
آذر - روزهای جشن مغان کذا فی زفانگویا
و فی الادات آذر آتش و مدت ماندن آفتاب
در برج حوت که فارسیان یک شمرند و آنرا آذرماه
گویند و در شرفنامه مذکور است آذر آتشکده و
مدت ماندن آفتاب در برج قوس که بهندش
پوس گویند و این از ماههای غزائی است -
و نیز نام عم ابراهیم ... ابراهیم تارخ نام داشت و نیز
آذرور - حریف این مرکبست مثل سخور بختیار -
آژیر - با زای فارسی بیان آنکه بیرون آماده کردن لشکر
و هوشیار و غلبه بانگ زدن و هوشمند و زیرک
و در ادات بمعنی پرهیزگار نیز مذکور است -
آستر - با سین موقوف ضد ابره و فی الادات
آستر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند

و استر بحذف همزه برای ضرورت نظم خوانده اند -
آسیمه سر - شیفته و سرگشته -
آشام فزور - آب شنگ که طبیبان کماکه
ما تها بسیار اگر وه باشد به هند چنان بست کنند
که شام آشام در گداز نباشد کذا فی القنیه -
آش تره ویر - آشی که از انار و یحی سازند و آن
مخصوص است بمصر و آنرا مزور و قبر گویند -
آشناگر - با کاف فارسی و آشنا در کلاهها
با شین موقوف شنا کننده در آب هر دو لغت
مرکب اند بلفظ گر و در که بمعنی فاعل است -
آغار - زمینی که در و آب در رفته و نیک سرشته بود
و زمین نمناک -
آفریدگار - با دال موقوف و کاف فارسی
پیدا کننده همه موجودات جل جلاله و در شرفنامه
اظهار اعراب دال غلط -
آقسنقر - با کاف اول موقوف و سین و
قاف دوم مضموم و در سنقر بمعنی روز ... مذکور است
و در قنیه مذکور است که در فرهنگی ترجمه آن آفتاب
نوشته است و فی الادات بمعنی سپید اما در شرفنامه بمعنی شکر سپید
و در لغات ترکی آورده است اقول معنی لغوی وضع
دیگر مجازیست و این لغت اگرچه ترکیست اما اینجا
آورده شده است بنابر آنکه دیگران تصریح نکرده اند بترکی
آگور - با کاف و واو فارسی خشت پخته آگوره
چنانچه گوید ... آگور ... یعنی بالا خشت گچ مالیده کذا فی الا...
و در شرفنامه مذکور است که در لسان الشعرا بوزن

در ایام بهار که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بار گرفته بود
چون آفتاب در برج میزان در آید آن میوه ها
شش ماهه گردد و پخته شود۔
عیسی کده ۔ آسمان چهارم و خانهٔ عیسی
علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند
و خانهٔ مریم رضی الله عنها۔
عیسی نه ماهه ۔ یعنی خوشهٔ انگور که ازان
می سازند۔
عیش ده روزه ۔ یعنی زندگانی اندک۔

باب الیا
فصل فی العربی

عادی ۔ دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی
دراز قد را گویند۔
عاری ۔ برهنه و فارسیان بمعنی جاهل نیز
استعمال کرده اند۔
عاسی ۔ بدبخت و خوشهٔ خرما۔
عاصی ۔ بی فرمان و گناهگار چنانچه گوئی
فلان درین کار عاصی ست ای گناهگار ست
عالی ۔ بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت
خدای تعالی واقع میشود۔
عانی ۔ اسیر۔
عبری ۔ بالکسر زبانی ست۔
عبقری ۔ مردی که کسے از وی افضل تر
نباشد و بساط نیکو و گرانمایه۔
عبهری ۔ نام کتابی ست۔
عتابی ۔ بالتشدید جامهٔ ایست مخطط ابریشمی
که آنرا خارا عتابی نیز گویند۔
عجمی ۔ معروف یعنی غیر عربی۔
عدنی ۔ منسوب بعدن۔
عربی ۔ تازی زبان۔
عدوی ۔ ما یعدی من جرب و غیره و فی شرفنامه
سرایت کردن غیر آن۔
عزی ۔ بالضم اسم بتی ست معبد و قیل صنم
عسری ۔ دشواری و تنگی۔
عسکری ۔ جنسی از شراب که از عسکر سازند و آن
ازان جهتش گویند که از نوشیدن آن عرق آید بمعانی آن
میشود کذا فی القنیه و نیز لشکری۔
عسلی ۔ معروف و فی شرفنامه لسان جهودان
عصافیر الراعی ۔ گیاهی ست که او را صد پیوند
گویند کذا فی القنیه۔
عقبی ۔ سرانجام و پاداش و فی شرفنامه آخر عمر
علی ۔ بالضم بلندی و بزرگواری و علی بالفتح
بلند پایه و نام پدر امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما
عنصری ۔ نام شاعریست که ندیم سلطان محمود
سبکتگین بود۔
عنکبوتی ۔ نام یک پرده از پرده های چشم۔

فصل فی الفارسی

عاریت سرای ۔ دنیا۔
عالم علوی ۔ آن جهان۔
عالم معنی ۔ در اصطلاح متصوفه عبارت از

... ت و معتقات و امانت و دولت یعنی قصد

عرش سبائی - کنایه از تخت بلقیس ملکه شهر سبا و حرم حضرت سلیمان علیه السلام بود -

عروس خاوری - آفتاب -

عقرب نیلوفری - برج عقرب -

علک رومی - مسطگی -

[illegible] - [illegible] -

عود قماری - جنسی از عود است -

عوری - با واو فارسی برهنگی -

عید اضحی - عید گوسفند کشان -

کتاب الغین

الغین [illegible] و ابری که همه روی آسمان را پوشیده و بحساب ابجد بهزار عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

غبرا - زمین -

غدایا - بالفتح و المد آنکه بامداد چیزی خورد -

غذا - بالکسر خورش -

غرا - بالضم و بالفتح چشمه آفتاب و در زفانگویا بمعنی روشنی سست و عبارتی که عربی آمیز باشد آنرا نیز عبارت غرا نامند -

غشا - بالکسر پوستین و پوشش دل -

غطا - [illegible] و در شرفنامه بمعنی پوشش نیز است

غلوا - بالفتح و المد یعنی اول جوانی و تیزی آن

غمیصا - بضم غین و فتح دوم ستاره ایست از شعری معروف و هو مقابل من العبور -

غنا - بتخفیف بسندگی و بالفتح و المد سرود در نصاب است ع چون غنا دانی نیازی نی که خوانی سرود

غوغا - ملخ که پرش بر آمده باشد و فریاد های بسیار که از مردمان کثیر بیخیزد و فی التاج والغوغا شی شبیه بالبعوض -

فصل فی الفارسی

غژغا - بازاء فارسی همان غژغاو معنی غژغاو در زفانگویاست گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان در جبال و در کهستان بسیار بود و در شرفنامه بمعنی قلاده و پرچم مذکور است -

غوربا - با واو فارسی و رای موقوف قلیه انگور خام -

غوشا - بالضم با واو فارسی پاچک وحشی -

باب الباء

فصل فی العربی

غاب - بیشه شیر و در ادات سخت کوه [illegible] یاوه و بیهوده و چیزی از کار بازمانده که تا از پیش سقط خوانند -

غائب - ناپیدا ضد حاضر -

غب - بالکسر آخر کار و سرانجام چیزی که یک روز بیاید و یک روز نی و شب ایستادن و شب گذشتن و گندیده شدن -

غبغب - غبغب پوست آویخته از گلو که در زفانگویا جای زنخ

غراب - زاغ و نام کوکبی و غراب البین

زاغ سرخ نول۔

غرب۔ دلو بزرگ و جای رفتن آب چشم و جای فرو شدن آفتاب۔

غریب۔ معروف والغریب من الکلام الغامض و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کرده اند و بمعنی نادر هم آمده است۔

غضب بفتحتین سخت سرخ و خشم

غضوب۔ بالفتح نیک خشمگین و الحیة الخبیثة العظیم

غیاب۔ بالکسر جای ناپدید۔

غیب۔ زمین پست و جای ناپدید و ناپیدائی خدای تعالی و قیل قرآن و قیل آخرت

غیهب۔ تاریکی در شب و شب تاریک۔

فصل فی الفارسی

غژب۔ بالضم با زاء فارسی انگور و دانه انگور که شیره و تخم اندرون او بود و چشم آمدن و در لسان الشعرا بمعنی خوشه خرما ست کذا فی شرفنامه لیکن در نسخه لسان الشعرا که نزد کاتب ست در آن خوشه انگور مرقوم ست و برای آن هیچ بیان نکرده است بلکه بوزن سرب گفته اما در ادات بعد معانی نخست گفته و بزاء عربی نیز گو

غوک چوب۔ با جیم و چهارم و پنجم و تازی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند یکی دراز بود و مقدار ذرع دوم مقدار یک شبر تازیش مقلا بالضم و التخفیف جمع اند و مقلاء بالکسر و المد گویند به هندی گلی ڈنڈا نامند و آنرا زمین نیز گویند در صراح ترجمه مقلا غوک چوب نوشته است۔

غیوران شب۔ شب بیداران از عباد و عشاق

باب التاء

فصل فی العربی

غافت۔ داروئیست که آنرا غافث هم گویند

غلت۔ بضمتین سهو و غلط کردن۔

غمت۔ گران آمدن طعام بر دل۔

غمرات۔ سختیها۔

غوایت۔ گمراه شدن۔

غیبت۔ ناپیدا۔

فصل فی الفارسی

غنت۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنے جاهل و احمق و ابله و نادان۔

غرشت۔ بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ۔

غلت۔ غلط کردن در حساب و در سواد بمعنی آن غلطیدن ست۔

غوشت با واو فارسی و شین معجم قوت برهنه با زنور

باب الثاء

فصل فی العربی

غثث۔ بالفتح لاغر شدن و لاغر گوشت

غرث۔ بالفتح گرسنگی۔

غوث۔ فریادرس۔

غیث۔ بالفتح باران بے هنگام۔

غیاث۔ بالکسر فریادرس و چیزی که بدان خلاص یابند و آواز فریادرسی۔

باب الجیم
فصل فی العربی

غاج یغوج — تثنی و تعطف یعنی فراخ سینه شدن

غسلوج — و الغض اللبن —

غلج — نیک رفتن اسپ —

غنج — جرعه جرعه نوشیدن آب —

غنج — بضمتین و غنج بضم یکم و سکون دوم کرشمه و کرشمه کردن و بالتحریک مصدر عنیت یعنی خرامیدن و کرشمه کردن و غنج پیر و شیخ و بالضم سرین مردم و خراش و ناز کردن غیر آن و در لسان الشعرا بالفتح صحیح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده است —

غناج — بالفتح و التشدید کرشمه کننده —

غوج — بالفتح و تباه شدن و برون در آمدن فراخ

فصل فی الفارسی

غارج — بوزن غارت صبوح یعنی شراب بامداد

غرلیچ — بایاء فارسی غلیچ و آنرا چپله و خلاب نیز گویند —

غفج — سندان بهندش نهائی گویند و در ادات با جیم فارسی ست —

غلج — بوزن فرج گرهی که آسان گشاید —

غلغلیج — زیر بغل و شکم [illegible] انگشت زدن برای خندانیدن و آنرا [illegible] گدگدی گویند کذا فی شرفنامه و در ادات با جیم فارسی صحیح ست و در لسان الشعرا [illegible]

و لام دوم مکسور و لام اول و یاء ساکن و در زفانگویا بالفتح دوم متجانس نیز هست —

غلیواج — بایاء فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود —

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

غفچ — سندان —

غلچ — همان غلج مذکور —

غلغلیچ — بمثله کذا فی الادات —

غلیچ — بکسر یکم و سوم بمثله —

غلمیچ — ایضاً بمثله کذا فی شرفنامه —

غوچ — بالضم دنبه سرزن —

باب الخاء المعجمة
فصل فی الفارسی

غبوخ — بالفتح شراب شبانگاهی که تازیش غبوق خوانند کذا فی فرهنگ علی بیگی —

باب الدال
فصل فی العربی

غامد — قبیله ایست در یمن —

غد — فردا —

غمد — بالکسر نیام شمشیر —

غید — بفتحتین نازک شدن و نازکی

فصل فی الفارسی

غرد — بالفتح خانه تابستانی —

غرود و غرید — کلاها بالفتح زنی که ب

و فاعل آن و بمعنی مصدر نیز آید و در شرفنامه بمعنی تصور کردن و تصور کن و تصور کننده و در قنیه بمعنی بیان ترجمه است ولیکن در استعمال بجای پندار استعمال است۔

انگور۔ با کاف فارسی معروف و آن بانواع است

اوار۔ بالضم گرما کذا فی القنیه۔

اوبار۔ بالفتح گمانه کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که اوبار بجای آور که جانور زنده را فرو خورد چون مار و ماهی و نهر مهالک آتش غالب فی نیز امر فرو برد بیرون افگندن چنانچه گویند فرو بر بیرون میفگن کذا فی الادات ایضا۔

اوور۔ بالفتح و با سوم مکسور برادر پدر را گویند که بعربی عم خوانند و نیز سلاح و بارها که بر پشت بردارند

اور۔ بالضم مشت که بدان کسی را بزنند شعر

آنکس که کند خدمت آن میر معظم جز اور بغیر باش دیگر هیچ نیابد۔

اور من آردشیر۔ با واو فارسی و با راء اول و دال موقوف نام شهرے۔

اهمر۔ بالفتح نام جانوریست که در عهد سلجوق شاه پیدا شده بود و نیز توانگر شدن و بی نیاز شدن۔

آیار۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که هندش جیٹه گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه است که آن آخرین ماه است از ربیع۔

ایدر۔ بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و اینک۔

ایرمانخوار و ایرمانخور۔ کلاهها با راء موقوف

و واو معدوله می حسرت خوار و قبل با باء فارسی۔

ایمر۔ بالفتح یکم و سوم آن آلتی آهنی که زرگران و کدیوران بمیخ آن شد یار کنند و اهل هند پهال گویند

این پیر۔ یعنی دنیا۔

این دو خواهر۔ اشارت بسوی دو ستاره که عرب آنرا اخترسهل گویند

این دو سه چنبر۔ یعنی افلاک۔

این دو کله دار۔ یعنی ماه و خور۔

این سه دختر۔ یعنی ستاره که متصل بنات نعش اند

این شش در۔ یعنی دنیا۔

این چار اربکه۔ اشارت بسوی آن نجم ست که سر بزیر

این کبود حصار۔ یعنی آسمان اول۔

این مسند۔ اشارت بسوی زمین ست اقول و نیز بمعنی دیدن یعنی این را بدر هذا کله من القنیه

فصل فی الترکی

اقسنقر۔ با قاف موقوف و ضم سین و قاف و ضم شکره و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در دستور بمعنی کرگند گوزست و در ادات بمعنی سپید و در قنیه منقول از فرهنگی بمعنی آفتاب است اقول معنی اول حقیقی ست و دیگر همه مجازی و بالضم همزه نیز درین لغت ست۔

اتر۔ سپر یعنی تلی کذا فی الادات و در ملتقط بالقلم میان قاضی شه بزاء معجمه ست۔

اخبر۔ بکسر یکم و ضم سوم معجمه بکرای اجیر بانبار۔

ار۔ بالضم اسپ چو میخ و بالکسر مرد یعنی از قنیه است

ارتقر۔ نخجیر۔

اشتقر۔ بکسر یکم و فتح دوم درون۔

اسپریس - بالکسر بای فارسی میدان و قیل بکسر سوم

اسطوخودوس - گیاهیست که بهندی دهار گویند تخم او بریان کرده بشیند چون بمالند بوی خوش آید کذا فی زفانگویا و از خزینه سحاوس خنیره و موافقت الارواح نیز گویند مشهور ستیاه سفرم رومی

اسطقس - ماده از هر چیزی و در رومیان یکی از چهار طبع را گویند که جمع اسطقسات آرند -

اسکندروس - بالکسر نام پسر اسکندر که از روشنک بنت دارا متولد شده و قیل نام مادر اسکندر و گویند دو آنکه برای دفع بخر بندند چنان تسامع ست که اسکندروس میان میوه را گویند اسا سیش با بوته تری -

اشکبوس - با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارزی کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیاب را بیاری پیران لشکر خویش که بطوس بن نوذرشاه سر لشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد چون اشکبوس میدان آمد رهام بن گودرز در میدان رفت و چون مبارزت با اشکبوس بر نیامد از پیش او گریخته رستم گوفته راه بود بنا بر علیه رستم پیاده در میدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت کذا فی شرفنامه -

افسوس - با واو فارسی سخن دروغ و نیز نام مدینه که بادشاه آنرا دقیانوس الجبار میگفتند -

اقلیدس - بضم همزه و کسر دال نام کتابی در علم حکمت که بنام مصنفش مشهور شده و این سماع از میر شهاب الدین حکیم کرمانی و از شیخ واحدی شیرازی بکسر همزه و فتح دال مرویست معنی آن کلید هندسه چه ترا باقلی کلید دس هندسه را گویند

الکوس - با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته

الماس - نام گوهری نفیس که بجز با زر نشکند بهندی هیرا گویند زهبشی ست از پولاد تیمی که زهر دارد و معنی تیغ هم آید و آبگینه را نیز گویند -

الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام پادشاه خزر و خزر بالفتح نام شهریست -

اندلس - بالضم امیر را گویند و در نسخه ادوات امیر مسلط بعد من خطا را الکاتب و نیز نام شهریست عظیم بجدود مغرب که آنرا اقرطبه گویند و نیز نام جزیره ایست بالای کوهی

ایاس - بالفتح همان ایاز چرا که زا معجمه را بسین بدل کنند

ایس - بالفتح نام مردی که در بطالت و بدکاری ضرب المثل بود

این سپر طاوس - با زا موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترکی

اس - قائم که از موینه است و خوردنی -

اس - بالضم عقل

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

اخفش - بکسر نام مردی از ائمه لغت و نحو و قرات کذا فی علمی و در تاج بمعنی ضعیف چشم ست مشتق از خفاش

ارتعاش - با خود لرزیدن کذا فی علمی الدستور

اطروش - گران گوش کذا فی التاج و فی النصاب اطروش کر

ام الجیش - علم لشکر -

اوباش - بالفتح جماعة المتفرقون من ضرب الناس یعنی مردمان صالح از هر جنسی که بهم آیند کذا فی التاج و در قنیه مردم رذیل بهم از هر جنس آمیخته و قیل مردم عوام و کمینه

آب صعب باش - با بای اول موقوف یعنی کثیر النفع باش کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی متواضع باش و لطیف باش آمده

آب و آتش - کنایت از حلم و غضب ست کذا فی المؤید الفوائد و در ادوات بمعنی غضب لطف مزاج ست

واین بنا برآنست که چون آب در آتش می افتد بشورد و چنانچه چون کسے در غضب شود و بشورد و بمعنی بغیر و او نیز مے آید چنانچه میگویند فلان بشنیدن این سخن آب آتش شد و قوت باصره و اشتها و نور و رونق و رواج کار و گرانی نرخها و بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت غضب و غصه ور باشد گویند آتش ست۔

اذرخش ۔ آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند

اربش ۔ بایاے فارسی آتش ۔ کذا فی شرفنامه

ارتباش نیکو شدن حال۔

آرایش ۔ نام نواے کذا فی الدستور۔

آرش ۔ نام سالار طهماسپ بادشاه ایران زمین که بر حکمت راست کرده بود و نیز نام پسر دوم کیقباد و برادر کیکاؤس که تیر او دور رفتے و بحیطا بود

آش ۔ بمعنی آشامی از هر چیزے که با نسبت بان کنند چنانچه آش مویز و آش زیره و آش آلوچه مگر آش تنها ترکی مخصوص برای مرض از آرد و برنج می پزند و آنرا آشام فروزنیز گویند

اغالش ۔ شورش و کسی را بشورانیدن بچیزے کذا فی شرفنامه اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه و آغال امر آغالیدنست و معنی آن معلوم ست و در زفانگویا گفته است گویند هر دو اغال کرده اند یعنی یکدیگر بشوریدند و تنگ فرا گرفتند۔

اغوش ۔ آگوش بالف و واو فارسی کنار بمعنی بند و بیار

افراشتن بکسر اول و سکون ثانی و راء مهمله و الف و شین معجمه

تا فی مشهور عربی ابریشم که بهندی ریشم خام نامند کذا فی بعض لغات

آلایش ۔ عیب و خیانت و آلودگی کذا فی شرفنامه و اقول این مرکبست زیرا چه امر آلائیدن یا آلودن مرکب شده است با شین مصدریه و مشتق از آگندن ست آلایش چنانچه اغالش۔

آئینه یوسفان فریش یعنی آفتاب بمعنی اصطلاحیت

اباغورش ۔ گرز دشتی۔

ابرش ۔ اسپی که نقطها می او مخالف رنگ او باشد بتازیش ابلق خوانند و نیز مرکب بمعنی ابر و ابر شود آید

ابرطوروش ۔ با راء موقوف اسپ بزرگ هیکل و معنی ترکیب او ابر مانند طور۔

اختر دانش ۔ یعنی مشتری و عطارد و جهان دانش باضافت بیانیه کذا فی شرفنامه۔

ارش ۔ مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو۔

اریش ۔ زیرک و هوشیار کذا فی الدستور۔

ارممندیش ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمے که انیس و جلیس سکندر بود۔

ازبن گوش ۔ یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری و بندگی بطوع و رغبت کذا قیل و آ خدا این است که چون کسی ادای بندگی دارد یا فرمان کسے بپذیرد از غایت تواضع بن گوش بگیرد و سر فرود افکند کنایت بدینکه من بنده توام و حلقه عبودیت در گوش دارم

از جوی زر آتش کش ۔ ای از صراحی زرین می انگوری بجام ریز۔

از گل باش ۔ ای از نعیم حیات۔

آزمایش - بالفتح تجربه کذا فی شرفنامه واین لفظ مرکب ست با شین مصدر از آزمودن وآن مصدر ومقصود هر دو آمده است -

استرشش - بضم یکم وسوم شیار ودر زفانگویا آورده است که بهندش پهال گویند وتخته استرشش را هندل نامند -

اغالش - بالفتح آغالش ومعنی شورانیدن شورش کسی

اگنش - بالفتح با کاف فارسی آبروی ومعنی گردن ایوان کذا فی شرفنامه وفقیه نظر زیرا چه او ان مصدر نوشته است ولفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد با شین مصدریه آن هنگام باید که مورد بود ومشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ لغتی یافته نشده وانچه مجرد ست یعنی آن معلوم ست ودر هیچ با کاف فارسی مکسور بمعنی پر کردن ست واین معنی صحیح ست ولفظ غلط زیرا چه تصحیح لفظ بمد وکاف عربی موقوف ست -

اندایش - کاه گل کردن وفی الادات ستور آرایش کاه گل کردن اقول این مرکب ست با شین مصدریه ومشتق ست از اندائیدن -

اوش - بالضم شهریست میان ما وراء النهر وترکستان

اولین نقش - ای قضای ازلی -

این روم وحبش - یعنی روز وشب کذا فی القنیه وبا دوات بجای روم وحبش ست معنی روزگار

این شش یهودی وش - یعنی شش جهت کذا فی القنیه -

این کبود وش - با کاف تازی ودال موقوف یعنی فلک -

این کعبتین بی نقش - ای ماه وآفتاب

فصل فی الترکی

اوش - بفتحتین هنام -

ارقش - بفتح وکسر سوم کاروان -

اش - بالضم آهنگ -

اغلمش - نام پادشاه -

اکدش - بالکسر با دال مکسور ترکه که از جانب مادر یا پدر هندو بود وآن اسپ که از تازی وترکی زاید ودر زفانگویا مذکور ست که فرزند را گویند که ترک بود از دو جنس که بترکی فرقه گویند اقول این معلوم میشود که اکدش ترکه نیست بنا بر آن ما نیز در ترکه آورده ایم ونیز از لفظ هم معلوم میشود که این ترکیست ونیز دو چنین باشد آنرا اکدش گویند بر وجه مجاز -

اکش - بضمتین بسیار -

التمش - شست -

الش - بضمتین بخش -

الغش - بضمتین دعای نیک قرعش خند آن

اورش - بضم یکم وسوم جنگ -

اذیش - بالضم جان وتن وسر

اکوش دوستان -

ایلش - بکسر یکم وفتح دوم با -

ایکدش — همان اکدش مذکور —

باب الصاد
فصل فی العربی

ابرص — پیس که عوام پیت گویند و قرص ماه را نیز گویند
اخص — خاصه —
اخلاص — سره کردن یعنی بی آمیزش و باصطلاح متصوفه خالص کردن چیزے و عبادت بریا کردن و پاک کردن رو غش را و در عوارف آورده است که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که ما الاخلاص حضرت رسالت هیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خدای عز و جل را پرسید که یارب ما الاخلاص فرمان شد که در دل محبان صادق نها دوام یعنی محبت الذات من غیر نظر الی الصفات و اخلاص در اعمال آنست که نیت محض برای خدا باشد زیرا چه دران رضا مستور است —
اخمص — بالفتح با خای معجمه آنجا که زمین نرسد از پای و باریک میان میان کف پای که بر زمین نیاید
اصابع اللصوص — سنگیست که بهندی سکن گویند بمقدار سیاه دانه سبز دانه است چون او را نقش کنند زمانی در آب نهند بر شیشه دانه دانه ها از وظاهر گردد و مزه تلخ باشد و در بعضی طب کوید که اصابع اللصوص را پاک کرده با شکر سرخ بخورند و قدری شیر جوشیده در عقب آن اشامند مادهٔ منی بیفزاید و باه را قوت دهد و آنرا جوز اسکلی نیز گویند کذا فی القنیه و در بعضی طب ست که اصابع الصفر تخم اسکندره و اسکندرا هم گویند —
الخوص — آسیا و سنگ خرد و بالضم سنگ خشیات و باز دوختن و فراهم آوردن بهار فی و جیز کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

آبگون قفص — با بای موقوف و کاف فارسی یعنی آسمان

باب الضاد
فصل فی العربی

ابیض — سپید —
ارض — زمین —
اسد الارض — تخم زیتون دشتی —
اعراض — بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن و بالفتح بمار بیها و چیزها که نو پیدا شده گو ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شهرهای حجاز و جسدهای مردم —
امعاء الارض — خراطین —
ام البیض — شتر مرغ —

باب الطاء
فصل فی العربی

ارماط — بالضم ارمال بی زاد شدن —
اسقاط — بیفگندن —
الخموط — گیاهیست که بهندی ستاول گویند
الخطوط — نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند —
انبساط — گستاخ شدن و بهین شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط —

باب الظاء
فصل فی العربی

اقحاظ - بند گرفتن -
احتظاظ - بالکسر آماسیده شدن مردار و نیز مرغ
احاظ و احظ - جمع حظ یعنی بخش ها و نصیبها
اما احاظ بتخفیف ظا جمع غیر قیاس ست -
احتفاظ - نگهداشتن و خویشتن داری کردن
احفاظ - بخشم آوردن -
استحفاظ - یاد گرفتن و خواستن -
استغلاظ - غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن
آن بسبب غلظت و سطبر شدن -
استناظ - چیزی خوردن -
استنظاظ - برپای خواستن و تیر چوب در
گوشه جوال کردن و برنخیزانیدن -
اغتناظ - شکنبه فشردن و آب آن خوردن کذا فی الصراح
افتظاظ - بالکسر آب [illegible] شتر را و دهان بستن تا
نشخوار نزند تا اگر شدا اند شتر تشنه شود شکم او را
کفانند و آن آب بخورند -
اکتظاظ - پر شدن وادی از سیل -
الظاظ - ملازم گرفتن و ملازم شدن و الحاح و مبالغه کردن
الغاظ - بخلوق [illegible] و تیز بردن -
الکاظ - شتابانیدن -

باب العین
فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن -
ابداع - نو باوه پیدا کردن -
ابضاع - چیزی به بضاعت دادن -
ابقع - زاغ سیاه و سفید و هر مرغی که سیاه و سپید
باشد کذا فی الدستور -
ابو الطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -
اجماع - عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن
اجتماع - جمع شدن و نام شکل پانزدهم علم رمل
بر این صورت [illegible] و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته است
و اول منقول ست از کتب علم رمل که معتمد علیه اند
تصنیف زناتی و غیر آن -
اختراع - از خود انشا کردن و چیزی نو انگیختن
و آفریدن و از خود انشا کردن -
ارتضاع - شیر خوردن -
ارتفاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از
چیزی و بلندی و بلند نمودن زمین صحرا -
اسبوع - یک هفته و هفت بار -
استماع - شنیدن و گوش داشتن
اسرع - سرعت کننده و در نسخه طب بمعنی
خون سیاوشان که بهندش هیرادوکهی و نگ پت
و زبان اهل اردو خون خرابا نامند -
اسروع - بالضم خطها که در کمان پیدا آید
و کرمک سرخ که در تره ها افتد و بدان تشبیه کنند
انگشتان زنان را و شاخی که از بن درخت
روید کذا فی القنیه -
اشعاع - پراگنده شدن شعاع آفتاب

اشباع - سیر کردن و باران و مانند ها -
اصبع - انگشت و اشارت کردن بانگشت -
اصابع - جمع انگشت ها -
اصلع - آنکه از سیاره موی سرش رفته باشد -
اطلاع - دیده ور شدن و گردانیدن -
اقرع - گل هندی گنجه -
انتفاع - نفع گرفتن -
ایداع - بامانت دادن و لضمان دادن چیزی را و در صراح ست واجب کردن حج را بر خود بتطیب زعفران بجهت احرام و بالفتح زعفران -
ایناع - رسیده شدن میوه -
ایلاع - حریص گردانیدن -
ایفاع - بحد مردی رسیدن کودک و بفتح حای بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - می - اسیر طبع - گرفتار نفس اماره
آتش طبع - تیزی طبع و فیاضی آن -
از تو گشاید فقاع - یعنی از تو مفاخرت کند

فصل فی الترکی

اچیع - تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -
اصدغ - اسپ سپید بچه و اسپی که همه و دنبالش سپید باشد -
ام الدماغ - پوست مغز و جای مغز و سر

فصل فی الفارسی

آتشین داغ - ای داغ آتشین -
آروغ - بضم را و آروغ با واو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیزی گوارا با آواز برآید و بعضے را لسبب باد میشود چون آروغ برآید بعده فراغ میشود بدانکه اصل لغت آروغ ست و آرغ مقصور او ست هم از سهراین هم فارسیت ارغ و آروغ ممدود و آنچه از درخت حنا بابرند و قیل کلاها بازای فارسی -
آژیغ - ممدود بازای فارسی شاخ ریگی از کسی دل افتد -
آمرغ - ممدود بالفتح و بضم هم قدر و قیمت -
آمیغ - با بای فارسی آمیزش و آمیخته -
اشترمرغ - جانوریست که پرواز دو پایش چون شتراند و آتش را خورد -
اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و نهال نورسته و شاخهاے نوخیز و نیز اشارت از شاهد نوخاسته -
انباغ - بالفتح چون دو زن در حباله یک مرد بود هر یکے مرد دیگرے را انباغ بود هندی سوتن -
انجوغ - بالفتح شکنج اندام و گرفته رو از کوفتن و ترنجیده -
این باغ - دنیا -

اینِ مطبخی باغ - یعنی آفتاب است -

فصل فی الترکی

ارساغ - زره -
اریغ - با یاء فارسی پاک کذا فی زفانگویا و در شرفنامه با یاء تازی است -
اسقالغ - بفتح یکم و کسر دوم و چهارم تهکاره -
اسالغ - بفتح یکم و کسر سوم با اصل -
ایغ - بالفتح پرنده -
اتغ - بفتح یکم و کسر سوم درد مند -
الاغ - بالضم آنکه برای اسپ توشه مهیا دارند تا بجا تنگی امداد بود زود برسد و نیز اسپ را گویند - و الاغ بترکی است -
الغ - بفتح یکم و کسر دوم پیر [illegible] و الغ بفتحتین بزرگ -
اوتاغ - خرگاه -
اودهن لغ - بالفتح بازاریان -
اوتلغ - بضم یکم و سوم دردمند -
اویغوغ - بیداری -
ایاغ - بالفتح کاسه و فی العلمی پیاله -
اراغ - بالفتح خبیث -

باب الفا فصل فی العربی

اتحاف - تحفه دادن -
اتراف - گم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن -
اتلاف - هلاک کردن هلاک ساختن -
استقف - بضم یکم و سوم قاضی ترسایان و مهتر ایشان زاهد زنجیر بوده و بالفتح مرد دراز و خمیده و پیشوا کذا فی شرفنامه

و فی التاج کلانتر ترسایان و فی زفانگویا انجیل خوان و در دستور رئد کور است دانشمند ترسایان که خوش آواز باشد و در بعضی نسخ آن اشقف با شین معجمه و قاف بعد فا است لیکن اول اصح است -
اشکاف - کفشگر و بعض شروح نصاب چرم دوز -
اشراف - بالفتح بزرگان و بلند سران و بر جای بلند برشدن اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن -
اشرف - با نون سرور و بزرگوارتر و بلند تر -
اف - صوتی است که تنگدل گرده شود و بدان تنبیه کاری کرد دشوار شاید و در وقت تنگدلی و زجر گویند و کلمه الیست که بجهت اهانت کسی گویند -
الطاف - جمع لطف یعنی نوازش -
الف - بفتح اول و کسر دوم نام یکی از حروف تهجی معروف که آن را بحساب ابجد یکی گیرند و نیز کنایات از تجرد و شهادت از راستی قد معشوق بود و آنچه راست باشد و نیز کنایت از روح اعظم و آدم علیه السلام و جبرئیل بود و نیز از الف الله مراد و بسکون دوم هزار و بکسر اول با سکون دوم دوستی -
ام عوف - بفتح العین ملخ -
ام القنالف - بیابان دور دست -
انصاف - داد دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت و عطا -
آبگون صدف - یعنی آفتاب کذا فی الادات ولیکن آسمان مناسب بدین معنی زیرا چه آفتاب برنگ آب نیست -
آتش لطف - فیض و عطا کذا فی شرفنامه

آتشین صدف - آفتاب -
آتش دو زبان تفت - تیغ کذا فی الاداة -
آخرین حرف - نقیض آخرین کار کذا فی القنیه
آصف - نام وزیر سلیمان علیه السلام و او [illegible]
[illegible]
[illegible]
ارغاف - چه آب وزیده وکشتی -
اسپ سفت - بای فارسی یعنی اسپ [illegible]
اسیر طبع مخالف - یعنی گرفتار نفس اماره -
اولین حرف - الف و علم لدنی -

باب القاف

فصل فی العربی

آفاق - جمع افق کرانه جهان و اسپ خوش آینده
ابریق - بالکسر کوزه آب و شمشیر که سخت تابنده باشد
ابلق - اسپ یعنی دو رنگ فی التاج اسپی که دو رنگ باشد یکی سپید و دیگر هر رنگی که باشد و نیز نام قلعه
احمق - معروف ضد عاقل -
احق - سزاوارتر و چارپای که پا بجای دست نهد در رفتار
احماق - بچه احمق زائیدن و کسی را احمق یافتن
اخلاق - جمع خلق بضمتین خوی و بفتح اول و کسر ثانی خوش خوی و بضمتین کهنه -
ازرق - بالفتح کبود یعنی آسمان گون گربه چشم و آب صاف و شان و فی شرفنامه نام یکی از خطوط جام جهان نما که آنرا جام جم گویند -
استبرق - دیبای ستبر -
استحقاق - سزاوار شدن -
استنطاق - طلب نطق -
اشتیاق - آرزومند شدن کذا فی التاج و در کشف الوجوه آورده است شوق کشیدن -

باطن محبت حالت فراق است و وصال محبوب و اشتیاق کشیدن باطن و حالت وصال و هم وصال یا زیادت وصال
اشتیاق - استواری کردن که اسپ از کسی استوار کند
اصطلاح المنطق - نام کتابی ست در علم لغت تصنیف ابن سکیت -
اغلاق - در بسته شدن کلام -
ام الطریق - راه بزرگ -
املاق - بالکسر درویشی و نام ولایت ترکستان و در شرفنامه یعنی اخیر در ترکی آورده است -
ایراق - زدن اسپ لایق لفظ ترکیست -
انفاق - نفقه کردن و درویش شدن -
اورق - اسپ که رنگ سحاب بود کذا فی القنیه و فی التاج الاورق شتر و کبوتر خاکستر گون -

فصل فی الفارسی

آب شقائق - خون و می سرخ -
آب عرق - کنایت از گلاب ست -
آتش و فتیق - یعنی نام آتشی ست که از آرد و برنج سازند و آنرا آتش حلیم نیز گویند -
اشاق - بالضم خادم و غلام مثل و مشاق
اشق - آنچه در نشاندن طبق از بجا سمی آید و نام صمغ گیاهیست
الباق - نام جامه معروف در زبان ترک ابدال تشبیه کرده اند و در فرهنگ علمی گفته است جامه بالکسوه معروف و تحقیق آنست که پاره جامه است که کناره اش را وصل میکنند پس پشت افتاده میباشد هنگام سفر یا گرد بندد و او را بر ناصیه می بندند تا در گوش سر ما نرسد

و این مسامحه است بمعنی زره پوشیدن خوب است۔

المالق بفتح و بجیم نام ولایتی ست کذا فی القنیه و در ادات المالق بالثا مثلثه مرقوم ست و در شرفنامه در ترکی بالفا مذکور است۔

امیر صاحب براق یعنی امیر المؤمنین علی مرتضیٰ کرم الله وجهه

انیق ۔ وارد تمیت که بدان موی ریزاننده چنانچه قیچی و مردم براکیها استعمال میکنند گویند قیچی و انیق کذا فی زفانگویا۔

ایلاق ۔ بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی و نشستگاه بادشاه در تابستان معنی اخیر از قنیه است و در شرفنامه بمعنی در ترکی آورده است چنانچه می آید

این کهنه طاق ۔ یعنی فلک ۔

این هفت وراق ۔ و این هفت وراق اشارت سوی سبعه سموات۔

فصل فی الترکی

آیاق ۔ بالفتح کاسه۔

ایرق ۔ دهس۔

اقصاق ۔ بالضم لنگ کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی لنگ آمده است۔

اراق ۔ نامی و نام موضع ۔

ارقیق ۔ بکسر یکم و سوم زیاده۔

ارقوق ۔ بالفتح پا و باریک تر ۔

ارق بکسر یکم و فتح دوم و در و بفتح یکم و کسر دوم لاغر و در زفانگویا بمعنی خوب است۔

ارقوق جوزا۔

ارتاق ۔ زدن۔

استق ۔ بضم یکم و سوم شتالنگ۔

اسلاق ۔ بالفتح ترکی نشستگاه بادشاهان در زمستان

اتق ۔ بالضم توشه۔

اغلاق ۔ بضم یکم و کسر سوم شتالنگ۔

اخلوق ۔ بضم یکم و سوم نهاله۔

اغلاق مشله و نیز علوان و نیز کذا فی زفانگویا۔

اقیق ۔ وحشی۔

اق ۔ بالفتح خانه کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی سپید

الاقیق بکسر یکم و ضم سوم و پنجم آنکه ۔

الاق ۔ بالضم همان الاغ ۔

الملق الاغ۔

اماق ۔ نام ولایتهاست ترکان۔

اوق بفتحتین راست

اوجلاق ۔ سر و اوق دیگران۔

اودلق ۔ ساق۔

اونتارق ۔ فراموش کردن ۔

اویق ۔ زورق۔

ایاق ۔ بالفتح همان ایاغ که گذشت ۔

ایرق بالفتح دیگر کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی کهیل شده

ایق ۔ بفتحتین پاسه۔

ایلاق ۔ بالفتح نشستگاه ملوک تابستان

ایلق ۔ سکانچه والله اعلم۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

آک ـ ممدود بمعنی سخت گرم کذا فی التاج ودر صراح ست آک سختی گرما ودر شرفنامه بمعنی آفت ودر لغات طب ست که شجر عشر ست که آنرا بهندی آک ومدار خوانند ـ

اکرهک ـ انزروت ست ـ

ادراک ـ دریافتن ودر رسیدن کودک ببلوغ ومیوه بپختگی ودر اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع ست اول ادراک بسیط وعبارت عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه ودر ظهور حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائے نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب وهو عبارة عن الادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق واما ادراک مرکب که محل منکر خطا وصواب رست وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب ست ـ

اراک ـ بالفتح درخت شور وتلخ کذا فی القنیه من الصراح وفی التاج شجر السواک وبهندی پیلو گویند ـ

اریک ـ بوزن شریک نام وادی کذا فی القنیه ودر تاج بالزاء معجمه است ـ

افک ـ بالکسر دروغ ودر رنگو وضعیف العقل ـ

اکلیل الملک ـ بکسر میم مضموم نام گیاهیست وقیل نام داروئیست یعنی اسپرک وآنرا اشناه سفرم نیز گویند وقیل گیاهیست که بفارسی قیصوم زریر بهندی اسپرک وگهمری گویند ودر طب عین الحیات زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند ـ

امساک ـ چنگ زدن ودر هاون نگهداشتن ـ

آناک ـ بضم نون سرب که بهندش سکا وسیسا گویند ودر زفانگویا بمعنی مس وروی گداخته مذکورست ودر شرفنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام برآید وبمعنی سرب تازی ودر تاج انک بمعنی آبله آورده است ـ

اهلاک ـ نیست وهلاک کردن ـ

انارمشک ـ نارمشک هندی ناگیسر ـ

انجرک ـ بفارسی عنزنگوش وبهندی مروا خوانند

انجکک ـ بفارسی محلب بهندی کهیلا خوانند ـ

فصل فی الفارسی

آبخشک ـ یعنی پیاله آبگینه وبلوری آبی مجرد یعنی بکاراست

آبسک ـ آب گوارا وگوارنده وهاضم ـ

آبله مریخ فلک ـ یعنی ستارگان ـ

آتشک ـ کرمکی خورد سبز گون که شب چون انجکل تابان نماید ونیز رحمتی در غایت شهرت که کودکان را بسبب گرمی ومستی پیدا آید واین لفظ مرکب با کاف تصغیر

آخورخشک ـ آن آخور که دران آب وگیاه نباشد

آزاک ـ بر وزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازی جزیره خوانند ـ

آرام فلک ـ ثابت یعنی سکونت او وحلم وتحرک نیست

آرزوک تحرک ـ ممدود وقیل مقصور بالفتح وضم

اصلداران پاک – بسوم موقوف و ضم فارسی یعنی انبیا علیهم السلام و ملائکه و اولیا رضی الله عنهم

زفشک – بر وزن نغزک یعنی شبنم

اکماک – بالفتح قی –

الجیجک – نام شاهزاده –

الک – بیچاره قبیل راه –

انجلک – بفتح یکم و ضم سوم نام شیره الیست که لطافت ندارد –

اندیک – بالفتح بود که و باشد که –

انیک – چنبره کذا فی بعض اللغات –

اوارۂ افلاک – عرش کذا فی الادات و القنیه اقول شاید اوره افلاک ست و الف خطاست زیرا چه آواره حساب اگویند و آن مقصود نیست اما آوارۂ افلاک ست بمعنی یافته میشود زیرا چه اوره ضد استر ست و عرش آب افلاک ست بدینکه بالای افلاک ست چنانچه ابره بالای قبا میباشد –

اینک – بالکسر مصغر این چنانچه انکه مصغر آنست و بیا و فارسی غلط ست کذا فی القنیه اقول اینک بمعنی این زمانست یعنی زمان حال و آن برای اندک و لطیف ست و هم از بهر این تصغیر کرده است و اگرچه عام و مرچه مشار الیه حاضر را اما درین ترکیب شارت بسوی زمان خاص ست بسبب غلبه یا باعتبار عرف یعنی از قبیل اسم این زمان شده است و هم از بهر این را فارسی خوانند تا و الات کنند بدینکه درین نوع تغیر معنی شده است و با بعجمی یا یا فارسی از بهر کثرت استعمال زیرا چه فارسی در زبان ایشان خفیف ست یا نگویم اینک با یا فارسی لفظ علیحده موضوع ست برای این معنی زیرا که اگر مصغر این بودی استعمال آن عام بیشتر ست از مشار الیه حاضر –

این خاک تاریک – یعنی قالب مردم –

این پیروزۂ هفت رنگ – یعنی دنیا و زمانه –

این دو ورنگ – یعنی روزگار ابلق –

فصل فی الترکی

اتوک – موزه –

اباک – بفتحتین هدهد –

اتک – بفتحتین دامن –

اتمک – بالفتح نان –

اجاک – بالضم باصره –

ادک – بکسرتین کودم –

ارک – بفتحتین زرد آلو و بفتح یکم و ضم سوم ریشه این لغت از قنیه است –

ارکاک – بالفتح انگشت –

ارکک – بکسر یکم و فتح سوم سرد –

اریک – بالضم پنبه است خوشتر از صوف –

ازک – پخته –

اژنک – بکسر یکم و سوم و فتح و ضم ... ندر و بضم یکم و کسر سوم اینک –

اک – بالکسر علت –

السوک – شکر –

الک – بکسرتین درست کذا فی الشرفنامه و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم یعنی پیاده رفت

الک – بفتحتین مرده –

آمزا بکنند ببیرو و در ادات گفته است که در فتن خوید و از بعضے طب نوشته اند که بهندوی آمزا انگهمان گویند اما در انگهمان این خاصیت نیست که هر که بکند ببیر و کاتب او را بسیار ندید هست بیخ او مانند صورت آدمی باشد و نر و ماده نیز میشود و آنچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن با شیر ماده گاو بخورد اغلب است که بکرم الله آبستن شود۔

اترنگ - ممدود با زاء معجمه همان ازرنگ که گذشت

آونگ - ممدود رسنیکه یک سرش بجائی و سر دیگرش بجای دیگر بندند و بر و جامه و انگور و غیر آن بیاویزند و هندی الگنی نامند و بمعنی آویزان نیز آید و در ادات بمعنی اورنگ آورده است و آخر گفته است که عرب ملاق و هند ملگنی نامند و قیل میوهٔ آویخته و در دستور هم بمعنی او اندر آورده است در فصل لام و این خطاست و تصحیف است۔

آهنگ - آواز نرم و رسیدهٔ سرود و ساز و قصد

ارژنگ و ارتنگ - ثانی با زاء فارسی و کلاها بالفتح نگارخانه مانی نقاش در صورتگری و قیل ارژنگ نام پهلوانی ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضاً نام دیوی کذا فی شرفنامه و فی الادات نگارخانه و نام کتاب مانی نقاش در صورتگری و در دستور بمعنی اخیر مسطور است یعنی نقاش در زنانگوبا گفته است و قیل چادری که در و همه نقشها بود یعنی علم خانه۔

ارهنگ - بروزن فرهنگ نام قصبه از بدخشان

که سر مبارک حضرت امیر المؤمنین حسین بها بجا نمودست

استخوان بزرگ - یعنی اصل بزرگ۔

استخوان سنگ - همان استخوان بزرگ گذشت

اشترنگ - بالفتح همان اشترمرغ که گذشت۔

افرنگ - بالفتح زیبائی و فر۔

اورنگ - بالفتح تخت پادشاهان و نام عاشق گلچهره همان افرنگ۔

اوشنگ - بالفتح اورنگ مذکور۔

این پرده هفت رنگ - یعنی دنیا و زمانه۔

این سنگ نشین نهنگ - یعنی فلک۔

این دو رنگ - یعنی روزگار۔

این کهن گرگ - یعنی فلک۔

این نهنگ - یعنی دنیا زیرا چه همه افرود می برد

باب اللام

فصل فی العربی

آل - بالفتح هر چیزی و سراب که با مداد و شبانگاه نماید و چوب های خیمه و آل النبی قرابت و قیل اہل و منه کذا فی التاج و در شرفنامه آورده است آل رنگ معصفر و ماهی و مردار و نیز آنکه از تابش آفتاب غیره و آن دیگر گشت باز گرده آب نماید نباشد یعنی سراب و در ادات بمعنی ماهی در مردار آورده است از این معلوم میشود که بمعنی این لغت شاید فارسیست زیرا چه او عربی نیاورده است

آکل - بوزن فاعل سلطان کذا فی القنیه و بمعنی جوهر معروف خورنده۔

ابابیل — جمع ابول گله مرغان کذا فی المنتاج ولیکن اکنون اسم شده است مرآن پرندگان را که اصحاب فیل را ہلاک کرده بودند میگویند چون اصحاب فیل برای تخریب خانه کعبه بانبوهے تمام آمدند پرندگان مانند کنجشک سنگریزها مقدار حمص ای نخود وعدس بهر یک پایها ونقار گرفته پیدا شدند بر سر هر که میزدند همچو برگ کرم خورده میکردند همچنین همه را ہلاک ساختند یکے ازمیان ایشان گریخته پیش پادشاه خود رفت قصه حال میگفت نظر بسوی بالا کرده آن جانور را بسلطان نمود و همچو نمودن این را هم یک ریزه پیش تخت کشت —

ابتال — فانی کردن و فاسد کردن و وصیتی کسی را

ابتهال — زاری و لعنت نمودن —

ابدال — بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و آن هفت تن که ایشانرا ابدال گویند چون یکی از ایشان سفر کند و مقام خود بگذارد و دران مقام صورت خویش را تا نشناسد هیچ یک و نیست —

ابن وائل — ای سحبان وائل که مردے بغایت فصیح و منشی بود در روزگار خود در گلستان سعدی گوید که بر سر جمعے تا یکسال بحکایت مکرر نگفتے وانکه مصلحت با آن حکایت افتادے بعبارتے دیگر میگفتے —

ابنیة الحمیل — آواز و صدا —

ابهل — بوزن خردل دانه‌ها باشد مقدار کنار خورد هندش هو بیر و کنول مرج گویند کذا فی القنیة نا قلا عن بعض الطف و حقائق الاشیاء و قیل ابهل درخت عرعر و بعضے گویند درختیست که او را پهن خوانند و بهندی او ہیر

کذا فی القنیة ایضا و در تاج بمعنی درس نوشته است

ابورغال — بکسر را و عین مهمله و یا غین معجمه نام مردے

ابو حسیل — بکسر حاء مهمله و سکون سین مهمله سوسمار کلاهما من القنیة —

ابو الفضل — کارکن سلطان محمود سبکتگین و نیز خداوند فضل را گویند —

اجل — بفتحتین با لام مشدد و بزرگ و بتخفیف معروف یعنی مهلت وقت مرگ و در شرفنامه بمعنی آروغ مند رجست —

اجمال التفضیل — نام صنعتے ست از قسم بدیع و آن آنست که اول چیزے را مجمل ذکر کنند بعده مفصل کنند —

اجمال — جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل و بالفتح شتران نر —

اجمل — نیکوتر —

احمال — بارها و بار دادن و بهره داشتن —

احتمال — بار برداشتن و از کسی فرو بردن و بمعنی قبول کردن هم آید —

احول — کج چشم آنکه یکی را دو بیند بهندی بهنگار

احکال — مشکل شدن —

احلال — حلال کردن سزاوار عقوبت شدن

احتیال — حیله ساختن و حواله قبول کردن و دام شکار کردن —

احوال — حالها —

اختیال — نقصان عضوی کردن و کم خرد کردن

اختلال - خلل پذیرفتن و خلل -
اختیال - گردنکشی و تکبر کردن و خیال نمودن
اخلال - خلل رسانیدن نهان و محتاج کردن -
اخمال - گمنام کردن -
اختا سهیل - آن دو ستاره که عرب آنرا شعرا نیز خوانند -
ادخال - در آوردن و در بردن -
ادغال - تباهی و فساد در کارے آوردن -
ادلال - ناز و کرشمه کردن -
اذبال - پژمرده و لاغر و کاهیده کردن
اذلال - خوار کردن -
اذهال - غافل کردن -
ارجل - مردے کلان پای و اسپ که یک پای وی سفید باشد و آن مکروه دارند و چاروا -
ارسال - بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن -
استعمال - مستعمل گردانیدن چیزی و طلب کار
استقبال - معروف و طلب اقبال کردن -
استهال - نرم شدن شکم و طبیعت و این از باب افتعال ست -
استمهال - مهلت خواستن و انتظار کشیدن
اشتغال - مشغول شدن -
اشغال - بالفتح جمع شغل -
اشکال - بالفتح جمع شکل و آن هیئت مجموعی چیزے اطلاق کنند و در علم رمل شانزده شکل اند و در علم تکسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می باشند
بسبب اطالت نوشتن مترک آفتاب و ارتباح بمعنی مشکل یافته است و اشکال بالکسر مشکل شدن -
اصطبل - آخور ستور یعنی پایگاه -
اصل - بیخ و بنیاد چیزے - و جمع آن اصول - حسب الثابت و یقال فلان لا اصل له و لا فصل له
اصیل - چیزے با اصل و بزرگی و شبانگاه و آن ابتدا از وقت عصر تا وقت فرو رفتن آفتاب -
اضمحلال - نیست شدن و نابود شدن
اضلال - ضائع و هلاک و بیراه گردانیدن و بے راه یافتن -
اطفال - بالفتح جمع طفل یعنی بچه -
اعتدال - بالکسر راستی و برابر شدن -
اعتزال - بالکسر یکسو شدن و جدا شدن و گوشه گرفتن
اعمال - بالفتح جمع عمل -
اغتلال - تشنه شدن -
اغفال - غافل گردانیدن -
اقبال - پیش آمدن ضد ادبار و روی التفات روی فرا کردن و در مؤید الفوائد است اقبال روی آوردن بکسے و در استعمال بمعنی دولت استعمال کرده نیز مے آید مجازا و جائیکه مضاف الیه آید اینجا گویند اینجا اقبال اختر و بخت مراد است -
آکال - بالضم مخفف طعام خوردنی و بالضم خارش [illegible]
اکحل - رگ و سرمه چشم را نیز گویند کذا فی الکشف -
اکلیل - تاج و یکے از بیست و هشت منازل قمر و در برج بمعنی منزل ماه مذکور است -

همچنین باید بنیکه این ستارگان گوناگون اند هر یکے بصورت دیگر اند و سموات نیز همچنین اند۔

احتشام — بکسر سوم حشمت و احترام نمودن۔

احرام — بالکسر در حرم در آمدن و در ماه احرام شدن و حرام گرفتن و باز ایستادن از کسے و حرام کردن کذا فی التاج و احرام در عرف آنست که حاجیان کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و حجامت و حجامات و غیر آن بر خود حرام میگردانند و جامه سیاه می پوشند۔

احکام — استوار کردن۔

احسن التقویم — روی خوب کذا فی فرهنگ علی بیگی و در تفسیر مذکورست ای راست قامت و نیکو صورت و فی العمدة معنی الآیة لقد خلقنا الانسان بشرا سویا فصار جبارا راستگو و فی التاج تقویم راست کردن۔

اختتام — ختم کردن و آخر کار۔

ادرهم — بالفتح با رای مهمله معروف که از زن شهرزنیه زیب باشد و فی التاج الادرم جای همواره۔

ادهم — اسپ سیاه و خنگ و نیز نام پدر سلطان ابراهیم که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار کرده بود و قصه آن مشهورست۔

ادیم — بالفتح پوستے خوشبوی که هنگام طلوع سهیل از آن رنگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طائفی و در قنیه آورده که ادیم پوست گوسپند و آن چرمے ست و فی التاج الادیم معروف و ادیم کل شئ ظاهر جلده و ادیم النهار

ارقم — مار سیاه و سپید۔

ارم — بالکسر باغ و بهشت شداد عاد میگویند که شداد پادشاه یک خشت سیمی که از آن پخته و تا آنجا که صفت بهشت دران بنا کرده چون خود بهشت دون آمد راه جاش قبض کرد و در بهشت نیافت ظاهرا بهشت مر کافران را حرام ست هم بدین دلیل شاید بعضے میگویند که بهشت شداد همچنین باقی نقش یافته اند و میگویند که این افرادی تعمیر آسمان خواهد برد و همچو بهشتان دیگر وسیع خواهد کرد و این برای آنست تا شداد را حسرت زیادت شود و در سراج التفاوت کرده این بهشت هشتم نیست و آن بهشت بهشت بالای هفت آسمان طبقا عن طبق این زمان هست یعنی یکے بالای دیگرے و همدران مذکورست که این بهشت نصیب مومنان ست خاوند خواهند کرد و در بعضے نسخه ست که بالای هر آسمانے بهشتے ست و در زفانگویا مذکورست که ارم نام مردے نیز ست و در تفسیر زاهدی میگویند که نام جاد اول ست یا شهرے دیگر و فی التاج سنگهاے بیابان راه۔

ازدحام — هجوم و انبوهی کردن۔

ازمیم — مانند چون باریک شود تا غرر رسد۔

اسم — نام۔

اسلام — معروف و سلامت داشتن نفس و مال را بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام یکیست و قیل الایمان اعلی من الاسلام و در فقه اکبر آورده محل اسلام صدر است و محل ایمان قلب۔

اصم — کر۔

۲ ای پوست همه چیز را ظاهر اوست
و پوست روز
[illegible]

احلام — خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد
اعلام — بالفتح جمع علم بمعنی نشان —
اقالیم — بالفتح جمع اقلیم بالکسر کشور و آن هفتست حصه از ربع مسکون ست و هر اقلیمے منسوب بستاره ایست یعنی هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر
اقانیم — بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزے نیز کیانات جمودان و آن سه اند مجموع را اقانیم گویند و در تفتازانی و کرمانی مذکورست که اقانیم ثلث وجود و علم و حیوة است و نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند وجود را اب و علم را ابن و حیات را روح نام نهادند و گفتند عیسی پسر خدا است و مریم زن خداست و این مغلطه ایشان ازانست که در انجیل واقعند بلفظ اب و عیسی بابن مذکورست بدانستند که لفظ ابن مجازیست یعنی الله را اب گفت بجهت کمال شفقت و مهربانی چه پدرست و عیسی را ابن مجازی گفت بدینکه محبوب اوست چنانکه در قرآن ست نحن ابناء الله و احباؤه ازین ابناء حقیقت ابنا مراد نیست بلکه احباء و اعزا مرادست و ما بگوییم از اب اصل مرادست و از ابن فرع و دیگر در لفظ ابنا آنست که علم خدای منتقل شده است بسوے عیسی یعنی صورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا که علم عبارت ازین ست چنانچه گذشت و علم را ابن بدان جهت گفتند که ابن از مادر و پدر فرزند صورت نه بندد همچنان بے وجود و حیات علم حاصل نگردد
و این هر سه را اقانیم ثلثه ازان گویند که این اصل اند و دیگر همه صفات را افعال ازین متولد اند —
اکرام — گرامی کردن —
اکمام — خیره شدن چشم —
اکمه — کور زایان و خیره چشم —
التزام — در بر گرفتن و لازم شدن الزام را —
التثام — دهن بند کردن —
التطام — بیکدیگر زدن موجها —
التیام — فراهم آمدن جراحت —
الزام — لازم کردن —
الم — بفتحتین درد —
الهام — بالکسر در دل افگندن —
الیم — بالفتح دردناک —
اماثم — بالکسر پیشوایان قوم و امام بالکسر مادر و اصل هر چیزے کل شئ بالضم الیه سائر ما یلیه یسمی اماً قیل اصله امهة و هم از همه جمع این امهات آید
ام الدهیم — مرگ —
ام الطعام — گندم —
ام قشعم — بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلاد شهر القوریش ام زرم بکسر المیم و سکون الراء المهملة و فتح الزاء المعجمة باد شمال —
ام المدم — بکسر المیم و فتح دال مهمله کنیت تپ که تبا زرکشیش حمی خوانند —
ام النجوم — یعنی آسمان و کاهکشان
انتظام — راست شدن کار و بهم باز دوختن
انتقام — کینه کشیدن از کسے —
انجم — ستارگان —
اوام — بالضم تشنگی کذا فی القنیه —

ای هر چیزی که نفس خود بدو ایستاده چیز را که بدیشان باید باشد

اهتصام - رسم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن

اهدام - جامه‌های کهنه -

اهرام - شکست پیر شدن -

اهتمام - اندوهگین شدن و بیمار داشتن و همت بستن

ایام - جمع یوم روزها و زمانه‌ها و نیز بمعنی روزگار آید

ایهام - بگمان انداختن و نام صنعتی از بدایع که از ذوالمعنیین معنی بعید خواهند

فصل فی الفارسی

آب از جگر بخشم - ای عناد و ستم کذا فی اصطلاح الشعرا

آب اندام - بالکسر موقوف سپید پوست تر اندام و صاف اندام و بالکسر روشنائی اندام و تازگی

آب حرام - شراب و کنایت از عشق محبوب لیکن آب حرام چنین گفت که زاهدان جمع بوم اندازان

آب دیدهٔ جام - یعنی شراب و جرعهٔ آب -

آب غمام - بکسر باران و رونق ابر -

آبگینهٔ طارم - یعنی آسمان -

آب مریم - شیرهٔ انگور و جاه و صلاح مریم و آبروی

آب تسلیم - ای جاه و قدر نیز در قنیه جاه و قدر و فراست

آتش تجسیم - تیغ و امثال آن از آلات قتال -

آتش خرم - آفتاب -

آدرم - بفتح یکم وضم سوم عدل و انصاف و ننگ و خشم و گناه نیز در فرهنگ یعنی شرم و فی الادوات قنیة الفضلا

آستان عدم - یعنی دنیا و موت -

آشام - معروف -

آش حلیم - همان آش دقیق -

آلوده خون آمدم - ای مجروح بخون گریان آمدم

آمر لوح و قلم - ای حق تعالی و ذاتی حضرت رسالت

آهوان بزم - ستارگان و شاهدان بزم -

آهوی توام - ای اسیر و صید توام -

ابیت ایام - یعنی آفتاب و ماهتاب -

ابجد تجرید نوشتم - یعنی از خودی خود و از مرات نفس بیرون آمدم و از ما سوی الله مجرد گشتم -

ابراهیم - کوهیست در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زرتشت که صاحب مذهب اباحت

ابریشم - معروف که آنرا بریشم نیز گویند و بریشم نیز دران لغت ست سوم تازی ابریسم ابریسین خوانند معرب ست -

ابدام - یعنی جسم -

ابلق ایام - زمانه -

ابلق چشم - ای مرکب چشم باضافت صفت سوی موصوف ابلق بدینکه چشم سیاه و سپید ست

ابن سلام - نام شوهر لیلی

ابوعاصم - کنیت نیز پست که تابش سویق خوانند کذا فی الصراح و پست بهندی ستو خوانند آنرا از گندم و جو برنج و نخود بریان

اختر نجم - مریخ -

اخشام - بالفتح طائفه اند صحرانشین و کنایت از حوایج دیگ هست چنانچه زیره و فلفل و نمک و هرچه مانند این باشند کذا فی العلمی -

از پوست بیرون آمدم - ای خسته زبان آمدم و فانی شدم -

از جان قدم بر آرم - یعنی از جان بگذرم -

ازروم - بفتح یکم وضم سوم نام شهریست کذا فی القنیه

اودن - مرد خمیده پشت۔

اذن - بالکسر دستوری کذا فی الدستور و بالضم گوش

ارقان - آفتے کہ بکشت رسد و آنرا یرقان

نیز گویند کذا فی القنیہ و فی التاج آفت کشت بیماری زردہ

ارکان - چہار طبع و چہار عنصر کذا فی القنیہ اقول

این جمع رکن ست و رکن الشئی بالقوم بہ ذلک الشئی

و آن گاہی آن ہنگام آید کہ مضاف بسوی عالم باشد

ای ارکان عالم۔

اسود العین - کوہیست کذا فی القنیہ و نیز سیاہ چشم

اسکفان - دو کرانہ فرج زن۔

اشنان - بالضم گیاہیست خوشبو کہ بعد از خوردن

طعام بدان دست بشویند یا چیزیست در ملاحت و سبت

برود کذا فی شرفنامہ و در حاشیۂ ملتقط القلم میان قاضی

مرقوم ست کہ عمل صابون دارد اگر جامہ بدان شویند

سپید گردد و در زفان گویا ند کور ست کہ گیاہیست

از جنس شور گیاہ کہ از و شخار ست آرند۔

اصنان - گندہ کردن و گندہ بغل شدن۔

اضغان - کینہ ہا و عداوتہا۔

اطعان - بالکسر نیزہ زدن۔

اطمینان - آرامیدن

اطنان - آواز آوردن رویئہ وغیران۔

اطعان - بیرون راندن

اظنان - تہمت نہادن

اعتشان - بفکر و رای خود چیزی گفتن۔

اعتنان - بالکسر پیش چیزی آمدن و گریختن و گرفتن

و ویران شدن۔

اعلان - آشکارا کردن۔

اعلن - آشکاراتر۔

اعوان - یاران۔

اعیان - برادران و بزرگان و چشمان

اغصان - بالفتح ساقہا و شاخہای درخت

افعوان - بضم یکم و سوم اژدہا سے نر کذا

فی القنیہ و در تاج سبت مار نرینہ یا بہ کاپ پس سیہ۔

افیون - بضم معروف معرب اپیون ست در

حاشیۂ حسامی البنج و الافیون حرام۔

افانین - جمع افنون و گونہ انواع چیزے

و گاہی شاخہا نیز آید۔

اقحوان - بالضم بابونہ کوہی ہندی مرہٹی کذا

فی شرفنامہ و در تاج گلی بابونہ فقط ست۔

اقران - بالفتح نزدیکان و ہم مشربان۔

الحان - بالکسر آوازہ و در اصل این مصدر ست

و بالفتح جمع لحن آوازۂ خوش۔

ام صبیان - نام دیویست کہ بچگان را بترساند

و نیز سایہ را گویند و معنی ترکیب مادر بچگان۔

ام غیلان - درختیست خاردار کہ خار او

کج باشد ہندش جالنہ گویند کذا فی القنیہ اما در نسخہ

ہست درخت خاردار کہ ہندش کیکر و ببول نامند۔

امدان - بکسر ثانی باسوم مہملہ مشدد کہ چہارم

آب سخت شور۔

امن - ضد خوف و بی بیم شدن۔

اسپان — اسپان مال—
امیر المؤمنین — مرقوم فتان خطاب علی مرتضی
امین — معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده
انسان العین — مردم چشم—
انسان — مردم و مردمک چشم و سر انگشت—
انگذان — معرب انگوزه بهندی هینگ—
انوان — ماهیان و او جمع نون ست—
اوان — بالفتح وقت و هنگام—
اهون — آسان تر و در تاج یعنی روز دو شنبه است
ایمان — گرویدن یعنی ایمن گردانیدن و در
شرع تصدیق بدل و اقرار بزبان وحدانیت
خدای تعالی را و حقیت پیغمبر علیه السلام را
و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوگند و سوگندها
و دست راست و دستهای راست و در اصطلاح
متصوفه ایمان از مقتضیات اسماء جمالیه است و
نیز عبارت از مرتبه علم الیقین است—
ایمن — سوگند دست راست و مبارک تر
و نام بیابانی ست که موسی علیه السلام دران گوسپند
می چرانید و در صراح ست ایمن بالفتح نام دایه
فرزندان رسول الله صلی الله علیه وسلم بود—
ایوان — بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان
صفه و طاق و نشستگاه کذا فی لسان الشعرا
و در دستور یعنی کوشک سرا پرده مسطور ست و
فی التاج خانه پیش کشاده و بلند—
ایهقان — بالضم و بالفتح وضم الها رجیر بیابانی
که آنرا بهندی ترهرا گویند کذا فی القنیه و در تاج
الایهقان مند لود شتی—
ایقاقین — عود ست—
ایرن — دوغ است—

فصل فی الف آ

آبار اشیدن — بفتح اول و با موحده بالف کشیده و موحده
تحتانی و راء مهمله بالف کشیده و کسر نون و شین معجمه
تحتانی رسیده و فتح دال ابجد و نون زده یعنی
ستایش کردن و وصف نمودن—
آبادیان — بفتح اول بالف کشیده و موحده تحتانی
بالف کشیده و کسر دال مهمله و مثناة تحتانی
بالف کشیده استان مه آباد را گویند که اول
پیغمبریست که بعجم مبعوث شده—
آب از جگر بخشیدن — کنایه از عطا کردن
و چیزی بمردم دادن باشد—
آب باران — نام سیرگاهیست از مضافات کابل
آب بمرین — کنار جوی آب را گویند که زیرش
مجوف باشد و مردم آب در آنجا رخنه کنند و بیرون
رود و یا پیوسته تراوش میکرده باشد—
آبان — ممدوده بوزن تابان نام ماه هشتم ست از
سال شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب که
فارسیان آنرا آبان ماه گویند بهندی کاتک نامند
و فی الادات نام دهم روز از ماه و فی العلمی ماه را گویند
و نام فرشته ایست موکل بر آهن و تدبیر امور و مصالح
ماه آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی و

فارسیان بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک دانند و درین روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه شنیده که یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش بیرون کرد پارسیان این روز را عید کنند و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحط شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بملک دیگر رفتند عاقبت درین روز باران شروع در باریدن کرد بنابر آن این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند و گویند نیک است درین روز حاجت از خدا و سلاطین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔

آب آتشین ـ حزن و اشک غمزدگان کذا فی القنیه و قیل شراب ارغوانی و نیز تیز۔

آب پیکران ـ ستارگان و کواکب را گویند عموماً و رونق و روشنائی سی و شش پیکر که منجمان آنرا وجوه خوانند خصوصاً۔

آبتین ـ نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شده صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعد را گویند۔

آب حیوان ـ یعنی آب حیات فارسیان بسکون با استعمال کرده اند۔

آب خزان ـ باران خزان۔

آب خون آتشین ـ شراب خوب و خونخوار و چشم غمزدگان

آب خوش خوردن ـ آسودن و راحت یافتن و بر خورداری گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه اول بالکسور بود و خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب بفراغت و رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و بر خورداری یافتن۔

آبدان ـ بابای موقوف مختصر آبادان و جای عمیق را گویند که آب دران جمع شود و ظرف و آوندی را که آب دران جمع شود هم نامند و نیز نشیبی که در وی آب باران فراهم آید۔

آب دستان ـ بابای موقوف ابریق و آفتابه طهور

آب دهدان ـ بمعنی آب دستان است۔

آب دندان ـ یعنی برافت و تابش اسنان و نیز بمعنی ضعیف و صفت آید و نیز میوه امرود را گویند کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی مضبوط و موافق و تیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه آورده است و نام نوعی از حلواست۔

ابدان ـ سزاوار و مستحق و خاندان کذا فی الادات

آب رزان ـ می انگوری۔

آب رنگین ـ خون و اشک غمزدگان و می سرخ فام

آب زن ـ بابای موقوف ظرفی را گویند از مس و مانند آن بقدر قامت آدمی یا کمتر از آن که بیرون وی سوراخ دارد که اطبا بیماران را دران خوابانند یا نشانند و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم با ادویه جوشانیده دران کنند و بمعنی آرام و قرار دهنده و نیز حوض و معرب آن آبزن است کذا فی القنیه

آتش نیستان - ای رونق بہار۔

آتش وادی ایمن - یعنی تجلی انی انا اللہ

آتشیان - دیوان و کافران

آتشین زبان - تیز زبان یعنی شخصیکہ تند و جلد و تیز حرف زند۔

آخاتن - با خای موقوف بیرون کشیدن و برآوردن تیغ از غلاف۔

آخریان - با خای موقوف کالا و اسباب متاع را گویند بعربی جلعہ خوانند و اخریان بالقصر و کالنجر گویند کذا فی شرفنامہ و بکسر خا ضمہ اولیان

آخشیجان - با خای موقوف و یای فارسی یعنی طبایع اربعہ و در قنیہ آوردہ و عناصر اربعہ را امہات سفلی نیز گویند و در اداة گفتہ آن بایای فارسی جمع آخشیج است یعنی نقیضان فی ... ای چار طبع کہ آنرا عناصر اربعہ خوانند اقول ازین معلوم شود کہ طبایع و عناصر یکی اند و لیس کذالک بلکہ طبائع ہم چہار و عناصر ہم چہار است زیرا کہ طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر خاک باد آب آتش و در دستور آخشیج یعنی ناہمتا مسطور است و در زفانگویا بجیم فارسی آوردہ است۔

آخور سنگین - آن آخور کہ پر کاہ نبود و سقاے بے حاصل

آذرآبادگان و آذربایجان ہر دو با کاف فارسی نام آتشکدہ تبریز و شہر تبریز است چون در تبریز آتشکدہ بسیار بودہ از بنا بران شہر بنام موسوم شد

آذرآبادگون آتشگاہ گلخن حمام گویند آتشکدہ پیشانیان را

آذرآئین - نام آتشکدہ چہارم گویند کہ مجوسان را ہفت آتشکدہ نامی بودہ است بعدد ہفت کواکب و اسامی آنہا اینست آذرمہر آذرنوش آذربہرام آذرآئین آذرخرین آذربرزین آذرزردہشت و ہر یک ازین آتشکدہ ہا را منسوب بیکی از کواکب میداشتند و بخوری کہ متعلق بآن کواکب بودہ می سوختند۔

آذربایگان - با ذال معجمہ نام ولایتی است مشہور کذا فی العلمی گویند آتشکدہ تبریز باشد و شہر تبریز را ہم نامند گویند قتیبہ او غوز آن ولایت را گرفت شہر او مرغزار او جان کہ یکی از محال ولایت آذربایجان است او را خوش آمد نوکران را فرمود کہ ہر یک یک دامن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود بنفس خود یک دامن خاک آورد و بریخت و تمام لشکر ہم چنان کردند و ہر یک دامنی خاک بیاوردند و بریختند پشتہ عظیمے بہم رسید نام آن پشتہ آذربایگان کرد چہ آذر بلغت ترکی بلند است و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان پس آنجا را بدان نام مشہور گردانیدند و معرب آن آذربایجان است۔

آذربرزین - آتشکدہ ایست یعنی آتشگاہی است بروستا نیشاپور و آنرا برزین و برزین نیز گویند کذا فی زفان گویا۔

آذرشین - سمندر را گویند و آن جانوریست

که در آتش نشاندن گردد۔

آذرگان ۔ نام شهریست۔

آذرگون ۔ آذرگون نیز نام گلیست سرخ رنگ و در
فرهنگ نامه گویست آذرگون گیاهیست سرخ فام و در تحفة
و مؤید الفاضل می گویست آذرگون یعنی مثل آتش و بر لغت گویست
گل آذرگون میان شگوفها در غایت شهرت شدید بل و چشم را
روشنائی آرد و گویند که نوعی از بابونه است و شگوفه
او لون چهار یدارد یعنی زرد ماند و درمیان شگوفه
او چیزیست که برنگ سیه و مشابهت دارد و شگوفه او
با آفتاب میگردد و بهر طرف که آفتاب باشد و چون شب
شود پژمرده گردد و عجب نیست که سوریج مکهی باشد
زیراکه از بیان مؤلف همین لطیفه مناسب حال است
کذا فی القنیه۔

آذرهمایون ۔ نام ساحره از نسل سام که خادمه
آتشکده سپاهان بود چون ذوالقرنین آنجا رسید
بلیناس او را بزور سحر خود گرفت و در اشکال اژدها
دیو مغلوب شد باطل کرده بخدمت سلطان حاضر
آورده و بلیناس جادو لقب شد۔

آذریون ۔ همان آذرگون با ذال معجمه که نوعی
از شقائق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا
گل گاوچشم گویند و بعضی برآنند که نام نباتیست
که شگوفه اش درنهایت سرخی باشد و برده های صلیب
طلا کنند نامش [illegible]

آرامیدن و آرامیدن ۔ بارا موقوف آرام
گرفتن و دادن و ساکن و باطمینان شدن و گردانیدن

اروستان ۔ نام ولایتیست از ولایت بالاتر
و در آنجا انارهای خوب میشوند۔

آرزین ۔ بارا موقوف آلتیست مانند کفگیر در سر
رخنها بسیار دارد و حلوائیان شکر و روغن بدان
[illegible] کنند مثلا آرزالونه گویند و در ادات بمعنی
تنک نیز آورده است ممدود و مقصور۔

اروی روغن ۔ با را و دال موقوف داروی روغن
یعنی حلوای تیز تر۔

آرستن ۔ توانستن و آراستن۔

آرون ۔ صفتهای خوب و نیک را گویند۔

ارسن ۔ بمعنی مجمع مجلس و انجمن و محفل باشد۔

آرسیدن ۔ با رای مهمله همان آرستن یعنی توانستن
کذا فی زفان گویا۔

آزادگان ۔ با کاف فارسی و فتح دال جمع آن
جمع آزاده است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا
و حلال زادگان۔

آژدن ۔ با زای موقوف زنگ کردن و بشنیدن
خاریدن سوزن کذا فی شرفنامه [illegible]
آژدن بفتح زا دیگر است آژردن [illegible]
شدن کذا فی شرفنامه و بضم زا که می خوانند
از قبیل خطای عوام است [illegible] آژاریدن است

آژیدن ۔ همان آژدن و قیل با زای [illegible]
[illegible] یعنی آمیختن مسطور است [illegible] با زای
فارسی یعنی مهیا کردن و نیز [illegible] هوشیار کردن
بانگ کردن [illegible] ساختن آمده است۔

اشنیدن - با نون فارسی گل سرشته و خشت گلی
آشیدان - سنجیدن اندازه کردن باشد -
آشیدن - خلانیدن سوزن و امثال آن
و احداد کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد
خواه بغیر سوزن -
آشگمیدن - از مصدر حرف سوم و چهارم فا
هوشیار کردن و بانگ کردن -
آسان - ضد مشکل -
آستان - آستانه و قفل چوب کذا فی الادوات
و در شرفنامه بسین موقوف پیش در خانه -
آستانه گردون - یعنی آسمان و دنیا که فلک
قمر باشد و آنرا آستانه گردان هم گویند -
آستین افشاندن - با سین موقوف بمعنی
آستین افشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن
و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن -
آستین برافشاندن - یعنی عطا دادن
و خوش شدن و رقص کردن آمده کذا فی اللطائف
آستین برفشان - امر آستین برفشاندن است
آستین شیم برافشان - ای رقص کن -
آستان برخاستن - کنایه از خراب شدن بنا
یعنی بلندی و رفعت جاه و دولت بهم خوردن -
آستین برچیدن - مهیا و آماده … شدن
آستین بر سر کردن - کنایه از دست … کوتاه کرده
باشد یعنی دست درازی و تطاول نکردن -
آستین مالیدن - بمعنی آستین برچیدن است

آسکون - بسین موقوف نام دریائی است که سوی گیلان
آسمان - معروف که بعربی سما و فلک خوانند
و بمعنی ترکیبی آن آسیامانند است باعتبار گردیدن
چه آسیا را آس نیز گویند و نام روزیست و بیست و هفتم ماه
از هر ماه شمسی و بعضی روز بیست و یکم … هر ماه شمسی را
آسمان گویند و نام فرشته ایست موکل بر موت که او را
عزرائیل گویند -
آسمان برین - فلک نهم را گویند و آنرا
فلک الافلاک نیز خوانند -
آسمان را زمین کردن - یعنی آسمان را زیر
و زبر کردن -
آسودن - راحت گرفتن و راحت رسانیدن
آشفتن و آشوفتن - با واو فارسی و فای
موقوف شوریدن و شوریده شدن و ژولیده
و پریشان شدن -
آشفته رویان - انگشت افروخته -
اشکون - نام ولایتی است -
آشوردن - با رای موقوف خمیر کردن است و جز آن
آشوبیدن - آشفتن یعنی دیوانه شدن
و این مشتق از آشوب آمده -
آشیان - با شین موقوف خانه مرغان که
آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند -
آغاردن - با رای موقوف و آغاریدن فرو شدن
تخم بزمین و بیشتر شدن و حرکت کردن -
آغازیدن - آغاز کردن و اراده و قصد نمودن

آغالیدن - تیز کردن و شدن و سخت
بشورانیدن و شوریدن و در زفانگویا مذکورست
گویند هر دو اغال کردن یعنی یکدیگر بشوریدن
و جنگ فراگرفتن و خصومت انگیختن میان مردم
آغشتن - تر کردن و آلوده کردن و آلوده شدن
آفرین - مدح و ستایش و دعای نیک و
تحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و
امر از آفریده و آفریننده بمعنی اخیر مرکبست چون
جان آفرین و سخن آفرین کذا فی الشرفنامه ازین
معلوم میشود که اعتبار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن
مرکب است درست تواند شد و فیه نظر زیرا چه برین
تقدیر لازم می آید فصل میان ترکیب آفرین که متصل است
بلفظ بر زبان و مثل این ترکیب در استعمال فصحا
فصل یافته نشده است چنانست که از روی
حقیقت مثل مضاف و مضاف الیه است و فصل
میان ایشان درست نیست و قاعده است هر
فاعل که بر بنای امر باشد مرکب باشد با قبل خود
و اگر مرکب با چیزی دیگر بگوییم القیاس آید اگر گویی
استعمال شیخ سعدی کمست از استعمال دیگر
جواب گوییم شیخ سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال
نکرده است زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق است
اگر چه گوییم سخن در زبان آفرین و این اولی و ابلغ
و بدین عبارت ستایش زیاده است و در توجیه آن
اطالت است بنابر آن که کرده نشده است لیکن در
حواشی بوستان نوشته شده است و حاصل معنی اینست
اگر چه گوییم سخن در حق زبان آفرین ای آفریننده زبان
پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود
و فصل لازم نمی آید لیکن متاخران برین نمط
گردانیده‌اند که چه گوییم سخن بر زبان آفرین معلوم نیست که
ایشان را چه باعث شد که بدین راه تکلف و طریق
تعسف پوشیدند رحمة الله علی المصنف و لعنة علی المتعسف

افریدون - با یای فارسی نام بادشاه ایران زمین
پسر آبتین از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را
کشته و دودمان او را تیغ قتلعام کرد همان سرانجام آنچه
فرانک مادر فریدون را تسلیم کاهن کرد و باقی کرده و او شیر
ماده گاوی که نام او پایون سرمایه بود می پرورد چون ضحاک
خبر فریدون یافت روز تا بن را قتل کرده مادر
فریدون پیش از آن آمده و با فریدون از آن جا
انتقال بهندوستان کرد و ضحاک بکینه فریدون آن
گاو را کشته هنگامیکه کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده
با لسیاری لشکر بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر
شده فریدون او را بکینه آبتین و آن ماده گاو که او را
او بچه در کوه دماوند زنده بپست اندام او کشیده و
بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه
و در ادات این لغت را در باب الالف مع الفا
آورده است یعنی مقصور و گفته است که فریدون
اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده
خلائق آن روز را عید شمردند و مبارک گرفتند
و جشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بابل
در اول روز مهرگان خلائق موسم گرفته اند و جشن میکنند

ضحاک

وافریدون حکیم پیشہ بود و او سہ پسر داشت سلم و
تور و ایرج و پانصد سال مالک اند-
آگندن - بکاف فارسی انباشتن و پر کردن
آگین ہم ازین بمعنی پر مالا مال وانباشتن و
پر کنندہ و پر کردن و پر کن -
آلودہ دامن - یعنی ملوث و گناہگار و عاصی
و فاجر و فاسق و نامقید-
آمادن - ساختن و ساختہ شدن و پیدا کردن و
شکل و ساختہ گردانیدن کذا فی شرفنامہ-
آمانیدن - مثلہ-
آمودن - آراستن و آراستہ شدن و پر کردن کذا فی زفانگویا
و ساختہ گردانیدن کذا فی شرفنامہ آماہیدن مثلہ
آمولن - بنون فی نشاستہ را گویند کہ ازان پالودہ ہا پزند
آمون - ممدود نام رودیست در ولایت ایران
کنارہ خوارزم می گذرد و ہمان رود میان خراسان
و ماوراء النہر ست و در لسان الشعرا بغیر نون گفتہ است
معنی نخست از قنیہ است اقول این مشتق از آمودن
بمعنی نخست چنانچہ افزون از افزودن-
آمیختن - خلط کردن چیزے بچیزے-
آن - اشارت بعید اختصار این و بمعنی ازان
و رنگ و صفہ طاق و دستگاہ و جایگاہ بلند نیز آمدہ
و از شیخ واحدی منقول ست کہ آن اشارت بسوی
حسنے و کیفیتے ست کہ در محبوب است کہ در گفت نیاید و از تقریر
و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور بمعنی ہنگام سطور است
و اقول نیز اشارت بسوی آن جہان بود یعنی

آخرت و در بعضے فرہنگ آن بمعنی شراب و نقل
آنان - جمع آن است یعنی آنکسان-
آن باد و تا شکن - ای بت شکن یعنی ابراہیم علیہ السلام
آن زرین زرین - یعنی آفتاب-
آوردیدن - حملہ کردن-
آونگان - آویختن و آویختہ شدہ و آویزان
آویزگان - ممدود و با کاف فارسی دلبران و معشوقان خوشنما
آویشن - بایاء فارسی و شین و ہو قوف گیاہیست
منسوب بزلف شاہدان و بتازیش سعتر بری خوانند
آہازیدن - آہیختن یعنی بیرون کشیدن و
برداشتن کذا فی زفانگویا-
آہ آتشین - ای آہ گرم و دردناک-
آہختن - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد
کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست از چیزی کشیدن
آہرمن - دیو و طائفہ ثنویہ گویند کہ خالق الشر
و الظلمت است کذا فی شرفنامہ و فی الادات بغیر مد نیز
ہمین معنی دارد و در زفانگویا گفتہ است ممدود و غیر ممدود
دیو مطلق و گویند دیویکہ بالا رود و شہاب ویرا
بزند و بسوزد و بمعنی آہرمن نیز ہست کہ رہنمای بدیہا
باشد بعضے گویند کہ اہرمن شیطان است بمقابلہ
یزدان کہ فرشتہ است و بعضے دیگر برانند کہ یزدان نام
خدای تعالی و آہرمن نام شیطان و این اصح ست
و قومے برانند کہ خلق کنندہ ظلمت و تاریکی و بہم
رسانندہ شر و فساد اوست-
آہنجان - بالکسر دختر نابالغ را در بغل گرفتن و در
صراح بمعنی دختر نابالغ را وطی کردن-

آه عنبرین - ای آه دردناک -
آهنجیدن - انداختن و در قنیه بمعنی کشیدن نیز
و در حاشیۀ ملتقط بخط میان قاضی شده مرقوم ست
آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن
نیز آمده است -
آهن - معروف و تیغ و شمشیر را نیز آهن گویند
آهن سرد کوفتن - کنایه از کاری و اراده باشد
که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید -
آهنین انگشتیان - انگشتوان که خیاطان
وقت بخیه در انگشت پوشند تا از صدمۀ سوزن
محفوظ باشد در هندی انگشتانه گویند -
آهنین جان - سختی کش و جان سخت
آهنین بمعنی آهنین جان ست که کنایه از مردم
سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد
دلاور را نیز آهنین جان و آهنین جگر گویند -
آهون - بوزن هامون سوراخ و نقبی در زیر
زمین و دیوار در کنند و در زنند کذا فی شرفنامه
بهندوی آنرا سیندهه سیکه سیند و این کار دزدان است
و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند -
آهوگان - بفتح واو یعنی آهوبرگان جمع آهوبچگان
این لفظ جمع مصغر ست یعنی جمع آهوکه مصغر آهو
و در شرح سخون این ترکیب اضافی گفته است
کان را بمعنی معدن گمان برده است و کان آهو
باغ را داشته است لیکن درین نوع تکلف است -
آهوی زرین - یعنی آفتاب -

آهوی سیمین - شاخی سپید پوست و آن صاحب
چشمه ست که در مجلس بر روم شراب سپید بر کذا فی القنیه
اقول چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین
ماهتاب بود -
آهوی شیرافگن - ساقی و چشم شاهد -
آهیختن - همان آهختن بمعنی آوردن و کشیدن باشد مطلقا
آیندگان - کسانیکه درین عالم می آیند -
آیین - رسم و عادت و طرز و روش و زیب و
زینت و نام بهیست نزدیک بغاره موسیانی -
آیینۀ آسمان - یعنی آفتاب عالمتاب -
آیینه بند آسمان - یعنی آسمان که آفتاب پیدا آرد
آیینه طلعت درویشان - یعنی دل ایشان
و قیل روی ایشان -
آیینه گردان - با کاف فارسی مفتوح آفتاب
جهانگیر و امر گردانیدن آیینه برین معنی بفک اضافت
(فاعل) و امر باین معنی باشد -
ابدان - بالفتح با ذال معجمه نام دانه و دوهان بنزاوار
وستحق و غیر داون -
ابر سنبل گون - ابر سیاه -
ابر نیسان - نام بارانی ست که در هوای بهار بارد
و صدف در وی و اثر و باران دیگر را نیز اما ازین
ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سواتی
نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشکال است
کذا فی فرهنگ فخر قواس -
ابلق مطلق عنان - زمانه و گردش آن -

اشنابر انس و جان – آدمیان و پریان –
اشناسی جهان – یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی –
ایون یعنی رسن که بوقت رفتن بر کمر بندند رسنا گویند کذا فی لغات الطب
افیون – با دوم فارسی بالفتح که معرب آن افیون است که تریاک باشد و نام بوار دیگر هم هست که بیهوشی آرد –
اخترشمردن – کنایه از شب بیدار زیستن –
اختر کاوان – و اختر کاویان کلاها بالفتح همزه و با کاف فارسی بوده و در لغت ثانی موقوف یعنی رایت و علم فریدون و آن از چرم بود که کاوه آهنگر آن روز صبح بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را ازمیه گرفته و آن علم چرمین را مبارک شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر در و نشانده آخر همه سلاطین آنرا میمون گرفته و باز آنرا مکلل و مرصع بلعل و جواهر بزیادت ساخته آخر الامر چون در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بلاد خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته امیر المؤمنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده داد –
اخریان – بالفتح قماش و متاع و اسباب خانه کالای برگزیده –
ادیم بیکران – سقف آسمان –
اران – بالفتح بکسر با را مشدد نام ولایتی که آنجا معادن زرست و نقره کذا فی عجائب البلدان و در قنیه گویست آران بالفتح و تشدید الرا المهملة

تخفیفا شهری فارس تعریب آن ارجان است بالفتح و تشدید الرا المهملة والجیم –
اربیان – ملخ آب و آن نوعی از ماهی خردیست که بهندش جهینگا نامند و بلغت اهل شام گل یا بوندالو
ارجان – بلغت اهل مغرب جا غوزه باشد ایضا بمعنے استادان چنان بگوش خورده که با واو نیز آمده است –
اروجابان – نوعی از جداول و اشکال اسطرلاب علوم نجوم و نام موضعی ست از مضافات شیراز و نام ده ست از نواحی یزد –
اردستان – بالفتح با دال مکسور نام ولایتیست از ولایتهای بالادست و آنجا انار ها خوب میشوند کذا فی العلمی –
اردن – بهمان بدون ممدود شهر و معنی مذکور است
اردوان – نام پادشاهی از آل گشتاسب و بمعنی اگردوان مرکب ست کذا فی شرفنامه و در قنیه است بالفتح با دال موقوف نام پادشاهی از ایران زمین –
ارذن – بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم بشام که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام ما برون ست و مسکن یعقوب بدروازه فرسنگی او بود کذا فی عجائب البلدان –
ارزان – ضد گران نرخ و معنے ترکیب اگر ازان –
ارزن – بالفتح نام غله که بتازیش دخن و بهندش چینه گویند و بمعنی اگر زن مرکب ست

و نوعی از درخت بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ باشد و آنرا دردواها بکار برند و چوب آنرا عصا کنند و پوست آنرا بر کمان پیچند۔

ارژن زرین ـ بعبارت می زعفرانی و ستارگان کذا فی القنیه و نیز عبارت از آن حباب خرد که از تیزی شراب و شراب افتد هنگام ریختن می در پیاله هند آنرا جهانه نامند۔

ارزیتون ـ نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود۔

ارزیدن ـ لائق بودن و سزیدن چنانچه گوئی او بدین می ارزد یعنی نمیشود و مایه‌ها بود کذا فی القنیه اقول یعنی با قدر و قیمت۔

ارسلان ـ نام بادشاه ایران زمین و شیر کذا فی الادات۔

ارطیون ـ زیرک و دانا و نیز نام مردے که دانا نزد حکمای روم بود۔

ارغن و ارغنون ـ کلاهما بالفتح نوعی از سازهای ساختهٔ افلاطون که رومیان نوازند و در زفانگویا ترجمهٔ مزامیرست مثل رباب و چنگ و بربط و طنبور و در قنیه هست گویند سازیست که هزار آدمی از مرد و زن پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند کذا اسمع و در دستور مسطورست ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده که یکجا زیر کشند۔

ارغوان ـ بفتح یکم و سوم نام گلیست و افسوس که تبازیش حسرت خوانند و نیز چیزے عاریت و نیز نام شهرے از ایران زمین سرحد توران زمین و نام گلے ست رنگ سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آنست که درخت ست شاخهای آن باریک میشود گویا که مرجان میشود در تمام سال یکبار برگ آرد و تبا مل معلوم شود۔

ارمغان ـ از شیخ واحدی بفتح یکم و ضم سوم محقق تحفه و سوغاتیکه برای دوستان از جائے بیارند بالفتح ستند و بعضی ارمغان مرکب ست تبازیش عراضه خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست که درهم و دینار را نیز گویند۔

ارمقان ـ بوزن زرگران همان ارمغان بمعنی اول و بعضے گویند یرمقان بیارید و لفظه مستقله کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا لیکن نسخه که نزد کاتب ست دران ارمغان با غین ست چنانچه بالا گذشت و در ادات نیز همچنان با غین ست بمعنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که تفاوت تصحیف و صحیح همانست که گذشت لیکن از لسان الشعرا معلوم میشود که میم مفتوح ست زیرا چه بر وزن زرگران گفته است۔

ارمن ـ بالکسر نام ولایتے ست در کوه پایه ابریشم ارمنی بدان منسوبست و در دستور مسطورست ارمن نام شهریست منسوب بکوه و گل و سکون ها و مخفف ارمن نیز آمده۔

ارمین ـ نام پسر چہارمین کیقباد شاہ برادر خرد
کیکاوس شاہ ـ
اره زبان ـ بالفتح تیز زبان ـ
آرموں ـ نرے کہ مزدور را بخشیا از
مزد و بہشت ـ
ارہنگ حسین ـ بالفتح با کاف فارسے
بوزن فرہنگ نام قصبہ کہ مدفن سر امیر المومنین حسین علیہ السلام انجا ست
چنانچہ در لغت ارہنگ بوزن ہنگ ست کہ گذشت
از اندازه بیرون ـ یعنی بسیار و بیشتر
از بدر بمیان ـ یعنی فلاکیہ کذا فی الغنیہ
و معنی ترکیب متقیه نیست ـ
از پای درآمدن ـ یعنی عاجز شدن و کشتن
و بالغزیدن و بیفتادن باشد ـ
از پیکار شدن ـ کنایہ از بیخودی و بی اختیاری
و اضطراب کردن باشد ـ
از بن دندان ـ یعنی از بن گوش ست کہ کنایہ
از طوع و رضا و رغبت و از تہ دل و مکنون خاطر
باشد غایتش از بن گوش کنایہ از تہ دل شنیدن
باشد و از بن دندان کنایہ از تہ دل گفتن باشد
و قیل خیره و ہرچہ تمام تر کرده شده باشد کذا فی شرفنامہ
از بن سی و دو دندان ـ یعنی از بن سی
و دو دست کہ کنایہ از طوع و رغبت باشد ـ
از بن ناخن ـ کنایہ از ذخیره جمع شده باشد
و کنایہ از اطاعت و بندگی و تہ دل ہم ہست ـ
از پوست برآمدن ـ کنایہ از کشف راز
و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی
نفسانیت بازآمدن و خندان بودن بمقصود رسیده باشد
از خر افتادن ـ کنایہ از مردن و از عالم رفتن باشد
از دست بدر رفتن ـ کنایہ از نیست و نابود
گردانیدن بود ـ
از دست فی بر جستن ـ یعنی از خر افتادن است
کہ مردن و از عالم رفتن باشد ـ
از دست رفتن ـ کنایہ از بیخودی و بی اختیاری
و اضطراب کردن باشد ـ
ارژکان ـ مردم بیکار و بے دل و کاہل و باطل
ارزکان ـ بمعنے ارژکان مرقوم ـ
ارژکن ـ شبکہ و روزن باشد کہ از پس آن
نگاه توان کرد ـ
از پای درآوردن ـ یعنی افگندن کذا فی الغنیہ
لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق ست پس
معنی این عاجز گردانیدن و لغزانیدن نیز باشد
از زبان جستن ـ کنایہ از خطا و سہو کردن
در گفتگو باشد ـ
از سر پا روان شدن ـ کنایہ از زود
روان شدن و تعجیل رفتن باشد ـ
از شکم افتادن ـ کنایہ از مردن و از عالم رفتن باشد
از کار رفتن ـ کنایہ از ضائع و تلف شدن باشد
از پای درگشتن ـ ای لغزیدن و بیفتادن
کذا فی الغنیہ ـ
از پی مغز خاکیان ـ با سوم فارسی یعنی از برای

ترمی ناغ آدمیان کذا فی المؤید الفضلا۔
از دست برآوردن — یعنی کشتن کذا فی القنیه۔
ازدن — بمعنی رنگ کردن باشد و بمعنی خلانیدن سوزن هم بنظر آمده۔
ازدوسنداران — چاروندران از یک تخم کش چهاروندران بنشین کذا فی القنیه لکن در فیه شک
ازگل آن — بکاف فارسی ای از طینت و خلقت آن
از لباس نفس عریان — ای از زیست بیرون آمده کذا فی القنیه یعنی از اوصاف ذمیمه مجرد شده و از خودی خود بیرون آمده
ازمودن — بر وزن فرمودن تجربه کردن کذا فی القنیه ازین معلوم میشود که مقصود است لیکن مستعمل نیست۔
از یاد بردن — یعنی فراموش کردن۔
ازین بمعنی خشتی نیز آمده است کذا فی القنیه و شرفنامه
اسارون — بالضم دارو ئے که هندوی تگر گویند کذا فی زفانگویا۔
اسالیون — بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سعتر خوانند۔
اسپ چهارگامه ران — ای اسپ چهارتگه بران کذا فی القنیه و آن نوعے از رفتار است چون میخواهند که اسپ را بدوانند اول گام بام غا برانند بعده چهارتگه بعده بدوانند و این رفتار سوم را چهارتگه و چهارگامه بران می خوانند که درین رفتار اسپ هر چهار پا یکبار برمیدارد
اسپهان — بالکسر با بای فارسی نام شهرے مبارک از ولایت فارس گویند که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صفاهانها و آن شهر را قدیم یهودیه میخواندند و گویند هر محلے که در عالم باشد ابتدا از اسپهان بود و نیز هر که دران چهل روز مقام کند بخیل و ممسک شود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام نوای و طریق و دجال مع اعوان و انصار علیهم اللعنة هم ازان ولایت خواهد بود کذا فی شرفنامه۔
استاد سپهر هفت خشان — ای ستاره مشتری
استخوان — معروف که بتازیش عظم گویند و خسته خرما و غیر آن را استخوان نامند و آن عام است بر جمیع حیوانات و نباتات بر خلاف هسته که مخصوص به نباتات است و نام سلاحی ست از اسلحه جنگ و نام جانوریست غیر معلوم کنایه از مردم اصیل و نجیب هم هست
استردن — بالضم بمعنی تراشیدن و پاک کردن و محو نمودن و در فرهنگے بمعنی ساخته شدن بنظر آمده۔
استرون — بالکسر نی نازاینده و سترون بحذف همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استر مانندست چه رون بمعنی مانند هم آمده۔
استوریان — پرنده ایست که بتازیش شفر گویند کذا فی القنیه منقول از زفانگویا و قول ترتیح استوریا بمعنی شوریا فته نشده است و معنی ترکیبیا و ند ستوه است زیرا چه استور بمعنی ستور است و بان

بمعنی خداوند است چنانچه دزگاه بان و کشتی بان و دربان و غیر آن۔

استغزن تن ۔ بلغت ژند و پاژند بمعنی بستن باشد که در مقابل کشودن است۔

استره لیسیدن ۔ کنایه از دلیری و جانبازی کردن باشد۔

استن ۔ ستون عمارت را گویند۔

استوان ۔ بمعنی استوار است که محکم و مضبوط باشد و بمعنی امین۔

استودان ۔ دخمه و مقبره گبران را گویند۔

اسکندان ۔ بمعنی کلیدان است که محل بستن یا کشادن در باغ و در خانه تخیل و امثال آن باشد بعربی معلاق خوانند۔

استهیدن ۔ بکسر اول و ثالث بجای بیت تیره کردن۔

اسپرزرین ۔ یعنی نباتات

اسرامین ۔ بوزن و معنی اسرائیل کذا فی القنیه

اسفاهان ۔ همان اسپاهان۔

اسطفین ۔ زردک کذا فی لغات الطب۔

اسقوردیون بضم اول و سوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر دشتی کذا فی رفانگوپال۔

اسقورون ۔ بضم آهن شاب و بعربی خبث الحدید خوانند

اسقوروفریدون ۔ بفتح اول و نهم و ضم سوم و پنجم و دهم و کشیده شتم و فتح کبر دشتی است۔

اسقولوقندریون بفتح اول و دهم و بضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هشتم واو اول موقوف و شیلد

اسکنجبین ۔ سکنجبین بزیادت الف آنرا سرکنگبین نیز

گویند و آن آنست که سرکه و شهد در روغن کنجد یکجا کرده می خورند۔

اسماعین ۔ بوزن و معنی اسماعیل۔

اشنان ۔ بالضم گیاهیست که بهندوی چوکا گویند۔

اشک شکرین ۔ یعنی گریه شادی۔

اشک شیرین ۔ مثله۔

اشپختن و اشیوختن ۔ بمعنی پاشیدن باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیزے دیگر

اصفهان ۔ همان اسپهان و آن شهرے باشد دار السلطنت در ملک عراق اهل آن بیرگی باشند در صنعتها و آن شهر را در قدیم دار الیهودیه گفتندی گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتدائے شهر از آنجا شد و گویند که یک چهل روز در آنجا باشد بخیل و ممسک کرده و سابق گذشت۔

اغاردن ۔ بار اول موقوف و اغاریدن همان اغاردن و اغاریدن ممدود۔

اغالیقون ۔ تخم زیتون دشتی۔

افتادن از دست افتادگان ۔ یعنی خراب شدن از دعای مظلومان۔

افتادن ۔ بالضم جنبه برخاستن و دور شدن و اشباع او فتادن و الفتی تمام بضم کلم کذا فی شرح نصاب و نیز بمعنی تواضع کردن۔

افثیمون ۔ بزبان رومی که سرخ و لاغر است

افدیدن ۔ شگفتگی کردن۔

افراختن — بالفا موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و درست که همزه را حذف کنند و فا را بفتح دهند کذا فی زفانگویا۔

افزونی چیزی شدن — کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که ترک آن تا ور نباشد۔

افرازیدن — آراستن و پیرایش کردن و آلاییدن و زیب دادن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست افرازیدن بمعنی افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن و بالا بردن۔

افلاطون — مقل که بهندی گوگل گویند۔

افیاون — بمثله گویند که اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی برآرد و بعربی شیح خوانند۔

افراستن — با سین موقوف همان افراختن۔

افرناریدن — زیب دادن و آراستن و زینت کردن۔

افروختن — با واو فارسی و خا موقوف روشن کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و مراد از معنی اخیر فقط ست و مراد آن روشن کردن آتش ست مطلق بلکه فی الحقیقه معنی افروختن آتش مشتعل کردنست که بتازی ایقاد گویند و استعمال این در غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ بیفروزید اما چون روشنائی چراغ کم شود گویند که بیفروزید بلکه گویند که روشن کنید و آفتاب را گویند که افروخته است و در زفانگویا مذکورست۔

افروزیدن افروختن یعنی آتش برکردن است۔

افریدون — بالکسر با یاد فارسی همان فریدون ممدود که پادشاهی بود مشهور و بعضی گویند افریدون نوح علیه السلام و بعضی ذو القرنین اعظم او را سیاه اند کذا فی شرفنامه ولیکن مشهور بفتح ست۔

افزاردن — بالفتح با زا موقوف آوندی مانند نمکدان و چوب و غیر آن که دران حوائج دیگ بدارند تا زیش مفرحه خوانند کذا فی القنیه اما ترکیبی جزوی که دران آلت چیزی می بدارند۔

افندیدن — جنگ و خصومت کردن۔

افلاکیان — کنایه از ثوابت و سیارات و طایفه باشند از بیدینان و بدمذهبان۔

افژولیدن — با فا و یای فارسی برانگیختن بجنگ۔

افسانیدن و افسانیدن — گرد و سبوس و غیر آن از غله دور کردن و گرد و غبار آن چیزی که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و در زفانگویا مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند۔

افدیدن — بروزن خندیدن شگفتگی کردن و تعجب نمودن باشد۔

افسانیدن — بالفتح با سین مهمله فسانیدن یعنی مالیدن و راست و دوام گردانیدن چنانکه گویند مارا فسانی یعنی افسونگری و بحذف همزه و کسر فا نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

افسر شدن — کنایه از پادشاه شدن۔

افسردن — سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن باشد و از کسی دل سرد شدن هم هست و در زفانگویا

مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند
اقول چنانچه بضم فا اولی است بموافقت ضم سین
زیرا چه بکسر فا لازم می آید خروج کسره بسوی ضمه
و آن ثقیل است۔
اوسیمین۔ دارویی که بهار بسیار گویند این لغت رومیست کذا فی القنیه
افسون۔ کلماتی که دمان ساحران بجهت
حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده است
افشاردن۔ بارا موقوف شپلیدن۔
افشان۔ معروف بیزان و ریزنده و بیزنده۔
افشاندن۔ و افشانیدن ریختن و نثار کردن
کذا فی شرح فاتحة الادوات و لیکن در استعمال بمعنی
نثار و قربان کردن نیز آمده است چنانچه درین بیت
که گر دست دهد هزار جانم ۰ در پای مبارکت فشانم
یعنی نثار و قربان کنم نه آنچه جان از ریختن گفتن
اند استعمال بعید است۔
افشردن۔ همان افشاردن اما در لغت
فشردن بمعنی پای محکم داشتن نیز هست۔
افشون۔ چیزی باشد مانند پنجه دست و
دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته شده را
بباد دهند تا کاه ازان جدا شود۔
افسنتین۔ نوعی از بوی مادران کوهی است
گل آن با قحوان و تلخی آن بصبر نزدیک باشد
و درد چشم را سود دارد۔
افشین۔ نام شخصیست که بسیار کریم و صاحب همت
بود مانند حاتم و معن و سوزنی در اشعار نیز

ذکر آن بسیار کرده اند۔
افغی قربان یعنی کمان تیر اندازی۔
افغان۔ بالفتح فریاد و غوغا و نیز قبیله ایست مشهور
افلاطن و افلاطون۔ نام حکیمی که [illegible]
ذوالقرنین در جهان بگردی جهان گیری انیس
و جلیس او بود و از متون و نصح کرده اوست
و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست۔
افلاک شناسان۔ با کاف موقوف یعنی منجمان
اقاروان۔ دوائی باشد که بفارسی اگر و بعربی
عود الوج خوانند سطبر و گره دار و سفید میباشد
و پاره را قوت دهد اهل هند بچ خوانند کذا فی القطب
اقطن۔ غله ایست که آنرا ماش خوانند۔
اقشون۔ دوائیست گرم و لطیف و آن را
شیرازی حبیبص خوانند۔
اقوماریتون۔ رازیانه صحرائی باشد۔
اقویلا سمون۔ روغن بلسان را گویند۔
اکدشان جمع اکدش که در ترکی مذکورست
اکسولایتون۔ سبقی باشد که آنرا تازی حاص الما
خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ آن بزرگی
انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و بر سر آن تخمی
بود سیاه رنگ سرخی مائل۔
اکسون۔ بالفتح نوعی از دیبای سیاه و جامه
سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند و بکسر
در قنیه نوشته۔
اکوان۔ با کاف فارسی دیوی که رستم برابر [illegible]

و هم بدست رستم کشته شد و بمعنی کل از غوان تیز نیز آمده
اکوان — نام مرضی و علتی ست که آنرا بتازی
قوبا و بهندی داد گویند۔
الان — بالفتح نام ولایتی ست از ترکستان نزد چین
و قیل نام شهرے کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست
نام کوهیست در عرفات۔
الانیون — بلغت یونانی راسن را گویند و آن
نوعی از فیلگوش ست بیخ آنرا مربا کنند و آنرا زنجبیل
شامی خوانند۔
الپ ارسلان — با بای فارسی نام بادشاهی ست
و نام مردی دلاور کذا فی الادات۔
الفاختن — با خای معجمه و فوقانی و الفختن و الفخدن
کلهم بالفتح کسب کردن و گرد کردن و اندوختن
و جمع کردن و بهم رسانیدن۔
الف کوفیان — کنایت از چیزے کژ
چه الف کوفیان کژ ست و بعضے کنایت از
ذکر یعنی آلت تناسل می کنند۔
الفجیدن — حاصل کردن و کنانیدن و جمع آوردن
الفغدن — جمع کردن و اندوختن الفجیدن
و الفنیدن بکار۔
النجان — نام الکا ایست در صفاهان که (بمعنے جاگیر ۱۲)
بیخ خوب در آنجا پیدا میشود۔
اماسون — بلغت یونانی دوائیست که آنرا
بفارسی ماهو ج و بعربی حماما نامند بول را ابراند
گرم و خشک در دوم کذا فی بعض لغات طب

امعاسیقین — بلغت رومی آب غوره را گویند
و بتازی ماء الحصرم خوانند۔
امیان — همیان یا ک کیسه زر باشد کذا فی الادات
امیر آب حیوان — خواجه خضر علیه السلام
انباردن و انباشتن — بفتحها و با رای و بای
موقوف پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن
انباریدن — مثله۔
انبان — بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که
درویشان و میان بند و زیره وغیره در وی بابند
بتازیش جراب خوانند و قیل خریطه که در وی چیزی
باشد بدارند۔
ان — بفتح اول و سکون نون بلغت زند و پازند
والده را گویند که مادر باشد و معنی آن هم ست که
در مقابل این ست۔
انباخون — قلعه و حصار و جای محکم را گویند۔
انیران — بالفتح و چهارم معجمه سی ام روز از ماه
کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدین معنی ست۔
انبوبیدن — با واو فارسی بو کردن کذا فی
شرفنامه و در قنیه منقول از حاشیه زفانگویا ست که
انبوبیدن جنبانیدن و بانگ کردن چنانچه انبویدن
بغیر با۔
انبیریدن — پر کردن کذا فی زفانگویا۔
انجامیدن — آخر شدن کار۔
انجنیق — بالفتح بتقدیم جیم منجنیق۔
انجم فشاردن — محکم کردن و شتلیدن

کذا فی القنیه۔

انجمن مجلس و مجمع مردان۔

انجمن کهکشان۔ راه کهکشان۔

انجیدن۔ بمعنی استره زدن یعنی حجامت کردن و ریزه ریزه کردن هم گفته اند و زمین را آب دادن هم بنظر آمده و در قنیه بمعنی بهران کشیدن و تعمیم است۔

انجیدن۔ بالفتح سوراخ کردن چه انجیر بمعنی سوراخ۔

انداییدن۔ کاهگل کردن۔

اندخسیدن۔ بالفتح پناه گرفتن و پناه دادن و حمایت نمودن و پشتی کردن۔

اندریمان۔ نام مبارز تورانی که در جنگ یازده رخ است که بدست گیو کشته شده۔

اندکان۔ نام شهرے و ولایتی ست مابین سمرقند و چین۔

انداختن۔ با خا موقوف بمعنی گذاردن و گذاردن و حاصل کردن و گرد کردن کذا فی شرح خاقانی و در قنیه معنی اندوختن و دور کردن هم گفته اند چنانچه گذشت ازین معلوم میشود که معنی انداختن دور کردن هم باشد۔

انداوان۔ جمع اندر و بر خلاف قیاس۔

انغیدن۔ سخن بشک گفتن۔

انگاردن۔ بالفتح با کاف فارسی و دال موقوف بمعنی انگاشتن با کاف فارسی و شین موقوف پنداشتن کذا فی القنیه و در قاموس مذکور ست انگاریدن و انگاشتن و نمودن و گمان بردن و در شرح نامه معنی انگار تقدیر کردن و تصور کردن و تقدیر کننده آورده ست ازین معلوم میشود که معنی آن هر دو یعنی تقدیر کردن نیز از چه انگار امر ست و مشتق ازان ست۔

انگمیین۔ شهد و عسل انگبین و معرب آن انجبین ست بجیم عربی مشهور ست و در علمی بفتح مذکور ست۔

انگدان۔ با کاف فارسی بوزن مرزبان خاکستری که تباشیر بسباس خوانند و در فرهنگی ست خلاف و نوعی از عطر کذا فی القنیه و فیه الضیا محل آخر این هر دو بمعنی اخیر از دستور الافاضل ست جامع این لغات و در دستور مذکور دیده ران وزراان مسطور ست و در ادات نیز همچنین ست زیرا چه گفته است که آنرا ببیاس خوانند و برای آن نسناس گویند یعنی دیو مردم و آن جانورے باشد وحشی شبیه آدمی و در مؤید الفوائد بمعنی بسباس آمده که بهندی جاوتری میگویند و نوعی از عطر کذا فی القنیه و نام وحشی هم هست که صمغ آنرا بعربی حلتیت خوانند و معرب آن انجدان ست و بمعنی بازال نقطه دار هم آمده کذا فی دستور و نام قریه ایست از قرای کاشان که بانگوان اشتهار دارد

انگشت بدندان گزیدن۔ یعنی افسوس کردن و نیز اشارت از منع کردن ست دیگری را از سخن و نیز کنایت از متحیر شدن ست چنانچه معروف ست

کردن و در فرهنگ بمعنی ناله نمودن هم آمده۔
انیسون ۔ بفتح میم و کسر دوم رازیانهٔ رومی کذا فی طب حقائق الاشیا و در لغات طب میگویند و الان رومی۔
او باریدن ۔ با واو فارسی ناله و زاری کردن و ناچاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند و بمعنی افگندن هم ست۔
اوارین ۔ بدوزشت را گویند۔
او باشیدن ۔ بمعنی افگندن و پر کردن باشد۔
او جیتاسپن ۔ بمعنی انگشت در لغت ژند و پاژند آمده خواه انگشت دست باشد خواه انگشت پا۔
اوجیریان ۔ بمعنی ماهیات باشد لجمیع ماهیات۔
اوواسالیون ۔ بیونانی کرفس کوهی را گویند و تخم آنرا فطراسالیون خوانند۔
اودردون ۔ بلغت ژند و پاژند بمعنی مردن و از عالم رفتن باشد۔
اورامن ۔ نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصه پارسیان ست و شعر آن بزبان پهلوی باشد و نام وهی ست از توابع و مضافات جوشقان مشهور باورامه و چون این قسم گویندگی را شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابرین شهرت باورامن یافت۔
اوردیدن ۔ حمله کردن و جنگ نمودن باشد۔
اورنجین و اورنجن میلی باشد از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند۔
اورندیدن ۔ فریب دادن و مکر و حیله نمودن۔
اوروختن ۔ بمعنی افروختن ست که روشن کردن آتش و چراغ باشد۔
اوژن ۔ بمعنی انداز باشد که از افگندن و انداختن باشد و بمعنی فاعل هم آمده که افگننده و اندازنده باشد و امر باین معنی هم آمده یعنی بیفگن و بینداز و قتل و کشتن را نیز گویند۔
اوژندیدن ۔ با زای فارسی بمعنی افگندن و انداختن باشد۔
اوژولیدن ۔ بالفتح با زای فارسی بر وزن افروزیدن بمعنی انگیختن که معنی آن از جای جنبانیدن و برشورانیدن ست و بمعنی پریشان کردن هم بنظر آمده۔
اوفتادن ۔ با واو فارسی و فا موقوف بمعنی افتادن که از پا در آمدن و دور شدن باشد۔
اولیش ۔ بالفتح سعتر که گیاهی ست و قیل نوعی از سبزهای باکولی که در میان پیازو تربی کارند و بهندیش ساتهر گویند از ملک بالا در هند می آید کذا فی القنیه و نیز بالا گذشت۔
اهرمن ۔ بالفتح همان آهرمن ممدود و اهرمن نام دارا و قیصر روم و هم سلف گشتاسپ شاه۔
اهل درون ۔ مقرب و خواص و محرم اسرار۔
ایام بسر بردن ۔ ای زندگانی کردن و بمعنی تکیبی که روزگار با خر رسانیدن۔
ایخان ۔ بالکسر خا معجمه نام ولایت ترکان

کذا فی الدستور۔
ایگلین - با کاف فارسی خداوند و خانه دار واسامی ترکان کذا فی القنیه۔
ایدون - بالفتح اکنون وقیل بالکسر با پارسی است کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی آنچنین و که گویند
ایران - ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهواز و طبرستان و آذربایجان و اهواز کذا فی شرفنامه و در ادات ایران نام ولایتی ست برین طرف آب آموی که همیشه دار الملک ملوک کبار عجم بوده است۔
ایرگان - بمعنی مردان باشد۔
ایرمان - با یای فارسی و رای موقوف مهمان اما مهمان طفیلی که برفاقت یاران و آشنایان بجائی رود یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود و شخصی را نیز گویند که بی رضا در خانه یا بملک کسی فرود آید و بمعنی ندامت و پشیمانی هم بنظر آمده و نام شهری از مدینه هم هست و بمعنی آرزو و ارمان و حسرت هم گفته اند۔
ای روزگار زدگان - با جیم موقوف آسیب دولتان و اجل گرفتگان کذا فی القنیه۔
ایلخان - بالام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح۔
این - ضد آن یعنی این و اتمام اشارت قریب ست و هم از مهر کنایت از این جهان بود و نیز مسکره اگویند۔

این پیرزن - یعنی دنیا۔
این پرده نیلگون - یعنی آسمان۔
این خم آهن گون مثله۔
این ورک و طین - کنایه از فلک۔
این ده ویران - یعنی دنیا۔
این ده ویران مثله۔
این زن - یعنی دنیا۔
این کوچه پاپشان مثله۔
این نقره گیران - یعنی طالبان دنیای فانی و نیز شراب خوران که می به پیاله خورند نیز بمعنی گدایان مستعمل۔
این و آن - کنایت ست از جهان و روزگار کذا فی مؤید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت و در مرض بمعنی شکر و نمک و اشارت بقریب و بعید و نیز برای تعمیم است۔

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز پادشاه۔
ارسلن مثله۔
ازن - بفتح یکم و ضم دوم آب۔
ازن - بضمتین دران۔
اسن - بکسرتین سلامت۔
اقن - بفتح یکم و کسر دوم تا خلق۔
اکن - بفتح یکم بکسر دوم پشیمانی و در تبیان اللغات الترکی اکن با کاف فارسی دیده شده است۔
اندن - بفتح یکم و سوم سخن گفتن از راه تعجب و گمان و شکر

آو - بیشتر از همی زبان آب را گویند -

آهن گاو - شیار که بهندش پھال گویند کذا فی شرفنامه

آهو - جانور وحشی به نهایت شهرت که عرب غزال نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست آهو عیب عیب گیران و بمعنیه ایست بادام چشم و بعضے بمعنی چشم شاهدان نیز استعمال کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاهدان که آهوان چشم اند -

ایسطو - همان ایسطاطالیس که گذشت -

ازین سی و دو - یعنی همان ازبن دندان که گفته شده است -

ازنا و - نام ناحیه ایست از نواحی همدان -

ازدو - بالضم صمغی ست که حلوای آن بغایت لطیف شود و منفعت دهد درد کمر را -

ازکراو - آثر عبادت و طاعت او و بی نیازی ذو کذا فی القنیه و بمعنی میانه او نیز آید -

ازکشش نامه تو - ای از شوق نامه تو -

اسقولوقندر - کذا فی لغات الطب یونانی گاو بحری را گویند و برومی قطاس خوانند -

اسو - جانب و طرف و سو بالضم اول مخذوف هم باشد و بمعنی راهرو ان و پایندگی و پایش هست

اشتر گاو - بالضم با کاف فارسی شترگاو و آن جانوریست وحشی به تازیش زرافه گویند کذا فی شرفنامه

اشتبو - بالفتح انگشت دان لذا فی شرفنامه و در ادات الفضلا مذکورست اشتبو بالضم و قیل بالفتح انگشت دان -

اشتو - بمعنی انگشت و زغال ست و جائی را نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضے برانند که این لغت مترادف اشتوست و بعضے برانند که با موحده تحتانی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و بمعنی انگشت هم بدین آمده که بتازی اصبع خوانند و بضم اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -

اشنان دارو - زه نوای خشک را نامند که مشهور بزه نوای مصری ست و آن گیاهی ست دوائی شبیه برگ حنا استسقا را نافع

اشتو - بمعنی بهشت باشد در لغت ژند و پاژند بمقابل دوزخ

اشتو - آتش شعله ناک را گویند -

الماس تو - ای دندان تو -

الو - نام میوه کذا فی شرفنامه و در علمی چنانچه گذشت در ممدود -

اندراو - بالکسر هر چیز وحشی یعنی تره بیابانی که بتازیش بهقان خوانند -

اندخسو - تباه کذا فی القنیه -

انزرو - پازهر -

انگشتو - بالفتح با کاف فارسی مضموم مالیده -

انبو - درختی ست بزرگ بقیاس خرمای هندی و بوقت رستن با برگ و گل بار میدهد بزبان هندی و مالوه چھوارا گویند -

اوریو - بمعنی اوریب ست که بعربی محرف خوانند

اوکو - بوم را نامند و آن پرنده ایست کوچک

استشهار دارد۔
اوانو۔ بلغت یونانی شراب را گویند۔
اوسوب بالفتح والضم بوده و بالشین و بعضی بشین معجمه گویند بمعنی ماتم و عزا هم آمده۔
این زال ابرو۔ اشارت سوی آسمان ست کذا فی المنتخب
ابرو کنایه از جاه و ثروت ست

فصل فی الترکی

ارتو۔ بالضم پوشش۔
ارزلو بضمتین روزی مند۔
ارغاد۔ بالفتح جوی آب و اکثر ارغا بغیر واو نیز گویند۔
اسلو۔ بالضم با عقل۔
الکو بضمتین یوم۔
اوسا۔ بالفتح سپاه۔
اوتلو۔ بضم یکم و فتح دوم باشرم۔
اماکو۔ بالفتح پهلو۔
ایچکو۔ بالکسر شکنبه۔

باب الهاء

فصل فی العربی

آجله۔ ممدود بکسر جیم آن جهان و موعود۔
آخره۔ بمثله۔
آیه۔ ممدود نشانی
اباحه۔ مباح گردانیدن۔
اباشه۔ بالضم جماعتی ست که آمیخته باشند از هر جنس کذا فی التاج و در فارسی اوباش میگویند
ابرهه۔ بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب خانه کعبه پیل سپید آورده بود و آن پیل محمود نام داشت۔
ابره۔ بالکسر سوزن و تیزی نیش کژدم۔
ابله۔ و سبلی که از کثرت کار کردن بر دست و از بسیاری ماشی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل در امر معاش دنیا نه در امر معاد آخرت و نیز جوان غافل مغرور و عیش در زندگانی و عمر و در فارسی آبله ممدود آورده اند۔
ابن القمر۔ بعضی بدبختان علیهما اللعنة محمد مصطفی علیه السلام را میگویند و بعضی عزیر را گویند۔
ابن تمته۔ بالکسر نام مردی تیر انداز۔
ابن سمیه۔ اهل فارس [illegible] مانند [illegible] کذا فی اللطائف
ابن مقله۔ نام واضع خط ثلث وغیره۔ میگویند ابن مقله را بسبب جرمی دستهایش بریده بودند و ابن مقله حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود باز پرسید فرمودند نسبت آن که خط کوفه را گردانیدی [illegible] کذا فی [illegible]
ابن حبه۔ نان کذا فی لغات الطب۔
ابنه۔ دختر۔
ابوه۔ پدران و غذا دادن و پروردن۔
ابه۔ پدر و عار و ننگ آنچه ازان شرم دارند و باز یافتن چیزی که فراموش کرده باشند۔
ابعاد ثلثه۔ طول و عرض و عمق جهان۔

الفیه - نام کتابی ست در علم نحو و منطق و غیره
امه - بالضم و تشدید المیم جماعه مردان و کل جنس من الحیوانات غیر بنی آدم و امه علیحده و کل جیل للنس تسمی امة و امه دین و طاعت و وقت و بالای و مردم کذا فی التاج -
امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشوائی -
امانه - بالفتح معروف -
ام طلحه و ام عقبه پیش کذا فی القنیه -
امنیه - بالضم مراد و آرزو و دروغ و کتاب خواندن و بالفتح ایمنی -
آمنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -
انبوبه - بالضم نایژه آفتابه و مطهره و امثال آن کذا فی شرفنامه و فی الصراح بند نی -
انفحه - بالفتح و بکسر فا بپارسی پنیرمایه را گویند -
انمله - بالفتح و بضم میم سر انگشت -
اوارجه - معرب اواره یعنی حساب -
اوقیه - بالضم و بکسر قاف چهل درم است کذا فی التاج و در قنیه چهل درم سنگ آورده است
اهاقه - سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکنز و در صراح است زود تشنه شدن ناقه -
اهاله - چربش گوشت و پیه گداخته -
اهانه - خوار کردن -
اهبه - ساز و یراق و در تاج المصادر است اهبه ساختگی کار -

اهوته - میان آسمانها و زمین ها -
آیه - ممدود و با کشیدن افزاینده
ایالته - سیاست کردن و رعایت کردن و بصلاح آوردن -
آسیه - بالکسر نام زن فرعون که حضرت موسی را پسر کرده پرورده و پوشیده با وی ایمان آورده مسگویند او نیز در بهشت است و او در سیاست فرعون جان داد اما از ایمان رجوع نکرده -
ائمه - بالفتح و بکسر دوم جمع امام اما در عرف علما و مشایخ و قضاة و امثال ایشان را میگویند -
ایفاده - فرمان بردن و دریافتن -

فصل فی الفارسی

آب افسرده - یعنی پیالهٔ آبگینه و بلور و تیغ و امثال آن از آلات قتال -
آبجامه - با با موقوف یعنی آوند آب و بمعنی جامهٔ آوندنیز ست کذا فی شرفنامه
آبخامه - با با موقوف قدم جامی -
آب خفته - آب منجمد و ژاله و برف -
آب دیده - گریه و اشک -
آب رهه - با با ومیم موقوف گذر آب هر جا که باشد ای سیل
ابره - روی بالامین در لباس جبه و قبا کذا فی زفنیه و در اداة است ابره بالای قبا و کلاه و امثال آن
آبانگاه - نام روز دهم فروردین باشد و نام فرشته نیز هست که موکل آب است گویند اگر در قابلیه ...

آب گردنده - یعنے آسمان۔
آبگینه - با بای موقوف وکاف فارسے الماس ونیز شیشه وکنایه از دل عاشق و بمعنی شراب انگوری نیز هست۔
آبگینه خانه - عرش وافلاک وآن خانه که در محو طلا وجابجا شیشه نهند۔
آبله - دمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست وازبسیاری سیر کردن در پای افتد واز علت وجز آن بر تن دمد وبتازیش آبله مقصور خوانند بمعنی احمق وغافل ومغرور چنانچه گذشت واین لغت معجم یا معرب هست۔
آب ماه - روشنی ماه۔
آتش افروزنه - با واو فارسی چیزی که آتش افروزند وبحذف الف نیز آمده است یعنے آتش فروزنه۔
آتش بی زبانه - سرخ فام ولعل آتشے وعقیق ویاقوت سرخ۔
آتش بسته - کنایه از زر سرخ وطلای احمر باشد
آتش تابنده - آفتاب وطشت نیز۔
آتش زده - محو کرده وترک داده وسوخته وآتش افروخته۔
آتش زنه - آن آلت پولاد که سنگش زنند بترکیش چقماق گویند وبتازیش زند خوانند۔
آتشکده - جائیکه آتش افروزند برای پرستش آتش
آتشین کاسه - یعنی آفتاب۔

آتش گیره - هر چیزی که آتش بدان گیرند۔
آتشگه - آتشکده یعنی جائیکه آتش افروزند۔
آتش هفت حجره - کنایه از سبعه سیاره است۔
آتشیره - کرم شب تاب که بهندی جگنو گویند
آتش پنجه - کنایه از استاد تیز دست وآنرا آتشین دست نیز گویند۔
آخته - با خاء موقوف بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر آن۔
آخمسه - با خاء موقوف شرابی ست مثل بگنی که از ارزن وجو سازند ودر فرهنگے بخش وگونه آورده که بعضے بشین معجمه خوانده اند۔
آدره - چوب بلندی ست که از زمین [illegible] وچوب دیگر بر بالای آن ببندند تا کبوتران ودیگر جانوران بران نشینند۔
آدینه - معروف وبفارسی روز جمعه۔
آدینده - بدال موقوف قوس قزح که آن را کمان رستم گویند۔
آدهیاره - خار وار گونه که بهندی چرچره گویند کذا فی
ادرجه - نمدزین را گویند۔
آذریونه - بیخ زعفران ببعضے ا ورا بدال مهمله گویند وگویند گل اشنان ست وبعضے برانند که وی بیخ خاریست که شیر از آن چون کف اشنان خوانند وبجور مریم نوعی از آنست گویند اگر زن آبستنی آبستن نشود وقدری از آن بخور گیرد آبستن شود۔
آذرماه - نام نهم ماه است از سال شمسی۔

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته
آرمیده - مختصر آرامیده است -
آرد پاله - بدال موقوف آشی ست که از آرد
سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اہل قریش
بخوردن این عیب کرده شدند ہی تا بانیش
سخینه گویند -
آرغده - بوزن نا کرده جنگ آور و خشمناک
و حریص بر چیزہا -
آراسته - معروف و بمعنی رود خانه ہم آمده
آرد چونه - آشی باشد مانند کاچی که از آرد پزند
و مردم درویش اکثر خورند -
آرد ول بمشله -
آرسته - مخفف آراسته -
ارغاده - نام رود خانه -
آر - بمعنی بیخ دندانها -
ارایه - مصطکی را بلغت رومی گویند -
ارجیقنه - اسپرک ست -
آرواته - گلیست صحرائی -
آزاد مینوه - یعنی حلوائی که از پسته و مغز بادام
و نخود و مغز و قند می پزند و آنرا ہفت تگ نیز گویند
آزاده - معنی پیر و ولی و صالح و حلال زاده
و اصل و مردم فهمی شعور و سوسن صحرا نیز آزاده گفته اند
آزرده - ممدود و مقصور رنجیده کرده و نیز بمعنی
خلانیدن سوزن و امثال آن آید کذا فی شرفنامه
و فی اسامی الشعرا ازرده بوزن نازده بمعنی آلت
رنگ کرده یعنی صبغ داده و بعضی ازرده بوزن گنج ده گویند
آزرده - باسوم مضموم تنگ آمده و مانده شده
کذا فی القنیه و بمعنی رنجیده نیز آمده است -
آزریاه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت
کذا فی الادات -
آژنیه - بازاء فارسی منقار آسیا که بدان آسیا تیز کنند و آنرا اسیازنه نیز نامند و در قنیه آنرا
آسیه گفته است -
آستانه - باسین موقوف پیش در و شانه بشلیه
استاره - ستاره کوکب و شش امیانه و سابقاً
و سطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار
و نام قلعه از ملک دکن -
آستوه - مانده شده و افسرده و به تنگ
آمده و ملول -
آسته - دانهٔ خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان
آدمی و حیوانات و ستیزه و لجاجت -
آستینه - باسین موقوف همان آستان
مذکور و در فارسی بیضهٔ مرغ و قیل باشین معجمه -
آستین ژویده - ترشی ست کذا فی زفانگویا
آسغده - ممدوده بفتح سین هیزم نیم سوخته
و قیل آسغده بغین و سکون سین مثله کذا فی الادات
آسمان دره - باسین موقوف یعنی آنچه بشب
در آسمان مانند راهی پدید آید آنرا کهکشان نیز گویند
آسمانه - باسین موقوف سقف که بیند آنرا چهت
نامند کذا فی الادات -

آسکندریه - شهری است در سرحد فرنگ بر کنارهٔ دریا که بنا کردهٔ سلطان سکندر ذوالقرنین
آسیمه - دیوانه مزاج و شوریده و پریشیده -
آسوده - بی مشقت و بی مزاحمت -
آسه - بمعنی اصل السوس که گذشت کذا فی لغات الطب و گشت رسته که بهیئت زرد آ اما در ادوات بمعنی آسته آورده است و در موید بمعنی آسته آورده است چنانچه گذشت -
آسپارزه - بمعنی آشیته مذکوره -
آش خلیل الله - یعنی آش عدس که در مطبخ خلیل علیه السلام می پختند -
آش زیره - آشی که از زیره می پزند -
آش آلوچه - آشی که از آلوچه می پزند -
آشه - گیاهی است که گاوان آن را مبارزی از جا بدر رفته ببندند و اشق معرب آنست
آشفته - هوائی را گویند که با صدا و حرکت از سر موانع برآید و عربی آنرا عاصفه گویند چنانکه
آشفته و آشوفته - با واو فارسی و فای موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده -
آشناه - با شین موقوف شنا کردن در آب -
آشیانه - بمعنی آشیان که گفته شد -
آشنه - گیاهی است خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربی ببرد -
آشیهه - ممدود آواز اسپ شیهه -

اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی چنانکه یک بحری و دو بحری
آغازه - ممدود و مقصور نوعی از ساز کنشگران
آغروه - بوزن ناگره جای تنگ و تاره -
آغشته - با غین مفتوح و مکسور آمیخته و آلوده و تر کرده و زمین آب داده -
آغنده - بمعنی آگنده -
آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان است زیرا که ساوه نام شهری است کذا فی الفائقه -
آفگانه - با فای موقوف و کاف فارسی بچه ناقص خلقت که از شکم مادر افتد چنانکه آدمی و چارپا
آگاه - با خبر و دانشمند -
آگسته - بکسر کاف فارسی ملحق و مقصور در تکلم بسته
آگفته بمعنی آگفت است که از او مفت آفت گزند
آگنده - بکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جائی پستن سپاهان در ادوات بجای معنی انبیر خود بسیار آورده است و این معنی اقرب است زیرا چه آخور انباشته میشود -
آگند - با کاف فارسی مع التشدید مقلوب آکند میان استر را بره بود
آگیه - سوزن را گویند -
آلوسیه - درختی که بار او سیه فام و بنفش بود و بهند جامن گویند -
آله - بضم لام نام پرنده درنده که بدان شکار کنند تا از پیش عقاب خوانند و در عربی اله

اویژه - پاک و پاکیزه و خالص شراب انگوری
اہمه پاره پاره شده و ناقص شده -
اهنامه - خود آرائی و خود نمائی و کر و فر
و عشق و رسوائی و چیزیکه از دست برود و شکسته و
آیشه - مرد و جاسوس کردار و چاپلوس کذا
فی القنیه و الادات و در شرفنامه بدین معنی
ایشته را آورده است والله اعلم بالصواب -
ایشه - بوزن شیشه نیز جاسوس چاپلوس کردن
کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بمعنی چاپلوسی
آینه و آئینه - معروف بتازیش مرات خوانند
و قرص آفتاب و ماهتاب ازان تشبیه میکنند
ابرقوه - بوزن خیز روه نام شهریست که در آنجا
چنار بزرگ میشود کذا فی العلمی -
ابر مرده - داروئیست چون در آب نهاد او نیز
آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بتازی -
ابرهه - بفتح یکم و سوم نام مردی ست
مشهور که کلیسا الصنعا آورده بود و قصه آن
در شرح مشارق مشروحا آورده -
أبره بضم اول معربی جای که گویند تیری که تو عده کذا فی
ابوشه - بفتح نام شهر شاپور که در اصطخر بود
کذا وجدت فی بعض النسخ بخط المصنف یعنی
فرشته است و در مستوری یعنی با نون است
چنانچه می آید و بزبان فرنگی بادشاه جوان را گویند
ابجرق اریکه یعنی سخره کذا قیل -
اختران بستاده ای ستارگان که در آب نمایند

انجمه - بالفتح با سوم فارسی مهر زر و نقره کذا فی
شرفنامه و فی القنیه مهر سیمین -
انگوشته - بابا و فارسی و قیل کاف فارسی با
انگله مذکور یعنی بند گریبان و گویک گریبان و
تکمه کلاه و در ادات یعنی خور کرده نیز هست
انجمه - بوزن شنبه که ذکر یافت بمعنی شراب
ادریس خانه - بهشت -
ادب آوازه - ای بلند آوازه -
ارده - با را رشد و معروف -
ارژه - بالفتح کا ہنگل و نیز نام درختی است کذا فی
شرفنامه و فی القنیه درخت نار و قیل عرعر یعنی
شتی از سرو و نیز در قنیه است در لغت چلغوزه
کارزه بوزن لرزه صنوبر اگه میدهد و فی
حاشیه المصابیح چلغوزه که آن بار درخت صنوبر است
و در ادات مذکور است درختی ست که چلغوزه ثمر اوست
ارزان مژه قطرات باران وجه تقرب
ارغنده - همان آرغنده مذکور -
ارغنده - بالفتح مرد خشمناک و جنگ آور -
اردمه - درخت شمشاد کذا فی زفان گویا -
ارمینه - بالکسر نام شهر -
آزاره - خرگاه یعنی خیمه ها و پرده ها و بارگاه بیرون
از پوست بیرون آمده - ای کشف
احوال کرده و دنیا را ترک داده و از انانیت
خود را بیرون آورده -
از دود تیره - ای از ابر سیه و بخارگان -

افسانه - حکایتهای گذشتگان و فسانه مثله و فسون نیز درین لغت ست بمعنی کلماتیکه عزائم خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار برند و خوانند و فسون کذا فی الدستور و بمعنی حیله و تزویر هم هست
افگانه - بالفتح با کاف فارسی همان افگانه مدود گرده شده
اقبال یار بعضه - ای دولت اندک روز -
اگچه - بالفتح با سوم فارسی همان اگچه یعنی هر قدر
اگرچه - یعنی هرچه نیز می آید چنانچه اگرچند بمعنی هر آمده است و میان واو فصل درمیان این هم میکردند تا بید آن نیز میخوانند لیکن کتابتا یا ذما
اکه - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیگ کشند تا آتش شیشار خوانند کذا فی القنیه -
اگشته - بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان گشته ممدود یعنی در محکم بسته کذا فی شرفنامه
البه - بالضم طعامی ست ترکان را چون لعزا در خراسان و غر عف در شیراز و جهبوه در لار گویند البه و جهبوه در آفتاب می پزند -
التهه عجب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آب شفاف و شیرین و سنگ شش با کذا فی لغات الطب -
الفخه و الفغده کرینه و شده و جمع کرده شده
امیله - بالفتح با سوم فارسی آمله دارو ے میوه ایست خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه
انبارده - بالفتح با رار موقوف پر کرده با نفست و انباشته باشین موقوف پر کرده -
انبانه - همان انبان یعنی پوست بز غاله خشک کرده که درویشان درمیان بند نهند و ذخیره در و بدارند کذا فی شرفنامه -
انبزه - بفتح یکم و سوم و قیل بالضم با اشتری که از پس بازگشیدن موی ش ریخته باشد و نیز شکم و درگه کوه و قیل بفتح با اشتر آبکش و غیر آن کذا فی شرفنامه و در ادات یعنی آبیاکش آورده است -
انبه - میوه ایست معروف در هندوستان و مخفف انبوه نیز
انبوه - با واو فارسی انبوه انبیار بسیار بهم پیوسته و آشنا کش خوانند کذا فی الادات -
انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بالای آن گل بر کنند و درمیان دیوار بر آزند تا دیوار محکم گردد -
انجره - تخمی ست که در تداوی بکار برند ش یعنی انگن بجے بیج کذا فی لغات الطب -
انجیره - دره معقد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه
اندازه - مرتبه و قدرت و موازنه حال -
انداوه - بفتح ماله که آلت اندایش ست یعنی کچ و کاهگل کردن -
انبله - مشهور ثمر هندی که اہل ہند املی گویند -
اندرواه - بمعنی اندروست که سرنگون و آویخته و سرگشته و حیران باشد و بمعنی احتیاج هم دیده شد -
انده - دلگیری و گرفتگی دل -
اندوخته - با خار موقوف اسم مفعول اندوختن یعنی گرد کرده و جمع کرده -
انطاکیه - بالفتح نام شهرے نیکو بشام در و بناها ے عجیب ست -

این بارگاه - یعنی فلک و این جهان و نیز اشارت بسوی سینهٔ زنان -
این پرده - یعنی آسمان و نیز حجاب نفس -
این پنج گنج بادآورده - یعنی حواس خمسه -
این ترک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -
این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشر است
این دامگاه - یعنی دنیا -
این دو سه ویرانه ده - اشارت بسوی اقالیم سبعه است -
این ده ویرانه - یعنی دنیا و قالب زهاد
این زن ال مستحاضه - یعنی دنیا -
این سیاهگاه - بمثله -
این کاسه - یعنی فلک و زمین و دنیا و کلاه کتاب
این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - بمثله -
این کره - ای فلک -
این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -
این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -
این هفت صحیفه - اشارت بسوی سموات سبعه و کرسی و عرش است کذا فی القنیه فی الآخرین نظر -
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -
ایقاوه - بالکسر فرمان بردن و بر یافتن -

ایواماه - بالکسر آسمان دنیا -
ایوانه و ایوزه - آرایش -

فصل فی الترکی

اته - بالفتح پدر -
اویلرنه - بکسرتین مع فتح اللام نوبته -
ارته - بالضم میانه -
اسره - بکسر یکم و فتح سوم ارزان -
اسواله - بفتحتین اسپ ابلق -
اشجه - خندان -
انده - بالفتح یکم برد -
اناله - بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم ای مادرم
انه - بفتحتین مادر -
اوچه - بالضم آشیانه -
اوجه - بالضم پشت آدمی -
اته - بالضم بد کشتی -
اوی اته - با دو شین پدر پدری -
ایلمه - بفتح یکم و سوم چپان -
ایلیه - طعامی ست ترکان را -

باب الباء

فصل فی العربی

ابی - سر باز زننده و سرکشی کننده و با پا آمده
ابی - آمنده بکاری چنانچه گویند فلان بدین آبی شد یعنی گرد آن کار گردیده
اب - یعنی چین و عیب گو -
الابی - بفتحها و تشدید اللطف و کوه بزرگ آمده است

زیرا که عطا و نعمت اثر لطف و کرم است۔

اسی - معروف است۔

ابدی - آنکه منسوب بسوی ابد است و ابد همیشه
و در شرح مخزن ست آنکه نهایت ندارد و ابدی
بالفتح و بالف مقصوره آشکاراتر۔

ابو علی - نام حکیمے که نام پدرش سینا بود و میگویند
که او آدمی از کاغذ درست کرده بود که او خرید و فروخت
میکرد و نیز نام پدر طبیبے که چنین نام داشته و نیز نام
شاعری که او را ابو علی دقاق گفتندے۔

ابو الحصی - کنیت روباه۔

ابو یحیی - کنیت مهتر عزرائیل علیه السلام یعنی ملک الموت

اجلی - بالفتح و بالف مقصوره روشن تر۔

احدی - بالف مقصوره یکے۔

احوری - سپید و نازک۔

احوذی - مرد چست و چالاک۔

احوی - بالف مقصوره سیاه لب گندم گون۔

اخطی - شهریست منسوب به خوبان۔

اخی - برادر من و اصطلاحاً صاحب مروت
نامند اخیان تبریز مشهور اند۔

ادانی - نزدیکان۔

ادنی - بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر و کمترین

اذانی - شخصے بزرگ گوش۔

آذری - آنکه منسوب بآذربایجان ست۔

اذکی - بالف مقصوره روشن تر۔

اذی - موج دریا۔

ارسطوی - بهان ارسطاطالیس نام حکیمے که
هم استاد زاده و هم وزیر سلطان سکندر بود
و نیز نام شهریست که ارسطاطالیس بنام خویش بنا کرده

ارجی - زیاده تر۔

اروی - بز کوهی کذا فی الصراح۔

ارطی - بفتحتین درختی ست از درختان ریگ
که برگها دراز دارد بفارسی درخت و برگ سپید

ازری - آزار۔

ازلی - همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن ست
آنکه ابتدا ندارد۔

اسامی - جمع اسم ست آنکه اسامی بجد گویند
خطاست۔

اسماعیلی - و اسمعیلے کلاهما بالکسر قربانی و نیز
طائفه اند که مذهب اسب می پرستند و آنها را نیز
اسماعیلی گویند و لیکن ایشان میگویند که ما اولاد
اسماعیل پیغمبر هستیم والله اعلم بالصواب۔

اساری و اسری - کلاهما بالف مقصوره
اسیران و بردگان و اسری فعل ماضی هم آمده یعنی بشب رفت

اساقی - بالفتح خنکها و این جمع سقا است۔

استغوی - بالف مقصوره سرگشته و حیران
و شیفته گردانیدن۔

اسی - درمان و علاج۔

اشافی - درفشهاے کفشگران۔

اشفی - بالف مقصوره شفا دهنده۔

اشقے - بدبخت تر۔

اصفی - بالف مقصوره صافی تر۔
اصابع العذاری - انواع انگورهای کوهی ست کذا فی زفانگویا۔
اضحی - بالف مقصوره درفش۔
اطلی - بالکسر بالف مقصوره سیلب۔
اظبی - بالفتح آهوان۔
اعرابی - بیابانی کذا فی التاج۔
اعلی - بالف مقصوره برتر و بلندتر و بزرگتر۔
اعمی - نابیناتر۔
اعشی - بالفتح نام شاعریست و شبکور۔
افضلی - خاقانی را گفتندی نام او پدید بود۔
افعی - نام ماریست که منظر باشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیده او باطل گردد و سماع است که چون آئینه پیش دیده وی بنهند و نظرش بران آئینه افتد بتاثیر نظر خویش همین نوع و هلاک گردد۔
اقصی - بالف مقصوره دورتر۔
اقضی - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر۔
اقوی - بالف مقصوره قوت مند تر۔
اقیلوفی - یعنی مگذار یدمرا۔
اکفی - بالف مقصوره کفایت مندتر۔
الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و مرد تنها گوشه گیر و منزوی از خلائق۔
ام المثوی - زن کذا فی القنیه۔
ام هانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم در شب معراج از خانهٔ او بر فلک شده بود۔

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه۔
امهات علوی - یعنی علم و عقول و نفوس الی آخره۔
امی - نانویسنده و ناخوانده و حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او نخوانده لیکن عالم بود۔
انبی - بفتحتین آوی و ماسی جمع آن۔
انی - بالفتح و فتحتین و بنهایت رسیدن گرما۔
اوانی - ظرفهای آب یعنی آوند آب۔
اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بالف مقصوره صوابتر و سزاوارتر۔
اوصی - بالف مقصوره اشارت کردن۔
اهالی - جمع اهل ست من غیر قیاس۔
ایادی - نعمتها و دستها و او جمع ایدی۔
ایاری - مرد بزرگ امیر۔
ای - بالکسر های و آری و ای بالفتح یعنی یعنی فلان بمعنی اول حرف تفسیر ست و بمعنی دوم حرف ندا و ای بالفتح یکم و ضم دوم مشدد هر کدام و چه کدام۔

فصل فی الفارسی

اباء علوی - یعنی کواکب سبعه۔
آب آتشی - یعنی می سرخ و اشک گرم دیگر گلگونه۔
آب آتش زای - شعله یعنی اخگر کذا فی القنیه و نیز شراب زیرا چه تیزی و گرمی از آن و وجود آبی۔
آب آتش نمای - کنایه از شراب لعلین و اشک خونین۔
آب ارغوانی - می سرخ فام۔
ابدانی - بابای موقوف آبادانی۔
آب دیجوری - یعنی دوات و ظلمت زمانه۔

وبعضے در زوات ۔
آب رکنی ۔ چشمہ ایست کنارہ کنا آباد کہ نمازگاہ شیراز از انجاست و آنرا مصلے گویند ۔
آب شنگرفی ۔ می لعل فام و خون اشک معشوقان ۔
آبگینۂ شامی ۔ شیشہ ایست در نہایت صفائی ۔
آبی ۔ آنچہ منسوب بسوی آب باشد نیز میوہ ایست مانند سیب اگر زن حاملہ خورد فرزندش خوش خو می زاید و ہر کہ خورد طبعش خوش شود و عرب آنرا سفرجل گویند ۔
آتش پایی ۔ مرد و چہارم فارسی بمعنی اسپ بیقرار و اسپے کہ از تندی بر یک جای نہ ایستد ۔
آتش جام زرتقی ۔ آن می سرخ فام کہ در جام بلور یا کاسۂ زرین یا در جام نقرہ خورند ۔
آتش موسوی ۔ آن آتش کہ سوی طور بہ پیغمبری کرد موسی علیہ السلام یعنی نور انی انا اللہ و می سرخ فام و این تشبیہ مشہور است و کنایہ از سرخ لب معشوق و نیز می انگوری و ہم شراب لال آید ۔
آتش موسوی ۔ مثانہ
آتش ہندی ۔ تیغ پولادی ۔
آتش پارسی ۔ مرضی است غیر آتشک مشہور و آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضے گویند آتش فرنگ است و بعضے دیگر گویند جوششی است بسیار سوزان و دردناک و رنگ آن سرخ و مایل بسیاہی و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تپ میباشد و علاج آن بچیزہای سرد باید کرد و آنرا

باد فرنگ میگویند ۔
آخرین رایتی ۔ یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم ۔
آرایی ۔ آرایش کنندہ آرایش آرایندہ و امر از آراییدن ۔
ازرایی ۔ برابر چنانچہ گویند ازرایی فلان آن برابر فلان ۔
آزادی ۔ شکر و آزادگی و شتکی و آنادبستی ۔
آسایی ۔ آسایندہ و امر از آسودن و مانند آن ۔
آستی ۔ باسین موقوف مخفف آستین ۔
آشتی ۔ باشین معجمہ موقوف صلح ۔
آگاہی و آگہی ۔ بکاف تازی با کاف فارسی خبر ۔
آلایی ۔ آلایندہ و امر از آلاییدن بمعنی بیالای ۔
آلی ۔ رنگ سرخ کذا فی القنیہ و دیگر رنگہای سرخ ۔
آلی بالی ۔ نام میوہ ایست مشہور یا آلو بالو ۔
آمایی ۔ پر کنندہ و آرایندہ و ساختہ کنندہ و امر آمودن و آمادن ای پر کن و بیارا و ساختہ کن ۔
آموی ۔ پر کرد کذا فی القنیہ اقول آموی امر آمودن است و بمعنی فاعل ہم آید و در لسان الشعرا بمعنی مصدر نیز آمدہ است نظرا الی الاصل و ہنا بمعنی ماضی یافتہ نشدہ است ۔
آمیزہ موئی ۔ با میم فارسی ہمان آمیزہ موکہ گذشت
آہستہ رایی ۔ دانا و عاقل کذا فی الدستور ۔
آہنی کرسی ۔ لغۃ سندان ۔
آئینۂ اسکندری ۔ آن آئینہ کہ ارسطو از حکمت ساختہ بر منارہ اسکندریہ گذاشتہ و دیدبانان تعیین کردہ تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان

ودرین آینه معاینه کنند چون بوکرت فرنگیان مقهور شدند یا بان غفلت کردند سوم کرت فرنگیان آن آینه که ارسطو از حکمت ساخته بر منارهٔ اسکندریه نصب کرده بود خراب ساختند و آن آینه را در آب انداختند چون اسکندر از گشت جهان بازگشت و باز اسکندریه را از سر بنا کرد گویند ارسطو حکیم ساخت که آن آینه را از قعر دریا بازجست و بران مناره نصب کرد ازان روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز آفتاب را آینهٔ اسکندری میگویند هم بدین مناسبت که از دریا بیرون می آید و بجای آینهٔ اسکندری اسکندر بحذف همزه نیز می آید۔

آینهٔ خاوری - آفتاب جهانتاب۔

آینهٔ حلبی آینه ایست که از آل ها زند۔

آینهٔ زدائی صیقلگر و روشنگر را مانند۔

آیین پرستی - کنایت از خدمت کردن تنها فروتنی باشد اقول در فارسی قاعدهٔ معین ست که هرجا که دو یا در حطی بهم می آیند اول متحرک دوم ساکن اگر یا بهمزه یا یا اول بدل کنند درست و اگر نکنند نیز درست ست۔

ابر رکابی - ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن این معنی از ترکیب نمی آید اما بمعنی ابر رکاب ستی یعنی سریع السیر ستی فی الجمله چیزی هست۔

ابر و فراخی - یعنی خوشدلی و کامرانی خوش نشی۔

ابلق عمر منی - بر خوردار منی زندگی و جان منی۔

اپیاری - بالفتح نام جامه ایست و فی السلمی آبیاری بالفتح جامه ایست اشکل جامکی۔

احمد زنجی - نام یکی از سران لشکر ابامسلم مروزی کیفیت پیوستن احمد بران جمله ست که احمد هم بمیان میدان آمده و بسیاری از فواج کشته آمد ملاقات صاحب الدعوة ابامسلم باز گشته چون دوم روز در مصاف آمده از پی طریقه تیشه کشندگان چیزی با خود آورده و میان میدان تیشه در زمین فرو برد بعد آن هرکه از ملعونان بمیدان آمده او را اعلاف تیغ ساخته سر او بر سر یکی از ان نیزها می نهاد و درین بیت تلمیح آن جولانی کرده است ؎ در مصاف آنکه خواهد صف توسی تار و پود احمد زنجیش باد آورد و نما بد خواه تو +

احطی - بالفتح بکیم و سوم نام شهریست منسوب بخوبان۔

اخی - صاحب مروت۔

اردوی - بالضم و با واو فارسی لشکرگاه۔

اروسی - بالفتح بکیم و کسوم جانوریست و در صراح بمعنی خرکوهی ماده۔

ارسطوی - بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم۔

ارغوانی - سرخ۔

ارمغانی و ارمقانی - کلاهما بالفتح همان ارمغان مذکور و غنیمت۔

ازانجهانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد کذا فی القنیه و معنی ترکیبی ازان عالمی ست۔

ازاستخوانی - ای درسخته خربانی۔

و آنکه بباء مفتوح گویند خطاست و این تحقیق کرده
شده است و حیارا نیز گویند۔
بریان محلا۔ یعنی بریانی که گرو بر گردش
پوره و ترخان و نان و پیاز داشته باشد۔
برواتیا۔ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها
پیچد و میوه اش شبیه انگور ریحبت دباغت کردن
چرم بکار آید و بتازی خانق الشعر خوانند۔
برون سرا۔ دری را گویند که در غیر دار الضرب
سکه کرده باشند۔
بربلیا۔ رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند۔
بزر ابتخم۔ زراعت را گویند مطلقاً۔
بسا۔ بالفتح ای بسیار و بالکسر امر ساییدن
کذا فی الشرفنامه اقول از معنی اول معلوم میشود
که الف نداست ولیس کذلک لانه لا یصلح الندا
بلکه الف اصلی ست و بس مختصر اوست بالف
مشبع ست و در زفانگویا نوشته است بسا از
اضداد است ای بسیار و اندک و کم کردن۔
بسته گهواره فنا۔ ای اسیر محبت دنیا
و گرفتار آن۔
بکیاسیا۔ بالکسر تعلیت ای کلیم۔
بنازم چشم مستت را۔ یعنی مفاخرت
بچشم مست تو کنم۔
بنبا۔ بالضم اصل آن شی است که از بن کوهی پدید
آن شی درختی عظیم ست۔
بنا۔ بفتحتین و تخفیف نون بنا کردن چیزی
و زن آوردن و بنّا بالفتح و تشدید نون بنا
کننده یعنی راز چنانچه گذشت۔
بوریا۔ با واو فارسی همان باریا تازی و نیز مرکب
بمعنی بوی ریا لیکن ترکیب بقلب اضافت میشود۔
بویا۔ چیزی خوشبوی و نیز بد بوی کذا فی الشرفنامه
و لیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر
الف فاعلی ست چنانچه در گویا و شنوا۔
بوی افزا۔ ادویه گرم یعنی آنچه بالای دیگ
پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه
و ادرک و قرنفل و دارچینی و مثل آن و نیز آنچه به
آس کرده کذا فی القنیه۔
بهار آرا۔ بفتح اول و با مد و با الف کشیده
و سکون را مهمله و الف ممدوده و بار آورشت
با الف کشیده بمعنی آراینده بهار۔
بها۔ بکسر اول خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیز
بهار پیرا۔ پیراینده بهار۔
بهشت دنیا۔ نام ولایتی ست قریب سمرقند
که آنرا سغد نیز گویند کذا فی القنیه۔
بهرا۔ بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد۔
بیا۔ بکسر اول امر آمدن باشد و بفتح موحده
تحتانی بمعنی پر آمده که ضد خالی است در خانه و دریا
بی آبی ست عالم را۔ ای ناپاکی ست کذا فی القنیه
و عندی معناه رواج و رونق نیست عالم را از باران
قحط و یا از سبب ظلم۔
بیاض وتی مرا۔ ای روشنائی روی مرا چامه شعر

از سواد جبین زلفش چون بیاض صبح ومرا می نماید

می نماید بعدم تیره شام—

بیتیا— بانت شده وپاشده یعنی خانه است که بتازی بیت خوانند—

بیدست وپا— ای سراسیمه وبدحال—

بیدگیا— نوعی از سرشف ست که کنگره باشد

بیدلا— بی سلیقه وبیزبان—

بیرہشا— بانت شده وپاشده خیسار و باد رنگ را گویند—

بیلوا— بای فارسی ولام موقوف دارو فروش وبعضی درخت تین را نیز فارسی گویند—

فصل فی الترکی

برکا— یاکاسر یارا—

بغرا— بالفتح خوک نر که بعربی خنزیر گویند وبالفتح نام پادشاه خوارزم وآن کلنگ که هنگام پریدن پیشتر از دیگران پرد ونوعی از طعام ونیز شتر نر—

برزہ یلا— نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب

بشیشا— پرستوک را گویند—

بسریا— گوشت را گویند که بتازی شحم خوانند بزرا تخم زراعت—

بغا— پشت پای را گویند وبعربی بخنث خوانند

بغلا— خوان پایانی را گویند—

بغتلغا— کلاه فرنجی را گویند—

بقسورا— نام قریه ایست میان خراسان وهرات

باب الباء التازی

فصل فی العربی

باب— در وباب کتاب در فارسی بمعنی حق آمده

بتاب— بالفتح والتشدید نوعی از طعام که از برنج ودوغ وپیخ سازند وآنرا بهطا نیز گویند کذا فی الصراح ودر صحاح مسطور ست البهط ضرب من الطعام وهو معرب وهو بالفارسیة تبا—

بجدب— بفتح یکم وسوم که چهارم ست بار رستنی ست که در خانهای رویدیا شد که وسے بزرگ بیشود واز آن جلبا پیسانند وشاخ برش نیز میکنند وبهندش پیچیا گویند وکمنده نیز نامند کذا فی القنیه—

بنت العنب— یعنی شراب انگور—

بواب— دربان—

بوتراب— کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه وجه ایں خاک—

بوالعجب— بازیگر واوستاد—

فصل فی الفارسی

باب— پدر وباره وحق چنانچه گویند در باب فلان یعنی در حق فلان وشایسته ودر خور نیز آمده ودر تازی در خانه را گویند—

باوسنجاب— گیاهی ست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی خیارزی وخیار شمکاعی وبهندش هلهل نامند—

بارب— چشمه ایست مشهور وبمعنی دریا وبار المهر

برهوت - بوزن ملکوت نام چاهی که ارواح کافران در وی باشد کذا فی الصراح و در تاج میگوید نام وادیست در حضرموت که ارواح کافران دران باشد اما حدیث خیر البیر زمزم و شر البیر برهوت مصرح است -

بطن الحوت - رشاکت ازمنازل ماه است

بنات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران نیز لعبتان که دختران بوی بازی میکنند -

بیت - خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشند والاول اولی زیرا چه ازین لازم می آید که اگر مقفی نباشد آنرا بیت نگویند و لیس کذلک بلکه آن را بیت فرد نامند -

بیات - بالفتح شبخون و معنی بهرورت هم آمده است

بیت الحیات - آن برج که در وقت طالع مولود بود

فصل فی الفارسی

باد دام و مغز ست - یعنی طرفه است از غایت پیری و پیر بودن -

باد بروت - یعنی تکبر و غرور و معنی ترکیب باد سبلت ست -

باد بدست و باد دست - هر دو با دال مفتوح یعنی بیحاصل و بی فائده و تهیدست کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی سخی هم آمده است -

باد پیش دست - باد یکه از سوی قبل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح ترجمه دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور باد یکه سوی قبله آورده است پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد پیش میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است باد یکه از پس پشت آید چون روی بقبله آری -

باد داری در دو دست - ای هر دو دست تهی داری -

باد صولت - با سوم موقوف که چهارم است آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچو باد است

بار کاب تو خاک ست - ای هنگام سواری تو مطیع ست مرام انوری در تعریف اسپ گوید تبارک الله ازین آب سرد آتش نعل که با رکاب تو خاک ست با عنانت هوا -

با شکرت - ای با لب تو کذا فی الادات و نیز کنایه با سخن شیرین بود -

با عنانت هواست - یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود -

باکران بهشت حوران -

بالا دست - صدر مجلس و کنایه از حریف غالب و نیز چیزیکه نفاست تمامی دارد -

بالا و پست - آسمان و زمین و نیز عبارت از همه عالم

بام نشست - ای بام فرو افتاد یعنی ویران و خراب شد کذا فی القنیه -

باد لیست - حاجت و نیز چنانکه می شاید -

بت - بالضم آنچه پرستند بیش و صورت منکاشته

بلنجاست - بفتحتین با سین و توقف همان برنجاسف زیرا که حرف را بدل از حرف لام ست -

بلندست و لپست - ای آسمان و زمین و غنی و فقیر کذا فی القنیه -

پست - بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که با زمین برابر بود و نشیب و پست بالکسر آرد جو و گندم و گندم بریان کرده که بشوربند بنوشند -

پاشت - بابا فارسی و لام مفتوح و قیل بالام مکسور پلید و ناپاک و نالائق و مقصر بر کار خراب

بابت - بالفتح بریدن و بلبت بفتحتین بریده شدن

برخت - بضم یکم و سوم چهره -

بنه لبست - بضم یکم و فتح دوم و چهارم آب سفر کرد -

بوالهوسان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان بباطل و منکران دلائل معقول و محسوس -

بوی پرست - سگ که بوی شکار گیرد کذا فی زفانگویا و اطلاق این بر جنیان نیز آید زیرا چه ایشان همین بوی قناعت کنند -

بهشت - دار الجزا و دار الجزاء مردمان نیکوکار

پنج نگداشت و ترک داد -

پنجنگشت - درختی ست معروف که هندش سنبهالو و سنبهالی نامند و در بعضی لغات طب مسطور ست پنج انگشت خار پشت می باشد

بشند و می گویند -

پنجست - یکی از اول شناه تحتانی و فلان چیزی که

از از پنج کننده باشند و ببندی که بپای محبوس کنند -

بیدخت - جو زن میگفت زهره که آن را ناهید نامند

بعلبحت - بکسر البا و فتح الیا و الفا و سکون اللام و الحا بیندوخت یعنی جمع کرده و گرد آورده کذا فی زفانگویا اقول این بافتی بعینه همزه را بیا بدل کرده اند بسبب کثرت ما قبل چنانچه در بیاد از آمدن -

بیاغت - زهره کذا فی الدستور -

فصل فی الترکی

بیات - ایزد تعالی -

بوت - ران -

باب الثا -

فصل فی العربی

باعث - بر انگیزنده و راست استنده -

بث - سخت پراگنده کردن و اندوه سخت و آشکارا کردن -

برغوث - کیک براغیث جمع آن -

بحث - در لغت کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن علما با متعلمان -

بعث - بر انگیختن و فرستادن و نیز نام شاعرے از بنی تمیم

بغاث - بالفتح مرغی که شکار نکند و مرغ ضعیف و هم وار خوار -

بوث - کاویدن و بحث کردن -

بازیچ - بازا موقوف آن دایه که تعهد کند و آنانکه پیچا با رامهمله خوانند خطاست وقیل با بای تازی و جیم فارسی رسنی دو تا که بیاویزند چو بچگان و دخترگان بران برنشینند و بازی کنند بهندی پینگه نامند منیخ مثله۔

بجخ - بفتحتین زشت کذا فی الشرفنامه۔

بچچ - بالفتح و با جیم فارسی چون میوهٔ اشبال آن در زیر بار گران افتد پهن شود گویند بچچ گردید۔

بلچچ - بفتحتین زاک سیاه که بدان خضاب کنند تا بازیش باج گویند۔

پیچا پیچ - بالفتح و با بای فارسی خم در خم و سخت پیچیده و پیچ پیچ مثله۔

فصل فی الترکی

بسج - بکسرتین پخته و تر و تاب روی۔

باب الحاء المهمله

فصل فی العربی

بارح - سخت و باد گرم و نخچیر که طرف چپ پیدا شود چنانچه آن طرف راست شخص آید و بطرف چپ رود۔

بجبج - با هر دو بای تازی بالفتح شاد شدن۔

بح - بالفتح بح بح کردن و آواز یعنی گلوگرفتگی و بح بالفتح والتشدید بخششها و نصیبها در قمار و کسانیکه آواز خود بح کنند۔

بداح - زمین فراخ و بداح بالکسر جمع آن۔

بدوح - بضمتین نیک او رفتن زن۔

بذح - بالفتح و بذال منقوطه شگافتن و بذوح بضمتین شگافتنها۔

براح - بالفتح روشن زمین فراخ بی کشت و بی درخت

بروح - بضمتین از جای خود با شور رفتن و نیست شدن و آشکارا شدن و براح بالکسر مثله۔

بزح - بفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند۔

بزوح - بضمتین پدید آمدن طرف چپ بشکار و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروح را بد میداشند و سنوح را نیک۔

بسیح - ساختن کار و عزیمت و اندیشه و قصد۔

بطاح - بالکسر و بطائح بالفتح جاهای فراخ که رفتنگاههای آب سیل باشد و دران سنگریزها بسیار بود و من الصحاح و زمینهای هامون من المنتخب

بطح - بالفتح بر روی افگندن۔

بلح - بالتحریک خشک شدن و در صراح ست غوره خرما۔

بلوح - بضمتین مانده شدن۔

بلنزح - بضمتین فربه و کوتاه۔

بوح - بالضم اصل و اثر و اندام زن و جماع و نفس و درهم شدگی کار و نامی از نامهای آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز۔

بیاح - نوعی از ماهی ست۔

فصل فی الفارسی

بام سپهر - یعنی فلک چهارم۔

بانوی سپهر - مریم عیسی و نیز بجای عیسی علیه السلام

برهان مسیح - زنده کردن مرده و به کردن بیمار و اجابت دعوات عیسی علیه السلام -

بهترین خلق اربعین صباح - یعنی محمد صلی الله علیه وسلم کذا فی الادات -

بیضهٔ صبح - یعنی آفتاب -

باب الخاء

فصل فی العربی

بابخ - کوه بلند و بلند -

بخ - بتشدید خا خوش کلمه ایست که استعمال کرده میشود نزدیک ثنا چیزے و نیز میگویند بخ بخ یعنی آفرین آفرین و بخ بخ بخ یعنی خوش خوش خوش

برزخ - خطی ست میان دوزخ و آفتاب کذا فی الدستور و قال فی التاج البرزخ باز داشت میان دو چیز و در دستور مذکور ست برزخ آنکه در عشق زن باشد والله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح اعظم را گویند و آنچه میان دو چیز حائل باشد و قبر را که برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دارین ست از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

بام فراخ - عرش و قیل چرخ آسمانی -

بخ - افشردن کذا فی القنیه و لیکن در شرفنامه بدین معنی بج باجیم تازی ست والله اعلم بالصواب

برخ - بالفتح افزودن و منع کردن و قهر کردن و جست کردن و شکستن بعض از کل و بهره از چیزی و خراج و نصیب و در دستهٔ بمعنی شتابی آتش مسطور ست

بزخ - ارزان و بزرگ و بالضم شبنم و تشنگ و قیل بروزن بیج برق و ماهی که از زمین پست که آب در ان جمع شود -

بشخ - بفتح یکم و سوم نام دعائی ست بزبان سریانی که انجیل و توراة و عام این ست که لبشخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و شیخ بکسر اول بتنوین مکسوره حرف چهارم معنی ای پروردگار -

بلخ - آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهرے مشهور و اصل وی بت پرستیدندے و بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن

بنیاد عمر برزخ - یعنی بنیاد عمر استواری ندارد و ناپایدار ست -

بهمن سرخ - بیخ انگن ست کذا فی طب حقایق الاشیا و در بعضے طب مذکور ست بهمن سپید و بهمن سرخ

باب الدال

فصل فی العربی

باعد - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده

بعد - بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و هلاک کردن کذا فی القنیه -

بد - بالفتح دور کردن و پراگنده کردن و بالضم عوض و گریز و آنچه گویند لابد یعنی ناگزیر ست ازو لا انتقال الا افراق منه کذا فی التاج و قیل نیست چاره ازان یا ناگزیر

برد - بالفتح سرما و خواب سرد و داروی سرد سامیده که بجای افشانند و در فارسی برد بالفتح از راه دور شود -

برو حیرو ـ نام قبیله ایست قریب همدان ـ

بر قعید ـ نام محله ایست قریب موصل ـ

با فلد ـ بسکون فا نام وادی ست بکرمان ـ

بلید ـ کند ذهن ـ

بنی اسد ـ نام قبیله ـ

بواره ـ بفتح و کسر چهارم چیزے ابریشمی که از بعض مخلات جمع کنند کذا فی الشرفنامه و نیز کوشندگان کقوله بالمرسقات البوارد ـ

بلاد و بلاد الکسر شهرها بلد بفتحتین شهر و نشانهٔ شتر مرغ ـ

فصل فی الفارسی

باباو شه و دست زد ـ بالف ممدود و دال موقوف یعنی بعدل و داد و در عمارت ممالک کوشید کذا فی الشرفنامه و ایضاً باباو شه دست زد ای باباو شه برابری کرد و گردو لت ـ

باب اندر شکر دارد ـ یعنی گذران ست کذا فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند سبب اجتماع ضدین و آن آب و شکر است یعنی شکر کنایت از آب است و از آب آب دهان خواسته و مقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر در آب نماند و بگدازد ـ

باد ـ ریح معروف بمعنی کبر و شراب هم آمده است منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد نیز آید چنانچه در دعا و نیز بمعنی هیچ هم آید چنانچه درین بیت سعید رمبرت اول ازخپ باد بود رسید آنجا که باد باد بود چنانچه میگوئی بر دست باد دست یعنی هیچ ست و نیز دوم بوزن زاد هم آمده است ـ

باد آورد ـ بادال موقوف در اروقیت که آنرا خاک سپید نیز گویند تا زلیش شوکة البیضا و بهندی جوان گویند کذا فی القنیه و در لغات طب هم باد آورد جوانسا و شکاعی هضیے از آنست والله اعلم بالصواب باد آورد آن گنجی که قیصر روم از ترس پرویز چند کشتی پر کرده بر باد شاه روم نهاد باد آن کشتی بر پرویز نهاد و پرویزان مال بستد و نام آن گنج باد آورد نهاد و نام موضعیست در شهر و اسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزیست که مفت بی تعب بدست آید و نام بوته خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع در شهابت خفت و سبکی که بیشتر در زمین یک جا ماند ـ

باد بر قدم خاک ده ـ یعنی خدمت بسر کتا نید کذا فی الادات و القنیه اقول عناد تکبر او را برباد خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید ـ

باد بود ـ باسه موقوف ای گوئی هیچ نبود کذا فی القنیه و در ادات یعنی هیچ بوده است ـ

باد سرد ـ یعنی آه سرد که نا امیدی بود و هم سرو باد شد ای ناپدید شد کذا فی القنیه اقول بمعنی بیهده نیز می آید و نیز بمعنی رحمت باد شده آمده و شد بمعنی رفت هم آید ـ

باد غر ـ بادال موقوف و غین معجمه با رے که در و باد گذرد و مقامی که در آن باد از هر جا سینه برسد

و آن عمارتی ست مخصوص و مشهور و در لسان الشعرا
مذکور ست که این لغت در فرهنگنامهٔ اسدی
و سامی و باب الرای است و در فرهنگنامهٔ مولانا فخر قواس
با دال ست اما اختیار قاضی خان با دال ست
زیرا چه در اداة بلغات دال بیا و بعده آنکه چیه
مغلق ست از نسخ و اختیار عاشق صادقی با دال
زیرا چه در لسان الشعرا هر چه با لغات دال بیا و بعده
دال ست که قوی و اصح باء راست —
بازاوت — با کاف تیز کردن اسپ جیبا بان فراخ —
باد برد — یعنی فانی و نا چیز شد —
باربد — با رای موقوف نام مطرب خسرو که سی لحن گفته و آن سرود را بنام وی خوانند و قیل بنا کم
فارسی و نیز مرکب از با و بده بمعنی تاکید با قوت
کذا فی القنیه —
بانود — با بای فارسی افراختن و شیدن نشو و نما کرد
بام بلند — عرش و به آسمان او ... قصر ایوان
با نک ... ابلق زند — ای زمانه عجب کند و فریاد
بادرد — نام شهریست از بلاد خراسان که ره
بادردی منسوب بدین ست —
باید — معروف ست که بمعنی شاید آید و در نظر و نثر
تو تیه باید سابق و در جمل آخر بحذف ت که نا ای آخر فنا
به تنگ در کشید — ای محکم در کنار گرفت —
بپا می شد — یعنی استاده شد —
بجای خود بود — یعنی در محل خود است فی محله
بچه خورشید — یعنی لعل یا قوت و امثال آن ...

سا فی باشد و فلزات نیز
بچه نو برآورد — یعنی نتیجه نو پیدا آورد —
بخنود — بالضم تندرو و غرنده کذا فی القنیه و
در بعضی نسخ سجای خا جیم مرقوم ست و الله اعلم بالصواب
بخرد — از خدمت امیر شهاب الدین لکن محقق ست
بمعنی صاحب شعور و در لسان الشعرا بالفتح بمعنی ارزو
مندرج ست و نیز عاقل و هوشیار و خردمند —
بخسانند — ای پژمرده سازد و آزار و رنج دارد
و بگذارند و چین جبین گرداند —
بخسید — یعنی بگداخت و پژمرده شد و فراهم آمد
بخفد — یعنی عطسه زند —
بخم در شد — ای بمراقبه شد —
بخواب در آمد — ای در خواب رفت —
بخوان سلیمان نشاند — یعنی انقطاع از ما سوی الله
وارد و بمعنی سلامت و بیغمی و خورسندی نیست
کذا فی المؤید الفوائد —
بد — بالفتح ضد نیک و جامهٔ نیم سوخته و نخت کهنه
و سوده که در آن آتش زود درگیرد و نیز گیاهیست
آبی که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد و قیل
بد و بمعنی انجیر با بای فارسی ست کذا فی الشرفنامه
اقول بدین هر دو معنی مختصر بوده است پس باید که
بضم فارسی نیز بود —
بدرود — با بای عربی و فارسی یعنی پدرود و بالضم درود
بمعنی دوری شدن میان مرد و زن و بمعنی بیع
کردن و نیز طاقت و قیل بالکسر وداع و ترک —

بدرود

پرند — حریر ساده منسوب بخجند وقیل پرند با بای فارسی کذا فی الشرفنامه و در مؤید بمعنی زره پوش مسلح است و نیز گوهر شمشیر و ایضا بمعنی تیغ و شمشیر آمده

برومند — با واو فارسی برخوردار کذا فی شرفنامه و در فرهنگ یعنی بار و اثبار ور و توانا و خرم و کامیاب و صاحب میوه است.

برهمند — یعنی اصیل و دانشمند و نجیب پیر و مرشد

بهرود — بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد وقیل برهود با بای فارسی و فی القنیه برهود بالفتح و بهود با بای فارسی جامه که از نقش زرد نماید و بیهوده بشاید گوید مصرع نخواهم سوختن دانم که هم آنجا برهودم.

بزرگ امید — با زاء و کاف فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم حکیم پیشه بود.

بزمخند — بالضم نام تسبیت وقیل با راء و زاء فارسی

بشند — بالفتح و با زاء فارسی وقیل بالضم با زاء فارسی گیاهی خوشبوی بهاری.

بساوند — قافیه شعر را گویند و چیزی را که با یکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند.

بست و بند — کنایه از استحکام و ضبط و ربط

بستردن — بالضم دور کردن و محو ساختن کذا فی اللطائف و در شرح مخزن بمعنی ستردن حک کردن و محو کردن است و نزد کاتب ستردن بمعنی حلق کردن موی است.

بسد — بالضم مشدد و مخفف و لبد بتخفیف معروف مرجان و بهندش پوالی و مونگا نامند نبات وی قعر دریاست چون درخت بر دمد و باد بران بوزد و آفتاب بران رسد سرخ گردد و در اکتحال سائیده او قوت بصر را سود مند کذا فی الشرفنامه و در تحفه مذکور است که بر شبه درخت درمیان دریا از کوه بیرون آید و آن دو نوع است سپید و سرخ بتازیش مرجان و بهند پوالی نامند هرکه مرجان لعل در گردن کودکان بندد از مضرت چشم زخم ایمن باشند و اگر بر صاحب قی بندد صحت یابد و اگر از وی تعویذی سازند و بر گردن مصروع بندد صرع از وی دفع گردد و اگر مرجان سپید با سرخ بسایند و با عسل آمیزند و بر برص طلا کنند برص بگذراند و سود دارد و اگر موضع برص اسپید درشت بمالند و مرجان سوده با عسل پیوسته طلا کنند در مدت شش ماه زائل شود.

بسند — سزاوار و کفایت.

بسیجد — یعنی قصد و اراده کند و کار سازی و استعداد نماید.

بسرشند — بسکون دوم سرشته کنند یعنی خمیر کذا فی الشرفنامه لیکن قیاس بسرشند بکسرت آید.

بشاورد — زمین پشته پشته را گویند.

بشکرد — شکار و شکارگاه.

بشکلید — رخنه کردن و نشان کردن به سر انگشت یا ناخن در افگندن.

بغداد - نام شهریست عظیم و مبارک و دور و شصت هزار گز است به بود آبادان کرده امیر المؤمنین منصور ابن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم و بغداد را پیش از آباد اانی باغ داد گفتندی از آنکه هر هفته نوشیروان عادل در آن بار عام دادی و مظلومان را با نصاف رسانیدی چون آنجا شهر بنا کردند الف را ساقط کردند بغداد گفتند. کذا فی الاودات -

بلغند - پوستی ست غیر کیمخت که آنرا غن خوانند و کفش از آن دوزند -

بکا غذ سر بند - یعنی بعزت تمام بر بند کذا فی الشرفنامه اول معنی ترکیبی و بکاغذ بر بند است و این معنی لازمی ست زیرا که هر چه عزیز باشد آن را بکاغذ کرده بر بند چنانچه سعدی رحمه در کتاب بوستان می آید که ارباب معنی بکاغذ بر بند

بکف آوردن - ای قابض شد کذا فی القنیه و نیز بمعنی ظاهر کردن آید -

بکواکب ستردن - ای بکواکب روشن گردانیدن و زنگ دور کردن کذا فی القنیه اقول این بعض ترکیب ست و تمام ترکیب بدینسان ست مصرعه زنگ هوا را بکواکب ستردن و معنی آن است که تاریکی هوا را بروشنائی محو کرد -

بکشند - بمعنی آشیان باشد -

بلاش جرد و بلاش گرد - قریه ایست بر چهار فرسنگ مرو شاهجهان و آن قریه را ملک بلاش پسر فیروز شاه بنا کرده -

بلغند - بمعنی جمع نموده و بالای هم نهاده و فرا هم آمده است

بلکفد - بوزن افگند یعنی رشوت -

بنام ایزد - بالفتح بمعنی بسم الله و نیز برای تحسین آید

بن بخت بر زمین بالیده یعنی دولت و بخت درازی گرفت -

بند - بالفتح نام ولایتی ست و نیز بمعنی حیا و توقع و محبت و طلب و جنبش و قیل تملیوار و زرق و بدین معنی با بای فارسی نیز است و نیز بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب آید -

بنیاد و بنود - کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیز بنفشگون - بنیادی زمین کذا فی القنیه و قیل آسمان -

بنیاد - بالضم بنا و بیخ و پایه کذا فی زفان گویا -

بود - هستی و بودن و جهان بار سطو و نیز بمعنی تار جامه و قیل بمعنی اخیر با بای فارسی -

بود و نابود - وجود و عدم و غنا و فقر بود -

بوند - بمعنی آهستگی باشد کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی باشند آید -

به آفرید - نام دختر گشتاسپ شاه کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب نیکو آفریده -

به آمد و به افتاد - بوصل همزه و به آمد و به بود یعنی خیریت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی نیایان و به بودن ست زیرا که این فعل بمعنی مصدر است

بهزاد - بالکسر نام اسپ سیاوش بن کیکاوس شاه

باب الباء
فصل فی العربی

باحور — با حاء حطی سختی گرما در تابستان و قیل بخاریست که از زیر زمین خیزد و معنی اخیر تحقیق است از حکیم میر شهاب الدین کرمانی —

باقر — لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای تبحر بودن او در علم ای وسعت دارنده و بسیار علم و مال —

بحر — بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ شور و اسپ تیزرو کذا فی التاج —

بحر الاخضر — نام دریائیست که طول و عرض آن خداداند و نیز آسمان را گویند —

بحر الشور — دریائیست نزدیک شهر گازرون

بخار — بالضم نم آب و جز آن کذا فی الشرفنامه و قال فی التاج نم آب گرم و رطوبات و فی التاج بخار نفت که بهندی بهاپ گویند و فی القنیه بخار بالضم دود و عفونت و گرمی که از دهان و از انهار روان و زمستان برآید —

بخر — گنده دهان —

بخور — بالفتح با تبخره کذا فی الصراح و قال فی القنیه بخور بالفتح عطر سوختنی و فی الدستور عود و سفید و فی التاج هرچه بر تن بوی کند —

بدر — ماه تمام و غلام و نام جائیست منسوب بدین کلاه است و قیل نام موضعی —

بر — بالفتح نیک مرد و بیابان و خشکی و بار و نغز زشنده و بخشم سخن کننده و بالا غاله و بالکسر نیکوئی و آنچه نزدیک کسی فرستند از هدیه و تحفه

براق القمر — بضم اول و فتح ثانی گیاهیست در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و بزاق القمر نیز گویند کذا فی القنیه و بصاق القمر نیز

بسار — نام گلبان قیصر روم کذا فی الادات

بسر — بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح حاجت ناجایگاه خواستن و خراشیده شدن سرش پیش از نضج و روی ترش کردن و گونه زردی گرد بیابان و غوره خرما که هنوز رطب و پخته نشده باشد و جوان

بشر — بالکسر نام عاشق هند و نیز نام ولیی که او را بشر حافی گفتندی و بشر بفتحتین مردم و احد و جمع برابر است و تازه روی —

بشیر — مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم —

بصاق القمر — همان بزاق القمر

بصاقة القمر — بالضم با صاد مهمله سنگ تابک رخشان کذا فی القنیه —

بصر — بفتحتین بینائی و سنگ سخت و سپید و بصر بالفتح پوست سر روی پوست و دختن —

بصیر — بینا و دانا —

بصل الفار — پیاز دشتی کذا فی زفان گویا و قال فی الطب الحقائق الاشیاء بصل الفار عربیست و پیاز موش فارسی ست —

بطر ـ سخت و باطل شدن خون و شگافتن زخم کذا فی الدستور و در تاج بمعنی بزرگ منشی ست
بظر ـ خشناک شدن و بسکون ظا گوشت پارهٔ که بر در فرج زن باشد ـ

بعر ـ بالفتح پشک انداختن شتر و گوسپند ـ
بعیر ـ بالفتح شتر نر و ماده را هم گویند المذکر و المونث فیه
بعیر ضامر ـ شتر باریک میان ـ
بغر ـ بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا شود چندانکه آب خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین شکم کردانیدن باران زمین را
بقر ـ گاو ـ
بکر ـ بالکسر دوشیزه یعنی نارسیده و زنی که یک بچه آورده باشد و نخستین ـ
بلبر خیار شنبر ـ بسند کاکی گویند کذا فی لغات الطب
بلور ـ بالکسر با لام مشدد و مفتوح معروف کذا فی الشرفنامه و در قنیه است که جنسی از سنگ لطیف در غایت صفا بجواهر آبگینه مشابهت دارد و چون او را پرداخته و قدر درم شرعی باشد حباب ساخته برابر آفتاب بدارند و فرود او شیشه بسته یا جامه نهند بسبب تابش آفتاب بدان آتش گیرد جامع این مجموعه این معنی بچشم خود تجربه کرده است و گفته اند هر که با خود دارد درویشی آید و هر که در جام و قدح بلور شراب خورد از علت استسقا ایمن شود آمیزش او در ادویهٔ چشم و دندان نافع است و او رنگ پذیرد مشابه بلعل و یاقوت و جوهریان جاهل در و سهو میکنند و بعضی از بلور آنست که آنرا بلور آبی گویند در آب افگنند فرق نکنند برنگ آب شاید و در عرف کند این نوع عزیز الوجود و کم حاصل شود و از کوههای کشمیر اکتحال آن جهت سپیدی و سبل و جرب و تعلیق آن جهت ارتعاش طفل در خواب جستن موثر کذا فی طب حقائق الاشیاء
بیجوا الاصفر ـ درم ـ
بوبکر ـ نام مردی ربانی که بدین کنیت در صحابه شهرت ست ـ
بوجعفر ـ کنیت مردی طرار ـ
بوالعسر ـ کنیت مصنف هدایه و صاحب فقه
بوالمعشر ـ نام حکیمی صاحب کتاب الفرق
بیطار ـ بالفتح پزشک ستوران که علاج کنند چارپایان
بیقور ـ بالفتح گاوان کذا فی القنیه و در تاج آنرا جمع بقر آورده است ـ

فصل فی الفارسی

باتر ـ کلنگ و نام مردی و بتاء فوقانی خوانده نیز صحیح است
باختر ـ بافار موقوف مغرب و نیز بمعنی مشرق آید که در ادات گفته است اما صحیح معنی اول ست ـ
باخور ـ آن پانزده روز که در سال سخت گرم ست هر چند این منقول از زفان گویا ست لیکن نزد صاحب تاج و غیره باخور با خا خطاست صحیح باحور است بحا حطی ـ
بادآور ـ همان باد آورد که گذشت و نیز نام آن گنج که کیخسرو شاه تسلیم گودرز کرد جهت خیرات

بادانجیر - بادال موقوف درختی ست معروف
بادشکن کذا فی زفانگویا -
بادبان اخضر - آسمان کنایه از فرش کرسی
بادبر - بادال موقوف بضم با و دوم چوبی
تراشیده که کودکان بر میانش پیچیده گرد آنند
چند لت زنند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی
فرفره است که بهندی آنرا پهرکی نامند
بادوار - بادال موقوف یعنی هیچ اکاره
مردم صاحب عجب و تکبر یا دو آماس در تن مردم
بادور - سر جنازه -
بادسار - بادال موقوف یعنی سبکسار
و سبکسارتر و در زفانگویا بمعنی بادگرا و سبکتر است
بادسیر - بادال موقوف اسپ تند و مرد متکبر
و نیز بمعنی کبر آید و بادیست که آب را بشوراند و
بادسیر بادال موقوف اسپ سریع السیر
بادغر - بادال موقوف همان بادغند که مرقوم
گشت یعنی خانه تابستانی بادگیر و بمعنی بادبیزن
بزرگ که با ریسمان بسته بسقف خانه آویزند و
بجنبانند تا همه کس را باد برسد و جزا و مکافات بدی
بادکردار - بادال موقوف شتابان -
بادگذار - بادال موقوف همان بادغند و بادگیر
بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی
که برخ باد نهند و معنی ترکیب بادگیرنده است
بادهر - بوزن بادگیر خیمه که در میان دیوار و
بر پشت دیوار شکسته نهند و ثقل حرف اول فارسی

بادیه غول دار - یعنی دنیا -
بار - بمعنی بزرگ چنانچه میگوئی بار خدایا و وقت
ملاقات و در آمدن پیش کسی بمحل و بار یافتن
و میوه درخت و کرت و حمل بارنده و گناه چون بارگیری
و در بار گرفته و در لسان الشعرا بمعنی بارهنگی
و امثال آن و حاجب در بار و عهد و حواله و دخل
و نیز جیره بود که نویسندگان می نویسند و آنچه بجز نو
و در قنیه بمعنی شاخ هم آمده است منقول از
لغات خسرو شیرین از خدمت میان نجم الدین شاه و
باردار - درخت میوه دار و زن حامله کذا فی الاداة
بارگیر - بارا موقوف کاف فارسی اسپ و ستور و شتر
که بعاریت برای سواری دهندش کذا فی الشرفنامه
و در قنیه بمعنی هودج ست که آنرا عماری نیز گویند
اقول معنی ترکیب بارگیرنده و بار را گیر و در عرف
هوی دستوری که صاحبان مر خدمتگار خود را برای
سواری بدهند -
بازار - معروف ست که عرب سوق گویند و نیز بمعنی
ارزش و رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار است
و نیز بمعنی خواهش آید و نیز مرکب از دو باز آر بمد الف
دوم بمعنی امر باز آوردن -
بازدار - دارنده باز و بازبیار و نیز بمعنی منع کن
و بمعنی نیز بیدار و بار دیگر بیدار هم آید -
بازوار - بارا موقوف یعنی گذربان که در راه باج گیرد
بار سپهر - یعنی وزن آفتاب -
بازدر - نام جادوی از توران که جادو کرده

[illegible]

لشکر ایران شکست داده آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد و در عربی بازدر مرشک آنده را گویند

بازیار — بمعنی بازدار و نیز بمعنی کشتکار آید که بهندی کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و میر شکار و نگاهدارنده

باستانه — کتاب محمد عثمان در آرد ای متابع محمد صلی الله علیه وسلم باشد و در اصطلاح الشعرا در فصل زار معجمه آورده است —

باسیار و پاسیار — کلاها با بای تازی و بای فارسی لکه — **باستار** — لفظیست تابع فلان چنانچه استعمال آن نیز چون چهول است یا سار و پی سار الفاظ متتابعه است چون فلان —

باسم — بالش —

باشجر — با شین موقوف بالا را گویند —

باعث لیل و نهار — یعنی حضرت عزت جل و علا و آفتاب بر سبیل مجاز —

بافگار — با فای موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی حائک

پالار — شخصی را گویند که سپه محبت باور و موقوف بر رضای او باشد و بمعنی ستون نیز آید و نیز چوبی را گویند که بر شاه تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای او بگسترانند و بعضی شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند —

بالاگر — بمعنی بالا رست —

بالادر — کوزهٔ پر آب —

باوری — بوزن خاور استوار و راست و نیز استوار

و داشتن کذا فی زفانگویا —

باهار — ظرف و آوند را گویند —

با هر که بند و کمر — یعنی با هر که قابل شود و مقابله کند کذا قیل فی القنیه —

ببر — بالفتح جامه بود که رستم زال در روز جنگ پوشید و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند و نافی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و نام درنده ایست مشهور و بکسر اول هوش را گویند که تازی فاره خوانند —

بپایین تو تخت بند و کمر — یعنی بپایهٔ تخت تو بخدمت ایستد —

پای افزار — با بای فارسی یعنی پاپوش زار و پای پوش و پای افزار بمعنی کفش —

پاتمر — با بای فارسی بیا بیا —

بحر نهنگ آثار — تیغ —

بخت ور — بفتح و ضم اول عزنده مثل عدو امثال آن —

بداختر — بدبخت و شوم —

بد آغار — یعنی سرشت بد —

بدر — بفتحتین بیرون و بسکون دال ماه تمام و نام جائیست که منسوب بدین کلاه است و قیل نام موضعی —

بدگهر — با کاف فارسی یعنی کم اصل —

بمخفف بار و بهم هست و نیز بمعنی بار آید یعنی نجات شد و یا شدن و بخدوش [illegible]
بهه عافیت نزار — ای تن از درستی و تنعیمی مغلوب و ضعیف شد کذا فی الادات -
بزرجمهر — بالضم با بای موقوف نام وزیر نوشیروان بود که از اقبال پادشاه گفتندے و بوزرجمهر مشکل
بزر — بالفتح کتان عربی و بزر فارسی تخم و بعضی از کذا فی العلمی -
بساط سازی بستر ز رخسار — ای سجده کنی و در مراقبه باشی -
بستار — بالفتح والکسر سست و ناستوار -
بسبر — ای برسر -
بشر — بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران و نبات کذا فی الشرفنامه بضم یکم و سوم و سیمگی اندام کذا فی الشرفنامه اقول بشرم بالشین معجمه بدین معنی نیز آمده است چنانچه در ادات صحیح ست پس باید که بشر نیز بسین مهمله آید -
بغداد معمور — کنایت از پری شکم یعنی سیری و پری ساغر -
بغنقار — جانوریست بزرگ و فربه گوشت او بغایت لذیذ می‌شود -
بغار — بیکی شکر کرده و دیگران بوستگافتن چوب زره نهند
بکتر — بالفتح یکم و سوم جامه‌ایست که هنگام جنگ پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی چند ست که با هم وصل کنند و بر روی آن زربفت و مخمل و امثال آن کشند و در هندوستان اکثرے زربفت و مخمل هم پوشند -
بلا — در سنسکرت نام درختی مشهور که هندش بهلانوان خوانند و در مؤید الفوائد آورده است که تخته ندارد اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت بزرگ باشد و هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن چوب خام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بالا ساید و اگر از دو محجونی سازند و استعمال کنند پیش گردد و نیک گرمی دارد و بادهای مخالف را دفع کند و اگر با انجیر خورده شود مضرت نبود و اگر برابر آن ابالد بهتر شود و نیز پیرایه زرینه که عروسان بر سرش بندند بلا و در شکله -
بلغار — بالضم چرمی رنگین و خوشبوی که بلوک از آن موزه و نطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک ظلمات آبادان کرده سکندر چون سکندر بظلمات درآمد بنگاه را درین غاری گذاشت هنگام باز آمدن از روی کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند آنانکه از سفر ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا متوطن ماندند بآهستگی شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادات و نیز ولایتی ست دران سه شهر بزرگ یکم بلغار دوم سوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه در زفانگویا مذکورست که این لغت ترکی ست -
بلغور — بالضم با واو فارسی وقیل بالفتح طعام ولیده که آنرا کاجی گویند کذا فی القنیه و قال فی العلمی دیگی ست مخصوص -

بلقند ر- بفتح یکم و سوم لفظی ست که در محل قبح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت نیز آمده
بلند نظر- بادال موقوف یعنی عالی همت-
بناور- بالفتح و الضم و بیل بتازیش دبل گویند-
بنام- بسکون ثانی دوائی ست که آنرا اسپستان گویند و بکسر نون ام مکررسیتن باشد-
بندار- بالضم رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار و نام یکی از شعرای قدیم ست و صاحب تامت متجمل و ارزان فروش و گران فروش-
بند امیر- بند آب ست در شیراز که امیر عضد الدوله دیلمی بامراد ساخت و بعضی گویند مرد مسافری بود ایشان براده خود این بند رابست کرده-
بندر- محلی باشد که قافلهٔ تجار دران آیند و روند و آن اکثر بر کنار دریای شور می باشد و نام شهریست از ولایت غرجستان-
بند شهریار- نام نوائی ست از موسیقی-
بندور- ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند-
بونجید- ملحد و بیدین و بی دیانت را گویند-
بوتیمار- معروف کذا فی الشرفنامه در فرهنگ مذکورست که جانوریست پرنده سپید دراز گردن و آنرا ماهی خوارک نیز گویند غذای او ماهی ست و در قنیه است که هندش بگ و بگلا نامند-
بود و تار- انتظام امور و خلل کذا فی الادات

و القنیه و بمعنی ترکیبی ظاهرست و نیز بمعنی کل و جمیع آید و بمعنی ظاهر و باطن هم آمده-
بور- باواو فارسی اسپ سرخ که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار و آتشش خوار که آنرا اندرو نامند و بمعنی بیابر هم هست که امر بیاوردن باشد
بوزار- بوبی افزا کذا فی القنیه و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بپزند-
بوصیر- گیاهیست وافی که بتازیش آنرا آذان الدبه گویند
بوقلمون- شش بهار ماهی یا جنس باگن تباعن شد
بوی افزار- با بوزار یعنی افزا که بتازیش توابل گویند کذا فی زفانگویا-
بهادر- بفتح یکم و ضم چهارم پهلوان و مبارز سخت زورآور-
بهار- مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه بترکستان و چین و نام جزیره و نیز نام ته خانه و از بندگی شیخ واحدی تحقیق ست که گل کاچشم را گویند کذا فی الشرفنامه و قال فی زفانگویا ایضاً گیاهی ست که آنرا گاوچشم گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خطیست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادات نام خانه ایست در ترکستان و نام بتخانه و گل زرد و فی الدستور بتخانه ایست بترکستان و شهریست در هندوستان-
بهاگیر- با کاف فارسی و بهاور نیز یعنی چیزی بیش بها و ثمن-

بهر - بوزن شهر نام ولایتی و نیز حظ و نصیب
بهرام سپهر - یعنی مریخ -
بهرام شکیر زور - یعنی بهرام گور -
بهرام گور - بالفتح مع کاف و واو فارسی نام
بادشاه ایران زمین پسر یزد جرد و وجه تسمیه او
آنست که شیری گورخر را گرفته بود بهرام به پشت
شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت در زمین نشست
از آن روز بابهرام گور خوانند مدت چهار سال
در عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانید
یک نفری در آن قحط مرد چون بهرام را خبر شد
چندان گریست در حضرت خدای که هاتفی آواز
داد و بر وا از ولایت تو چهار سال مرگ بر گرفتیم
بعهد او آبادانی از ری تا سپاهان شده بود
رعایا را خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب با بی کوب
را باطراف آرایید تا خلق در تنعم باشد و بدو روش
خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دو
شهر بود و گور صاحب طالع و همون کافر چینلک
را بیکسوار مفتح کرد و خاقان چین را که نهصد هزار
سوار بهشت با سیصد سوار شده گرفتار کرد و
این بیت فارسی اول وگفت بیت منم آن
پیل دمان و منم آن شیر یله نام بهرام مرا و
پدرم بوجبله
بهره بر - انباز و شریک را گویند -
بهمنیار - نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سینا
بهور - بمعنی جسیم باشد که بتازی عین گویند

و بمعنی نگاه نیز که بعربی نظر خوانند -
بیاض خور - با واو معدوله روز و روشنائی
آفتاب -
بیرق نور - عود الصبح یعنی روشنائی صبح
بید انجیر - درختی ست معروف که وی را
از به بهندوی ارند گویند کذا فی القنیه -
بیست و یک پیکر - یعنی آن صورت فلکی
که روشنائی آرند -
بیشتر - با دوم فارسی ضد کمتر ست وارد کذا فی القنیه
بیشم مختصر بی شمار ست و این استعمال خواجه منصور
بیشمار - یعنی بیحساب -
بیضه آتشین سپهر - آفتاب -
بیضهٔ زر - مشعله -
بیضهٔ کافور - یعنی کنایت از برف یا آفتاب
کذا فی الادات -
بیگار - بایا و کاف فارسی کار بی اجرت کنانیدن
بیمار - مریض و خسته و ناتوان را گویند -
بیمبر - بمعنی برنده بیم و یا بیم را ببر و بمعنی قیمت
هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب
بیم را ببر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی التحریک

بجر - بفتح یکم و کسر دوم جگر -
بغشور - نام قریه ایست میان سرخس و هرات
بلغر - بضم یکم و سوم آش گندم کذا فی الکشف
و در شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است

ومن میدانم که این لغت مخصوص بلغوریست اگرچه
در ترکی مستعمل شده پس هر دو لغت این در فارسی
و ترکی آورده شده است -

بلغار - پوستهای رنگین خوشبوی معوج دارد
شهریست نزدیک ظلمات -

بلغندر - بی قید و بی دیانت و لفظیست
که در مدح و دشنام استعمال کنند -

بلغور - بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام
کاچی و در عملی نیز گفته است که دیگیست مخصوص

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

باز - جانوریست معروف و رنده و بمعانی دیگر
فارسی ست -

بارز - ظاهر و در اصطلاح مستوفیان رقم حساب که
در غایت چهارم می نویسند و این لغت با الف [illegible]

بز - جامه و بزاز - جامه فروش

بطقوز - معرب پتقوز بالفتح گله و گردا گرد دهان
و قیل مرغان را منقار خارها اندهان -

بنات الدوز - پیش و بچه اولاد از ضرح -

برز - و میان مجلس نشستن و نام اسپ عباس
بن مرداس رضی الله عنه -

بارز - نام اسپ

برغز - بچه گاو

فصل فی الفارسی

بابزوان انداز - یعنی دو بیخ کنند کنایه

بازبان باقی بساز - یعنی سکوت کن خاموش باش
کذا فی مؤید الفضلا اقول معناه گنگ باش خواه
یعنی باشد یا لایعنی -

باخرز - نام شهری و نیز نام پرده سرود

بادنوروز - معروف و نیز نام نوائیست و لحنیست

باز - فراخ و گشاده بدین معنی اصل این فاز
بوده واو را بیا بدل کردند و بمعنی رجعت کذا
فی الادوات و ذخیره اقول معنی رجعت بازگشتن
تنها باز بمعنی قلب و عکس است و اصل باز بمعنی
قلب اشتان ست زیرا چه چون پوست چیزی باز
میکنند منقلب میشود و بمعنی قلب الامر مستعمل آید
چنانچه بازگونه یعنی نگون شکل زیرا چه گونه از
ادوات تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد مفید
این معنی چگونه باشد و نیز مسافت دو دست چون
فراز کنی که تا نیش پانچ خواهند و بقا یعنی ارش و
آرش گویند و نیز بحساب باز بلده دو و امثال [illegible]
شرفنامه و در قنیه بمعنی بازو و گشاده دست [illegible]
یعنی رشوت و خراج ست و در دستور بمعنی سوی
مسطور است و هم در دستور مذکور است بمعنی دو و شش
و یک انگشت ست و در معنی دیگر لیکن تصحیح
شده است که باز از فارسی کدام ست و تازی کدام
اقول بمعنی نیز و دیگر با هم می آید چنانچه میگویی بازگو
و هم بمعنی بارست در ترجمه رجعت الله اعلم بالصواب
و نیز پرنده ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر
بدان شکار کنند بمعنی تکرار و معاودت بمعنی نا رسیدن

هم آمده چون بازماندن و ماندن و بمعنی تیز کردن تیغ نیز آمده
نمودن میان دو چیز باشد و شراب را هم سیکوید که بعربی خمر
خوانند امیر خسرو بمعنی گذشته کرده در بیت قسمه معنی آمده
ای امروز اگر دستی تو در جمع مغز و ابجد آنکه باز یابی
پابسایه رکاب محمد عثمان در ازو ای متابع
محمد علیه السلام باش کذا فی الادات ولیکن در قنیه
در فصل الرا المهمله ست و قیاس همین ست
پیرواز ــ امر خالی کن و بساز کذا فی الادات
اقول این امر پرداختن ست پس آن همه معانی
درین هم باشد
پتفوز ــ بالفتح آنکه گرداگرد دهان فیل مرغان را
منقار و خار و نیز پیرامون دهان و فیل کذا
فی الشرفنامه و در مؤید الفضلا بابا و فارسی و در
فرهنگ نخستین با طاء مطبقه آورده است
پتواز ــ بالفتح جای آرام کبوتر و شکره که از
سر چوب درست کنند و آنرا اده خوانند کذا فی
زفانگویا
پچپیز ــ بالفتح با جیم فارسی کمینه و کمترین چیز
و کمین و کوچک
پد آغاز ــ بدذات و بدسرشت
پدپوز ــ دهان را گویند از طرف بیرون
پراز ــ بالفتح زیبا و قیل با زاء فارسی و بالکسر
سرگین آدمی و با کسی برای جناب بیرون آمدن
و چوبکی را گویند که گفشگران ما بین کفش و قالب
گذارند و در دیگران میان شگاف چوب نهند
در وقت شگافتن و بمعنی برازندگی و زیبائی و

آراستگی و نکوئی هم باشد و امر با معنی نیز هست
یعنی آراسته کن و نیکو بجا بیاور و در فضلا و غیاث لغات را
نیز گویند و بمعنی وصل کردن و چسپانیدن نیز آمده
و پنبه و پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقه و غیر آن دوزند
پرپوز ــ بالفتح با دوم و سوم که بای فارسی ست
بر آوردن دهان و منقار مرغان باشد
پرز ــ بالفتح کشاورزی و بلندی بالای قد مردم
و زیبائی و زیبا و باله که بدان گل گل کنند و بر زبانها
بلند و بالای تنه درخت و بالای مردم که بالفتح با
نیز ست کذا فی شرفنامه و الادات ایضا و در
لسان الشعرا مذکور ست بر وزن طرز زیبائی ست
و باله که بدان گل گل کنند و بر وزن گرز یعنی مطلق
بلندی بالای مردم و بلندی تنه درخت و بلندی
مجرد و عاقل و پرهیزگار و برزه جامه و امثال آن
پرگر نیز ــ با کاف فارسی موقوف نیز با غای فارسی خزان
پرگ و ساز ــ با کاف موقوف همان برگ و نوا
پرمغاز ــ شاگردانه را نامند و آن زر بیست اندک
که بعد از اجرت استاد بهم انعام شاگرد دهند
پرموز ــ بالفتح و قیل بالضم بمعنی انتظار و امیدواری
آمده و زنبور عسل را نیز گویند و بمعنی علف و اسب هم باشد
پرواز ــ نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند
بمعنی جای قرار و آرام هم است
پره فور ــ بضمتین آراستن ... که در پادامن
و سر آستین دوزند و پیوند جامه گستردنی با دیبا
باشد با یون با ابن از لونی دیگر پیدا آید ... آشنا

فرانگر گویند وقیل بابای فارسی کذا فی لسان الشعرا
ونیز بوزن مرکز است واستعمال آن در اشعار خاقانی
اکثر است وقیل پرو بابار معله -
برین مرکز - کنایه از زمین است کذا فی المؤید الفضلا
بز - بالفتح بزم و سرگروه کذا آمنا تیغ که فامند
بز بالضم چارپائی که اینجا گوسپندش نامند و گوسپند
و بلغت دیگر اورا گویند ونیز گوسپند کوهی -
بزبانه - بالفتح لباس یعنی جامه که بعض گویند
که شگوفه و گل و بهار جوز است -
بزه - چیزی باشد که در وقت شدت سرما
مانند زنگ از هوا ریزد -
بساطچی از رخساره ساز - یعنی در مراقبه چنان
سر فرو کن که خود را حلقه ساز که رخساره و مژگان تو
قریب بزمین رسند کذا فی مؤید الفوائد لیکن
بدین طریق رخساره بساط نمیشود اولی آنست که
همچنین گویند در مراقبه چنان سر فرو کن که رخساره
بزمین گسترده شود گوئیا تو بر آن نشسته و این مبالغه
در مراقبه است چنانچه نظامی فرموده است
سر من شده کرسی پای من - واز سالکی چنان
مسموع شده که برای طلب حاجت دعائی است
که بعد از دوگانه چند بار رخساره راست و چند بار
رخساره چپ بر زمین نهاده بخوانند از این لغت
همین مراد است -
بستان افروز - بواو فارسی روشن کننده
بستان و بستان را روشن کن و نام گل سرخ که
تبانه پیش جمهور خوانند و تاج خروس نامند و در زفان گویا
مذکور است که ضمیران و شاه سپرغم است که هندش مروی
نامند و گویند ضمیران بستان افروز است و آن را
بالفتح نیز گویند -
بشنیز - بالفتح گیاهیست که در تداوی بکار برندش
و آنرا لوبی ماهیان و بوماران نیز گویند -
بشیز - پول ریزه نازک بسیار تنک ایچ را گویند
بغاز - چوبی که درودگران بوقت شگافتن
چوب بر رخنهٔ آن نهند و کفشگران با بین کفش
و قالب گذارند -
بغلنقار - جانوریست بزرگ و فربه که گوشت او
بغایت لطیف میشود -
بگماز - بالکسر صراحی و نبید و شراب خمر و انده و
ملامت و نوعی از ابریشم کمینه که آنرا بوسه نیز
گویند کذا فی القنیه وقیل صراحی شراب -
بلیز - بکسرتین مع التشدید نان سیر رنگ بالفتح
وقیل بالضم سوال دون -
بوز - بواو فارسی تند رخت و اسپ خنگ
کذا فی الشرفنامه وبوز بالضم وبای فارسی گرداگرد
لب وقیل میان لب و بالای اینها -
بهز - بالفتح دفع کردن چیزی بچیزی که دوای نام مرغی
بیروز - بالکسر وبای فارسی مظفر و فیروز کننده
ونیز نام سپار زایرانی ونیز فیروزه -
بیدار مغز - بازاء وقوف یعنی حکیم و زیرک
و عاقل و هوشیار -

بیچارہ نخچیر — آنکہ از بیماری خاستہ باشد کذا فی القنیہ
فی نیاز — یعنی توانگر و آنکہ احتیاجش بکسی نبود
پیدا آر — بالیاء فارسی شپرک کہ تازیش خفاش
خوانند و بمعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب ہم آمدہ

فصل فی الترکی

پیت بالکسر بالیاء و بوز با واو فارسی ست خفاش نیز
بکسر میم و فتح دوم ممدود —

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

باژ — خراج و آنچہ از برای سل زیر دست بستانند
و آنچہ منقلب بر تاجر نهند و در دستور بمعنے
ابروش و یک بند انگشت تصریحش در حروف العجمہ
متقربہ گذشت —
بژ — بالفتح رگ بلند و قیل بار نیز فارسی —
بوژ — بالفتح گرداب گرانی و سنگینی —

باب السین المهملة
فصل فی العربی

باس — ابابتازی قوت در حرب و عذاب
و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد
در جنگ و دلیر شدن و بخوف و در ہر کار و پاس
بابا فارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن و
چہارم حصہ روز و شب زیرا کہ روز و شب ہشت
پاس ست و منزلگاہ —
بجنس — چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچہ
در فارسی می آید —

برجیس — بالکسر مشتری و شتر مادہ —
برجاس — بالضم نشانہ تیر کہ بلند بر نیزہ یا بر
چوبی کنند و در قنیہ مذکور ست نشانہ آہنی بہوا
برس — بالکسر قطن یعنی آکنہ —
برطاس — معرب برتاس و فی القنیہ
برطاس بالضم جنسے از پوستینہای افقین نیز نام
ولایت مبارز و نام شہریست بجابود و برتاس و
قیل نام ولایت ترکستان —
بسباسہ — بالفتح جاوتری و در دستور بستہ
برگ درخت فلفل و در قنیہ مذکور ست دارو یست
کہ از ایرانیز گویند و ہندش جاتری گویند —
بسوس — نام زنی کہ ضرب المثل بود در شومی
بقلۃ العدس — بودینۂ دشتی —
بلبوس — پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب
بلقیس — نام زنی کہ بادشاہ شہر سبا بود
آخر الامر سلیمان علیہ السلام در حبالۂ خویش آوردہ
بوس — بالضم بوسہ و بوسندہ و امر از بوسیدن
و کوشش کردن و سختی —
بو قبیس — کنیت کوہی نزدیک مکہ معظمہ —
بیت المقدس — قبلۂ پیشینیان —

فصل فی الفارسی

بادرس — با دال موقوف بادخانہ را گویند
کہ از ہر چہار طرف آن باد آید کذا فی لسان الشعرا
باسوس — بیخ کبر و می —
باس بوس — نباتی ست کہ او را فرنگوش نیز گویند

بتازی از ان الفاظ که بنیاد بندی موسا گیی کذا فی القنیه

باغ قدس - بهشت -

بالوس - یعنی کافور مغشوش و بالفتح آمیخته و نیز با باء فارسی -

بالیوس - بالام موقوف ولایت قندهار را گویند

بامس - بفتح یکم و کسر سوم پای بسته و بند بلکه زمینی که خوش نیاید رفتن از آنجا و مقاوند بجای دیگر زیست و در قنیه مذکور ست بامس بوزن ناکس و بکسر سوم نیز آمده است پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان بسته فلانست و در نسخه ذخیره تصحیح بخط خراسان بود دیده شد که فرواد باسه لفظ که آن نشان باء فارسی ست کرده بود -

بوس - باباء و واو فارسی بحرف بانی کسی را فریفتن و فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس دادن و بس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و تر کردن آرد و لیست و در وجه بوس و بوشی و بدحالی و سختی و ریا و نفاق -

بوستان سندس - باغ سبزه و گلهای گوناگون کذا فی القنیه و بوستان سبز و تر و تازه -

بجس - بالکسر زیره یعنی وستی -

بحر الماس - دریائیست عظیم که در جزیره آن الماس باشد و آن جوهری نفیس ست که بمعنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند -

بحر اندلس - دریائیست که دران کشتی نرود مگر روز یکشنبه بوقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود و از آنجا آنکه کشتی روان شود -

بحر قطاس - نام دریائیست که قطاس دران باشد و آن گاویست که دم آنرا گردن اسپان و بر سر علم بندند و در فرهنگی نوشته گاویست که در کوهها ختائی باشد -

بخس - زمینی که بی آب و دران گیاه [illegible] دادن چیزی ناقص و کم و نیز کاستن [illegible] و نیز شرمنده شدن [illegible] بوده و بختو [illegible] و در ادات الفضلا [illegible] با باء فارسی مرقوم ست کذا فی الشرفنامه و اول بچهار معنی سابق عربی ست چنانچه در تاج است و در نسخه ادات [illegible] ست دران [illegible] بخس با باء فارسی [illegible]

بخسلوس - نام پادشاهی ست که [illegible] و تعدی و قهر بوده بود -

برجاس - آماجگاه و نشانه تیر را نامند و عرب آنرا که در زمین نشانه کنند برجاس خوانند و آنرا که در هوا نشانه کرده باشند برجاس گویند -

برجیس - نام ستاره مشتری -

برویراوس - نام مرغیست که آنرا [illegible]

برباس - نام مردی و شهریست [illegible] و قیل نام ولایت ترکستان و در قنیه مذکور ست که در آنجا [illegible] و آن پوست [illegible]

برس - بالکسر پنبه یعنی پنبه -

برش - بضم یکم و سوم نوعی از [illegible] و در [illegible] [illegible]

بسوس یا بسوس — بالفتح نام زنی ست از قبیلهٔ خناش بن مرهٔ شیبانی بوده است و همین بسوس را شتر ماده بود که کلیب وایل نام شخصی آن شتر ماده را در سرای خود دیده که در آمده و تخم مرغ او را شکسته یعنی بیضهٔ مرغ را کلیب از قهر گرفته تیر بر پستان آن شتر ماده زد و خناش که خواهر زادهٔ بسوس ست جنگ با کلیب برخاسته و کلیب را کشته و از این سبب میان قبیلهٔ خناش و قبیلهٔ کلیب تا چهل سال خصومت و حرب شده از جهت حرب عربی که در شامت باشد و ضرب المثل حرب بسوس گویند۔

برنوس — بالضم نام سر لشکر یست و برنوس شبله

پس پس — بالکسر هر دو با بای فارسی بیان خوش و زمین خالی و بس بس لفظ بالکسر هر دو با تازی لفظیست که برای تسکین شتر ماده گویند و بیخ و تیشه نیز

بس — بالفتح بمعنی فقط و حسب و بالتشدید نرم راندن و بریسمان رها کردن ستور را و بسته ساختن و آن نوعی از طعام عربیست بمعنی بسیار نیز آمده و در قنیه بمعنی بس ست

پرداس — بالفتح و با بای فارسی پرداختن و بسیار و بمعنی ابسامی و بکوب و ابر شده

بسابس — بالفتح صحراهای خالی و جاهای خالی

بساس — هرزه و بیمعنی۔

بسناس — استاد و معلم و مهربان۔

بطلیموس — بالفتح نام حکیمیست و هر چه خدا راست گفتنی و در علم ابدان و هیئت فلک و نجوم و طلسمات و کیمیا و انواع حکمتها دیگر دستگاه بود و نیز نام

پادشاهی و در قنیه منقول از زفانگویا بمعنی شاد و مذکورست لیکن این معنی از استعمال قیاس دورست

بلکس — بوزن هرس که حکیم بود و بمعنی دیوار کنانی لسان الشعرا و در شرفنامه مذکورست که آنرا بلکس نیز گویند و در دستور یاشین قرشت مسطورست

بکوس — بمعنی قریب۔

بابیناس — بالفتح نام حکیمی که امین جلیس سکندر بوده و آنرا بلیناس جادو نیز خوانند۔

بوس — با واو فارسی بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن ست و فی القنیه فروتنی کردن و زبان کسی را فرسائیدن۔

بلیناس — دریچهٔ خانه۔

بیوس — چاپلوسی۔

فصل فی الترکی

بیس — بالکسر دریچهٔ نظر و نگاه۔

بلیس — بالفتح شیر درنده۔

بهیس — بفتح یکم و کسر دوم درویش شدن و حاجتمند شدن۔

برس — بفتحتین پلنگ۔

باب الشین

فصل فی العربی

براقش — بالفتح نام سگی ست و قبیل نام عورتی که در شومی ضرب المثل بود۔

بشش — تازه روی و شادکام۔

بشاش تازه روی کذا فی التاج۔

کذا فی القنیه ـ

باشنگ ـ با شین معجمه یعنی منقوطه خیار و خوشهٔ انگوری که برای تخم دارند بش کذا فی الشرفنامه و در دستور یعنی خوشهٔ خرد انگور مسطور ست و در ادات باشنگ خوشهٔ انگور که خشک بود و خیار بزرگ که برای تخم دارند ـ

بالشنگ ـ بالام مکسور و شین قرشت مفتوح چیزیست از جامهٔ پیچیده غیر جامه یعنی بر استخوان شکسته بندند و آنرا بالش فتح و هم گویند کذا فی العلمی اقول البعض تقاضا میکند که لفظ بالشک باشد مصغر بالش یا بالشک مصغر بالشت به بالشنگ با نون غلط ست چنانچه مکتوب ست ـ

بالنگ ـ میوه‌ایست از نیز چینی ست از ترنج بزرگ ـ

برگ معروف و اسباب خانه و ساختگی کذا فی الادات و در شرفنامه با بای فارسی آورده ست

برنگ ـ بالکسر با کاف فارسی ذخیره و جرس و کاهنت و قیل بالفتح و بعضے بمعنی کلند و جرس گفته اند و با بای غیر منقوطه بمعنی ذخیره آورده اما ولیکن در ادات بهرسته معنی یک لفظ آورده است من غیر تعیین حرف و تغییر حرکت و در حقائق الاشیاء مذکور ست برنگ بکسرتین معروفست و آن دانها بود همچنیت مستدیر از دانه بلیله خرد بهترین انواع او کابلی ست و ار برنگ نوعیست که دانهای بزرگ دارد و در وی چندان منفعت نبود ـ

بزرگ ـ ضد خرد ـ

بستر آهنگ ـ یعنی لحاف و نهالی ـ

بشنگ بفتحتین با نون غنه آنچه از شراب و دن باشد کذا فی لسان الشعرا

پشنگ بمعنی بشنگ مذکور با شین قرشت و در دستور آلتی ست که درودگران بدان در چوب سوراخ کنند مسطور ست و در ادات یعنی سوراخ کن نجار که چوب را بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز همچنین ست و نیز نجار چوب بدان بستند مند ش سنائی نامند و آنچه تا بآن سوراخ در دیوار کنند

بنگ ـ بالفتح نام داروئیست خوشبوی خراسانی تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سپید میشود سیاه را بعمل می آرند اکثر سپید را در کار بندند کذا فی القنیه و مشهور ست که آن گیاهی ست که برگ آن بغایت سبز و با کنگره باشد آنرا سبزی گویند و اسرار هم میخوانند و آن دو نوع میشود یکے آنکه برگهایش پیچ پیچ میشود آنرا هندوی خنا دهری گویند این نوع اثر بسیار میکند که شه قلندران و جوگیان آنرا در کار برند و در تداوی بها می اندازند و آن مقویست و اکثر اهالی مخالف بخورند آن مضرت نکند معرب آن بنج ست چنانچه در مسائل فقه هست البنج و الافیون حرام بعضی میگویند از آن بنج اجواین خراسان مراد ست لیکن الصحیح آنست که آن گیاه مراد ست زیرا چه علت حرمت درین گیاه یافته میشود و آن بیهوشی ست ـ

بهشت گنگ بکسر اول با دو سین منقوطه شاه فوقانی

وبهر دو کاف فارسی ودار الملک افراسیاب پادشاه
ترکستان بود وبا کنگ بشلمه

تاب اسپ بهنگ — نامی ترکی یا سرنج رومی کذا
فی القنیه ودر اداوات بمعنی بشاشت وسرخروئی

بورک — با واو فارسی طعامی ست که آنرا بغرا

بی آب ورنگ — یعنی هیچ خوبی ورونق ندارد

بیدبرگ — بیای وکاف فارسی ودال موقوف
جنسے از پیکان تیر ودر شرفنامه بیدبرگ تیرے
که بشکل بیدبرگ سازند وآن ساخته وایجاد داراست

بیرنگ — بالفتح طرحی که نقاشان اول بقلم
می افگنند بعده رنگ می آمیزند۔

بیناسک — همان بیناسک که در فصل کاف
تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد فاتت بغیتهما

بی وزن وسنگ — یعنی بی وقر وبی قیمت
کذا فی القنیه ومعنی ترکیبی بے قدر وبی قیمت
حاصل هر دو یکیست۔

بیمجا بالنگ — روزگار کذا فی القنیه
وقیل بمعنی مرگ۔

باب اللام
فصل فی العربی

بابل — بکسر سوم وقیل بضم سوم نام موضعیست
در میان عراق وعراق وسط عالم ست پس
بنا برین اعتبار بابل مرکز دائره عالم ست وشراب را
بدان نسبت کنند ونیز بابل یونانیان مشتری را
گویند ودر بابل چاهی ست که هاروت وماروت
در آن معذب اند چنان تسامع است که اگر کسے
بر هاروت رود ومزاحم نشود هاروت از آن چاه
جادو وسحر می آموزاند۔

باخل — بکسر خاء معجمه نابخشنده وشوم۔

باذل — بکسر ذال منقوطه بخشنده جمع بواذل

بازل — بزاء معجمه شتر نه ساله وهفت ساله وشتر
پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشد۔

باسل — مرد شجاع ودلیر وترش روی۔

باطل — ضد حق ونادرست ونا چیز وشیطان

باقل — کودک نشان ریش برآمده ونیز نام مردے
که در گران زبانی وحماقت وکند زبانی ضرب المثل
بود ودر قنیه است نام مردی از عرب که او را
بکاهلی ودرماندگی سخن بمثل زنند نوبتی روزے
آهوی بیازده درم بخرید پرسیدند بچند درم خریدی
هر دو کف دست بکشاده وهر دو انگشتان دست
جدا کرده وا کرده وزبان از دهن بیرون آورده
برای تفهیم یازده هم هرگاه دست بکشاد آهو بگریخت
ودر دستور است که باقل نام یکی از خلفا

بتل — بالفتح بریدن وجدا کردن چیزی از چیزی

بتول — آن زن که او را بمرد حاجت نباشد
ونیز لقب ام المؤمنین فاطمه رضی الله عنها ونیز زن
باکره که بریده باشد از دنیا وبریده باشد از شهوت
بتول آن نهالیکه از زمین درخت برآمده باشد وازان
درخت مستغنی باشد وبتل بمثله وازین سادات
اوال را بتولی میگویند۔

بفتح دوم امر جنبیدن ست۔

بخور مریم ۔ بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها
وقت وضع حمل دران دست زده بود و مانند
پنج انگشت گشته بوی خوش دارد۔

بلادم ۔ بالکسر آراسته و خرم و با آسایش و
جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و در زفان گویا
بمعنی همیشه مرقوم ست۔

بدم ۔ ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدم
بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد
مرکب با میم متکلم یعنی بد ام من و بد من و بد مرا
و نیز دم مرکب با با ترجمه نفس و سرعت لازم این
معنی ست و بضم یکم و فتح دوم مقصور بودم۔

بدلگام ۔ اسپی که با آسانی لگام کردن ندهد
و نیز کنایه از مخالف ست یعنی در غضب شد۔

براهام ۔ لغتی در براهیم ست و نیز نام جهودی
متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال
و اسبابش ضبط کرده به لنبک سقا که بغایت
اکرم زمان خویش بود بخشید۔

براهیم ۔ همان ابراهیم که در فصل الف گذشت

برج سوم ۔ یعنی جوزا۔

برخود گرفتم ۔ ای احتمال و اضافت این کار
من گرفتم کذا فی الاداة و در قنیه بجای کار من گرفتم

برسم ۔ بفتح یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش
آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرهنگ
بدین آمده که برسم کتابی ست که آتش پرستان
در حین پرستش بدست گیرند و در فرهنگی دیگر نوشته
که گیاهیست و فقیر گوید که این لغت از ژند ست
که در دین شود و بغایت فاضل بود آذر شیر نام آتش پرست
و در عهد محمد اکبر شاه از کرمان به هندوستان آمده بود
تحقیق نمود که شاخهای باریک بی گره باشد
بقدر یک وجب که آن را از درخت هوم برند
آن درختی ست شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد
از درخت گز و الا از درخت انار و برسم بریدن آن
چنانست که اول کاردی که دسته آن هم از آهن
باشد و آن را برسم چین خوانند پاد یاوی کنند یعنی
پاکیزه بشویند و آب کشند و لیکن غرم نمایند یعنی
و عاینکه در وقت عبادت آتش و بدن شستن و
چیزی خوردن بخوانند بخوانند و برسم را با برسم چین
ببرند پس برسم و آن را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد
مانند قلمدان و آن را از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برسم ها را اندرون آن گذارند و هر گاه که خواهند
بدن بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا
نسکی از نسکهای ژند یعنی قسمی از اقسام بیست و یک
کتاب ژند بخوانند چند دانه برسم که بجهت آن
کار آن فعل معین ست بدست گیرند چنانچه بجهت
خواندن نسک و ندیداد که یکی از نسکهای بیست و یک گانه
ژند ست سی و پنج برسم بدست گیرند و بیت نسکه
پشت بیست و چهار برسم و بهنگام بدن شستن
و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون
یکبار نسک و ندیداد خوانده شود آن برسمها باطل

گروه واز جهت نسکهای دیگر واقعا لیکن مذکور شدند
اختیار دارند خواهند با همان مهیا عمل کنند و خواهند
برسم تازه بدست گیرند وآن شروط برسم بدست
گرفتن بدن شستن و جامهٔ پاک پوشیدن است —

برودم — نوعی از خرمای خشک —

برم — بمعنی حفظ واز بر گرفتن و بیاد نگاه داشتن و نیز
چشمهٔ آب و آبخور و تالاب و بمعنی انتظار و نیز
رکنار چوبی و چوب بندی را گویند که بر تاک انگور
و بیاره کدو و خیار و مثل آن بر بالایش اندازند
و در تازی بمعنی ملول شدن و ستوه آمدن و کسی را
گویند که در مجلس قمار ننشیند و بازی نکند و میوهٔ درخت
خار دار را گویند عموما و شکوفهٔ درخت مغیلان را خصوصا

بیرکم — باز داشتن و منع را گویند و باز دارنده و منع
کننده و امر بمعنی نیز هست یعنی منع کن و باز دار —

بیرنداکام — مراد یا آلینه دهان کذا فی حاشیهٔ
زفانگویا و نیز گیاهی باشد که آنرا بهندی [illegible] گویند

بیرشم — همان بیرسم مذکور که گذشت —

بیرشم — پشم نرمی باشد که از بن موی بز روید
آنرا بشبانه [illegible] و ایران شال بافند —

بیشم — بالفتح [illegible] کذا فی اشرفنامه
و در ادات است بیرم معنی شراب [illegible]
و در لسان الشعرا [illegible]

بیرشم — موی و پشم [illegible]

بیرکم — باز داشتن و منع کردن —

بیشم — [illegible] —

بستام — مرجان —

بشکم — لذت —

بستهرم — بضم یکم و سوم که تار قرشت با سین مهمله
و سیدگی اندام و [illegible] آنرا بگویند کذا فی الادات
بشین معجمه نیز در ادات مذکور هست اما در لسان الشعرا
سین را هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم
گفته است بعضی گمان برده اند که با شین معجمه است
و نیز بمعنی حلق کنم مشتق از ستردن است —

بسته رحم — یعنی عورتی عقیم و نیز آنکه از زادن
باز مانده بود —

بسته تازیانه پستانم — ای انگیز تیغ بیدرنگ
بجنسم تازیانه فتح کنم کذا فی الاصطلاح —

بشتالم — بالکسر با شین قرشت طفیلی

بشترم — با شین معجمه بوزن اشترم زمیدگی اندام

بگفتار شه مغز از سر کنم و بگفت لسان
مغز در سر کنم — یعنی بگفتار شه سخن [illegible]
و بگفتار دیگران خاموش بمانم —

بالخیم — چیزی که بدان شانه زنند و آنرا فلاخن نیز گویند

بمانم — یعنی بگذارم و بگذار مرا یا او باشم —

بنازم — یعنی مفاخرت کنم —

بنفشه گون طارم — یعنی آسمان —

بوم — زمین نارویده و بمعنی ولایت و شهر
نیز آید و پرنده مرغ و بوم بضم یکم و فتح دوم [illegible]
بوم شادم — یعنی [illegible] —

بهرام — بالفتح پادشاه ایران زمین که او را
بهرام گور گویند و او پسر یزدجرد بود و او تاج
از میان دو شیر گرسنه ستید و بر سر خود نهاده بود

و خاقان چین را زنده گرفته و کشته بود و کامروا
یکسوار هفت اسپه بود و او را بهرام گور ازین گویند
که روزی شیر گوری را گرفته بود او تیر بر پشت شیر
چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و بعضی گویند
وجه تسمیه او آنست که او دعوی تمام داشت که
یک تیر پای گور را با گوش او میدوخت و تکمتش
آن بود که اول غلوله کمان تفنگ و غیر آن در گوش
گور میزد تا بعد گور پای گوش می خارید همین
حال تیری می انداخت و پایش با گوشش میدوخت
بدین واسطه او را نام بهرام گور افتاد و نوشته
گویند که اکثر شکار گور کردی از آن این لقب
یافت و نیز نام سر لشکری بود در زمن نوشیروان و او را
از سبب لاغری بهرام چوبین گویند و نیز نام روز
از روزهای فارسیان و در بعضی فرهنگ بمعنی
مریخ مرقوم است و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم
که تا بیش مریخ گویند۔
بهم — همان با هم که گذشت و بهم بفتحتین میش
و بز شدن از غنم و در عربی بهم بره با گوسپندان
و در جمع بهیمه است که بهیمه بر یاده اطلاق کنند
و بهم بالضم یکم و بفتح دوم سواران سخت جنگی از لشکرها
و مردانی که ایشان را چیزی نباشد۔
بیاگنم — با کاف فارسی یعنی بپرکنم۔
بیدخام — یعنی بید خام۔
بیرم — بیشه و نوعی از پارچه ریسمانی باشد شبیه
بشقالی عراق لیکن از آن باریکتر و نازکتر۔

بیم — ترس۔
بیناک چشم — مردمک چشم۔
پیکان یتیم — با بای فارسی انگشتی چون پیکان بود۔
پیر تعلیم — با کسر بای فارسی معلم علوم دینی۔
پیلسم — با بای فارسی نام برادر پیران ویسه
که سر لشکر افراسیاب بود و از دست رستم کشته شد
و نیز کنایت از شب سیاه است۔

فصل فی الترکی

بارم — هست یا نیست۔
بقم — بضم یکم و کسر دوم نیست۔
بیرم — بالفتح عید والله اعلم بالصواب۔

باب النون

فصل فی العربی

بادنجان — معرب بادنگان با کاف فارسی است
تره ایست که بزبان هندش بنگن گویند۔
باطن — اندرون چیزی و پنهان و داننده نهان
و الباطن اسماء الله تعالی و در فتاوی گویاست که
در لغت چند گویند و در قنیه است درختی است
مثل سرو منقول از خط مصنف شرفنامه منیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیعا فی نوشته دیده
درختیست که نباتیست نرم و نازک است هندش
بهته خوانند۔
بحران — بالضم با کره تب کذا فی القنیه
و در بعضی فرهنگ معنی باد سموم است و آن بادیست
بر هر که رسد سوخته و بریان گردد۔

بحرین - بفتح یکم و سوم نام شامی ست که دریای فارس و روم آنجا جمع شده اند و بعضی بالاتفاق حضرت موسی علیه السلام و خواجه خضر هر دو آنجا بود کذا فی القنیه منقول از مدارک اقول معنی مجمع البحرین است لیکن باعتبار شهرت شاید بجای مثنی یک جز استعمال میکنند -

بدن - مرکب تن و البدان محرکة تن الجسد با سوا الرأس

بذر الکتان - بهندی السی گویند کذا فی لغات الطب

برذوان - بالکسر و فتح دال استادی -

برهان - حجت روشن براهین جمع -

بستان - بالضم معرب بوستان بساتین جمع آن و تنزیهی بسا این لفظ مرکبست با بای فارسی و عربی

بطن - شکم و قبیله جزو -

بطنین - بالضم یکم و فتح دوم منزلیست از منازل قمر و هو بطن الحمل -

بنیان - بالضم بنای و بنیاد -

بوالحصین - کنیت روباه -

بهتان - دروغ حیران کننده -

بیت الحزن - سوگ خانه -

فصل فی الفارسی

بابزن - با دوم موقوف سیخ آهن چوبی که بدان مرغ و گوشت بریان کنند -

بابیزان - بر وزن آویزان میانجی و کفیل که تازیش ضمان خوانند و در دستور بدین معنی بابیزان بر وزن بازی دان مسطور ست والله اعلم بالصواب -

باتندن - بوزن پاچین کشیدن کذا فی الاداة

باتنگان - با سوم و جیم فارسی بازنجان کذا فی القنیه

باجفصان - یعنی بنام صیاد شیخ از شیخ المشایخ شیخ احمد حسن بنی البجنی قدس الله سره العزیز و اصل این است که با جفص با کیان که بچگان زیر پر دارد و دانه پیچرانند -

باختن - با خا موقوف بازی کردن و خرج کردن کذا فی القنیه و معنی دادن ال کردن کلاه آنر باد و شکوفه شدن رای چشم گریان شدن

بادان - معنی پاداش و جزای نیکی -

بادبان - با دال موقوف جامه که بر سیخ باد نهند و در جهاز و کشتی ببندند از جهت سرعت سیر و نیز پیش و پس گریبان و سر آستین -

بادپران - کسی را گویند که همه وقت فخر کنند منصب خود بهم عرض نماید و هیچ کار از و نیاید -

بادبرین - یعنی بادی که از سوی مغرب جهد تازیش دبور نامند چنانچه شمس فخری گفته ست

بهر چیزی برین مثال فزاید بسوی غرب نیار وزید باد برین کذا فی الشرفنامه و در اداة گفته است بادی که از سوی مشرق آید و عرب آنرا صبا خوانند -

بادبیزن - با دال موقوف آنچه از جامه و

و دیگ خیار و قی ساختند و بدان باد کش شد ـ

بادپیمودن ـ بادال موقوف بارفارسی کار بی منفعت کردن و بیهوده گفتن و بمعنی شراب خوردن نیز آمده

بادران ـ اسمی متکبران و طالبان سری و سروری کذا فی اختیار و بمعنی تیزی رانده بادپا و ادران هم و نام درختی است که با ادنی حرکت هوا از جای بجنبد

بادبیزان ـ مثلثه بمعنی مروحه و شاخ نخیل و مسا کحتی هم آمده ـ

بادنگین ـ یعنی شعر بیتکی در قصیده و غزل باشد

بادزن ـ همان بادبیزان یعنی مروحه ـ

بادسران ـ بادال موقوف یعنی متکبران و طالبان سری و سروری ـ

بادسلیمان ـ یعنی عظمت و دولت سلیمان علیه السلام و آن بادی که او را با لشکر منزل بمنزل بردی و کنایه از تخت او است نظامی در مخزن فرماید ـ

سه روزه آنچه که مرا پیش گشت ـ باد سلیمان بچراغی گذشت ـ

بادفروردین ـ بروزن باد برمهر همان باد بود که متوجه بوده است از جانب غرب که گذشت

بادبان ـ بادال موقوف پیش و پس گریبان و دگان بمثله کذا فی زفانگویا ـ

بادگان با بیگان ـ بکاف فارسی معروف و گذشت

بادویزن ـ همان بادبیزن ـ

بارسین ـ کدو مخ کذا فی لغات الطب ـ

باروان ـ با را موقوف مداحی کذا فی الشرفنامه

و در قنیه بمعنی آمده که بتازیش و جاقی خوانند ـ

بازرمان ـ یعنی حوادث و جفای روزگار ـ

بارگین ـ چیزیست که مجوی حوض بزرگ برابست کنند و در زمستان آب وی جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراء النهر بود بتازیش فارقین گویند کذا فی القنیه ـ

باربان ـ نام مردی از پهلوان تورانی ـ

بازارگان و بازرگان ـ اول بارا موقوف و هر دو کاف فارسی طائفه سوداگر بایه دار ـ

بازبان ـ بازا موقوف جبال ـ

باژبان ـ بازاء فارسی طائفه اند از ترکان کذا فی الشرفنامه و نیز باجبان یعنی نگاه دارنده باج کز آنها خراج گیرند ـ

باژدار ـ بازاء فارسی موقوف آونده که از رو محصل سیم باج می اندازند و نگاه دارنده باج هم باشد کذا فی زفانگویا ـ

باستان ـ باسین موقوف بمعنی قدیم و کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و گردون و بمعنی مجوبه هم هست که از تیک و تجربه باشد و بزبان تازی تاریخ را گویند که احوال پیشینیان در آن مرقوم باشد ـ

باسگ بجوال رفتن ـ کنایه از همخانه شدن با مردم بد و معاش شدن با هرزه گوئی ـ

باشتین ـ بلوکیست از نیشاپور ـ

باغبان ـ معروف نگاه دارنده باغ باشد

با تا۔ قرشت اقول زیر معنی اشتقاق تنگن امر
تنگانیدن ست لیکن در اب لسان الشعرا ست که امر
بمعنی مصدر میگوید و دیگران تابع او بید۔
بتگلن۔ با کاف فارسی نوعی از ساز زرگری و بالی
و در ادات با نیز فارسی ست۔
بچشم کردن۔ یعنی تیز نگریستن و نظر زده کردن ...
بچشم آمدن۔ چشم زخم را گویند یعنی آنچه از کسی رسیدن
بچراغ رسیدن۔ کنایه از رسیدن بد آتش
و یا رسیدن بخدمت دولتمندے۔
بچراغ گذشتن۔ کنایه از رسیدن بخدمت
کاملے یا عارفے۔
بچه خوردن۔ کنایه از اشک گلگون عاشقان و خندیدگان
بچه طاؤس علوی آشیان۔ کنایه از
انگشت که طاؤس علوی آشیان آتش باشد
چرا که عنصر اعلی ست۔
بحر عمان۔ دریائیست عظیم که در ان لولوی
و عمان نام قصبه ایست بر کناره دریا که او را بحر عمان گویند
بخوان۔ نام ولایتے ست۔
بخسانیدن و بخسیدن گدازان رفتن اسے
خزامان و گدازیدن و گدازانیدن۔
بخسان۔ بوزن مردان گدازانیدن و در این
هر سه لغت با بار فارسی نیز می آید۔
بخشودن۔ شفقت کردن۔
بخشیدن۔ دادن۔
بدپسران خانه کن۔ یعنی نا خلفان و آنکه

خانه پدر را بعشرت تلف کنند و بعربی ... کذا فی القنیه
و الادات و معنی ترکیب ظاهر ست۔
بدخشان۔ بفتحتین نام شهریست میان خراسان
و هندوستان آنجا گوسپندان بزرگی همچندان
اسپان میشوند مردم بران گوسپندان بنشینند
و معدن زر و طلا آنجاست۔
بدران۔ بالفتح سبزه ایست مثل ترب بوے
زشت دارد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب ...
و بدرابران و نیز بمعنی ان بدایه بدران باول
و تشدید یا یعنی این کار را تمام کن کذا فی القنیه
و معنی ترکیب باره بکنان این کار را۔
بدریشان۔ با یاء فارسی یعنی بدی ایشان
بدین تخت روان۔ یعنی آسمان کذا فی القنیه
لیکن آسمان را تخت نگفته اند بلکه تاج گفته اند
مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخته را مرصع
و مکلل میکنند آنچنان آسمان هم بکواکب مرصع
کرده شده است و برین که معراج حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بالای آسمان بود پس گویی که
تخت ست و تخت روان را اصل تخت سلیمان
گفته اند و نیز میتوان که نقش فلک مراد باشد و مجازاً
فلک را تخت گویند۔
بذل یمین۔ بخشش بسیار۔
بذیون۔ قماش نفیس۔
بر آب آمدن۔ کنایه از فاش گردیدن و
تمام شرشدن و ظاهر شدن۔

براهبان - گیاهی ست دوائی که آنرا بیونانی
سطاریون میخوانند -
بر آب فلان - یعنی بر طریق فلان و بر شکل فلان
بر آب گفتن - یعنی فی الحال و زود گفتن و
زود جواب دادن -
برازبان - آهن پاره درازی را گویند که بر بنا
تیغه بکار برند و خنجر و شمشیر و امثال آن را باشد که میان
دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القنیه -
برانیدن - بالفتح زیبا نمودن و وصل کردن چیزی
براشیدن - بالفتح فرو نشانیدن کذا فی [illegible]
براغالیدن و براغلیدن - کلاهما بالفتح
لغتی در برغلانیدن ست یعنی تحریص کردن و
بر انگیختن و دور کردن و فرستادن -
بر باد کردن خلق را خرمن - ای عیش
خلق بر باد هلاک گردانیدن -
بر باد نشینند شهریاران - ای دلاوران
بر اسپ سوار شوند و بر آب گذرند -
بربون - بالضم [illegible] و دریایی تنگ -
بربهین - تخم خرفه که بتازیش بقلة الحمقا و بهندی
لونیا کا ساگ گویند یعنی آنچنان [illegible] تخم او
سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند
نبات گیاه است که تخم او را [illegible] یعنی تخم خرفه گویند
کذا فی لغات الطب -
بر حرص نماز مرده کن - یعنی حرص را بمیران
بر خوردن - یعنی حظ از امیدها و نعمتها برگرفتن

و بر حاجت خود ظفر یافتن و به خود داری گرفتن
کذا فی الشرفنامه و لیکن معنی ترکیب میوه خوردن ست
بردیدن - بالفتح دور شدن از راه و گم شدن از راه
بردن - یعنی یافتن ست چنانکه گویند فلان
از فلان زر برد یعنی یافت کذا فی القنیه اقول
بردن کنایه از مراد و نتیجه یافتن ست زیرا چه چون
کسی چیزی بیابد در خانه بردن آن چیز را حاصل خود بیند
بررسیدن - بالفتح تفحص کردن و تجسس
کردن و پرسیدن و آفرین و تحسین کردن -
برزن - بالفتح کوچه است که بتازی محله گویند
و در رسالت القصیر یعنی صحرا مرقوم ست و بعضی فرهنگ
بمعنی کوچه [illegible] است و بکسر تا باشد از گل [illegible]
برزین و برزین و برزین - نام آتشکده که در بلخ
بوده و در لغت لوند میگوید که آن آتشکده در نوند
و نیز نام مبارز ایرانی که پسر فرهاد نام داشت
و جهان برزن مرقوم ست و نام یکی از دانایان
دین ابراهیم زردشت هم هست که آتشکده ساخت
و آنرا آذر برزین نام کرد و آن آتشکده ششم است
برسان - بالفتح دوشاب سیاه خوشبوی و بالضم
گروههای دیوان و نیز یعنی اژدها آمده و بالفتح و کسر
موحده تحتانی مطلق هست را گویند از هر که باشد
برسر آمدن - کنایه از زیادتی و افزونی و غلبه کردن
بر سیم چین - کاردیست شانه مانند از آهن با فارسیان بر
بر سخن گشتن زدن - یعنی بر سخن او دیگر [illegible] -
بر سر زدن - یعنی متحیر شدن و در اندیشه شدن

کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهرست۔
برتشخان۔ بفتح یکم و سوم نام مقامی میان هیرات و توران
برشکستن۔ کنایه از برگشتن و واگذاشتن و ترک دادن و اعراض نمودن۔
بر شیر نرزین نهادن۔ کنایه از نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن۔
بر صحرا نهادن۔ کنایه از آشکار و ظاهر ساختن
بر طاق نهادن۔ یعنی بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن۔
بر غلانیدن۔ تیز گردانیدن کسی را در کاری بتازیش تحریص گویند۔
برغمان۔ بفتح یکم و سوم مار سبز و بزرگ که آنرا اژدها نیز گویند۔
برغندان۔ بوزن سرگردان ایام آخر ماه شعبان که دران شراب خواران شراب بکثرت نوشند و تفریط روا ندارند۔
برف آب دادن۔ کنایه از نا امید ساختن و نیز دل سرد کردن باشد۔
برفروشان۔ مطلق هست گویند از هر چیز که باشد۔
برقان۔ بفتحتین درخشیدن۔
برق یمان۔ یعنی برقی که از طرف یمن آید و آن هست که شعر برتو از طرف نجد و لیل بر یاران بود۔
برگان۔ نام درختی ست در شیراز که معدن سنگ معنی هم انجاست۔
برگ ریزان۔ با کاف فارسی یعنی خزان و ایام پیری و آخر عمر۔
برگرفتن۔ یعنی قبول کردن۔
برکردن۔ کنایه از برافروختن آتش باشد و بمعنی بخاطر نگاه داشتن و حفظ کردن نیز آمده۔
برکرسی نشاندن۔ کنایه از خوب و نیک سامان دادن باشد۔
برمایون۔ بالکسر نام گاوی که فریدون را بشیر آن پرورده شده بود۔
برمخیدن۔ نافرمانی و ادروید کردن۔
برمکان۔ بالفتح موی زهار و آن بالای موضع آلت مردی و زنی ست که آنرا بعربی عانه گویند۔
برنشستن۔ یعنی سوار شدن و سوار شو۔
برنون۔ بالفتح دیبای تنک و حریر نازک۔
برنیان۔ جامهٔ ابریشمی که بتازیش حریر گویند و قیل بایا فارسی کذا فی الشرفنامه اقوال اگر حریر و برنیان یکی بودی شیخ سعدی نه گفتی ع تا که حریرست و گر برنیان ٭ بنا چار حشویش بود و بیان وازکلام شیخ معلوم میشود که برنیان جامه ایست که فائق از حریرست زیرا چه ذکر برنیان بعد از حریر افتاده است۔
بروشان۔ بالضم جان مرکزان یعنی غیر یعنی گروه و نزد آن
برون۔ ضد درون کذا فی الشرفنامه فی القنیه حلقه های بینی شتر از پس موی و حلقه ها که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره۔
برون آمدن۔ کنایه از ترک اطاعت و انقیاد

برنجختن – بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن –
برهٔ گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن –
برهمن بفتحتین معروف یعنی زنار دار –
برهون – بالضم آرایش و نیز دائره که گاه گاه
گرد ماه و آفتاب برآید و قیل با بای فارسی مفتوح
بتازیش هاله خوانند –
براهیختن – بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده
برهیجن – تنوری که گویند که در آن کاچ نان پزند
بریخ زدن – کنایه از ناپدید کردن و معدوم
گردانیدن و از خاطر محو نمودن و نام بردن و
فراموش کردن و هیچ انگاشتن –
بریزن – بالفتح با بای تازی آبخیزی که از
آردمی بیزند و قیل با بای فارسی –
برین – بالفتح بهشت بالائین و نیز آتشکده است
و در زفانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین است –
بریخ نوشتن و زدن – عبارت از ناپدید کردن
چیزے که وجود ندارد و وعده و عدم گردانیدن –
بریده زبان – یعنی خاموش کذا فی مؤید الفضلا
بریون – بر وزن افیون علتی ست که پشت اشترا
آواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان الشعرا
همینا بی آن را واد گویند و در شرفنامه با بای فارسی است
و گرد اگرد دهان را نیز گویند –
بزاختن و بزازیدن – کلاهما بالضم و بازای
معجمه گداختن –
بزوابیدن و بزدودن – زنگ از آئینه

و تیغ و امثال آن دور کردن –
بزمان – بالفتح و قیل بالضم محزون و غمگین و قیل با زای فارسی
بژیان – بالضم با زای فارسی مضموم بمعنی آرزو
آمده و قیل با نیز فارسی است –
بزیون – بالضم همان بزیون مسطور –
بزین – بالفتح با زای معجمه آتشکده برو ستاق
نیشاپور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی
با رای مهمله است –
بسالت کردن – ستودن –
بستن – ضد گشادن و صورت و نقش و
خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند –
بسر بردن – تا آخر رسانیدن و وفا کردن و
روزگار گذرانیدن و سازگاری و غمخواری کردن
بسغدیدن – بالفتح ساخته شدن و بسودن و
وسوده کردن –
بسلانیدن – مخفف بگسلانیدن آمده –
بسوریدن – بالضم با سین مهمله چنانچه در ادات
بتصریح است و با واو فارسی نفرین کردن
بسیچیدن – با سوم و چهارم فارسی قصد و
آهنگ کردن و آراستن کذا فی زفانگویا –
بسکیدن – بمعنی بستن از رسن و مانند آن –
بشکولیدن – با واو فارسی با شین معجمه رخنه
افگندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی
بشکافید نشان کرد و رخنه کرد و سر ناخن انگشت
در افگند آورده است پس معنی آن چنین باشد

زیرا چه آن مصدر این ست و نیز بشکلیدن بمعنی
بستن از رسن و مانند آن آید و بمعنی جلدی و چابکی
نمودن در کارها و حریص بودن هم آمده۔
بشوریدن۔ معروف کذا و بتازی هوان
گویند و نیز در شرفنامه و نفرین و دعای بد کردن
و اصل شوریدن ست و با زائده است۔
بشولیدن۔ با واو فارسی بمعنی بشوریدن کذا
فی الشرفنامه و هم در شرفنامه مذکور ست و در باب شین
شولیدن را بمعنی تحیر و درمانده شستن نوشته است
و درین شبهه نیست که اصل شولیدن ست و با زائده
مگر آنکه با اصلی باشد آن هنگام لغت مختلف باشد
و نیز در فصل لام بمعنی بشولیدن و آشفتن آورده
چنانچه گذشت پس باید که معنی این و آن متحد باشد
زیرا چه مشتق ازین ست۔
بشبیون۔ بر وزن افیون فربه عندلاغر۔
بعدان۔ بالضم شتران و او جمع بعید ست۔
بغدان۔ بالفتح لغتی ست در بغداد۔
بغلک زدن۔ کنایه از شماتت کردن آمده۔
بکار آب بودن۔ کنایه از دائم الخمر بودن ست
یعنی پیوسته شراب خوردن۔
بکتوسان۔ نام مردی عقیل و دانا و در قنیه
نام شاعری معروف۔
بکتوکسن۔ بالفتح نام مردی کذا فی زفانگویا۔
بکران۔ بالضم و فتح دوم تیغی که بطریق
طبق فرود دیگ بندد اهل هند کهرچن نامند
و قنبیکه باید عن جمع گرو دخان حاجی خوانند کذا
فی الشرفنامه۔
بکر مشاط دهقان۔ یعنی شرابی که هنوز از آن کسی
شراب نخورده باشد کذا فی القنیه و فیضیه الفضلا انگوری
بگل گرفتن۔ کنایه از مخفی نمودن چیزی پیش کردن
بگل آفتاب اندودن۔ ای چیز پیش کردن
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است
بگهان و بگهیان۔ یعنی سنگ شکن سوتیش
کالمعی نامند کذا فی لغات الطب۔
بگهو چجان۔ بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف
و قیل با واو تازی خریشته کذا فی الشرفنامه
و در لسان الشعراء و ادات الفضلا با خاء معجمه
مرقوم ست و در دستور بکه چجان مسطور ست یعنی
بعد کاف تا قرشت ست۔
بلسان۔ بفتح نام ولایتی ست و نام درختیست
که بمصر معروف ست روغن از آن بچکد و تمام
عالم همان یکدرخت ست و روغنش بغایت نافع ست
بلطان۔ گیاهی ست که بتازی اقبابانیه
گویند و بهندی چولائی نامند کذا فی القنیه۔
بلکن۔ بالفتح نام ولایتی ست و با کاف فارسی
سر دیوار و در فرهنگ بمعنی منجنیق هم دیده شده
بلمون۔ ساذج صحرائی و آن برگی باشد
دوائی مانند برگ گردکان۔
بلندین۔ بمعنی چوب پایین در خانه و بعضی
چهار چوب در خانه را هم گفته اند۔

بلون - بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد ست -
بلیان - نام قریه ایست از ولایت گازرون
و آنجا محل و مرقد اولیاء الله بسیار ست و در فرهنگ
بنظر رسیده که نام خضر علیه السلام ست -
بلند بینان - یعنی صاحبان کشف -
بمان - بالکسر بمعنی باش و بگذار آمده -
بنا واشدن - یعنی پناه گرفتن -
بن - بالضم اول بیخ درخت و درخت نیز بمعنی
بنیاد آید و در ادات بمعنی تنه نیز ست -
بنات العین - اشک -
بنات النعش گردون و بنات گردون
بنات نعش گردون - با کاف فارسی آن هر
ستاره هفت ستاره که متصل یک پایه بنات نعش
کبری اند کذا فی القنیه اقول این هر دو ترکیب
مختصر بنات نعش گردون ست و بنات گردون
بمعنی ستارگان آید -
بن وامان شبستان کن - یعنی زمین را خوابگاه
خود ساز کذا فی مؤید الفوائد و در قنیه مذکورست یعنی
در مراقبه باش و در ادات هر دو معنی جمع کرده است
زیرا که گفته است ای مراقبه کن و قیل در زمین خواب
کن اقول معنی ترکیب اینست اسفل زمین را شبستان
ساز و معنی شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند
و حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
بکن بجای شبستان بدامن -
بن وامان - بالضم یعنی زمین و اسفل و امن

کذا فی القنیه -
بند جان - اسیر محبت جان کذا فی القنیه
و قیل بند جان عشق و محبت ست نیز خیال جان
بن دندان - یعنی فرمانبرداری کردن و کمال
تواضع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی
قصد و اراده است و حریص بودن بچیزی -
بندیدن - بستن کذا فی زفانگویا -
بنشاختن - با خاء موقوف بنشاندن -
بنگاران - بمعنی نگران ست و آن برنج و نیز چیزی
دیگر بود که از ته دیگ طعام چسپیده بریان شده باشد -
بنگشتن بضم یکم و سوم و کاف فارسی و شین معجمه
فرو بردن چیزی کذا فی زفانگویا و در ادات بالفتح
باست و قیل بضم کاف -
بنگشتندن - بالضم و کاف فارسی نیز چاوید فرو بردن
کذا فی زفانگویا ایضا -
بنوان نشین - کلاهها پسران بالضم و قیل بالفتح
خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن -
بنیاد و بیخ نهادن - کنایه از بی ثباتی و
ناپایداری -
بوان - بالفتح نام ولایتی ست که مویز و ناردان
در آنجا بسیار باشد و بوان بالفتح والتشدید قصبه ایست
در ملک فارس کذا فی الصراح و بوان بکسر در عربی
ستون و بون جمع -
پوردستان - بالضم و با باء فارسی رستم -
بوستان - با واو فارسی و سین موقوف

جاییکه درختان گل و میوه های خوشبوی باشند تازی بستان گویند و چون باکاف تازی و سین مکسور بود معنی آن ستانندهٔ بوی و بوی را بستان کذا فی زفانگویا ۔

بوسه شکستن ۔ کنایه از بوسیدن و بوسه کردن چیدن

بوقلمون ۔ جامه ایست که در روم بافند زمان زمان برنگی دیگر نماید کذا فی الادات و گویند که هفت رنگ دارد و این بیان معنی ش ست و در قنیه است که جانوریست دراز دم که بهندش گرگٹ نامند و نیز در قنیه ست بوقلمون آفتاب پرست و جامه و مسامع است از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیا قدس الله سره العزیز که آن جانوریست مثل حربا اما ازان بزرگ میشود و رنگ وی بغایت خوب میشود و هر ساعت برنگی دیگر نماید و در نسخهٔ دیده شده است که پرنده ایست در کوهها می باشد چند رنگ نماید و گویند جانوریست از حربا قدری بزرگ که برنگهای گوناگون نماید در صبح برنگی دیگر و میانهٔ روز برنگی دیگر و بشب برنگی دیگر چنانچه در عهد ملک شمس مقطع بهار آنرا بیاورده بود والله اعلم اما در استعمال فرس هر چه و هر که بیک حال نماند آنرا بوقلمون گویند ۔

بوکان ۔ بالفتح زهدان که بتازی رحم گویند کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بوزن و معنی چوگانست و این محتمل ست اگر چوگان جمع چوک باشد پس بالضم باشد و اگر چوگان ملایم گوی بود پس بالفتح باشد لیکن در نسخه که نزد کاتب ست دران هر جا نقطه هست و بر هر ضم ست و ازین معلوم میشود که کاف فارسی ست لیکن تصحیح نشده که او کاف فارسی ست یا تازی ۔

بوماوران ۔ نام داروئیست که آنرا بیماران نیز گویند کذا فی القنیه ۔

بوماران ۔ بحذف دال مهمله و در زفانگویا بوماوران و بوماران نام داروئیست از رستنی که بتازی شیر قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد ۔

بوهمن ۔ نام گیاه و در بعضی نسخهٔ ادات بوهمین مرقوم ست اما اغلب خطای کاتب ست ۔

بوهیمون ۔ کفنه شهد کذا فی القنیه

بون ۔ بالضم روده گوسفند که سرگین درونش بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زهدانست و در عربی بون بالفتح افزون آمدن در فضل و علم

بوهمان ۔ از اسامی بهمن فارسی ست همچو فلان و بهمان و بمعنی بچه دان و زهدان آمده ۔

بویان ۔ بوی کننده ۔

بوی بردن ۔ کنایه از اندک اطلاع چیزهای مخفی یافتن و گمان بردن و چیزی شنیدن ۔

بویدان ۔ ظرفی را گویند که بدان چیزی از عطریات کرده باشند ۔

به آفرین ۔ نام خواهر اسفندیار که گشتاسپ شاه که او را ارجاسپ شاه اسیر کرده بود و در روئین دژ محبوس داشته بعد ازان اسفندیار آنجا رفت

در کندیدن آن کوه بود که صوت شیرین شنید
خود را از بالای آن کوه افگند و هلاک کرد و
تسامح است از بعضی خراسانیان که روایت
صحیح و مشهور ست که شیرین چون شنید که فرهاد
بدین حادثه مرد او هم خود را از انجا افگند و جان
داد اما این روایت مخالف روایت خواجه نظامی
گنجوی است رحمة الله علیه زیرا چه ازو ثابت [illegible] که
شیرین خود را بر تربت خسرو کشته است این است
پنبه کن - بالضم با بای فارسی [illegible]
کن و فتیل پنبه [illegible] سازند -
پنبه شدن - بالضم با بای فارسی [illegible]
پنبه زدن - بالضم با بای فارسی [illegible]
پست و تاب گریبان - بیان پست تاب
پیش ازین گذشت -
پیسن - با بای فارسی و حمله مفتوح زهر قاتل -
پی سخن - با بای فارسی یعنی پیشاپیش کذا فی القنیه
پیران - با بای فارسی آنان که تربیت از مادر
و پدر یافته باشند کذا فی القنیه و نیز آنانکه مربی
ایشان کسی نباشد ای صاحبی و معینی یا [illegible]
پیشکین و پشکین - با بای فارسی و شین معجمه
نام ممدوح بندگی خواجه نظامی و ظهیر فاریابی
قدس الله سرهما کذا فی القنیه -
پلنگان گور افگن - ای مردان دین و
زور آور و پهلوان -
پنروان - بفتحتین [illegible] -

پهلکن - بالفتح بمعنی پهل ست یعنی زن تازه و جوان
پهلو کردن و پهلو تهی کردن - کلاهما
بالفتح بمعنی گریختن -
پهلو دادن بالفتح و با بای فارسی روی گردانیدن
پهلو زدن - بالفتح با بای فارسی برابری کردن و مرتبه
بیضهٔ زرین - آفتاب -
بیقطون - نام مردی -
پیگانگان - با بای [illegible] و کاف فارسی [illegible] بیگانه
بیگانان - ای بی [illegible] -
بیلقان - بالفتح با لام موقوف نام مقامی که
خواجه ظهیر بیلقانی [illegible] شاعر از انجا بوده -
بیمارستان - بفتح الراء مقامی که در آن بیماران باشند
چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این الفاظ
مرکب اند بعده چون ترکیب کنند کسرهٔ سین ما قبل
سین [illegible] اما فتحه را جهتی یافته نمیشود -
بیمغزان تر دامن - آن اصحاب خلل که فاسق
باشند کذا فی الاصطلاح الادبا قول این کنایه
از کسانیکه مایهٔ نیکی ندارند و بد کردار اند و ایشان
بدترین انسان اند زیرا چه کسیکه خیری و نیکی ندارد
او را تخفیف در عذاب ست -
بی نمکی کردن - کنایه از بیمزگی و بیچیزی و بیوفائی
بی نور کن - ای بیران کذا فی القنیه و نیز
بمعنی بی آب کن و بی روشنائی و دور کن -
بیوگندن - بکاف فارسی بیگندن کذا
فی [illegible]

باآمدرو — بفتح همزهٔ ممدوده و راء و واو یعنی بکشت و
کذا فی التاتارخانی —
بالو — سرخ که بهندوی ... گویند و قیل جاو فارست
و در ادات با زیر فارسی ست —
بانو — عروس و بمعنی آوند گلاب و شراب نیز استعمال کرده اند
بتو — بالفتح والکسر ... روغن و آنچه در گلاب اندازند
و قیل تیاندی که بر ستر با زیانند و عصا و مثال آن
سنند و در لسان الشعرا بمعنی بوزن اشک بدان
بچگان بازند آورده است و آنرا قمع گفته است
بکسر قاف و فتح میم و جمع آن قمیدان کرده است
گوییم بتوان سنگ دراز که بدان و انرو مثال آن
بکوبند و بیابند تا زیش مقمع نامند —
بچه کو — با جیم فارسی حرام زاده بتازیش لقیط
خوانند و زراعت کننده —
برزه گاو — با کاف فارسی آن گاو که بدان
زراعت کنند و جفت رانند —
بر شاخ آهو — یعنی وعده دروغ و معدوم را
موجود نمودن بدروغ و خبرهای بی بنیاد کذا فی
الاصطلاح الادات اقول این ضرب مثل ست
جاییکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد
متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بارست
و حاصل از ان خار خارست و بسبب نفرت و وحشت
او خود وصال و شاخش قریب محال و اصل آن
درین مصراع ع برات عاشقان بر شاخ آهو
و این بعض ترکیب ست —

بلو — بالفتح والکسر آرزومون —
بولو — بالضم و با جیم و بای فارسی بمعنی یکیک
قورک را گویند —
بهو — بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه —
پیرو — بالفتح پس مقتدی —
بیتو — بالکسر و با یاء و واو فارسی جغرات چکسته
که هنوز مسکه از وی بیرون نیاورده باشند —
بیو — بالکسر و با یاء و واو فارسی کلوخ —
بجتو — هر چیز غزنده —
بشنو — ای بوکن —
بولو — کثیر یعنی بسیار —
برمو — بالفتح انتظار و امید و بمعنی زنبور عسل نیز آمده
برتو — بالفتح جامهٔ باریک کذا فی القنیة والادا
و در زفانگویا با یاء فارسی ست —
برو — بضمتین یعنی ابرو کذا فی حاشیهٔ زفانگویا
بیخ زنند نام او — یعنی ذکرش نکنند —
بجو — بالفتح یکم و ضم دوم خرمن —
بو — بالفتح والتشدید بچهٔ آگنده باشد پوست
شتر بچه که در دست کشیده کاه و جز آن پر کنند
و پیش ناقه بدارند تا افزاید که بچه او مرده و شفقت
و مهر مادرانه بلیسد بعده شیر بدهد —
بهشتی رو — ای خوب رو و خوبصورت ...
پیس رو — رونده پیس آگویند که پیروی کننده باشد
پیشرو — با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم
مفتوح بسیار رونده و امام و مقتدا —

باپوشه - سبزه ایست که بتازیش اقحوان خوانند
و نیز شکوفه که بتازیش بابونج و هندایم ساره
وسوچهل وکوبیل نامند -
باجنامه - باجیم موقوف کاغذیکه در باج و خراج نویسند
باحصانه - سخن مبتدیان را و بچگان که معلمان
صبیان بچگان را گویند -
باخته - باخا موقوف راهی که در غیر در برای
در آمدن در خانه بود و نیز گذارنده چهار پهلو و بیل
با بای فارسی کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی آن
راه مطلق نوشته است و بمعنی پرواره نیز
مذکورست و بمعنی حجره و کلز نیز مسطورست
و در لسان الشعرا گفته است باخته بوزن تاخته
پرواره - شبله یعنی آنکه از غیر راه جا در آمدن باشد
باخه - جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ
پشت نیز گویند و هند کچهه گویند -
بادابله - هلاک کننده و در ادات ست که آنرا
باداوله با دال خوانند -
بادافراه - بادافره مکافات عقوبت و جزای مکافات
بادامه - آن خرقه که از پرکاله های سه گوشه
یا چهارگوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان و
زیبائی و نیز جامه ایست از ابریشم کمینه و در شرح
مخزن آورده که بخیه منقش را گویند که بر جامه های
زنان و کلاههای کودکان زنند و چشمه سازند مثل بادام
باداوله - همان ۲ ابله مرقوم یعنی بادبیج -
بودیه - باذال موقوف گیاهیست که چون

برگهایش شکل [illegible] ترنج دارد و آنرا
شاهتره نیز گویند که [illegible] کذا فی زفانگویا -
بادروزه - بادال [illegible] با واو فارسی
هرچه آنرا اکثر بکار بسته باشد و نیز جایگاهی که
بتازیش بذله خوانند -
بادرون بویه - بادال موقوف همان بادرنجبویه
بادریسه - بادال موقوف فارسی آن گرده
چوبین که میان سوراخ کرده بر ستون چرخ نصب کنند
نیز چرخی مدور که در دوک بود و بتازی فلکه گویند -
بادزنه - بادال موقوف همان بادبیزن علوه
بادافسره - چوبکی تراشیده را گویند که بچگانش
رشته در آن گذارند و در کشاکش آرند تا بگردش
در آید و صدائی از آن ظاهر شود و بهندی [illegible] گویند
باده - شراب -
بادگانه - بادال موقوف و کاف فارسی دریچه
چچه کذا فی العلمی -
بادهراه - از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق است
که در شهر [illegible] هفت هشت ماه متواتر باد شمال
وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق است
بادهرزه - افسونی که دزدان برای خواب
صاحبخانه دمند کذا فی زفانگویا -
بادیه - خرابی و این را با بادیه نیز خوانده اند
بادمهره - مهره مار را گویند -
بارزه - آشکارا -
بادسره - نوعی از انار است که بسیار [illegible] میشود

بارگاه و بارگه ـ کلاهها بابای موقوف وکاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین وملوک وجای باردادن پادشاه ونیز سینهٔ نشان ـ

بارنامه ـ با رای موقوف لقب نیک نهادن وتفاخر کردن ومنت نهادن ـ

باره ـ اسپ بارگی ونام شهر مشهور شده مرتبه وکرت وحجره بالای او وسوی او ونیز دیوار حصار ورواینها باری فارسی پاره رشوت کذا فی الشرفنامه ودرتاج اسامی باره ترجمه شکل بالکسر آورده گفته است ویقال امراة ذات شکل اما دراستعمال بمعنی باب وحق یافته میشود چنانچه گوئی ملک دربارهٔ فلان یعنی درحق فلان مرحمت فرمود ـ

بارخواه ـ بارای فارسی موقوف باجبان گذربا ـ

بازوکشاده ـ یعنی نیازمند کذا فی القنیه ومعنی ترکیب ظاهرست ـ

بازه ـ چوب دستی ـ

بازیچه ـ باجیم فارسی بدانچه بازی کنند ومسخره ـ

باسمه ـ سیاه روکذا فی القنیه ـ

باسره ـ بکسر سوم بمعنی زمین کشت زار باسر سیاه روی کذا فی القنیه ـ

باشامه ـ سرپوش چون دامنی چادر ومثال آن ـ

باشگونه ـ باشین موقوف وکاف فارسی بازگونه وبازگردانیده که بتازی مقلوب خوانند ودرقنیه باسین مهمله بمعنی نخستین مسطورست ـ

باشنامه ـ همان باجنامه که آنرا بادیانیز گویند

باشه ـ نوعی از شکره که عرب آنرا باشق گویند ـ

باغ چشتاره ـ ای باغ پر از گلهای شکفته ـ

باغره ـ آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود ودربندگاه‌ها ریم وبرگردن وگلو وحلق مثل غلولگره وچون پخته گردد ریم بیرون آید ـ

بالشتچه ـ باجیم فارسی بالشت خرد ـ

بالوانه ـ بوزن بادخانه مرغکی ست مقدار گنجشگی سیاه وسفید کوتاه پای بر درخت ودیوار نشیند واگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا ودر شرفنامه بمعنی بالوانه بابای خطی مذکورست چنانچه بیاید ـ

بالواه وبالوایه ـ پرنده ایست که آن را فرشتک هند وعرب آنرا خطاف گویند کذا فی الادات ودرشرفنامه بالوایه مذکورست بالام موقوف وکسره مرغکیست همچون گنجشک سپید وسیاه کوتاه پای بردرخت وبردیوار نشیند چون بزمین نشیند بدشواری پرد وبتازیش خطاف خوانند وقیل بابای فارسی ودرلسان الشعرا مذکورست بالوایه بروزن حالوایه باضافت لفظ حال افزایش اقول معلوم شد که هرسه لفظ مشترکست

بامداد وپگاه ـ ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح

بام زمانه ـ آسمان ـ

بانگ الله ـ بکسر کاف بمعنی بانگ نماز ـ

باهبر شهره ـ ای باهبری شهرسر ودر روی سنگ

باه ـ شهوت وپشت وشهوت انزالی ـ

بجگرگنه نابسته ـ بابای دوکاف فارسی کنایت

بپای اندر آمده - ای بلغزیده بیفتاده کذا فی
بتلخ و ترش چشنا زده - ای برشد آمد صابر و
بر قسمت رزق قلیل و کثیر بقضای حق تعالے
راضی باش و قناعت کن کذا فی المؤید الفضلا و فی
ای بمصائب فقر و تلخی و ترشی روزگار راضی باش
بتکده - بالضم بتخانه -
بته - بالفتح با تا و مشدد و ها بته اخیر که گذشت
یعنی آن سنگ دراز که بدان دارو و شال
آن بکوبند بتازیش مبتخع گویند و در لسان الشعرا
بمعنی تمنع مذکورست -
بتاره - چیزیست چار و با نند چه لگهان را
باته - جائے باشد در زیر ناف -
پشته - زمین نرم -
بتیاره - بالکسر چیزیکه مردمان از آن در ترس یا رعد و فتنه و
بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الاداة یعنی حرف
دوم با فوقانیست که آنرا چهارصد گویند و
سوم یای حطی که آنرا ده نویسند اما در لسان الشعرا
بوزن بیچاره است یعنی بیتاره بر عکس آن
بتقدیم یای تحتانیه بر تا که به
نقطه فوقانیه است -
بجام عدل بده - یعنی اندک و کم بده -
بچگان دیده - بادوم و سوم فارسے
قطرات اشک -
بچگان افگنده - یعنی مظلوم کذا فی المؤید الفضلا
و نیز خوار شده و خوار کرده و بزمین افگنده

بر زمین زده یعنی مظلوم و عاجز -
بخت نرد باده - یعنی بخت که اقبال او درا
نباشد و دوامی نباشد -
بخته - بالفتح میش و هر چیزے که پوست باز
کرده بود و شیر دنبه فربه و پرورده -
بخنوه - بالفتح و قیل بضم یکم و سوم برق و
قیل بفتح با و نون و در دستور بخنود بالفتح و
دو با بضموم یعنی درخش مسطورست و الله اعلم بالصواب
بخور شیشه - بالفتح چیزے از عطریات یکجا
آب و یا بشربت تر کرده که در شیشه میکنند و در مجلس
بر آتش نهند چون دود از آن بر می آید همه مجلس
معطر شود -
بخیده - بالفتح پنبه و پشم بر زده و از هم جدا کرده
بداکه - بد اندیشه و خشم آلوده و بداکه مثل کذا فی
بدرقه - بالفتح راهبر
بدره - بوزن صدره درختی ست که بار ندارد
کذا فی لسان الشعرا
بدزهره - بفتح یکم و سوم بد دل -
بدوانه - ای بدولت -
بده - بفتحتین درختیست که بار ندارد و بالضم چوب
سخت کهنه و پوسیده که آتش در وی زود گیرد و گیاه
نرم که زیر چقماق نهند و قیل بهره و معنی با زای فارسی
بالکسر و التشدید قوت باک و توانائی و لقب
بالفتح ناگاه آمدن و بی اندیشه آمدن -
بذله - بالکسر و الضم با ذال معجمه در عربی جامه کهنه بیگانه

وهرچه بسیار بکار داشته شود وجامه که تا پاک باشد
و در فارسی لطیفه و نخجیر خوب و خوب دلکش خوانند شعر
بذره - بالضم گوهی ساخته و در عربی بالفتح والتشدید
بمعنی بل -
بذیه - بفتح یکم وکسر دوم بذال منقوط ومکتوم تشدید
یا بمعنی زن بدزبان و این لغت در عربی فارسی مستعمل
براده - بالضم سوهش هر چیزی یعنی سر آهن
کذا فی القنیه -
برآورده - یعنی حصار برآورده -
برباره - بالفتح حجره که بالای حجره دیگر سازند و پنهان
یافته بمعنی تخت کذا فی الشرفنامه اما در ادات
بمعنی اول فقط است لیکن مرواره را مترادف
باخته آورده است -
بربسته - بفتح دوم متجانس جاده و هرچه بفزاید
و هندی بیرسته چنانچه گویند بربسته دیگرست و بربسته
دیگر یعنی چیزی که بزور بندند آن دیگرست و بسته
آنچه از خود بسته باشد دیگرست -
برپخیته - ای برپیچیده کذا فی القنیه -
برپیچیده - یا بای دوم و جیم فارسی یعنی پژمرده و در هم شده
برته - نام عیار زر ایرانی -
برج خوشه - ای برج سنبله -
برچین گگاه - بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی کذا فی فاکهه
برد عه - شهریست میر جدا کرده تاکوه قبق -
برزده - بوزن هرزه شاخ درخت گویند کذا فی لسان الشعرا
برزده - بروزن کرده اسیر را گویند -

بر رسته یعنی گیاه تنه زده و غیر تنه داره و صد برزه
برزده - شاخ و ساخته بلند شده و برآلیده -
برزه - بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله -
برگشته - بکسر تین بریان کرده -
برقه - بالفتح شهریست بشام -
برکمر کوه - با واو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلندی
کوه وقیل تا آسمان چهارم -
برکنه - بالفتح والکسر نیز دو ره آن عطریات است
وقیل با کاف فارسی و ایضاً با بای فارسی نیز
خوانده اند و این اصح است کذا فی الشرفنامه و
در لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله آمده -
برکه - بروزن سرکه انگیخته و کذا فی فرهنگ مولانا
رفیع الدین عتیق و بالضم مرغابی است -
برمایه - بالکسر همان برمایون مذکور -
برمخیده - بفتح یکم و سوم فرزند عاق و نافرمان
و مخالف و خود رای و عاق و عاصی شده -
برمه - بالفتح نوعی از آلت درودگران که بدان
سوراخ کنند -
برنامه - بوزن و معنی سرنامه -
برنانه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلین کذا فی
لسان الشعرا -
برناه - از بندگی شیخ واحدی بالضم محقق است
و خلق اینجا بالفتح خوانند همان برنا یعنی جوان
و ظریف و خوشنودی چنانچه گذشت
برنج شماله - با شین موقوف بندگی مخدوم ح

سپهر بودند که در شیراز طباخی مخصوص بر سر راه بود
برنج زرد در شب یخنی و در آنجا فانوسی داشتی و
شمعها افروخته بر دست کرده فریاد کردی که
بیا برنج شاله و این بیت خواندی بیت این شمعها که
در دل سجاق بر فروخت ۞ از رهگذار باد برنج شاله
بود ۞ کذا فی العلمی –
برواره – بالفتح همان باخته یعنی اول که مرقوم
گشته یعنی راهی که غیر را بمتعارف در آمدن خانه
بود کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا مذکور است
برواره بالفتح باراء مهمله حجره بالاترین و در ادات
بدان هر دو معنی و بمعنی کناره چهار پهلوست –
برونقه – بفتح اول و سوم گیاهیست که بخوردن
آن شکم گوسفند درد کند –
بروازه – آن آتش که پیش عروس برافروزند
و نوروزی که پس از رفتن قومی یا در عقب کسی برند
برونده – بالفتح سایه قماش ای استر و در ادات
با بای فارسی یعنی بقچه جامه و پیله قماش است –
بره – بالفتح بچه گوسپند که آنرا یکی گوسپند تازیش
حلان نامند و آنکه حلوان میگویند غلط است چه
معنی آن مزد فال گویی است و مردی که کابین
دختران بستاند لهذا اعار عند اهل العرب حلوان المرأة
بمهملست و نیز بار امی مشدد آید –
برهم تافته – یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه
چند رسن یکجا جمع کرده به پیچند تا با یکدیگر پیمان شود
بربره – راهگذر کذا فی الدستور –

بریزه – با بای فارسی یعنی ای هر فارسی دیت شبیه بمنگلی
پریشیده – پریشان و پریشان کرده شد و پراگنده
برین دائره – اشارت بکره خاکیست بفلک نیز
برین سفره – اشارت بسوی فلک کذا فی القنیه
اقول اشارت بسوی دنیا و زمین است و نیز بالاترین سفره
برین پادشاه – ای پادشاه بزرگ و معنی ترکیبی
بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القنیه
و نیز اشارت است سوی شاه –
بزغاله – بچه بز در هند بغلط بزغاله را گوسپندان گویند
که تازیش جدی خوانند و نیز بچه گوسپند کوهی –
بزغه – بالضم آنچه بر شاخ درخت افگنند
تا از گرانباری شکسته نگردد و در دستور مسطور است
آنچه از شاخ برافگنند –
بزگله – بالضم با کاف فارسی یعنی گله بز –
بزبچه – بالضم با جیم فارسی همان بزغاله مرقوم
بزمه – بالفتح طرفی از ان بزم –
بزه – زمین کرپوه و میوه خوشبوی که مزه خوب دارد
بزلیشه – بالضم کنج وارد کرده و قیل تمت بجیم
فارسی کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بمعنی گنجاره
و در ادات است گنجد کرده که ای گنجاره –
پسته – بالکسر و با بای فارسی میوه ایست مشهور
که بالا دست میوه میباشد و آنکه دهن کشاده بود
آنرا پسته خندان نامند و استعاره بدهن معشوق
و نغزش نسبت لب هم میکنند و بسته با بای تازی
بالفتح ضد کشاده و چیزی که عطاران بدان مشغول

بسغده بفتحتین بسین مهملتین و غین معجمه ساز واری و مرو ساخته برای کاری —
بسوده — بالفتح دست زده شده و نیز لمس و لامسه و بمعنی سوراخ کردن هم و بدیه شده
بسه — بالفتح بمعنے گیاهیست که اغذا اکلیل الملک گویند
بسیچید — سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده
بشخوده — با یال کرده و بناخن کندیده —
بشغره — بالفتح ساخته و پرداخته شده —
بشکله و بشکنه — کلاهها بالکسر کجاب و کلید و کلیدان
کذا فی الشرفنامه و در ادات بجای شین معجمه بهانه خواند
بشمه — بعد شین یا رحلی مثله —
بشیجه — بکسرتین قسمی نقع ثانی افزاریکه جولاهگان الخ باز
بشتره — بضم یکم و کسر سوم حلوا که از آرد و تخم و خرما
از نان باریک کرده مثل چنگال یکجا می مالند —
بشولیده — با واو فارسی شوریده و پریشان
بعدله — بضم یکم و فتح دوم دیوانه و دل زده —
بعدم بازده — یعنی نیست کن —
بغانه — بالفتح با غین معجمه غول بیابانی کذا فی فرهنگ علی
بقله مبارکه — همان بقلة الحمقا —
بقلهٔ یمانیه — بلطاون و آن گیاهی ست که هندیش چولائی نامند نوعی از وی سرخ ست و اهل هند سرخ را تعریف کنند کذا فی القنیه و در لغات طب گفته است چولائی سرخ بهتر از چولائی سبز
بانزده — یعنی دور کن و دور کن —
بلبکه — بوزن شعر تغرده بمعنی باتک شیر آشفته
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بلبله با لام مرقوم ست و در ادات بکلیبا مکتوب ست والله اعلم
بلاوه — بوزن خرابه فاسد کار —
بلایه — بالفتح زن دشنام دهنده و نابکار —
بلبله — صراحی و کوزه با لول کذا فی الشرفنامه
اقول معنی اخیره تازی ست چنانچه گذشت و در ادات و دستور معنی اندوه نیز مسطور ست —
بلغنده — در تاج مختصه از مه است حیث قال الازمه بلغنده جامه و در صراح ست ازمه بالفتح والکسر پشتواره جامه و جز آن و در شرفنامه معنی ازمه تنگی و بقچه است پس معلوم شده که بلغنده بمعنے پشتواره و بقچه است —
بلمه — بالفتح همان بلمه مسطور یعنی دراز ریش —
بلیله — بوزن هلیله زمین نمناکی و نیز داروی معروف که هندیش بهیره گویند —
بماهی روان شده یعنی هیچ موت رفته
بمر و حقه — ای بزمین و آسمان —
بمنجانده — ای بمنجانه در باز کذا فی القنیه و نیز بمنجانه بمعنی اول باید که مرکب نه نویسند بلکه همچنین نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد با دو معنی مرکب نویسند —
بنجره — بوزن فرفره سوراخی و یا دری که از خانه ها و کاخها سوی کوچه باز ارد و بقال با با فارسی مذکور —
بندیه — بالفتح او یک گیاهان بندیه مثله کذا فی

بنفشه - بالضم گلیست و نیز گیاهیست که در آب رویند سبز و کبود و اندکی بسیاهی زند و چون از آن باشد بر کوع و سجود و چشم و گوشش نسبت کنند و قیل بالکسر

بنفشه گون - ای کبود کرده.

بنگاه و بنگه - کلاها بانون مجزوم و کاف فارسی آنجا که رخت نهند.

بنوه - بالفتح یکم و ضم دوم همان بنوند کور ای لیچر نیز معروف

بنه - بالضم رخت خانه کذا فی الشرفنامه و بالفتح رشته که بدان تره عمارت را برابر کنند. کذا فی القنیه.

بنیقه - بر وزن علیقه خشتک پیراهن کذا فی القنیه

بوتقه - بالضم بوته کذا فیها ایضاً

بوته - با واو فارسی آنچه در وی زر و نقره و مثال آن بگدازند.

بوده - شده و گشته.

بوره - بالضم شکر نبات صافی و سپید در لسان الشعرا شکر سپید مذکور است مثل مصری و قند و در لغات طب آورده است بورا رشی شوره و بوره با واو فارسی نیز گویند و نیز شرابی ست که ترکان از [illegible] شراب سازند.

بوسه - با واو فارسی همان بوس بمعنی نخست کذا فی الشرفنامه

بوکه - بالضم مخفف بود که بجای تمنا آید بمعنی بگو و در لسان الشعرا [illegible] بمعنی بلکه [illegible] مسطور است و بغیر ها نیز آمده است.

بونده - بضم اول و کسر ثانی بمعنی [illegible] رفتن و قیل بضم دوم کذا فی الشرفنامه [illegible]

و او را بیک قول کسره بیان کرده است و قیل دوم هیچ تصریح نکرده اند تا معلوم میشود که شاید قول دوم نسخ است.

بویه - با واو فارسی آرزومندی کذا فی الشرفنامه و در لغات الطب است شاهتره که بهندیش دفامروا نامند و نوعی از دویدن که آن متوسط باشد لیکن استعمال با واو فارسی مشهورست و جمعی از بادشاهان گیلان [illegible]

بهارخانه - با راء موقوف بنای بلند را گویند و خانه که در موسم بهار آنجا نشینند و اگر براء مکسور خوانند خانه بلند و برج بزبان پهلوی کذا فی [illegible]

بهانه - بالفتح عذر بیجایگاه و ناپسندیده آوردن و سخن بیهوده نمودن و بمعنی واسطه هم آمده است کذا فی القنیه.

بهاجه - بضم یکم و چهارم نیکو شدن.

بهجه - بالضم نام قبیله و زینت و بالفتح جوانی و شادمانی و شادشدن و نیکوشدن.

بهکنه - بالفتح زن جوان و تازه.

بهدله - بر وزن مشعله نام پدر امام عاصم کوفی که از قرای سبعه است رحمهم الله و نیز نام مردی از تمیم.

بهی - بالکسر میوه ایست [illegible] و آبی نیز خوانند مانند سیب بوی خوش دارد و ازو شراب سازند چون بیمار میوه اش [illegible] شفا یابد [illegible] شود و قیل [illegible] نیکو [illegible] آن [illegible] نسبت کنند.

بهرامه - نام [illegible] و معرب [illegible] ابریشم سرخ.

بهره - [illegible] خوانند.

و در عربی مینا چیزی —

بهک — بالفتح پیشی باشد که با نام نیز دوست و دزد و
بیشتر کاران بر دست کشند و باز و شاهین و چرغ را بدست نشینند

بهمنجنه — بالفتح با جیم فارسی ششم روز از بهمن ماه که
روز جشن اهل عجم و عادت است درین روز در طعامهای
جنس چرغ و سپید اندازند و در زفانگویا است اول
روز از بهمن ماه است و آن اهل عجم را موسمی است
که دران روز طعامها بهمنج مسطور سازند و در فرهنگ
است که آن موسم دوم روز است از بهمن ماه و در
دستور مسطور است آخر ماه زمستان که بعد او بهار آید

بهمه — بالضم سوار دلیر و لشکر و بالفتح بزه و گوسپند
و در صراح است ستور بچه چون بره و بزغاله و جز او

بهینا — بالفتح جانوریست معروف که آن را
بتازی شیر بوزنه بفتح زای معجمه و نون مشدد و گفته اند
قیل با زای فارسی و در دستور بمعنی بهار است و الله اعلم بالصواب

پهنا — بالکسر گیاهی سفید و قرص نان و در عربی
بفتح زنان خوشبوی و خوش نفس —

بهشته — بالفتح دروغ گفتن —

بهیمه — بالفتح حیوان چارپای —

پهنه — بالفتح همان باد افراه و قیل با بای فارسی
آن چوبی تراشیده گویند که بچگان رشته
پیچیده و گرد انندش پهنه مانند قرص گرد

بهینه — بالکسر نیکوترین چیزی —

پیتیاره — با بای فارسی همان بتیاره که گذشت

پیاده — با بای فارسی مشهور و نیز نام گلی است —

بجاده — با بای فارسی نوعیست از جواهر و کافران
گویندش که کاه ربا ست و معنی ترکیبی براه آیت چه
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند کذا فی الشرفنامه
و در طب حقایق الاشیا است که بجاده بیاقوت شکسته
گردد با تش فرق توان کرد —

بی حیله — خرفه —

بیرانه — خرابه —

بیگانه — بمعنی بیگانه آمده که نقیض آشنا باشد —

بیانه — نام شهری —

بچیسته — با بای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز
و در ادات بفتح و فا و ضم نیز است و در لسان الشعرا
بوزن بی حیثه مذکورست اما با در هر دو مفتوح
مکتوبست والله اعلم بالصواب —

بی دیده — شوخ و بی شرم و نابینا و در زفانگویا و آنکه
مهر و دیده وی کشیده باشد کذا فی القنیه و نیز
آنکه ناشناسی کند و بینائی نکند در چیزی —

پیرایه و پیراهه — بکسر ها با بای فارسی معروف
و بالفتح آنچه بدان زینت و زیب کنند و پیرایش
و در ادات بمعنی آنچه از شرفنامه است

پلیسره — با بای فارسی نوعی از شکره و نیز خری که
از اسپ نر زاده باشد

بیشه — با بای فارسی دشت و نیستان و جنگل و
در زفانگویا مرقوم است که نیز سازیست مثل چنگ و رباب

پیشه — با بای فارسی کار و هنر و حرفت و عادت
و رسم و طرز را نیز گویند —

پیر چهل ساله — بالکسر با بای فارسی ملائکه عقل و نیز آدم علیه السلام

بلسته ـ بالکسر با بای تازی و قیل فارسی یای سوم مکسور با عدد خیار

بیضه در کلاه ـ یعنی آن بیضه که بازیگران در
کلاه شاگردان می‌دارند و یکی را میگویند که بیضه در
کلاه است بشکن و چون او بهر دو دست در آن کلاه
زو میکند بیضه غائب میگردد و آنکس خجل میشود و
تمام خلق بهنگامه می‌خندند و نیز کنایت از سرست

بیعانه ـ آنچه بر سر بیع چیزی بدهند ـ

بیگاه ـ غیر وقت و درنگ ـ

بیگه ـ مثله ـ

بیله ـ بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از
گیاه دارو و زمین گشاده و خشک که میانه دو شاخه
آب بود و نیز ریم که از خون پیدا شود و نیز کرم ابریشم
که تخم ابریشم ست و بعضی بای عربی هم گویند و
بابا و یا هر دو فارسی بمعنی زمین مذکور و گیاه است اما
در لسان الشعرا بوزن پیله بمعنی ریم که از خون پیدا شود
مذکور و در قنیه بیله بالفتح بوی وران یعنی خریطه عطار

بیننده ـ یعنی چشم و دیده و مردم دیده و صاحب
وقوف و عاقبت اندیش ـ

بیواره ـ با یای فارسی بروزن بیچاره بیکس و
غریب و تنها و بی قدر و بی مرتبه و بی اعتبار و
نیز نکیه بدان گلوله خمیر نان را تنک سازند و بحذف
ها هوز از آخر کلمه یعنی بیوار بر وزن دیوار عدد
ده هزار را گویند و اول درست ترست کذا
فی زفانگویا ـ

بیوه ـ بالفتح زنیکه شوهرش مرده و مردی نیز
که زنش وفات یافته باشد ـ

بیهده و بیهوده ـ کلاها با یای فارسی ناحق و
باطل و بی نفع و بی فائده و نیز جامه نیم سوخته که
هیچ کار نیاید و صاحب زفانگویا بمعنی جامه که از
آتش زرد شده باشد آورده ـ

فصل فی الترکی

برکه ـ بالفتح کیل ـ

بسره ـ بالکسر ازین سو ـ

بقه ـ بالضم گوساله ـ

بلمه ـ بالکسر اینجا ـ

بلکه ـ بالفتح تبر ـ

بیرقوله ـ بکسر یکم و فتح دوم و چهارم یکبار ـ

برمکه ـ بضم یکم و سوم بزبیزا ـ

باب الباء

فصل فی العربی

باری ـ نام خدای تعالی و آفریننده و نیکوکار
و داننده قلم ـ

بازی ـ باز ا... بترجمه بازی که بدان شکار کنند
و بمعنی لهو و لعب هم فارسی ست و نیز بمعنی بازیست
و با پیرایه مرکب ست ـ

باقلی ـ از جنس حبوبست گل او زرد و تخم او چون خوشه کرده
و بتشدید لام نیز آمده است ـ

باقی ـ باز مانده و نیز همیشه ـ

باکی ـ بکا کننده ای گرینده ـ

بانی ـ بنا کننده ـ

بحری — آنچه دریائی باشد۔

بختی — بالضم شتر نر خراسانی وقیل شتر سرخ موی منسوب ست سوی بخت که آن نام پادشاه جبار بود و پدر او بخت نصر بود۔

بدوهی — بیابانی۔

بدری — نخش گوی۔

برّی — بالفتح مع التشدید آنچه در خشکی باشد

و بری بالفتح والتخفیف بی عیب و بیزار۔

بشر حافی — بالکسر نام ولی که پا برهنه میگشتی

بوعلی — شاعری بود به روزگار خویش مستثنی که او را بوعلی دقاق گفتندی و نیز حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله پادشاه ری که نام پدرش سینا بود و بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود غلطست اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات اوست

بویحیی — کنیت عزرائیل علیه السلام۔

فصل فی الفارسی

بابای یحیی — نام جزیره ایست بران جزیره پدید آمده که در آنجا کان زر و جواهر است۔

بابای کوهی — نام مردیست که بسیار صالح و نیکوکار بود۔

بادخانی — نام چشمه ایست در قرب سهوا که یکی از قرای دامغان ست گویند اگر اندک چیزی مردار دران چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه شود که آدم را بسپرد و اسپ از پا اندازد۔

ابر و فراخی — ای خوشی باطن کذا فی القنیه

و بگشادگی مزاج و در اداتست ای با خوشی و تازه روئی۔

بادام ساقی — ای چشم معشوق۔

بادام کوهی — با شین فارسی قسمی از بادام که در کوهها پیدا شود بغایت گرم و ترش ست

بادپای — با دال موقوف و بای فارسی اسپ رونده و تیز گام۔

بادسری — عجب تکبر کردن مغرور و گردنکش بودن

باد عیسی — یعنی معجزه عیسی علیه السلام۔

باد یمانی — یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را از جانب یمن بعضی گویند مراد ازان خواجه اویس قرنی ست و بعضی گویند همین باد یمانی مراد ست و آن بادی لطیفست و بعضی باد بهار مراد دارند و در اصطلاح سالکان باد یمانی عبارت از نفس رحمانی ست زیرا که روح طرف رحمت ست و در شرح مخزن میگویند باد بهار ادست۔

بادی — ای باشی تو در حالت خطاب ست چنانچه در مغایبه گویند بادا۔

بادنجان دشتی — یعنی کنانی بزرگ۔

بارانی — معروف و نیز کلاهیست که هنگام باران پوشند تا آب باران جامها تر نشوند و آن طریقه مشهور ...

بار خدای — با رای موقوف خداوند و در اجبال ...

بسنده تر آنکه بای فارسی اما چون امر با تازی باشد
معنی چنین باشد بس هستی و بسنده هستی۔
بسر دستی ۔ یعنی سرتیزی و اندک سعی آمده۔
بشتری ۔ شخصے را گویند که علت شتر داشته باشد
و آن نوعی از آماس و ورم و دمیدگی و جوششے
باشد که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد۔
بشکاری ۔ یعنی کشت و زراعت آمده۔
بشکولی ۔ شور کذا فی الدستور اقول این لغت
مرکب از بش و کولی ست بش معنی آن جلدی و قوت
و سختی کش مریض باشد اگر یای مصدریه باشد و اگر
یای خطاب باشد پس معنی آن بشکول هستی بود
و اگر یای وحدت و تنکیر باشد بدین که بای فارسی باشد
پس معنی آن یک مردی بشکول باشد۔
بشلی ۔ یعنی بجیبی و دراو یزی۔
بصور نیم شبی ۔ ای آه نیم شبی۔
بط سر خاب نزای ۔ کنایه از صراحی شراب باشد
بغلتری ۔ کنایه از خجالت و شرمندگی۔
بغداد خالی ۔ کنایه از شکم خالی۔
بفتری ۔ بفتح یکم و سکون دوم آنچه بافندگان را
باشد و آن چوبی ست که بهنگام بافتن بر جا
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعرا بفتری
بر وزن افتری با یای تازی هفت و هفت کارگاه
بافنده را گویند و در زفانگویاست بفتری بفتح
یکم و سوم کارگاه جولاهه و در اداة ست کارگاه
بافنده و آن چوب که بهنگام بافتن بر جا بنه نند

بکار آبی ۔ بالاضافت یعنی بشراب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار میوه آبی۔
بکر پوشیده رومی ۔ کنایه از شراب که
آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند۔
بکروی ۔ یعنی بکرانی ست و آن بیشه باشد میان نارنج
بگنی ۔ بالفتح با کاف فارسی نوعی از اشربه
از چوب نی پزند بتازیش نبیذ گویند کذا فی القنیه
از تمر تیز میشود۔
بلاوری ۔ نوعی از معجونات که از بلادر ترکیب کنند
بلبلانی ۔ بفتح یکم و سوم طعامی ست ترکان را
کذا فی الشرفنامه و در علمی یعنی حلوای است و
این لغت ترکی ست۔
بلبلی ۔ بضم یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و
معنی شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که
آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان غیر یکدیگر
رنگ کنند و جنسی از زرد آلو هم ست۔
بلندپری ۔ با چهارم موقوف و پنجم فارسی تفاخر
کردن به بزرگی نمودن و ادعا و مهتری بر سبیل مباهات
کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدریه است
و اگر یا برای خطاب باشد معنی چنین باشد که ای بلند پرنده
بلند گرامی ۔ ای آنکه میل به بزرگی و عظمت کند۔
بلندی ۔ بزرگی۔
بنات النعش صغری ۔ هفت اورنگ کهین۔
بنات النعش کبری ۔ هفت اورنگ مهین۔
بند بازی ۔ با دال موقوف نام بازیست که بازیگران

بی نیازی - توانگری و بے احتیاجی -

فصل فی التری

باری - دیوار حصار کذا فی الهمی -
بلبالی - حلوائیست کذا فیها ایضاً والله اعلم -

کتاب الباء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

پارسا - باسوم موقوف پرہیزگار و دور از معاصی و قائم کہ بتازیش عابد گویند کذا فی القنیہ -
پادشا - بادال موقوف سلطان -
پا - معروفست کہ بتازی رجل خوانند بمعنی قدرت و تاب و طاقت ہم آمدہ -
پاپا - باب را گویند کہ خلیفہ دین عیسی علیہ السلام باشد -
پا بجا - بمعنی ثابت قدم و دائم و ہمیشہ آمدہ -
پالا - صافی کن و افزون کن و صافی کنندہ و افزون کنندہ کذا فی اشرفنامہ و در قنیہ است یعنی زیادہ شوندہ و زیادہ کنندہ و زیادت شود و قبول کنندہ و فرمانبردار و سخن شنوندہ -
پایا - بمعنی قائم آمدہ چنانکہ گویند عرض پایا بجسم ست یعنے عرض قائم بجسم ست -
پلپیا - بلغت ترکی پاپند جامہ و قبا را گویند -
پخشا - بمعنی مضائقہ و دریغ آمدہ -
پختہ تدبیرہا - یعنی معقولات -
پذیرا - قبول کنندہ و فرمانبردار -
پروا - بالفتح فراغت کذا فی الشرفنامہ و در لسان الشعرا بمعنے پروانست و در زفانگویا بمعنی قصد و پرداخت و پرورش ست چنانچہ گوئی مارا پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست -
پنج دعا - باسوم موقوف صلوٰۃ خمسہ -
پورسقا - نام مردی عالم ربانی و زاہد بین خلائق بود کذا فی الصنعا نیز نام شہریست و در او جوانی بحرف عشق محبوبی عاشق شدہ بود و در میان خیابان کہ چون آن عشق بیبا کانہ و ادامہ عشق تعالی و ازان ملکوت او را شیفتہ طائفہ ترسیان را باتشہ معرفت دین اسلام روزی کرد کہ شیخ صنعان مشہور شد -
پری افسا - شخصے را گویند کہ برای تسخیر پری افسون بخواند بمعنی افسونگر نیز آمدہ -
پسا - بمعنی بسا آمدہ و آن شہریست در ملک فارس
پیشا - پیکاری رفتن کہ قبل از ان شروع شدہ باشد -
پنج پا - خرچنگ را گویند و آن جانوریست کہ در تنگی آب بہر دو پا باشد و بتازی سرطان خوانند نیز نام برج چہارم از دوازدہ بروج فلکی -
پور سینا - ہمان بوعلی کہ گفتہ شد -
پور عذرا - در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمدہ کذا فی مدار الافاضل -
پور عنقا - یعنی دستان بن سام -
پوشا - بمعنی پوشندہ و پوشندگی -
پویا - بمعنی دوندہ آمدہ و رفتندہ را نیز گویند -
پیرا - بمعنی پیرایندہ آمدہ و آن شخصے ست کہ چیزہا را کم کند بواسطہ خوش آیندگی ہمچو دلاک و سرتراش کہ موی زیادتی را بکند و باغبان کہ شاخہای بادی را ببرد و بجای آن شاندہ بمعنی خالی شدن چیزہا از عیب

و منقح کردن و ساختن و پرداختن نیز آمده۔

پیروزتا — آسمان۔

پیرپاستینا — یعنی حضرت۔

پیر گشته غوغا — یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

پیش اندیشست و پس و پا — یعنی همه عالم پر از حوادث ست کذا فی مؤید الفوائد و آن ضرب المثل بکار سخت در حق کسے که دشوار پیش آید و او را هیچ چاره نباشد۔

پیشوا — بایای فارسی و شین موقوف پیشرو قوم که بتازیش مقتدا خوانند۔

پیشرو لشکر صحرا — یعنی گورخر کذا فی الادات

پیشکاران بالا — عالم برزخ را گویند و آن عالمیست درمیان ملک و ملکوت۔

پیل بالا — با سوم موقوف بلندی که موازی بالای پیل باشد خواه قد و خواه شعله باشد خواه مال و نیز کنایت از بسیار آمده۔

پیلپا — بالام موقوف پیالهٔ شراب سخت بزرگ و یکی از [illegible] زنگیان را و نیز نام علتی ست که پای آدمی مثل پای پیل سطبر شود۔

پیل معلق درهوا — کنایه از ابر که بتازی سحاب گویند۔

پیلوا — بوزن پیشوا دارو فروش و در بعضی نسخه بیلوره بارا است و قبل حرف یکم تازی۔

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

پاپا — دین عیسی را گویند۔

پا در رکاب — یعنی سوار و سواری و سفر و کنایه از مهیا شدن و مستعد بودن ست بسفر و هم مست و مرشح را نیز گفته اند که ابتدای سفر آخرت ست هر چیز که نزدیک بظاهر شدن باشد عموماً و شرابی که کامل ترشی شده باشد خصوصاً

پارکاب — بمعنی پا در رکاب ست۔

پا فرایاب — بمعنی نشستن و پاکیزه ساختن چیزی باشد یا دعا خواندن۔

پاروب — پیرزال و پیرزن را گویند۔

پاریاب — زراعتی را گویند که بآب بگیر و شال آن مزروع شود۔

پاشیب — زینه پایهٔ نردبان۔

پایاب — آبی را گویند که پا بزمین آن برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب و تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و ته حوض و دریا را نیز گفته اند که بتازی قعر خوانند و آب انباری را هم گفته اند که زینه پایها بران ساخته باشند تا مردم باسانی آب از آنجا بر دارند و همیشگی و پایندگی

پای شیب — با دوم فارسی عقبه ایست بمنی حاجیان که آنجا رمی جمار کنند۔

پای کوب — با واو فارسی رقاص

پای نسب — قوت آبا و اجداد۔

پرتاب — بمعنی انداختن آمده و نوعی از تیر هم هست که آنرا بسیار دور توان انداخت۔

پنجاب — ولایتی ست از هندوستان که لاهور از توابع آنست۔

پوپ - کاکل مرغان را گویند-
پورشب - نام پدر زرتشت ست-
پواب - بمعنی حس باشد-
پوسیده چوب - چوبیست که در شب بلند نگرشت
سوزان و کرمک شب تاب درخشد و چوب کهنه و پوسیده
پیز آب - بمعنی آب پنیر آمده-
پیتاوب - بالفتح با واو فارسی معنی آچار که از مغز جوز
و شیر و مغزات سازند ترش بوده و در لسان الشعرا آبای
انجیر نیز فارسی ست کذا فی القنیه-
پیاب - بمعنی پایاب بوده که بن حوض و ته دریا باشد
پیترسب - نام پدر پورشسب که پدر زردشت باشد
پیر سرا نديب - کنایه از آدم علیه السلام-
پیشاب - با واو فارسی و قیل بالفتح معروف
که بتازیش بول خوانند کذا فی القنیه و نیز مرکب
بلفظ پیش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب
از لفظ پی و شاب آید-

	باب التاء	
	فصل فی الفارسیه	

پات - اورنگ و تخت و سریر را گویند-
پادست - بمعنی نسیه آمده و آن خریدن
چیزیست ازدیگری بفروا قیمت بدهند-
پالوده گشت - یعنی از چیزی گم شده پاک گشت
پایی بست - مقید شده و ستاده و منتظر و اسیر محبت
پایی خست - چیزی را گویند که در زیر پا کوفته و
مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر-

پای خست - بشله
پایست - بمعنی بقا و ثبات کرده و پاینده
پت - اباری باشد که بکار نمد و پنبه و پشم نرم را
نیز گویند کار این بمعنی پرنده و آنرا بشانه بیاوند
و ان ان شال بافند-
پتت - بمعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهان آمده
پتفت - بشله-
پختگان حقیقت - واصلان حقیقت لیکن
موجب لفظ دانایان اسرارست چون دانا را پخته
گفته اند و شاگردان حقیقت نیز خوانند که پیر را پخته گویند
پا در رکاب - ای در سفرست و در سواریست
پخت - بالضم بخش را گویند یعنی لکد زدن کذا
فی زفانگو یا پخت بالضم فارسی بمعنی پختن نیز بمعنی
مسند آمده چنانچه گویی پخت شروع شده و نیز بمعنی
توقف نشده-
پر انداخت - نشاط کرد کذا فی القنیه
اقول پر انداختن ورلبوتر و مانند آن عبارت ست
از پخته شدن و کریز خوردن زیرا که چون پخته
میشود اول یک پر می اندازد بجای او دیگر
پر آرد و او هم چنین تا دو سه سالی در قیمت
مشکال جانوران همه پرهای انداز ند آنرا میگویند
که پر خورده و نیز شکسته و مانند آن محل احتیاج پر می اندازد
آنرا بمهره می گویند-
پرداخت - بمعنی خالی کردن و فارغ گشتن باشد
و بمعنی خالی کرده و فارغ گشت و بمعنی آراستن

وجلا دادن و درساختن و مرتب گردانیدن
هم هست یعنی آراست و جلا داد و درساخت
و مرتب گردانید و نقاشان و غیر ایشان پرداخت
مصنوعات خود را نیز گویند و گاهی در تسبیح و
تحسین کسی هم استعمال کنند چنانچه گویند دیدی
و شنیدی که فلان کس چه پرداخت ۔

پرخت ۔ مخفف پرداخت ست یعنی خالی
کرد و فارغ شد و آراست و جلا داد و مرتب
گردانید و درساخت ۔

پردهٔ عنکبوت ۔ نوعی از علل چشم و خانهٔ
عنکبوت کذا فی القنیه ۔

پرریخت ۔ یعنی عاجز شد ۔

پردهٔ یاقوت ۔ نام پرده ایست از موسیقی

پرسته ۔ بفتح اول بمعنی پرستنده و پرستار آمده و شخصی را
گویند که در وهم و خیال غرق یعنی در فکر و خیال غرق مانده باشد ۔

پریدخت ۔ نام دختر پادشاه چین ست که
سام نریمان عاشق او گشته و زال زر ازو بهم رسید ۔

پساوست ۔ بمعنی نسیه آمده یعنی امروز چیزی
بخرند و قیمت آنرا بعد چند روز بدهند ۔

پست ۔ بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که
با زمین برابر بود و نشیب و صدف آواز سخت آهسته
هم افتاده و نیز گویند بالکسر آرد جو و گندم بریان
کرده که آنرا بخورند ۔

پشت ۔ بالضم پشتیبان و بیرون هر چیزی

پشت بست ۔ گلیمی یا پشتارهٔ یا چادری
باشد که بزرگران و باغبانان چیزی در آن نهند
و بر پشت بندند ۔

پلشت ۔ بفتح اول و دوم و قیل باللام المکسور پلید و ناپاک

پنج شاخ درخت و پنج انگشت ۔ کلاهما بالفتح
معروف اند و نیز نام نباتی ست که آنرا دل آشوب
نامند و بوته درخت آن در کنار رود خانه روید ۔

پنج شاخ دست ۔ بمثله ۔

پنج نوبت ۔ با جیم موقوف معروف و قصهٔ
پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین چهار نوبت
بوده است در عهد سلطان سنجر پنج نوبت در
پنج وقت می زدند و آن چنین بوده است که سلطان
سنجر را دشمنی بود که همیشه در قلعهٔ سنجر می بود و هیچ وجه
بر سنجر دست نمی یافت و فرصتی نمی آمد بعده حیله کرد
و اهبان را نشاند تا قصد مرگ سنجر کنند ایشان
بمشقتی تمام بطریقی که بستن واهب ست بستند
بعد ازان سنجر ضعیف و نحیف شدن گرفت بجدی
که خوردن و آشامیدن بکلی الوی و ورشد و اطبا
از تدبیر وی باز ماندند و هیچکس دوای آن نمیدانست
حکما و فیلسوفان بکیاست و فراست دریافتند
که شاید واهبان را بدین ملتفت کردند و حیلهٔ
ایشان دفع شود همین باتفاق یکدیگر گفتند
نوبت غیر وقت بزنند و همین که نوبت غیر وقت
زدند واهبان را گمان شد که بادشاهی بگذشت
بدین گمان و هم واهبان شکست سنجر را فراغتی
شده علت و مرضی که بود بر رفت از آن روز باز بر و

پشخمند - بابای فارسی نام درختی ست وقیل بابای تازی
پشمرید - بازای فارسی پژمرده شد و آب و تاب نماند
پشند - بازای فارسی گیاهی ست خوشبو وقیل
حرف اول تازی -
پس افتاد و پس افگند - یعنی آنچه بعد از معروف
کسی باند و غیره -
پسند بکسر کم و فتح دوم پسندیده و فاعل
آن پسندیدن و غیره -
پشت بجان کرد - بالضم بابای فارسی و توت
یعنی ترک جان کرد کذا فی العلمی -
پشکلید - بکسر کم و سوم همان پشکلیده در باب
بای تازی گذشت یعنی بناخن و انگشت رخنه کرده
پشماگند - چیزی را گویند که آنرا از پشم پر کنند
و با خیمن پشت ستور و تنگ با برگستوان و یالان
ستور الاغ را نیز گویند -
پشم در کلاه ندارد - کسی را گویند که غیرتی و نفسی ندارد
پشه کاغذ را کرد - ای پشه که نمرود را هلاک کرده
پلیش زدن در مغز سرش -
پلپل سپید - تخم سجنه و پلپل خام نیز گویند -
پنجره لاجوردی - افلاک -
پنجه زد - ای پنجه کرد و طپانچه زد و در ادات
بمعنی تعشق کرده هست -
پنجیاک برگرفته باد - اسپ شش جهات
از میان خواسته و دست پنجه آمده کذا فی القنیه
پند - بالفتح نصیحت و نیز جانوری پرنده

کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ با مذکور است که بند
بالفتح عنکبوت وقیل با بای تازی نیز فی الادات
و در لسان الشعرا همین با بای تازی آورده است
پود - همان پسطو بو بنده تار وقیل با بای تازی
و در ادات فرق کرده است با با و واو پود و بای فارسی
آن گیاه آبی که نیک و نرم بود و در پتک نهند
تا آتش زود گیرد و با بای تازی مقدم تار یافتن جامه -
پور قباد - بضم قاف نوشیروان عادل -
پورمند - با واو فارسی و را گیاهی ست خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی پسر و فرزند نادان
گرفتن مندرج ست -
پولاد - با واو فارسی آهنی خوب و نام پهلوانی
ایرانی و نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود
و نیز نام دیوی مازندرانی و در پنجه و دستور
مسطور ست آهن معروف -
پهلو تهی کند و پهلو تهی کند - یعنی بگریزد
و پشت دهد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیبی ظاهر است
پهلو داد - یعنی منفعت داد و نزدیکی نمود و نیز
بمعنی پشت داد -
پی پید - با بای فارسی بی فایده و هر چیز از لطف
آتش زرد و سوده شده باشد چنانچه هیچ کار نیاید
کذا فی الادات -
پیراگند - یعنی متفرق ساخت -
پیراید - کاهند و شعاع آفتاب -
پیشتر کرد - با بای فارسی ای سابق شد -

ستور و آنکه در پرده نشسته کار میکنند۔
پرستار – کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه
و در قنیه است پرستار بالفتح مطیع و منقاد۔
پرگار – قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند
و قیل با کاف تازی کذا فی الشرفنامه و بقلم
میان قاضی شه در حاشیه ملتقط است که معرب آن
فرجار است و در فرهنگ غلطی مذکور است هر که با کاف
عربی و با بای عربی مفتوح گویند خطاست و این تحقیق
کرده شده است ولیکن مشهور همین بکاف تازیست
پرگر – بالفتح با کاف فارسی و قیل بکاف تازی
قلم دو شاخ که بدان دایره کشند پرگار بمثله
کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور است
پرگر با کاف فارسی طوق و قیل با کاف تازی
پرندوار – بالفتح تیغ گوهرنگار و قیل حرف یکم تازی
پرشم – بالفتح یکم و سوم همان پرمر که در باب سابق
و فصل دال مندرج گشته یعنی انتظار و بعضی بزا معجمه
گویند بمعنی خانه تابستانی کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا
بمعنی پرور است و در شرفنامه است بمعنی پرورش
پیشانی که از آن بیمار بطبیب برند۔
پروره – بالفتح پرویز و با بای تازی نیز خوانده اند چنانچه
گذشت کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرویز فراویز
پروردگار – با دال موقوف و کاف فارسی
خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده
نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است
لانه من المرکبات۔

پرندور – تیغ گوهردار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
بمعنی پرندوار است چنانچه بالا مذکور شد و آن محل
تامل است زیرا چه پرند در لغت گوهر شمشیر را گویند
اما پرندور بمعنی یافته نشده شاید که او یافته باشد
اما بمعنی شب در گذشته که پری شب است و آنرا
بتازی البارحة الاولی خوانند بنظر کاتب الحروف آمده
پریدار – یعنی آنکه در وی جوش اثر پری باشد۔
پریر – با بای فارسی روز پیش از دی و آن سوم
روز است از روز حال۔
پسندر – پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر
باشد از زن دیگر۔
پشتدار – بمعنی پشتیبان آمده۔
پشک – بمعنی پشک است۔
پشور – دعای بد را گویند۔
پشهوار – بمعنی پشه خانه آمده و آن [illegible] ست
که بتازی شجرة البق خوانند۔
پغار – بضم اول عجب و تکبر و خودستائی را گویند۔
پل آبگون آتشبار – کنایه از فلک [illegible] آمده۔
پلنگ – با کاف فارسی نام پادشاه زنگ که سکندر او را کشید
پنجر – هر چیزی که شبک یا شبکه دار باشد و بمعنی
قفس هم آمده۔
پنج و شش و هفت و چهار – ای پنج حس
و شش جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبع
کذا فی القنیه۔
پنجر و پنجره و پنجیر – با جیم [illegible] و فا مر[illegible]

پندار — بالکسر اندیشتن و اسم فاعل آن و نیز کبر و عجب و خود را بزرگ و نیکو پنداشتن —
پندر — قلعه ایست در شیراز بالای کوه
پنیر — بالفتح خیری ترش که مادهٔ آن شیرست کذا فی لشرفنامه و در علمی ست پنیر بالفتح جغرات که در جامه می بندند و آب از و چکیده میرود و چون آن بسته شود مثل قرص آفتاب و ماهتاب بسیار تشبیه کرده اند در وقت بستن میان آن روغن هم است اندازند خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم سیاه نمود و آنرا پنیر خشک می نامند تم لفظه —
پوریسیر — کسی را گویند که خود را دانش و هیچ دان دانا پندارد و آن گرفتن پیشینه —
پور آزر — یعنی حضرت ابراهیم علیه السلام
پور هاجر — یعنی حضرت اسمعیل علیه السلام —
پور پشنگ — یعنی پل صراط کذا فی زفانگویا —
پویان هر — اسپ کذا فی القنیه —
پهر — بالضم ریسمان جوان کذا فیها —
پهناور — با بای فارسی چیزی که عرض فراخ دارد —
پیام آور — پیغمبر یا نامه بر و قاصد بمعنی پیامبر آمده
پیالهٔ جور — بفتح جیم پیالهٔ پُر و مالامال را گویند و جور نام یکی از خطوط جام جم که برلب بوده کذا فی القنیه —
پیرار — بالفتح سال پیشین یا سال دیگر و پیش از روز دی
پیرزر — یعنی پیرهن کذا فی القنیه —
پیروزه چادر — فلک —
پیروزهٔ مغفر — بمثله —
پی سپار — یعنی پی نمود و راه رو آمده و چیزی را گویند که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد
پی سپر — بمثله یعنی پامال و لگدکوب کرده شده و فی القنیه متابع —
پیش آب — بوزن پیشکار شاب که در شیشه کرده پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن —
پیش این کار — ای حیله و تدبیر این کار کذا فی اصطلاح الادوات لیکن معنی ترکیب نخستین این کارست
پیش دار — حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند —
پیشتر — با بای فارسی ضد بیشتر
پیشکار — با شین موقوف و کاف فارسی آنکه کارهای صاحب خود را روان کند و بمعنی مدد و معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد و مزدور را هم گویند —
پیشگاه نشور — کنایه از قیامت —
پیشکار — خادم و خدمتگار و مددگار —
پیشه ور — با بای فارسی صاحب هنر —
پیغور — دهان تنگ مطبان کوچک گویند نوعی
پیکار — بالفتح جنگ جدال و در بعضی فرهنگ بمعنی تضعیه نیز آمده است و نیز مرکب است بمعنی دنبال کار —

پرند — بالضم پرنده جامه و امثال آن۔

پرموز — بالضم علف که سبزهٔ خشک باشد و بفتح اول بمعنی امید و انتظار و نمو فصل۔

پرواز — معروف ست که از پریدن باشد کنا فی الادات و چوبهارا گویند که بر یک بعد از سد وجب طول که بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ اندازند یک بهم چینند و بوریا بر روی آن پوشیده خاک ریزند یا بر سر و بمعنی پوز و پرنده و در شناقی هم دیده شده و نشیمن و نشستگاه مرغان را نیز گویند و بمعنی نثار هم آمده و آن زری باشد که بر فرق یمن پادشاهان پاشند۔

پرستو — بفتح کم و سوم ارسیش پوستین که در زمین پا و دامن دوزند و بپوشند و جامهٔ گسسته و نیز بمعنی پوشیدنی که بوی نسیم ازو نمی نماید۔

پرورش آموز — یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس ست و نیز اعجاز پیر مرشد هادی را گویند و در ادات بمعنی اصحاب علم و حکمت ارباب مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس ست و نیز مجازا پیر مرشد هادی را گویند۔

پرویز — با با زفارسی مخفف پرویزن ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند و بعضی گویند آلتی ست مخصوص شکر بیختن و بیختن را نیز گویند و پرویزن را هم گفته اند و آن ستاره چند ست در کوهان ثور و بزبان سپاهیان پاهی را گویند کذا فی الادات و بمعنی غربیزه زرای

و سعید و ظفر و منصور نیز آمده و بمعنی همت و سخاوت و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده و نام پسر هرمز بن نوشیروان و او را خسرو نیز گفته اند و نیز آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود و ایوان کسری را مرتب کرده و آنرا آراسته بود از نفیس آثار و زر مرصع بجواهر نفیسه سلسله آویخته چون بر وادی آن تاج بر سر خود نهادی و تختی در شبان از عاج و ساج مکلل بانواع جواهر آراسته و صورتها گوناگون بر و نگاشته و شکل اقالیم و افلاک البروج در و ثبت کرده و آن تخت را در طاقی در آورده و طلسمی ساخته از سیم و گوهر و طاوس طلولهٔ زرین چون یکی غلوله از دهن شیر در طاوس افتادی معلوم شدی که ساعتی گذشت و او را چهار دست بود و هر وقتی فصلی از فصول سال نگاشته و او را شطرنجی بود که یک جانب او از یاقوت و دوم جانب او از زمرد تراشیده بودند و آنرا نردی بود که یک طرفش او فیروزه باهم ترکیب کرده و او را دو هیئت مثقال زر دست افشان بود چون بار و دی آنرا بدست گرفته صورتها ساختی و نشستی و او را خوشهٔ بود از جواهر نفیس با مع و کاسه ها از زر و زمرد و او را نیز بیع و سپیدا و همه فیلان سفید بزرگ و او نهایت سپیدی درفشان تو با آن قوا و او مطربی بود باربد نام که و اضع سرود خسروانی بود و شیرین زن مشوقه او بود و او را اسپی بود شبدیز و گلگون نام و پسری شیرویه نام و شیرویه ملقب اخراللام کشت از هر یک بیت تیره و مرقباد نام و شیرویه لقب و لیعهد یمن شیرویه شد باقی کیفیت او شرح در شرف نامه

پیرچم — باسوم پارسی مفتوح موی بن ماده گاو
و بزکوهی و غیر ضری سیاه مدور که بر گردن علم و نیزه بندند
پیر دو خالی کنم — ای ظاهر کنم آنچه در پرده است —
پیشیم — با زای فارسی ابریشم
پیل پیل نام — همان پیل پیل سپید کذا فی الطلب —
پیل حکیم — بالفتح نام ملی ست و شیراز [illegible] تشبیه او
در شرفنامه منیری شرح است —
پنجه مریم — گیاهیست خوشبوی و خارپشت خرد
کشیف بدان پشم پشم شده کذا فی الزفانگویا و در شرفنامه
مذکورست که گیاهی ست که مریم رضی الله عنها هنگام
وضع حمل دران گیاه دست زده و مانند پنج انگشت
گیاه مذکور شده بوی خوش دارد —
پور ملجم — یعنی عبدالرحمن ملجم شهید کننده حضرت
امیرالمومنین علی رضی الله عنه —
پوشیده چشم — معروف و نابینا کذا فی القنیه
و قول آنکه نظرش بر بیگانه نیفتاده باشد —
پیام — ای پیغام —
پیر تعلیم — یعنی معلم علوم دینی —
پیکانه نهم — یعنی آنکه نگش چون پیکان بود —
پیلسم — نام برادر پیران که سر لشکر افراسیاب
بود و بر دست رستم کشته شد کذا فی الشرفنامه
و در اصطلاح الشعرا مذکورست که پیلسم کنایه از اسپ است
و در بادوات یعنی شیر هم هست —

باب النون

پای بدامن کردن — گوشه گرفتن و صبر کردن و قانع شدن
پای بستن — محبوس شدن و منتظر شدن —
پای به سنگ رسیدن — با شین فارسی موقوف ای از پا
بیفتادن و هوشیار شدن —
پای پس آوردن — ترک دادن و باز ماندن از طلب
بعجز و نیز منهزم شدن در رزم —
پای در زمین آمدن — ای بسیار افتادن کذا فی القنیه
و نیز کنایت ست از کم افتادن —
پای رنگان — با رای موقوف جوالی از هر چه باشد
و تنگ و فاقاقی بجای آوند شراب استعمال کرده است
پایرگین — با رای موقوف و کاف فارسی آب گنده
و جوی که آب با وان غاب گنده و نسا از دران گرداند
و در قنیه مذکورست چیزیست که بچه حوض بزرگ است
و در زمستان آب وی جمع کنند و آن اکثر در ولایت
ماوراء النهرست تا از پیش فارقین گویند —
پادشاه ختن — با سوم موقوف یعنی آفتاب روز
پاربخن — همان پاربخن که گفته آمد —
پاشیدن — ریختن و ریخته شدن و پر کردن و
پراگنده شدن —
پاکوفتن — با واو فارسی یعنی رقص کردن —
پالاوان — آلتی ست حلوائیان را مانند کفگیر بسیار
سوراخ دار روغن و جلاب بدان گیرند کذا فی الشرفنامه
و در زفانگویا مذکورست آنکه بدان چیزی پالایند که
بهندوی آنرا هانگه گویند —

پادشاه و پادشه - کلاها با شین معجمه الف موقوف تکاچپان
بزرگ علما تیمن ودانندگی تخت واورنگ باشد -
پاده - گروبان وگله بان وگویند رمه گاوان و
انتخابست که گاوان را پابان گویند کذا فی القنیه
ودر لسان الشعرا گوسفند بمعنی چراگاه اسپان وشتران
پاره - معروف ورشوت کذا فی الشرفنامه ودر
زفانگویا بمعنی پاره بعنی سوله ونیز آمده است واستعمال
آن مرکب بیشتر چنانچه گویند شش پاره وشصت پاره وپاره آ
ششم پاره وشصت پاره آمده کذا سمع من اهل اللسان -
پاریته - یعنی از آن سال گذشته ونیز بمعنی ...
پاژه - با زای فارسی همان پاچه که گذشت -
پاژنامه - یعنی پاچنامه که لقب وقرین باشد -
پاسره - یعنی آنکه گویند که صاحب اعتبار ودرجه
اخراجات چند اگرچه بجز ارمغان دهد تا ایشان حاصل
آنرا صرف اخراجات دیوانی کنند -
پاشنامه - با شین موقوف بوزن شاهنامه
بمعنی لقب وقرین وهمال باشد -
پاشنه - با شین موقوف معروف ودر قنیه
مذکور است که عقب پای وعقب کفش -
پاشنگه - خوشه کوچک انگور باشد وهر چیزی که بجهت تخم
پاغره - ستان مرحمت که از آن زحمتی دیگر متولد شود در
بندگاه مردم وبر گردن وگلو مثل گلوله گرد وچون
دیر کشد بچته گردد کذا فی الادات -
پاغنده - پنبه بهم زده که گرد کرده برسید گرکه ریسند ...
پاگاه - یعنی بام بلند کذا فی الزفانگویا ودر شرفنامه
مذکورست با سوم موقوف وکاف فارسی دریچه -
پالاینده - افزاینده -
پالائیده - افزوده -
پالوانه وپالونه با لام موقوف همان پالونه گذشته قبل ...
ودر ادات است پالوانه با بای فارسی مرغیست سیاه
وسپید مقدار گنجشک که تا دم پای وبر درخت ودیوار
بنشیند واگر بر زمین نشیند بدشواری تواند پرید -
پلوانه - با لام موقوف همان پستو که گذشت
کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا بمعنی فراشتک -
پالوده - چیزی صافی ومروق که از نشاسته پزند
وبا شکر قند خورند عرب آنرا فالوذج نامند خلاصه
وحلوای در غایت شهرت ودر قنیه آورده است که
آنرا اگر انجان گفته اند اگرچه حلوای سبکی دارد
از بسکه نازک ولرزان است وبمعنی کفه ترازو هم گفته اند
پالهنه - چیزی باشد که زیر وبالا زنند تا در لب کشوده نگردد
پالیده - افزوده وچیزی صاف ومروق کرده خلاصه
پای افراه - ای افزاینده مرتبه -
پای پوش - تا واو فارسی پای افزاری که در بهشت
آنرا پنجی گویند کذا فی الاعلمی -
پایبند - چیزی که عنان را بدان بندند وقبض کش
استوار ورسن دامن خیمه که استوار بندند -
پای کشاینده - ای گریزاننده -
پایگاه وپایه گاه وپایگه - کلاها با کاف فارسی
مرتبه ومنصب ونقال وجای بستن اسپان -
پاینده - آنچه فنا پذیر نبود وباقی بود همیشه وبمعنی

جاوید و دائم و مدام هم باشد همچو بهشت و دوزخ و اهل آن و عرش و کرسی —

پایه — مرتبه نزد سلطان و بمعنی بنای عمارت هم آمده و زینه نردبان که هنگام بر رفتن پا بر وی نهند —

پدوزه بفتحتین و **پدمه** بالفتح حصه و بهره و در لسان الشعرا سند جست که پدرزه چیزی را گویند که در جامه یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد بنده است در ان مذکور است پدرزه و پرزه بوزن هرزه چون تقی هرزه یعنی چیزی که در جامه و یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و نیز پتی را گویند طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و آن را از جائی بجائی برند و آنرا از له گویند و نیز هر چیزی که در رومال و لنگی بسته باشد چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند —

پدمه — بوزن پرمه بهره آنچه از این معلوم می شود که در شرفنامه پدرزه و پدمه را از قبیل مترادف آورده خطاست بلکه مترادف پدرزه پرزه است چنانچه گذشت و دوات مؤید نیست —

پده — بفتحتین درختیست که بار نبود و بار ترا نیز خوانند و بالضم گیاهیست نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامهٔ نیم سوخته که آتش در و زود گیرد —

پذیره — بکسر تین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کننده و پیش رونده و بمعنی پیشوا و استقبال کسی یا چیزی یا فرمان شاه و بمعنی قبول کردن و فرمانبرداری نمودن و بمعنی رهگذر هم دیده شده —

پرامروه — با رای ساکن و میم مضموم بمعنی نیم

پرازده — بالفتح با زای هوز موقوف خمیر گرده که هندش پیژه خوانند کذا فی القنیه و فیها پاره خمیر گرده که هندش بیسنی نان پزیدن گرد کنند و آنرا از و ار نیز گویند بتازیش قدر زود تونا مند —

پراشیده — از هم جدا شده و پریشان شده و پیچ و گرد دیده و بر باد داده —

پرداخته و **پرفخته** — خای سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی انگیخته و ترک داده و با کسی و بیساخته و دور کرده است یا چه مشغول و پرداخته است —

پرده — بالفتح آنچه در میان حائل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده باشد و نیز پرده سرا و بمعنی فلک را از افلاک نیز آمده —

پرزه — بالضم پاره ای از ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبای کهنه و نو بر دارند —

پرستنده — عابد و خدمتگار —

پرستیده — آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدا تعالی و بباطل همچو بت و بسیار جمله —

پرسه — پرسیدن و عیادت بیمار رفتن —

پرکاله — پاره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه دوزند و قطعهٔ جامه و غیر آن —

پرگنده — با کاف فارسی مختصر پراگنده —

پرگنه — بفتح کاف فارسی و ثقیل با کاف تازی مذکور اغلاطی که عطاران سازند بتازیش ذریره خوانند

و یک بقچه اسباب را گویند و پلغنده یعنی میوه و تخم مرغ
که درون آن ضائع و گندیده شده باشد چنانچه گویند
بیضهٔ مرغ را پلغنده کرد ای گنده کرد و بچه نیاورد ـ

پلمه ـ بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متهم کردن ـ

پلته ـ مشدد و کفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند

پنجاه ـ بالفتح یکشاف باد و ترسایان آن پنجاه روز نیست
چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز ست ـ

پنجپایه ـ جانوریست آبی که در خشکی هم پای رود و
پنج پای دارد و بتازی سرطان نامند و هست کسیکه خوره گویند
کذا فی زفانگویا ـ

پنجره ـ بالکسر چیزی که در و مرغ دارند و نیز سوراخ
و یا دری که از خانه و کاخ بجانب بازار و کوی
دارند و شرح مخزن ست پنجره نقب و موضع
دیدبان برکشتی و جهاز ـ

پنج شعبه ـ بالضم و سکون حواس خمسهٔ ظاهره است
یعنی سامعه باصره لامسه ذائقه شامه ـ

پنج نوبت شاه ـ ای پناه گیرنده لصلوات خمس
کذا فی القنیه ـ

پنجه کربه ـ نام گلی است بولایت خراسان
برنگهای رنگا رنگ پنجهٔ گربه آنرا بید مشک نیز گویند و
بتازیش خلاف بلخی نامند ـ

پنجه ـ بالفتح نوعی از رقص چنانکه دستها یکدیگر گرفته
رقص کنند کذا فی القنیه و این لعب و خیلی کان است
که هندوی آنرا بهودی نامند و نیز پنجه بود بمعنی آنکه
دست یکدیگر گرفته زور کنند و میگویند پنجه بگیریم

وآن پنجه عبارت از پنج انگشتانست و اگر پنجه بریدن
هفده بود مختصر پنجاه باشد ـ

پنجه بر هم تافته ـ ای پنجه بر هم پیچیده و گره شده
پنجه برتافته ـ ای پیچیده و گستر انیده ـ

پنیر کیسه ـ یعنی پنیری که در خریطه بود و سوده و
ریخته شود و کیسه و خریطه آنرا گویند که بود راه از بد بیرون

پودنه ـ بالضم سبزی معروف که برگهای او برابرآید
طعام بدارند نیز طعام بخورند لذیذ بود بتازیش نعناع گویند

پوده ـ سخت سوده و ریخته و در ادات ست که بمعنی
گندیده و ضائع ست ـ

پوره ـ با واو فارسی تنه درخت و قبل پورای پیه ـ

پوزه ـ پیرامون دهن و گرداگرد دهان ـ

پوسانه ـ فردیتی کردن بزبان شیرین کسی را فریفتن

پوست پاره ـ با سین تمام موقوف و با رای ما
آن پارهٔ پوست که کاوهٔ آهنگر بوقت کار آهنگری
بر کمر بستی و بهنگام غدر ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده
بر سر فریدون و اشته و کیفیت آن در شاهنامه
منیری مسطور است ـ

پوست گاله ـ چیزیست زیرو دنبه گوسپند و پوست
مقعد گوسپند که بتازیش جهره گویند کذا فی زفانگویا

پوسیده ـ با واو فارسی سخت سوده و تر و یک
ریختن شده ـ

پوشینه ـ با واو فارسی سرپوش هر چیزی ـ

پویه ـ با واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط
باشد بتازیش خبب گویند کذا فی القنیه لیکن در شمال

پیغاره - بالفتح و ثقیل با بفارسی سرزنش و طعنه کذا فی القنیه و در ادات بزفانگویا بمعنی بهتان نیز مذکورست.

پیغوله - بالفتح باواو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم

پیکان مستقر اضحه - بالفتح آن پیکان که آنرا دو بشاخه گویند.

پلسته - با بفارسی و سوم مفتوح رخساره ساعد

پیله - با یا بفارسی کرم ابریشم که تخم ابریشمست و ثقیل با بتازی پیله بوزن حیله پیلم که بالفون باز خم برآید و نوعی از گیاه - دارو و ثقیل حرف نخست تازی کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست پیله با بنجار فقط پیلم و کرم ابریشم که تخم ابریشمست و بعضی با بعربی هم گویند و در قنیه نوشته که پیله با و یا بفارسی ترینی کشاده و خشک که درمیان آب درشا به بود و نوعی از گیاه دارو که در لب آب سها باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته است که پیله آن بازیچه باشد که تخم ابریشم اندرو باشد و پیله بوزن حیله ریم که در خون بود و گیاه دار و تم لفظه -

پیواره - با یا بفارسی عزیمت تنها و بعضی بباء عربی گویند و این درست ترست و بیوه هم ازینست کذا فی الادات -

پیمانه قفیزه و کیل که بدان هر چیزی پیمایند کذا فی زفانگویا و نیز پیاله را گویند و از شیخ محمد خضر سماعت که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمایند

پیواسته - با بفارسی و سین مفتوح ضد گسیخته و فصیل و

پیوده - بزار را گویند -

پیوسته - بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و کسی را نیز گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن نتواند و اگر گویند گره پیوسته سخنش افتد بمعنی بلا فاصله و درهم بسته و پیوند کرده شده نیز آمده -

پیه - بالکسر معروف است که بتازیش شحم خوانند و نیز بمعنی کبر و غرور آید چنانچه گویند فلان در پیه خود می میرد یعنی از کبر خود واننده است کذا فی القنیه بفتحتین و خفای های هوز بمعنی پسر تابع آمده

باب الیاء

فصل فی الفارسی

یارگی - بایاء فارسی معروف و کاف فارسی

یالاقی - اسپ بارگیر -

یالامی - اسپ و شتر اسپ جنیبیت را گویند و بمعنی افزایی و صافی کن و صافی شود افزاینده و صافی شونده و صافی کننده نیز مستعمل -

یامی - معروف و پاینده و بیان و بایست و فرود هر چیزی و بماننده و توانایی و بیخ درخت و بنیاد

یامی برجامی - بمعنی ثابت قدم بودن باشد -

یاباری - بمعنی سوزش و درد باشد -

پائین پرستی - کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد -

پامی گزاری - کنایه از مددگاری باشد -

پامی مردمی - دستگیری کذا فی الفرهنگات و در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقومست -

پایندانی - میانجی گری که تا زیش ضمانت گویند

پنجشنی - طبقه از چوب که غله بدان بغشارند

پاکی - طهارت و صفا و تمام شدن استر و سترستی

پیرایی - فرمان بردار شنونده سخن پیشرو و قبول

کننده فرمان -

پرده و خانی - کنایه از شب تیره -

پرستشگری - با کاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت

و خدمت آمده -

پرستندگی - با کاف فارسی بمعنی عبادت و خدمت باشد

پردگی - با کاف فارسی مکسور چیزی پوشیده و

زنی که از نامحرمان پرده پوشد تازیش مخدره خوانند

یعنی مستوره و در اصطلاح الشعرا مذکورست حاجب

پرده هادرا قول این لفظ مرکبست از پرده و از

گی که بمعنی بودن ست چنانچه بندگی و آراستگی و

پایندگی و فرخندگی بمعنی مصدر و مصدر رست

بمعنی فاعل و مفعول باشد و بمعنی لفظ پردگی هم ازین

قبیل ست -

پرده ایزدی - یعنی حجاب الله -

پرگندگی - با هر دو متجانس فارسی و دال موقوف

مختصر پراگندگی -

پرنیان خویی - نرم خویی و خوشخویی -

پری - معروف کذا فی نشر فنامه یعنی جن

بالفتح با باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن نیز

بمعنی پر هستی و در هر دو لغت مشدد و مخفف هر دو

آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گوئی

اگر به بوا پری بگسی -

پژوهی - با زا تازی مردم فرومایه از مردمان

که تازی ارازل گویند -

پشمک قندی - بالفتح کنایه از حلوای

پشمک ست کذا فی العلمی -

پنداری - یعنی تصور کنی -

پولاد غندی - با واو فارسی نام دیوی ست

مازندرانی -

پولانی - با واو فارسی نوعی از آتش آرد باشد

پویی پویی و پویه پویی - یعنی شتاب شتاب

پهلوانی - لغت آتش پرستان بمعنی آنرا پهلوی

نیز گویند و نیز پهلوانی زر و آلوی ست که مخصوص

در شهر تبریز شود -

پهلوسایی - یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی -

پهلوی - همان پهلوانی مسطور -

پی - بالکسر مخفف پیه باشد که در چراغ افروزند -

و قیل بالفتح پی معروف که کمان بدان استوار کنند

و سینه و قدم و نشان پای که نقش قدم ست

و در ادات بمعنی قصد نیز ست -

پی بر پی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم

و این کنایت از متعاقب رفتن ست -

پیاز دشتی - نام دوائیست که آنرا بعربی

بصل الفار خوانند اگر موش بخورد بمیرد -

پیاز کوهی - با ضافت پیاز دشتی ست یعنی پیاز

پیرامی - بالفتح و قیل با یای فارسی آمده است

تلمیج — پدر رویش بن در زود رستن کشتی و غیر آن۔
تاریج — آشفته شدن الغیر پوشیده گفتن آن۔
تابج — لب لیسیدن۔
تابیج — طعام نهاری نهادن۔
تشنیج — فراهم نشاندن را فشردن۔
تحنیج — بانگ بسیار زدن۔
تمزیج — بنیه آواز کشیدن۔
تشنیج — بر خاستن با دو غبار و گرد و مثال آن۔
تهیج — بر انگیختن۔
تمازج — آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن۔

فصل فی الفارسی

تاراج — غارت کردن و دزدی گویا تاراج بمعنی از یکدیگر جدا کردن است۔

تتماج — با جیم فارسی طعامی است مشهور۔
تخت سراج — نام مدرسه حضرت شیخ ابو اسحاق گازرونی است گویند که شیخ چراغی دران مدرسه بدست مبارک خویش افروخته بود و از نه چهار صد سال باشد که هنوز آن چراغ روشن است۔
تخت عاج — تخت دندان پیل نیز کنایت از روز است و عبارت از سرین و شرمگاه نیز گفتند۔
تخم خفرج — لونگ و قرنفل هم گویند۔
ترفنج — بوزن درسنج راه باریک دشوار۔
ترنج — بفتحتین فراهم نشاندن و ترنج بضمتین نام میوه ایست و آن دو نوع میشود شیرین و ترش و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده۔
تبسیج — اندک کردن و خود را بطایفه وا بستن۔

تراج — بالفتح شور و غوغا و در لسان الشعرا بوزن خراج بمعنی بانگ و مشغله آمده است اما بیک معنی قریب است۔
تشمیرج — تخمی است سیاه و اهل هند ویرا کچیا گویند۔
تالاج — بانگ و غلغله و شور و مشغله۔
تکلاج — مشاط۔

تشج — بوزن بسج درهم شدن و درهم پیچیدن و در روایات بمعنی پاک افشردن و نشاندن و رانی را آمیدن نیز است۔
توریج — نام پسر بزرگ فریدون و توران زمین منسوب باو بود۔
توبیج — لباب و آن گیاهیست که آنرا تیاتی عشقه نامند۔
تیج — بمعنی پنبه آمده که آنرا بدست از هم کشاده منفش گویند که پنبه ریزه‌ها ست که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استا و حلاج می‌چسپد و بمعنی تیج ابریشم هم آمده و بمعنی پیچیده و فشاردن نیز هست و امر باین معنی هم است یعنی بپیچ و بفشار و شکنج نیز دیده شده که بتازی تشنج گویند۔

فصل فی الترکی

تیج — طبقه۔

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تتماچ — بالضم طعامیست معروف۔
تخم خفرچ — همان تخم خفرج مذکور۔

تصفّح - نیک نگریستن -
تصفیح - پهن گردانیدن و دست بهم زدن
تصویح و تصییح - خشک گردانیدن آفتاب
گیاه و زمین را و خشک شدن گیاه گرما -
تضفّح - جنبیدن شراب آب و جشیدن شراب
تضیّح - آمیختن شیر با آب شیر آب آمیخته یکی از آنها
تطلیح - پهن گردانیدن -
تطلّح - بهدیگر چیزی انداختن -
تطریح - بسیار انداختن -
تطفّح - پر کردن حوض -
تطوّح و تطیّح - کلاه بالا کردن و سرگشته شدن
تطویح - از جائی بجائی افگندن -
تفلّح - بالضم مع التشدید -
تفاسح - در مجلس فراخ نشستن -
تفاصح - خود را تیز زبان نمودن بر کسے که
تیز زبان نباشد -
تفتّح - واکشوده شدن و شگفته شدن -
تفاریح - تو ابلی که در دیگ طعام کنند -
تقبیح - زشت کردن -
تکلّح - پی در پی جستن برق -
تقمّح - سر برداشتن -
تقییح - ریم کردن جراحت -
تلحّح - بیک جائی ایستادن -
تلمیح - صفتے ست اشارت کردن بسوے
قصه مشهور -

تلویح - اشارت کردن و درخشان کردن
و با آتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گونه چیزی را
و نیز صفتے ست اشارت بسوی مسئله شرعی یا حکم عرفی
کتابی الکهمے و نیز نام کتابیست مشهور -
تمازیح - مرد شیرین سخن -
تمایح - باین طرف و آن طرف میل کردن
تمساح - بالکسر نهنگ یعنی شیر آبی تماسیح جمع
تمسّح - خود را در چیزی مالیدن -
تناصح - یکدیگر را نصیحت کردن -
تناطح - بیکدیگر آویختن و بهدیگر شاخ زدن
تنابح - روی بر روی یکدیگر شدن -
تنجّح - متمکن شدن -
تنحنح - خفیدن گاو بسرفه و گلو روشن کردن
تنقیح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -
تواطح - شر انگیختن و کارزار کردن -
توشیح - حمائل در گردن انداختن و آراستن
توضّح - از باب تفعل روشن کردن بجا آوردن
توضیح - روشن گردانیدن و نام کتابی -
تمخّخ - شاد کردن -

فصل فی الفارسی

تباشیر صبح - اول صبح و روشنائی آن

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

تخّ - خمیر ترش -
تاریخ و توریخ - وقت چیزی پدیدار کردن تواریخ جمع

تفتیخ — آرمیده شدن گربا —
تبذخ — گردنکشی کردن و بلند شدن —
تبالخ — تکبر کردن —
تخیخ — حکایتی ست از صوتی —
تدبیخ — پشت برآوردن سر فرو افگندن رکوع
ترتیخ — بیکجا ایستادن و پست شدن فرو شدن سر و پیش
تاریخ — در شهرها گردیدن و رام کردن مقهور کردن
تذلیخ — رام کردن —
تواضخ — با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن —
تسریخ — سعر چیزی گرفتن —
تشییخ — خواندن کسی را به پیری و پیر شدن —
تصرخ — افغان کردن بتکلف آواز سخت کردن
تفریخ — از هم پریدن —
تمارخ — گیاه تنگ —
تمخیخ — مغز از استخوان بیرون کردن،
تمدیخ — بسیار بودن —
تمریخ — خود را به روغن چرب کردن —
تمخیخ — فرو خفتن شعر —
تنفیخ — رام کردن —
توبیخ — تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن —
توسیخ — چرکین کردن —
توسخ — چرکین شدن —
تناسخ — نقل کردن روح از قالبی بقالبی
چنانچه کافران هندو میگویند که بعد مردن روح او
برحسب اعمال در قالبی دیگر تنزل میکند و میگویند
این تناسخ نقل کردن از تا آن فیان ست که
او و اصل نشده است و دیگر تناسخ در سرایت است
کردار شبیش از قسمت پیر و بعده قسمت کنند
تنوخ — نام قبیله ایست که اجتماع شان در بادیه النوع شد

فصل فی الفارسی

تاخ — نام درختیست که عرب آنرا غضا گویند و
تارخ — بوزن فارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله
علیه السلام که او را آزر گفتندی —
ترازوی چرخ — برج میزان —
ترخ — بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج لغت فیه
تیرکمان چرخ — کواکب سبعه —
تسابخ — بوزن تطبیخ سجاده و مصلا —
تیریخ — ای آتش انگشت —
تلخ — معروف ضد شیرین —
تمخ — گیاه بنگ کذا فی بعض الطب —
ترازوی چرخ — یعنی برج میزان و نیز تیر کمان
تیر چرخ — یعنی عطارد و نیز تیر کمان چرخ —

باب الدال
فصل فی العربی

تباعد — از یکدیگر دور شدن —
تبرد — آب سرد شستن —
تجرد — برهنه شدن و در اصطلاح درویشان
خالی شدن از علایق دنیاوی —
تجرید — برهنه کردن و شمشیر از نیام برکشیدن
و بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و قیل تجریده

آنکه هرچه امروز در یابی ازان کند و بیرون آئی و از خلائق پاک شدن و رها آزادگان چالاک و چست شدن۔

تمید۔ آنکه وسید فرو اناباشی و تر و تازه شد کردن کذا فی التاج و نیز بازگشتن۔

تردید۔ بسیار گردانیدن چیزی را و بازگردانیدن۔

تشدید۔ سختی و نیز آن علامت شدّت که بر حرفی نویسند۔

تعبد۔ بندگی گرفتن و عبادت کردن۔

تعمد۔ قصد چیزی کردن۔

تعهد۔ نگاه داشتن چیزی۔

تفرد۔ یگانه شدن۔

تفرید۔ اعلی از تجرید ست چنانچه گذشت در لغت تجرید و یگانه کردن و تنها گردانیدن۔

تفقد۔ واجستن گم شده کذا فی التاج و نیز بمعنی غمخواری کردن آید و در دستور مسطور ست رفتن و پرسیدن مهتران مر کهتران را۔

تقلید۔ در گردن کسی کار کردن یعنی کردن کاری بر عهده۔

تقیید۔ بند کردن کتاب را بنقطه زدن و اعراب دادن۔

تماجد۔ با یکدیگر فخر کردن به بزرگی۔

تمود۔ شوخ و شنبه شدن۔

تمراد۔ بالکسر کابک کبوتر کذا فی التاج۔

تمهید۔ استوار و گسترانیدن۔

توحید۔ یکی گفتن۔

توعید۔ ترسانیدن۔

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد۔ یعنی تا چه خیال و اندیشه و هوا دارد تا نیت چه مختصر تواند۔

تبد۔ بکسر اول موی باشد بسیار نرم که از بن موی بز پشمادار آورند و ازان شال بافند۔

تپید۔ بفتح اول و با دوم فارسی ازجانی بجست و نیز بمعنی جنبید و لرزید آید چنانچه در لغت تپیدن مندرج ست۔

ترنید۔ بکار و تحیل و نیز مکر و حیله۔

تخته بند۔ یعنی آنچه از جا سر آن استخوانها شکسته چیند و هند بش و پی نامند۔

تخت محاسبان شود۔ ای خاک بر سر افتد و گرد آلوده گردد کذا فی القنیه۔

تراید۔ تراود و مستقبل تراویدن و تراویدن۔

تربد۔ بکسر یکم و سکون دوم دارویی که اسهال آرد و کسانیکه از باب افتعال گویند غلط ست و بضم تا نیز بسیار خوانند و در ادات و زفانگویا بضم تا نیز نام دارویی ست و چوب میان خالی۔

ترفند و ترکند و ترفند بکسر یکم و سیوم و بفتح نیز همان خدعه که گذشت یعنی مکر و حیله و تزویر و دروغ و بیهوده و مجاز و افراق۔

ترکان چرخ کوچ کنند۔ ای سیارات از برجی به برجی انتقال کنند و در غروب شوند۔

ترک معجر۔ ای مریخ کلاه من القنیه۔

ترمد۔ بالکسر نام شهری که سادات آنجا بالاتفاق صحیح النسب اند۔

تبار — پاکی و هلاک شدن۔
تباشیر — اول هر چیزی و بمعنی روشنائی اول صبح
نیز آید و دوائی مشهور است تباشیر صبح سپید
ریزه دارد و اطفال را نیز گویند و در شرفنامه است
نام دوائیست سرد مزاج برنگ سپید هندش
بنسلوچن گویند و در علمی ست برای حرارت دل
مفید آنرا بصبح و صبح را بآن تشبیه کرده اند
تحقیر — حقیر گردانیدن۔
تدبیر — اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد
کردن از پس مرگ۔
تدویر — گرد آوردن کذا فی الدستور۔
تذکیر — ذکر کردن کلمه را و وعظ گفتن بالای منبر
و یاد دهانیدن۔
تذکر — یاد آوردن و ذکر کردن۔
تسحیر — سحر کردن۔
تسخیر — مسخر کردن۔
تشاجر — با یکدیگر خلاف کردن و با یکدیگر نیزه زدن
تشاعر — شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد
تشویر — غرقه شدن از خجالت کذا فی الدستور
تصاغر — تحاقر تصغیر حقارت کردن و کوچک
گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بوزن فعیل آید
و در فارسی بزیادت کاف ساکن در آخر و بزیادت
الف آید و بزیادت لفظچه در آخر نیز چنانچه
[illegible]
[illegible] نشستن۔

تطهر — پاک شدن از حیض و غیر آن و شستن پاکی جستن
تطهیر — پاک کردن و ختنه کردن را تطهیر میگویند
تکفیر — کفارت دادن و کافر خواندن۔
تناقر — با یکدیگر نفرت کردن۔
تنفر — گریختن و نفرت کردن۔
تنور — معروف و آنچه نان و قرص پزند۔
توفیر — تمام کردن حق کسی را و در استعمال
بمعنی افزودن مال آید۔
تهور — دلاوری و مردانگی۔

فصل فی الفارسی

تابور — یعنی آفتاب۔
تاتار — نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب است
به ترکان تتار چه تکمر و تاتاری را هم تاتار و تتر گویند
کذا فی الشرفنامه۔
تاجدار — چون جیم موقوف بود معنی آن دارنده
تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای خازن و
محافظ تاج و تاج را ابداره نیز خانه که مخزن تاج است
و چون جیم مکسور باشد معنی آن تاج ازان دار بود
و اینجا تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی
من انصف کذا فی الشرفنامه
تاجور — بادشاه و خداوند تاج۔
تار — تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که آن معروف است
تارتار — باسوم موقوف و جیم فارسی ذره ذره کردن
و ریزه ریزه ساختن۔
تارتور — باسوم موقوف و جیم فارسی یعنی سخت

می نوشتن چنانچه سپاه از سر آب بسبب استعمال لفظ تنادر
و تناوت و تنتان بالیل ظاهرست برین که اصل
این تنیده است

تندر و تندور — کلاهما بضم اول و سوم و قیل بفتح
دال آفت سخت غرنده که پیش رعد خیزند
و در تحفه آمده یا بکوست تندر رعد غرنده یعنی آواز
ابر و نیز بالیل آگویند

تندیور — بالضم با دال موقوف جنبش

تنگا — بالفتح با کاف فارسی آنکه بهندش سهاگه
نامند و در وی اختلاف ست بعضی گویند
کانی ست و بعضی گویند معدنی ست و بعضی گویند
که آب دریا بعضی جا جمع شود و چون ببندد تنگار شود
و بقیاس چنان می نماید که کانی ست کذا فی طب
حقائق الاشیاء

تنگبار — با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه بهر
کسی را آنچه در آن [?] بهر وقت بار او را روا
نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزی را نیز گویند که
پیشوا ری آید و بغایت عزیز الوجود باشد
ارشادهای باری تعالی جل شانه و در اصطلاح سالکان
حضرت خدای تعالی باعتبار وحدت حقیقی که
تنگنجی در آن غیر را نه از روی وجود و نه از راه تعقل

تنگ بگیر — با کاف موقوف یعنی سخت کنایه

تنگ شکر — با کاف فارسی بار شکر و شکر بسیار
کذا فی القنیه و کنایه از دهان معشوق

تنگنامی و تهی — با کاف فارسی موقوف یعنی

تبار — بالفتح رسنی بود که چون بار بر چهارپایه
بندند بان ببندند کذا فی لسان الشعرا

تووه کافور — انبار کافور و نیز سمین [?] گویند

توز — بضم [?] و نام گیاهیست که آنرا ترش خر گویند
کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است توز بالضم بمعنی توج
[?] و نیز ولایت توران بالضم نام دختر ایرج که منوچهر [?]

توبار — معروف که در آن تعویذ انداخته در گلوی
بچگان می اندازند و اصل این طوبار ست

تیر — معروف و نیز ماه ست ماندن آفتاب در برج
سرطان که فارسیان آنرا تیر ماه گویند و تیر کشتی و
تیر چوب ستبر که بدان بام خانه پوشند تازیش جائزه
خوانند و بهندی کری نامند و آن چوبی دراز و پر
میشود و بعضی چهار پهلو می بود و بعضی گرد که بران بنای
سقف می باشد و بهره که تازیش حصه خوانند و نام
ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد تازیش
عطارد نامند و نام مرتعی و فصل خزان و تاریک
و سیزدهم روز از ماه و در بعضی نسخه الاول ست و در
قنیه آورده است تیر بالکسر معروف و امان و چون
پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند اگر
دران شهر بزرگی یا دوستی ساکن باشد چون خواهند
که خانه او را هیچ نکبتی نرسد یک تیر از کیش خود بدست
او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر ببینند
در آن خانه نکبت نرسانند تم لفظه اقول این هر دو معنی
از روی مفهوم یکی ست بلکه اخیر توجیه و تفسیر اول ست

وحق اینست کراماں معنی حقیقی تیر نیست بلکه مجازیست
از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم و در دستور
نیز بمعنی طاق مسطور است —

تیر باران سحر — ای آبهای سحر کذا فی الادات

تیز زیر — با دوم فارسی و سوم موقوف بسیار تیز
و خداوند تیزی —

تیغ سحر — روشنائی صبح کاذب و صبح صادق
هم آمده و دعاهای صبحگاهی را نیز گویند —

تیمار — بالکسر غمخوارگی و غم نگاهداشت خم و محافظت
کردن کسی را کیما یقول تیمار گرفتار شدید یا ب
و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن و محافظت
نمودن و نگاهداشتن هم آمده —

فصل فی الترکی

تار — تنگ —

تور — بضمتین بمعنی هست ضد نیست —

تکر — بضمتین اسپ سیاه و پیشانی —

تمر — بالفتح رگ و آهن والله اعلم —

باب الزاء

فصل فی العربی

تبارز — بر یکدیگر بیرون شدن برای جنگ

تبرز — از باب تفعل برای غایط کردن بیرون رفتن

تبریز — بیرون آوردن و ظاهر کردن بیان کردن
و از همراه خود درگذشتن بالفضل و نیز نام شهریست مشهور
گویند تبریز را زبیده خاتون ملکه هارون الرشید
کرده نخست عمارتش بوده و سنه خمس و ستین و مائه بنا نهاد
و در سنه اربع و اربعین و مائتان از زلزله خراب شد
و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده
به امیر سیفون بن محمد راوندی مفوض گردانیده
اتفاقاً ابوطاهر شیرازی منجم که در علوم نجوم یگانگی
مسلم بود به تبریز افتاد و حکم کرد که در بیست و چهارم
شهر صفر سنه ثلاث و ثلاثین و اربع مائة ما بین زمان
خفتن زلزله عظیم میشود و این شهر خراب میگردد
و اکثر مردمان آن شب بصحرا رفته بجانب شهر
نظاره میکردند که یکبار بمقارن وقت معهود زلزله
پیدا آمد به انگشت حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده
که در آن تاریخ من در تبریز بودم جمعی که قول آن منجم را
خوار پنداشتند و بیرون نرفتند زیاده از چهل هزار
کس بودند همه هلاک شدند و ابوطاهر شیرازی منجم مذکور
از شهور سنه اربع و ثلاثین و اربع مائة هجری تا شهور
سنه خمس و ثلاثین و اربع مائة هجری طالع عقرب
اختیار نموده و در آنجا بنا نهاده و گفت من تعهد
خرابی زلزله میکنم و متکفل میشوم اما سیل را
متضمن نیستم و تا غایت آن بنا ابوطاهر منجم باقی است
و حالا همان شهر است که بنا کرده است

تجاویز — نوعی از جامه —

تجمز — بفتحتین جمع شدن و رفتن شتر —

تجوز — آسان فرا گرفتن و درگذشتن و مجاز سخن گفتن

تجویز — روا داشتن —

تجهز — از باب تفعل ساختن —

تجهیز — ساز کردن و ساختن —

تریز - بالفتح شاخ جامه و قبا و دامن پیراهن

ترز - صومعه را گویند

تغوز - بالفتح همان تغوز که در فصل سابق رفت

تگمتاز - بالفتح با کاف فارسی یعنی دویدن و تاختن
و جست و جوی کردن

تموز - بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن
آفتاب در برج سرطان و در میان ایشان مشهور
به تموز ماه خوانند

تنگاس بیغز - بالفتح بمعنی ترشی بالا آمده و آن
آلتی ست جاه ایشان را مانند کفگیر سوراخها دارد
و بدان روغن و مطلب بمعانی لغت کذا فی القنیه

توز - نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچند تا [illegible]
جدا ر خوانند و قیل با واو فارسی و توز با بای [illegible]
جستن و دوختن و کشیدن و مال [illegible] و آن
و آنچه از کسی برسد و باز مدد رسانیدن

تونیز - پلپل خطائی کذا فی الطب

تیرخز - پیراهن ست

تیز - بادی که از دبر جدا شود چنانچه حکیم سنائی
گفته بشنو آخر ز نی از سنائی تیز - بوسه بر کان
زنی به پای تیز و تیز بالکسر با یای فارسی ضد کند
و تعجیل و شتاب زود و تیز چنانچه گویند این اسب تیز
میدود و آن تیز میرود

فصل فی الترکی

تار - اسب ابرش

تنغوز - بضم تا و فتح سوم خوک [illegible] دندان [illegible]

توز - بفتحتین نمک

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

تشژ - بالفتح یکم برگ گیاه که لذیذ باشد

تگاژ - بفتحتین با کاف فارسی انگور که میان خم مویز

توژ - نام پسر فریدون شاه که توران زمین تعلق او
بود و پوست درختی ست که بر کمان و زین پیچند

باب السین
فصل فی العربی

تأبس - از باب تفعل تغیر شدن [illegible]

تأبیس - رام کردن و خوار کردن و شکستن

تأسیس - بنیاد نهادن و استوار کردن

تأنیس - خو گر گردانیدن و به کسی دادن

تأییس - نومید گردانیدن

تخسیس - کم شدن و کاهیده کردن

تبساس - سخت رفتن

تجسس - جست و جو کردن و خبر جستن

تجنیس - مجانست و نیز نام صنعتی ست معروف
و آن متجانس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع است

تدلیس - [illegible] گفتن

ترس - بالضم سپر

تشمیس - چیزی به آفتاب ساختن و آفتاب تابیدن

تقدیس - پاک کردن و پاکی صفت کردن

تلبیس - پوشانیدن کار بر کسی و حیله کردن

تنفس - پراگنده شدن [illegible] و شکافته شدن

ترش - نام مزهٔ معروف چنانچه مزهٔ سرکه -
ترمش - بضم یکم و سوم نام گیاهیست که آنرا
تور نیز گویند کذا فی آنند راج و فرهنگ و با سین مهمله نیز
لغتیست چنانچه گذشت -
تش - بالفتح تیشهٔ بزرگ که درخت بدان افگنند و نجاری
و بایه کنند و بعضی گویند بیشتر دارند -
تکش - بفتحتین و با کاف فارسی دانهٔ انگور
و بکسرتین نامی از اسامی ترکان -
تنگ عیش - با کاف فارسی موقوف فقیر و
آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -
تنگلوش - بالفتح با کاف فارسی علم خانهٔ ریبان
در صورتگری غیر ارتنگ -
توخش - بفتحتین کشیدن کذا فی زفانگویا -
توش - با واو فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه
و خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لا یموت باشد
توش و پوش - کلاها با واو فارسی یعنی توانائی
دیگر و فر گویند با توش می آید کذا فی زفانگویا و در
اصل این آواز جائی نشان ست -

فصل فی الترکی

تریش - بالفتح خدمت -
تیش - دندان -

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

تبصبص - دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن
تبعصص - جنبیدن بجو و پیچیدن مار زخم خورده

تحاص - بهمدیگر رسانیدن چیز بها را -
تحاصص - بهته و صلح کردن باهم -
تحاوص - بدنباله چشم نگریستن -
تراصص - استوار کردن و راست کردن -
تحریص - حریص گردانیدن -
تحمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -
تخرص - دروغ گفتن -
تخصیص - خاص گردانیدن -
تخلیص - رهانیدن و بمعنی خالص کردن -
تخلص - برستن و رهیده شدن و در اصطلاح
شعرا نام ممدوح آوردنست کذا فی جامع الصنائع
اما در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب الدین
مندرجست که حسن تخلص آنست که خروج از غزل
و دخول در مدح با حسن وجه باشد و درین معنی
لغوی مرعی میشود زیرا چه رستن از غزل ست -
تفحص - جستجو کردن و آگاه بودن و پژوهیدن -
تفصیص - هویدا کردن موجود کرده شده
کذا فی الدستور و بمعنی تصریح نیز آمده است -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

تباغض - همدیگر را دشمن داشتن -
تبرض - از باب تفعل اندک چیزی روزگار
گذرانیدن معیشت و اندکی از چیزی گرفتن -
تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسی -
تبعض - بعض بعض شدن -

تبعیض - پاره پاره کردن -

تبغض - دشمنی نمودن -

تبغیض - دشمن گردانیدن -

تحاضض - بتشدید ضاد همدیگر را در حرص چیزے انداختن و همدیگر را بر چیزی برانگیختن -

تخضخض - بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن -

تحمیض - اندک کردن چیزی را -

تحویض - حوض کردن و گرد چیزی برگشتن -

تحییض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض -

تحاوض - باهمدیگر مشورت کردن -

تحریض - برانگیزانیدن بر قتال و جز آن -

تخفیض - فرو داشتن و آسان کردن -

تراکض - باهم اسپ دوانیدن -

ترضض - کوفته شدن -

ترمض - شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب -

ترصیص - تنگ و محکم کردن -

تعارض - یکدیگر را پیش آمدن -

تعریض - پیش چیزی وا بردن و پهن کردن و املا کردن و نوشتن و در راه آوردن و سربسته سخن گفتن و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسے دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد

تعرض - پیش آمدن و نیز بمعنی رنج آید چنانچه گویی فلان را تعرض رسانید -

تعاضض - بالفتح والتشدید همدیگر را بدندان گرفتن

تعویض - عوض دادن یعنی بدل -

تفریض - نیک سوراخ کردن و رخنه رخنه کردن سر دندانها مانند سر دندانهای جوانان و در صراح تفریض بالفتح پیم کردن -

تغمیض - چشم فرو چیدن و آسان گرفتن در معامله و سخن را مشکل گردانیدن -

تغیض - مقیم شدن شیر در بیشه و باز داشتن

تفاوض - انباز شدن و باهم مشورت کردن

تفویض - کار بکسی گذاشتن -

تقریض - مدح کردن -

تقضض - پراگنده کردن -

تقوض - از هم جدا شدن و شگافته شدن

تقویض - رخنه در عمارت کردن -

تمارض - بیمار ساختن خویشتن را -

تمریض - تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن

تناقض - ضد همدیگر شدن -

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

تابط - در زیر بغل گرفتن -

تبابط - بهمدیگر پیشی کردن و جلدی نمودن -

تبسط - گستاخانه رفتن بر طرف -

تبلیط - فرش کردن زمین بسنگ خانه و شدن زمین

تثبیط - مشغول کردن و باز داشتن و کاهلی کردن

تحنط - خود را آراستن و حنوط بر خویشتن کردن

تحنیط - مرده را ادویه خوشبوی آمیختن

تحویط - دیوار کردن و گرد اگرد چیزی گردیدن

تخبیط۔ تباہ کردن۔
تخطیط۔ جامہ مخطط بافتن۔
تخلیط۔ آمیختہ کردن۔
تخمیط۔ گردن کشی کردن۔
تخییط۔ جامہ دوختن۔
تساقط۔ افتادن۔
تسخط۔ اندک شمردن بخشش و خشم گرفتن۔
تسقط۔ خطا و زلل جستن بر کسی۔
تسلط۔ بر کسی غالب شدن۔
تسلیط۔ برگماشتن۔
تسمیط۔ شعر گفتن چنانکہ در ہر بیت چہار یا قافیہ متماثلہ آورده شود و بعد از آن قافیہ اصلیہ شعر کہ آن مخالف آن قافیہا باشد گفتہ شود و چیزی بر دوال زین آویختن۔
تسویط۔ آمیختن و تازیانہ زدن۔
تشحط۔ از باب تفعل در خون گردیدن مقتول۔
تشحیط۔ آمیختن و تازیانہ زدن۔
تشییط۔ چیزی آتش داشتن تا موی او بسوزد۔
تضریط۔ بفتح تیز دادن و افسوس داشتن۔
تعطط۔ بدرشگافتن جامہ را۔
تعطیط۔ بفتح مہار از سر شتر فرو کردن۔
تغلیط۔ بغلط انداختن و در غلط منسوب کردن کسی را۔
تغوط۔ از باب تفعل بجہت غائط کردن رفتن۔
تفریط۔ تقصیر کردن و فراموش کردن و ضائع کردن و ترک کردن و دور کردن و پیشدستی کردن و بگوشوارہ در گوش خود کردن و گوشوارہ در گوش کرده شدن۔
تقرط۔ بفتح گوشوارہ در گوش کردن و لجام بر سر اسپ کردن۔
تقسط۔ از باب تفعل بخشیدن چیزی را۔
تلقط۔ از باب تفعل از جائی بجائی کردن خرما و جز آن۔
تمالط۔ از یکدیگر جدا شدن۔
تمرط۔ از باب تفعل ریختہ شدن موی۔
تمطط۔ بوزن تفعل خود را نازیدن و خرامیدن و آشکارا کردن و انداختن۔
تمخط۔ از باب تفعل بینی پاک کردن۔
تنشط۔ از باب تفعل نشاط کردن شادمانی نمودن۔
تنقط۔ از باب تفعل آہستہ کردن و نیک نقطہ زدن۔
تنواط۔ بالفتح آنچہ بر ہودج آویزند برای آرایش۔
توریط۔ در ہلاک انداختن۔
توسط۔ درمیان چیزی رفتن و میانجی کردن۔
توسیط۔ درمیان انداختن چیزی را و میانجی کردن۔
تہابط۔ فراہم آمدن۔
تہارط۔ مر یکدیگر را دشنام دادن۔

باب الظاء المعجمة
فصل فی العربی

تحفظ۔ یاد گرفتن و خود را نگاہداشتن از کار بد
تغلیظ۔ درشت کردن و درشت گفتن۔

و قابلی گرم آمده و بیرون را گویند عربی با زبان
دست برکنار تخته نرم گسترین درست نشیند چنانکه
و بکسر اول پیش و نزدیک آمده و تنکه طعام که تبارز
لقمه خوانند و بضم اول چراغی که از مکه رشتی [illegible] باشد
و نیز کنجد [illegible] و منقار جانوران را نیز گویند و فرنی
گردن را هم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
والله اعلم بالصواب

تکوک بالفتح با واو فارسی خرقه بزرگ که با دیگچه
بود کذا فی فرهنگ علی بیگی و بالفتح صراحی که از
زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند

تلخ چکوک نام مرغی است که آنرا خشنوق
نیز گویند و بفارسی کاسه چراغی نامند

تلخک گیاهیست بغایت تلخ و گویند خوردنی است
و در قنیه یعنی خربزه تلخ است

تلک بالکسر غله که تارش او را خوانند و تیل
اورک و در دستور بفتحتین یعنی سبلت برکنده مسطور است
والله اعلم بالصواب

تلوک تموک نشانه تیر که بعربی هدف خوانند
کذا فی القنیه لیکن صحیح تمیک بوزن فعیل ست
چنانچه در کاف فارسی می آید

تمر قرک یعنی قرآن مجید کذا فی فرهنگ علی بیگی
و در فرهنگ مختصر قواس هم بمعنی بالفتح بکم و چهار میم
بخم کسر و دوم قرست

تنبک بضم اول با انگشت ابهام و وسطی گرفتن
چیزی چنانچه حرفی باشد یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن

و دولی باشد و مرد آنکه از چوب سفال سازند و
با زنگان در بغل گرفته نوازند و چنانچه [illegible]
و بمعنی ماهی در سیچه زرگری صفاری باشد و آن
قالبی ست که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن
ریزند و بعضی در سیچه زین اسپ طاق [illegible] هم گفته اند

تنبوک چنانچه زین اسپ گویند و در سیچه زین یعنی کجاوه

تنفاک پادشاهی نام مردی

تنگنای خاک یعنی دنیا و قالب بشر

تنین فلک یعنی راس و ذنب و در قنیه است
تنین فلک کواکب بعد اما جامع این مجموعه در نسخه
نجوم هم مرقوم دیده است که اژدهاییست در آسمان
که سر او را راس و دم او را ذنب میگویند و آنرا تنین فلک
خوانند چنانچه یک اژدهائی ست در زمین که تمامی
زمین را مانند انگشتری گرد گرفته است میگویند
کوه قاف پس اوست و بعضی گویند که آن [illegible] کوه قاف است
والله اعلم بالصواب میگویند که آن اژدها تمام روز
نقصان دم خود میگیرد و ابا سر او بدم او نمیرسد و میگویند
که وقتی که سر او بدم او خواهد رسید قیامت قائم
خواهد شد و هلاک وی هم از وی خواهد شد والله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یک ماهی از دریا کرده است هر روز
آن ماهی از دریا جسته در کنار می افتد آنرا او را میخورد

توباک بالضم گنجینه و بمعنی سجاجی با نون است
کذا فی لسان الشعرا و قیل با کاف فارسی

توده های خاک طبقات زمین و اقالیم کذا فی القنیه
اقول قالب بشر هم تواند

تهاویل — رنگهای گوناگون —
تهتال — باریدن باران —
تهلیل — لا اله الا الله گفتن —
تهویل — ترسانیدن —
تکول — جمع شدن —
تعمل — از خود کاری گرفتن و آهنگ کردن

فصل فی الفارسی

تاپال — با بار فارسی تنه درخت —
تال ومال — یعنی متفرق و زیر و زبر شدن
تاسول — برگ تنبولی که آنرا با سپاری و چونه و غیر آن خورند بهندش تنبول نامند کذا فی الادات
تاول — همان خرگاه و جوالته —
تبخال — بالفتح آنچه همچو دانهای خشخاش بر کرانه لب بعد تب پدید آید و در شرفنامه است دمیدگی که بر رو می پیدا آید از تپش تب —
تخته اول — لوح محفوظ و ابجد و الف با تا
تراول ترول — بالفتح بار ای مهمله ساکن برگ گیاه و در زفانگویا بمعنی باز آمدن است تراول بر وزن پامال برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در مؤید
تشنه دل — تشنه جگر کنایه از اشتیاق شدید کذا فی
تفشل — طعنه و سرزنش —
تفته دل — ای تنگدل و غمناک —
تاسل — بفتح یکم و کسر سوم خشته موینه و مانند آن تبازیش بجیم خوانند —
تکل — آنکه خطش هنوز ندمیده بود و بتازیش امرد گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا تکل بفتحتین با کاف فارسی و ضمه سبزه رن که تبازیش کبیش خوانند و گویند جوانی را گویند که هنوز تمام خطش ندمیده بود و بعضے گویند که این کاف عربی ست و در ادات بمعنی اول بفتحتین تا و کاف تازی نیز آمده —
تنبل — بفتح یکم و سوم و خامس هیچ کاره و سخره
توبال — مس بتازیش نحاس نامند و در لغات طب ست توبال پوست مس یعنی سوختن
تولج — بوزن جیل پیشانی و فرق سر تارک سر و علاقی را نیز گویند که صیادان در صحرا بر گشته تا نخچیر از آن بترسد و سوی دام آید و نیز تنگی که بر بالای پیشانی او سوی نباشد کذا و با تبازی اصلع

فصل فی الترکی

تل — بالکسر زبان —
توشمال — بکاول —

باب المیم

فصل فی العربی

تاثم — از باب تفعل از گناه پرهیزیدن —
تاثیم — بزه و گناه نسبت کردن کسی را —
تاسم — قصد کردن و دریافتن —
تام — تشدید و اسم فاعل تمام یعنی سیری شدن
تبسم — دندان سپید کردن بخنده ای خندیدن
تراکم — برهم نشستن و موجهای پیاپی زدن
ترحم — بخشودن —

تسلیم — سلام کردن و سپردن و گردن نهادن —
تسنیم — بالفتح نام شرابی ست در بهشت کذا فی القنیه واقول نام چشمه ایست در بهشت و بلند کردن قبر —
تشرّم — دریده شدن و شگافته شدن —
تشمّم — بوئیدن —
تصادم — بهم واکوفتن —
تضرّم — خشم گرفتن —
تطعّم — چشیدن —
تظلّم — از بیداد کسے نالیدن —
تعلّم — آموختن چیزے —
تعمیم — عمامه بر سر بستن و همه را فرا رسانیدن و عم خواندن کسے را —
تغریم — کسے را تاوان نهادن —
تغنّم — غنیمت دادن —
تغییم — ابرناک شدن آسمان —
تقدّم — در پیش کسی و در شرف مقدم شدن —
تقویم — حساب یکساله منجمان که بخشش تیره نامست و هر سال تقویمے دیگر کنند باستخراج —
تکریم — گرامی کردن —
تکلّم — سخن گفتن —
تلاطم — بایکدیگر طپنچه زدن و استعمال این لغت در امواج البحر تشبیه است زیرا چه برهم زدن امواج
تمام — بالکسر درازترین شبها در سال و بالفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم —
تنغّم — ستار ز[illegible] و سخن نرم گفتن —
تیم — بالکسر خانه و کاروانسرای کذا فی القنیه

و در علمی مذکورست تیم محله اگوییدا قول این لغت درعربی بفتح تا آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بنده نیز آمده است چنانچه تیم الله و نیز نام مردی —

فصل فی الفارسی

تام — اندک —
تتم — بضمتین تره شاوه است که آن را سماق نیز گویند و در فرهنگ علمی ست که این لغت ترکی
تخت خورشید بر سر عنبر نهادم — کنایه از آفتاب
تخته رقوم — بمعنی تخته رمال و بکسیم آمده که پیران با نشانداخته حساب اشکال کنند —
تخم — بمعنی خداوند شره و حریص آمده —
تخم — بالضم معروف و آن اصل هر چیز است و نیز
تبازکوی تخم — یعنی اصطرلاب —
ترشم — آن سحاب که مانند ابر لیکن بیشتر نزدیک بزمین باشد و آن مثل دودست که هوا را تاریک گرداند تازیش ضباب نامند —
تم — آفتی ست که در چشم پیدا شود و مانند پرده تازی آن را غشاوه خوانند —
تنگ چشم — با کاف فارسی موقوف و را و جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و فقیر از دل و مردم نادیده زن و نفقی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر ندیده باشد —
تهم — بفتحتین و نیز بسکون دوم که پیچم است بی همتا و بزرگی قامت و تهمتن مرکب از این است —

تیره شد آب ستم — ای ظالم کذا فی القنیه
تیشهٔ فرهاد تیز می کردم — یعنی او را عشق می آموختم کذا فیها ایضاً
تیر تظلم — کنایه از آه مظلومان —
تیرم — یعنی خاتون بزرگ بانوی اعظم آمده
تیغ ستم — کنایه از زور ظلم و ولع و تعدی آمده —
تیم — کاروانسرای بزرگ — شانه کاره و آهرا

فصل فی الترکی

تیم — بضم تبین ترشاوه کذا فی اللغت —
تولام — بضم یکم و سوم اسلحه —

باب النون

فصل فی العربی

تابین — چشم داشتن چیزی را و دیدن چیزی را فهمیدن
تامین — آمین گفتن بعد از دعا —
تثمین — هشت گوشه کردن —
تجبین — بددل کردن و بددل شدن —
تحصن — خود را در حصار گرفتن —
تحنن — مهربانی کردن —
تخمین — بالفتح بگمان سخن گفتن و بالضم گمان
تراهن — باهم گرو کردن —
ترین — زمین سخت۔
ترجمان — لغتی که معنی لغت دیگر باشد و باز گردانیدن و درین چهار لغت ست بفتح یکم و ضم یکم و بضم و فتح سوم پس دو و دو و چهار بود
ترقین — خطیکه محرران در بعضی محل بنیان

و درعرف و راز کشیدن و تجانا تنگ کردن و بین السطور کتاب تنگ کردن در کتابت —
ترنجبین — بفتحتین بضم جیم معرب ترنگبین
تزیین — زینت داده شدن کذا فی الدستور اقول این مصدر ست بمعنی آن آراستن ست لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است —
تسحین — صورت چیزی مشاهده کردن —
تسخین — نرم کردن و کشش دریا کردن —
تسکین — آرام کردن —
تسکن — خوار و ضعیف و بیچاره شدن —
تسمین — فربه کردن و خشک کردن —
تسنن — متغیر شدن —
تشرین — دو ماه اند از خریف بزبان رومی یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید که ترکی ست —
تمکین — جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است و در دستور بمعنی فرمانبرداری و بندگی کردن مسطور
تنوین — بالفتح بنون کردن کلمه یعنی نون ساکن در آخر کلمه در آوردن —
تنین — بالکسر و التشدید اژدها و ستاره جوزا و بتغیر شده آواز تنس —
توامان — دو بچه که یکجا زاده باشند۔
تهاون — از باب تفاعل ست سست کاری
تهاون — خوار داشتن و سستی کردن کذا فی الـ
تهجین — زشت گردانیدن —

تین - انجیر و کوهیست بشام و در قنیه مذکور ست تین بوزن قین بالفتح بچه که بازگونه زاید یعنی اول پایها بیرون آید بعده سرین میگویند که آن بچه نیک بخت بود -

فصل فی الفارسی

تا به بریان - یعنی ارسنجتی ست که بعد ثخین اوشت میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شیر یا ماهی آن شریک کنند لطیف بود -

تاپان - بابا فارسی تنه درخت مثل تاپال کذا فی زفانگویا -

تابیدن - طاقت آوردن و درخشیدن و لازم نیز آید کذا فی الشرفنامه و اقول تابیدن بجمیع معانی تافتن آید و اشتقاق تاب ازین نیز دلیل همین است که آن معانی درین یافته میشود

تاج گردون - با سوم مکسور کنایه از آفتاب عالمتاب -

تاران - بمعنی تیره و تاریک آمده -

تارون و تارین - بمثله -

تازیان - بمعنی تاخته تاخته دوان دوان و قصد کنان کذا فی الشرفنامه و نیز جمع تازی می آید بالف و نون چنانچه میگویند سگان تازیان

تاج سعدان - زحل -

تاختن - باخا موقوف دوانیدن و جز آن و تاخت کردن کافران کذا فی القنیه و نیز بمعنی غارت کردن چنانچه گوئی و تاخت یافتیم و این جمله از آن تاخت ست کذا فی الاستعمال -

تافتن - با سوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و پیچیدن کذا فی القنیه اقول معنی تافتن حقیقةً همین پیچیدن ست اما گردانیدن و تاب دادن اصل ست در پیچیدن زیرا چه ازین گردانیدن یکی و سر آن دو مراد چنانچه گویند روی و سر تافت و این در معنی همین پیچیدن ست نه گردانیدن که ترجمان جعل التقصیر ست و تاب دادن رشته خود همین پیچیدن ست نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی در حجره از آن انگنده تافته یعنی آزرده ملول و گرم شده ثم لفظها اقول ازین معلوم میشود که تفت و تافته مترادف اند بلکه تفته مختصر تافته است و نیز ازین معلوم میشود که معنی تافتن آزرده ملول و گرم شدن نیز ست -

تان - دهن که تار ریشم نم فوانند کذا فی لسان الشعرا و غیرها و قیل دهن ازو رود آوردن کذا فی الادات الفضلا و در شرفنامه بمعنی تو و تار او شمار آید ضد این بان ست و آکثر محل بعد بان و شایان را محذوف بود و نیز تار جامه که ضد پود ست تا ودن غیر است -

تبامیدن - از گرما جیز و شدن کذا فی زفانگویا -

تبرزین - با را مجزوم تبری ست فراخ که بر زمین بندند و بدان کارزار کنند -

تپیدن - با دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای برجستن بهیئت زاری نمودن و لرزیدن آمده طپیدن معرب آن -

ترینان - بفتح یکم و کسر سوم و تریان بالفتح طبقے باشد چوبین که از شاخهای چوب بید بافند و طبق چوبین را هم گویند-

تریدن - بالفتح بیرون کشیدن-

ترنگانیدن مصدر ترنگ بمعنی بصدا آوردن چله کمان

تشتن بفتح و بتبانش که مقصود بیش تشت تشنیه

تعویذ بیمین - سیاره و فیه شک اقول بمعنے

ماه و هیکل جوزا چونکه متعلق بجیره باشد مناسبتی دارد

تکلمین - بالکسر بکاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی کذا فی الشرفنامه اقول نام پادشاه سبکتگین مرکب بود و در فرهنگ مخزن قواس بمعنے آتش مذکورست-

تلخ جوان - با خار موقوف و جیم مضموم زهر یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن ست اما در قنیه این را تلخ خوان گفت و معنی آن زهر گفته چنانچه

تلخ خوان - با خار اول موقوف و واو معدوله زهر کذا فی القنیه و قیل موت-

تلیمان - نام پهلوانی ایرانی-

تناسیدن - خوش شدن کذا فی زفانگویا-

تنبان - بالضم ازار کوتاه کشتی گیران-

تن پرستان - بالفتح و بابار فارسی یعنے تن پروران و نیز کاهلان کذا فی الاصطلاح-

تنگ ترکان - بات موقوف کسنا مر [illegible]

تن زدن - با دوم مجزوم یعنی خاموش کردن و بمعنی صبر و تحمل نمودن هم آمده کذا فی الاصطلاح

و در دستور بمعنی ستودن سطور ست تا معنی ترکیب ظاهر

تناک زعفران یعنی برگهای زرد که در زعفران میریزند

توان - بالضم زور و قوت نیز از توان مرکب

توابان - بالضم همان تنبان مرقوم و در ادات با بای نیز آمده است-

توختن - بالضم با واو فارسی و خار موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بوی رسانیدن و در قنیه توختن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و نیز بمعنے جستن و توختن آید و نیز تحصیل نمودن و اندوختن و جمع نمودن و خواستن-

توران - بالضم نام ولایتی ست آن طرف آب آمون که بخشش تورج بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز که بعد شاهزاده بتخت نشست چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم شنید در شان وی فرمود لن یفلح قوم ملکوا امرهم امرأة-

توریدن - با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بجفوی خصم کذا فی القنیه-

توزیدن - همان توختن مذکور-

توسن - اسپ سرکش جهنده که تا دلیش شدن نامند کذا فی الشرفنامه و در قنیه بقلم میان قاضی شاه از زفانگویا بمعنی آب جهنده نیز مرقوم ست اقول شاید این از باب سهو کاتب باشد که بجای اسپ آب مرقوم شده والله اعلم بالصواب-

توشکان - با واو و کاف فارسی تفصیل شنیده

کافه مانند و در قنیه مذکور است آواز یکه از مردم
فربه بر آید وقت دم زدن و نیز بیابی آمدن دم
از هر دم و جز آن و در ادات بمعنی بیقراری نیز است

تافته - با فا موقوف جامه که آنجا ابریشمی
و از رده یکدیگر تاب داده شده و طالع شده
دگر دانیده و مخمر شده و پیچیده -

تاخه - اندک و زبون و بیمزه -

تالانه - میوه ایست مانند شفتالو -

تالواسه - با لام موقوف غم و اندوه و در ادات
بمعنی بیقراریست و عوام آن را تلواسه نیز گویند -

تاه - بمعنی ته و لا آید چون تاه شمشیر و جز آن
و در زفانگویا مذکور است و نیز کنایت از تعداد
کنند و گویند تاهی چند -

تاوه - همان تابه مذکور -

تپانچه - بالفتح با جیم فارسی معروف که
تبانش لطمه خوانند -

تباهچه - با ها موقوف و جیم فارسی
گوشت نرم پخته کذا فی القنیه -

تباه - بالفتح آنچه باطل باشد و چیزی که بهیچ کار نیاید

تباهه - بمعنی گوشت پخته و نرم نازک آمده و
بمعنی قلیه با بادنجان و کمابه و خاگینه هم -

تبخاله - بالفتح همان تبخال که گذشت و در ادات
گفته آبله که در روی مردم بر آید و اهل هند گویند
که تبخار شاشیده و برفت -

تبرزه - بمعنی تبرزد آمده -

تبرتیشه - بفتحتین با جیم فارسی آلتی است آهنی
که دو روی دارد یک طرفش بر نحو تیشه است و طرف
دوم بر نحو تبر و در میانش دسته باشد تبارتیش
بمدات خوانند -

تبنچه - بفتحتین همان تبانچه مرقوم -

تبوه - همان تباه کذا فی الادات -

تبه - بفتحتین همان تباه مذکور -

تبیاره - بالفتح تب و لرزه که از بزرگ شدن سپرز
بر آید کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بر وزن تبیره
طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است که
تبیره دهل که میانه او باریک باشد و در ادات بمعنی
دهل مطلقا آمده است -

تتارچه - بالفتح با را موقوف و جیم فارسی نوعی
از اسامی تیرها یعنی پیکان -

تتریوه - سنجد الاغ کذا فی القنیه و الدستور -

تخت فیروزه - تخت کیخسرو و در اصطلاح الشعرا
بمعنی آسمان نیز است -

تخله - بالکسر نعلین و عصا و در زفانگویا است
تخله بالفتح و قبل بفتحتین نعلین و عصا -

تخمه - بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضی است که
آدمی و حیوانات دیگر را از چیز خوردن بسیار
بهم میرسد حقیقتا کبوتر را و بتازی هیضه خوانند

تذره - بمعنی تشنه آمده کذا فی القنیه -

تراشه - همان تراش که گذشته یعنی ریزه که
هنگام آراستن چیزی بریده و تراشیده و جدا کرده باشند

تن زده - با نون مجزوم یعنی خموش -

تنک مشغوله - بالفتح با کاف موقوف و با واو فارسی کنایت از دنیا و روزگار است -

تنک حوصله - با کاف موقوف و فتح حا و صاد آنکه اسرار یا سخن مخفی نتواند داشت کذا فی اللطائف اقول معنی ترکیب این اندک ناقوت و مستقبل بجای کم همت نیز است یعنی همت تنگ نیست و مردم تنگ گویند فلان حوصله اندک دارد -

تنگه - با کاف فارسی معروف و نیز از آن قطعه کرده شکل تنگهای نقره میسازند و بعرابی با آن تنگه و بعرا نامند کذا فی الملتقط -

تنوره - بالفتح تنور آتش و نیز پوشش از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن جیب بازدارد -

تنولیه - بزرگی -

تواره - بالفتح معروف یعنی نشستگاه و خانه که در و سرگین و پلیدی روفته بود و نیز خانه که گرد برگرد باغ و بستان و کشت و زرع بندند و فی الادات مرچینه گاو گوسپندی و خانه که در و سرگین و پلیدی روفته خاک و گیاه نبود و در لسان الشعرا مذکور است که تواره بوزن نیاره خانه که سرگین و روفته در او بود و بر چینی نیست جائیست که بهندی باژ نامند والله اعلم بالصواب -

توانچه - با جیم فارسی بوزن معنی تاریخ یابچه گفته شد -

توارچه - بوزن تاراچه معروف -

توابه - یعنی کباب و گوشت پخته نازک آمده

و قنا کیسه و گور و را نیز گفته اند تولیه با نجبان نیز گویند کذا فی القنیه -

توابه - نام مبارز ایرانی که پسر او بهرام نام داشت -

توابه - برید -

تویره - با واو فارسی معروف -

توبه - توبس وفتح -

توروه - با واو کمر فارسی جفت کنند طاق است و در لسان الشعرا تووره مرقوم است -

توزه - انبار سرپنیری کذا فی الادات -

توره - بالفتح فرزند عزیزه -

توزه - بالفتح والضم اشکال که بدست پایان بندند یعنی دست کله و بالضم جانوری نادینده که آنرا شکال نیز گویند تا از شکل شغال خوانند کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است توزه بالضم نام شهری که چنگیز پادشاه مغلان آنان خود بنا داده بود و علیه اللعنة جهانی را خراب کرده بود اما از بعضی دانایان سماع است که توره بلغت ترکی قاعده و رسم را گویند -

توشه بر داشته - یعنی مسافر شده -

توره - همان توزه مذکور کذا فی زفانگویا -

تونکه - با کاف فارسی گنجینه و مخزن -

تهمیشه - نام بیشه است در دامن البرز نزدیک بیشه نارون -

ته - بوزن شه همان تاه مرقوم ریزه هر چیزی را گویند -

تهیشه - بالفتح نام شهری که فریدون در آن بود
کذا فی الادات وغیره-

تیراه - بالکسر جای نشیبست که نباتات سرخ و یا مونج
بود و زرد و دیری بکار بماند کذا فی القنیه و آنرا
سیرک گویند و نام ولایتی ست در هندوستان
که در آنجا تیغ خوب پیدا شد-

تیرازه - یعنی قوس قزح آمده-

تیرماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن
آفتاب در برج سرطان باشد-

تیره - تاریک و سیاه و قلم و گل آلوده را نیز گویند

تیغ کوه - یعنی سر کوه و نیز بلندی هر چیزی

تیه - بالکسر بیابانی که مردم در آن حیران شوند
و از آن بیرون آمدن نتوانند و نیز آن بیابانی
که حضرت موسی علیه السلام با قوم خود سبط بنی اسرائیل
که به سبطی پنجاه هزار مردم بودند در آن بیابان
چهل سال محبوس ماندند و از آن بیرون نتوانستند آمد
کذا فی المؤید الفضلا-

فصل فی الترکی

تیمه - بالضم یکم و فتح دوم نازک-

ترمه - بالفتح ترب-

ترشه - بالضم کشک-

تکه - سنان کذا فی الملتقط و در غیر آن مذکور ست
تکه بوزن تکه بز کوهی-

توره - رسم و قاعده-

توژه - کلند-

توشه - بالضم سیقه-

توقه - بالضم یکساله-

تیوه - بالفتح والکسر شتر-

تونک - بالضم و بای فارسی شب تاریک-

تن فره - ابرش سیاه-

باب الیاء

فصل فی العربی

تابی - بالتشدید ابرو کشی کردن-

تاخی - برادر گفتن-

تاذی - آزرده شدن-

تاری - ایستادن-

تانی - بالتشدید صبر کردن-

تباری - باهم معارضه کردن در کاری-

تبانی - آزودن-

تجلی - ظهور و روشنائی-

تحت الثری - زیر هفتم زمین-

ترقی - بلند شدن-

تقی - بالفتح پرهیزگار ترسنده و نام حضرت رسالت صلعم

تقوی - بالفتح پرهیزگاری-

تلقی - بالفتح دریافتن و بدست آوردن و نیز
تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن کذا فی القنیه

تواری - پنهان شدن و سرگشته شدن و ناپدید شدن

توقیع احمدی - نام مهر نبوت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم-

توزی - معروف کذا فی التاج و در ادات ست

شده هیبت که معنی آن مرد بدل ترسنده است

ثوابت – ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بیست و دو اند و نزد بعضی یکهزار و بست و چهار اند و جمله بر کرسی جای دارند –

باب الثاء
فصل فی العربی

ثالث – سوم و ستاره و نام بت کذا فی الکنز

ثلث – سیم بسیار کننده و ستاره و نام بت کذا فی الدستور و بالضم نام قلم است از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی رحمة الله علیه اختراع کرده بود و اسامی آن درین رباعی می آید رباعی

یکتا بین خط خوش بنویسید + بغایت خوش و دلکش همچو متناشیر محقق نسخ و ریحان + رقاع و ثلث است شش منویسید

و بعضی متناشیر را توقیع میگویند و متاخران یک قلم دیگر هم ازین استخراج کرده اند و نامش نسخ تعلیق داشته اند و معنی ثلث آنست که سه خط حصه از آن درست و یک آخر را ام الخطوط هم گویند –

تلیث – بالفتح سه یک –

باب الجیم
فصل فی العربی

ثاج – بانگ کردن گوسپند –

ثجاج – بالفتح مع التشدید فرو ریزنده و روان شونده

ثج و ثجیج – کلاهما بالفتح خون ریختن بدنک و آب ریختن بر چیزے و روان شدن آب و خون و در حدیث است افضل الحج العج والثج

ثجوج جمع ثج –

ثلج – بفتح مثلثه و سکون لام برف و باران باریدن و کند دل گردانیدن و برف و ثلوج بفتحتین جمع آن و بفتحتین آرام گرفتن و خنک شدن دل –

ثواج – بالضم بانگ و فریاد گوسپند –

ثوج – بالفتح نام ظرفی ست –

ثبج – بالکسر میان کتف و پشت و میان هر چیز و رگ پشت و بلند والله اعلم –

باب الحاء فصل فی العربی

ثح – بالفتح برنائی –

باب الخاء فصل العربی

ثواخ و ثیخ – بکسر [illegible]

باب الدال
فصل فی العربی

ثاد – نم و تر با –

ثرد – بالفتح و بسکون ریزه نان در کاسه شکستن و ثرید کردن و بفتح را شگافته شدن هر دو لب –

ثرید – بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد در شیر و شربت و گوشت –

ثعد – بالفتح و السکون غوره خرما نرم شده آب گرفته

ثمد – بالفتح بسیار سوال کردن از کسی و بسیار درخواستن زن جماع را از مرد چندانکه آب مرد تمام و ابیده شود –

ثمود – بالفتح قبیله از عرب و هم قوم صالح علیه السلام

کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فضل و غیر آن۔
جذب - کشیدن و ربودن و جدا کردن چیزی۔
جراب - بالکسر انبان و اندرون چاه و بالضم آبی ست بمکه مبارک جمع آن جرب۔
جریب - بالفتح مقداری زمین معلوم معروف و مقداری معین از غله۔
جرب - بفتحتین گر و گرگین شدن۔
جلاب - بالضم والتشدید شکر آب و بالفتح والتشدید بیارگشت آنکه قماش و حیوان از شهری
جلب - بفتحتین لفظ تازی ست استعمل در فارسی بمعنی زن فاحشه است کنایه شرمناسه و بمعنی بانگ زدن اسپ را بوقت دوانیدن تا درگذرد و بمعنی جو بهر حرون کشیدن ست و عورت فاحشه را نیز جلب بگویند بدین جهت که او دواعی مردان را بسوی خود میکشد۔
جنوب - ضد شمال و بالفتح بادی که از طرف دست راست آید چون بقبله آری طرف دست چپ ست۔
جنب - بالفتح پهلو و بضمتین آنکه دخول کرده در قبل یا انزال شده باشد۔
جوب - پیراهن بی آستین۔
جوزاب - کفش و جوراب۔
جوع الکلب - علتی ست که هرچند بخورد سیری نشود کذا فی مؤید الفوائد۔
جواب - باسخ دادن سخن را و پاسخ۔

فصل فی الفارسی

جاروب - چیزی که بدان صحن خانه را روبند و روبنده جای و جای را برروب۔
جگرتاب - تفسانندهٔ جگر۔
جگرچوب - بالکسر والضم با چهارم و پنجم فارسی بدانچه گوشت و جانور بریان کنند و سیخ را نیز گویند والله اعلم

باب الباء الفارسی

جاماسپ - نام حکیمی که وزیر گشتاسپ بود و جاماسپ نامه از تصنیفات اوست۔
جمشاسپ - نام پسر جمشید ست و نیز اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن بگوید مراد سلیمان ست و اگر در مقابله سد و آئینه و امثال آن افتد سکندر مراد ست و اگر پیاله و شراب مرقوم باشد جمشید مراد ست و چون از اینها چیزی مسطور نبود بهر چیز که مقتضای محل باشد آن مراد دارند۔

باب التاء
فصل فی العربی

جالوت - نام کافری که داؤد علیه السلام او را کشت و این لغت اگرچه عجمی ست اما بهر تقدیر مستعمل در فارسی ست همه در عربی آورده شد۔
جبروت - عالم با لقوه را گویند و بمعنی عظمت و بزرگواری نیست و این صفت برای مبالغه است چنانچه ملکوت۔
جمالات - شتران نر۔
جنت - بهشت۔
جنایت - گناه۔

درربائیدن صید را از چنگل باز و صیاد۔

جہیض - بچۂ ناتمام که از شکم شتر بادہ افتادہ باشد

جاحض - بیان جحاض مذکور است بمعنے آخر۔

جیض - برگشتن از چیزے و برگردیدن

جعیض - بر وزن نحیف رفتار متکبرانه۔

باب الطاء
فصل فی العربی

جحمرط - بالکسر زن پیر۔

جاط - بفتح یکم و سکون دوم سر تراشیدن
و شمشیر کشیدن از نیام۔

باب الظاء
فصل فی العربی

جاحظ - نام مردیست و آنکه کنارۂ چشم او
بدر آمده باشد۔

جحوظ - بضمتین خیره شدن چشم و در صراح
بیرون شدن و بزرگ شدن چشم۔

جظ - بالتشدید شخصے سطبر

جعظ - بازداشتن و سطبری۔

جعاظ - بدخلق۔

جلحاظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد

جواظ - بالتشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار

جوظ - بتکبر رفتن۔

باب العین
فصل فی العربی

جادع - بدال مهمله برندۂ بینی یا لب و گوش

جاذع - بذال معجمه چوبی که در زیر رز انگور نهند

جالع - مردم کم حیا و فحش گوی۔

جامع - فراهم آرنده۔

جائع - گرسنه۔

جدع - بسکون دال بریدن بینی و لب و گوش
و دست و بفتح دال بد غذا شدن۔

جذع - بسکون ذال ستور را بی علف
داشتن و بفتح ذال نو شدن و کاری۔

جرع - جرعه جرعه خوردن آب و شراب۔

جزع - قطع مسافت کردن و بفتحتین ناشکیبائی

جشع - بالفتح سخت حریص شدن با شدن حرص بسیار

جعجاع و جعجع - زمین موضع درشت و تنگ۔

جلع - کشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان
دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن۔

جماع - بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع التشدید
جمع کننده۔

جمیع - همه۔

جوع - گرسنه شدن۔

جاع - گرسنگی و آتشدان۔

فصل فی الفارسی

چاه مقنع - چاهی ست که ابن مقنع حکیم
از ماه مدور بر آورده بود و در چهار شهر
روشنائی او ظاهر شد۔

باب الغین
فصل فی العربی

جناغ - بالضم تخته فرود دامن زین بود از پیش و پس وآنرا جناق نیز گویند کذا فی اللطائف اما در تاج الاسما ست که حاشیهٔ زین را گویند-

فصل فی الفارسی

جالغ - تخته سوراخدار که بر سر ستون تکیه گذارند-

جارغ - نوعی از پای افزارست که بیشتر دهقانان بر پای بندند-

جلبزغ - جامهٔ غوک ست وآن چیزی باشد سبزرنگ که در روی آبهای استاده بهم رسد وآنرا العربی طحلب وبهندی کائی نامند-

جناغ - بالضم دامن زین اسب را گویند ودسمه رکاب را هم گفته اند ونوعی از اسباب زائده زین باشد برای زینت نقاشی کنند وبفتح اول گروی وشرطی که دو کس باهم بندند واستخوان سینه مرغ را نیز گویند ونیز طاق پیش زین-

جرغ - بمعنی چوبی آمده که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند-

جهانسوز را کشته بهتر چراغ - یعنی موذی کشته به-

جرشغ - خارپشت ونیز دنبهٔ برشته کرده که بر روی-

جبناغ - جنسی ست از ماهی قیل با جیم فارسی-

چچغ - چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس که از آن چیزها سازند وتراشند ونیز چوبی ست که بدان جغرات زنند تا مسکه برآید وقیل با جیم فارسی ونیز چوبی که در گردن گاو جفتی کش بود-

جارغ - نوعی از پای افزار وقیل با جیم فارسی-

باب الفا

فصل فی العربی

جف - جماعت مردم-

جحذف - پسته-

جحیف - لشکر-

جفوف - خشک-

جناوف - شخصیکه پیرو باز و او وقت رفتن بجنبد-

جلف - سخن بیهوده وبیباک وسفیه ودر تاج بمعنی جان ست-

جارف - طاعون مرگ وسیلی که برُبرد روی زمین را-

جاف - ترسانیدن وگرسنه گردانیدن وتشنه گردانیدن-

جالف - مرگ عام-

جدف - بفتحتین قبر ونوعی از شراب نباتی که در یمن باشد-

جراف - بالضم مع التشدید سیل که همه چیز ببرد-

جرف - مکانیکه سیل آنرا شگافته باشد-

جزاف - گزاف-

جزف - آسان گرفتن کار-

جعف - برکندن وافگندن بر زمین کسی را-

جفاف - بالضم مع التشدید گروه مردم-

جحجف - باد سخت وزمین بلند-

جناوف - کوتاه وسطبر-

جنف - میل کردن ونیز جور نمودن-

جواف - نوعی از ماهی-

جوف - شکم واندرون خالی ونام موضعیست

جبردره - بوزن طبلها آنچه از وجهه و گیاه انبتا و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا -

جفاپیشه - با چهارم و جیم فارسی گناهگار کذا فی القنیه و ظالم را نیز گویند و کنایه از معشوقان و دلبران -

جفاله - بالفتح گله مرغان شوما و فوجی از مرغان را نامند که در وقت گشت در روز ساعت فرا نمایند نعمه حضا -

جفته - بالفتح گزشته و خمیده و دوتا گشته وقیل با جیم فارسی و در قنیه بمعنی طاق که در بنا ها کنند و بعضی گویند چوب بندی تاک انگور و در فرهنگنامه فخر قواس جفته شاخ انگور کذا فی زفانگویا و جفته بالضم نر و لگد ستور سرین مردم و غیر آن و در قنیه بمعنی گره ریسمان شد گوشت

جفرسته - بفتح یکم و سوم ریسمان فام که بر بندیک بستندش و بهندی گرهی نامند -

جگرگوشه - با دو فتح یا فتی فارسی یعنی فرزند دلبند -

جگرتشنه - با دوم فارسی و سوم موقوف مشتاق

جگرتافته - عاشق و مذوق نا تفسیده

جگرتفته بشکله -

جگرخواره - با کاف فارسی و واو معدوله نام گیاهی و نیز رنج کش و محنت پرست -

جگرگربه - چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگر گربه خورده است یعنی چیزی از چیزهای پاکیزه کم کرده است کذا فی القنیه -

جگاشه - بالفتح جانوریست خزنده که بتازیش قنفذ خوانند و بهندی ساهی نامند -

جلیچه - غوز مسکه که بتازیش ملکه گویند و در تاج ترجمه ملکه جلیچه روغن گاو است و در چراغ غوز مسکه ازین معلوم میشود که جلیچه آوند را گویند که دران روغن ستور میدارند -

جلغوزه - بالفتح با واو فارسی میوه ایست مانند پسته که از خراسان آرندش و در قنیه میگوید میوه درخت صنوبر را جلغوزه گویند -

جله - بالضم آونده شراب و جز آن و نیز گیاهی که از جایگاه عفن روید یعنی سماروغ -

جنبنده - جانوری صاحب جان کذا فی زفانگویا

جنبیه - نوعی از اسلحه که هندش کتاری نامند کذا فی القنیه اقول آن جنبی دیگر میشود و دیگر کتاری که از دو جهر میگویند -

جندره - بفتح یکم و سوم و چهارم طریقه اشکنجه می باشد که درمیان آن صوف و شال و جامهای دیگر شکنجه کنند -

جوانه - جان جوان بزیادتی ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است ع زن پیر زینهار نه جوانه و در قنیه بمعنی جوانی مذکور است -

جوبرهنه - چوبی ست که پوست ندارد و سپید سخ تبازی سلت گویند کذا فی زفانگویا -

جوجره - باز کذا فی القنیه -

جوزینه - بالفتح لوزینه و در زفانگویا بمعنی شوربا جوز مذکورست -

جودره - نام مبارز لشکر کش روس -

جوزابه ـ بازاء موقوف همان جوزبا که بهندش جایپهل گویند
جوست ـ بالفتح گوشتک تقریباً آن جوسق ست و در
فرهنگ محمد قواس جوست بوزن دوست ـ
جوشیره ـ بمعنی جولاهه و بافنده آمده که بتازی
حائک گویند و نوعی از آش هم باشد که خورند ـ
جولاه و جولاهه ـ کلاهما با واو فارسی بمعنی
بافنده آمده و عنکبوت را نیز گویند که بتازی
دلدل خوانند ـ
جوهر زمانه ـ اصل روزگار ـ
جوینه ـ مرغیست بزرگ و سپید با گردن
دراز که بتازی آنرا کردن گویند کذا فی زفانگویا
جهان دیده ـ مسافر ـ
جنجه ـ نوعی از کفش پای فرازیا کذا فی زفانگویا
جهودانه ـ بالضم نام درختیست که بتازی شاهبلوط گویند
جمع اورا غنر زدت گویند و حب ر روده
بریان را نیز گویند ـ
جیوه ـ بیای فارسی سیماب ـ

فصل فی الترکی

جاده ـ نام ولایتیست دریابار ـ
جهقرشه ـ گروه رسیمان که بهندش کلکرتی نامند
جلجله ـ غلیواژ ـ
جنجرغه ـ تازیانه ـ

باب الیاء

فصل فی العربی

جابلی ـ گناهگار و در فارسی بمعنی جان ستی

آید و نیز منسوب بسوی جابان ـ
جبلی ـ کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و
نیز کنایت از عبد الواسع جبلی ست ـ
جدی ـ بز غاله و نیز ستاره و نام برجی و جدی
بضم جیم و فتح دو و یا مشدد مصغر جدی ستاره
از پیش از بنات النعش صغری که قبله بدان شناسند
جلالی ـ بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال
باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند و ماه بهاری
جلی ـ بالفتح چیزی پیدا و روشن ـ
جمادی الاولی و جمادی الاخری نام دو ماه
جنی ـ بالکسر و التشدید پری ـ
جندی ـ بالضم لشکری ـ
جوالقی ـ جوال باف ـ
جودی ـ نام کوهیست که کشتی نوح علیه السلام
بران قرار گرفته بود ـ
جوهری ـ گوهر فروش ـ

فصل فی الفارسی

جادوی ـ چیز که بدان خیال مردم بگردانند
جادو خیالی ـ ای خیال جادوانه ـ
جالی ـ درختی که از چوب آن مسواک سازند هندش
جام پر از شیر و می ـ یعنی پیاله پر از آب گرم
این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دهان
لبان می تواند کذا قلت
جام جهان نمای جام گیتی نمای
یعنی جام جم مذکور ـ
جابگی ـ با سوم موقوف و کاف فارسی

آنچه نوکران باشاهره و سالینه و انگاره و جزان دهند کذا فی المنتخب اقول آنچه برای جامه خرج باشد آنرا جامگی گویند و آنچه در هر ماهی دهند آنرا مشاهره و آنچه در هر سالی دهند آنرا سالینه گویند و نیز آنچه از آن جامه باشد آنرا جامگی گویند چنانچه پرده و جامگی -

جام گوهری - یعنی پیاله بلوری و جلیه و پیاله آبگینه کذا فی مؤید الفواید و لب و دهن معشوق را نیز گویند افضلی گوید - چشمهٔ خضر سیاه از لب جام گوهری در ظلمات بجست آب سکندر

جامهٔ قطرانی - یعنی جامهٔ سیاه و جامهٔ ماتم

جامهٔ پراز شیر و می - پیاله مخالف و نکاری که متضمن خشت و نسبت بود بدل محبت و عداوت باشد و هم این معنی شیر متضاد است و قیل ترکیب توافق نیز کنایات از شراب بهشت و لیکن در سکندرنامه این معنی درست نمی آید بلکه اینجا این مراد است که مرا جامی داده که هم شیر است و هم شیری و نیز شراب است در قدح آمیختن و معنی آوردن زر

جامهٔ پراز شعری - همان جام پراز شیر و می

جان نقص سامی - یعنی آنچه عمر نقصان کننده بود

جانگدازی - بکاهندهٔ عشق یعنی پریشانی

جامه دان سرای - آنچه ... گویا نیز

جان در سر دل کنی - این مثل است ای جان را در پی دل برباد دهی و ضائع سازی -

چچی - بالضم با یای فارسی نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که روزی بطلب لطیفه خوب کسی بان مسخره بدان شوهران هنگامی که بجا زرفت چه خدا ما رخورد را بشاست -

جدایی - بالضم به ابزاوت مثناة تحتانی

جلغوزهٔ هندی - مغز از چه مغز پسته است لیکن این درست بمعنی باشد که آن تخم بیازیست و آن میوه جنگلی است

جگرخواری - یعنی غم و اندوه و مشقت و رنج و تماشا کذا فی المنتخب و نیز بمعنی جگرخوار کسی

جگی جگی - این الفاظی است که در فارسیان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی آن اینست که من قربان و فدای تو کذا سمع اما از شیخ محمد خضری تحقیق است که زن کسی که بنت کند حرمه گاوی خود بدو نگشت گرفته میگوید جگی جگی یعنی فراخش و لهذا سبب بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع بنت بر شوهر کنند که فراخش و درین اظهار عجز خود است و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این را کرشمه گویند.

جمشید ماهی - هرگاه که آفتاب در برج حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه از سلیمان علیه السلام هم هست -

جمانی - بمعنی ساقی آمده -

جمهوری - نوعی از شراب و بعضی گویند

کہ شتر و ساز را گویند کذا فی القنیہ —
جمری — بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری
جنگ زرگری — کنایہ از جنگ ساختگی
جنغی — بالفتح با کسی مشورت کردن کذا فی الملتقط اما در قنیہ با جیم فارسی غین معجمہ است
جنگلاہی — با کاف موقوف غلیواز —
جوع کلبی — علتے ست کہ ہر چند صاحب آن مرض بخورد سیری نشود کذا فی المواید الفوائد —
جوز ہندی — آنکہ ہندش ناریل گویند کذا فی الطب حقائق الاشیا —
جوہر علوی — یعنی آسمان و ستارگان کذا فی الملتقط و نیز روح بر قول کسیکہ گفتہ روح جوہرست —
جویایی — با واو فارسی جوینده —
جہانبانی — یعنی بادشاہی و بادشاہ ہستی و بنا کننده جہان ای خدای تعالی و تقدس
جوالقی — قومی از قلندران اند ایشانرا جوالقی گویند و نیز جوال باف —
جہانجوی — یعنی بادشاه —
جہانداری — یعنی بادشاہی و بادشاه ہستی
جہانگی — ای جہان پہلوان بادشاه جہان
جیغہ گاہ جانی — با کاف فارسی یعنی دنیا کذا فی القنیہ

فصل فی الترکی

جنغی — مشورت و کنگاش کردن با جمعی باہم آمده
جمری — بازاری —
جنغلی — نام بادشاہی از یونان
جوانوی — نام مردیست —
جنغی — با کسے مشورت کردن —

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر شرسا — با را موقوف یعنی چادر کہ بدوزند و نیز آفتاب و روشنائی —
چار ارثوبا — با را موقوف یعنی طبائع اربعہ
چاروا — با را موقوف مرکب سواری چون اسپ و استر و شتر و مانند آن —
چدروا — صبر یعنی ایلوا —
چرا — بالکسر یعنی چہ و سبب چہ و این مرکب ست و بالفتح مفرد ست یعنی چریدن چرنده کذا فی الملتقط اول و نیز امر چرانیدن اما بمعنی اول مرکب آید چنانچہ چراگاه اے جای چریدن لیکن مفرد کمتر آمده باشد و بمعنی چرنده ہم از روی قاعده می آید زیرا چہ امر و فاعل چریدن چرا آید و از گزیدن گزا آید
چرب بالا — یعنی آنکہ بالایش خوب بود
چرخ خضرا و چرخ مینا — آسمان اول
چلیپا — بالکسر با اول و چہارم فارسی آنچہ سہ گوشہ شکلے از زر و نقره و مس و چوب سازند اقبال آن برا ہم مینود و در زنار اندازند و ہر خط منحنی

و کنایه از زلف معشوق هم آمده و نیز صلیب نصاری
چمنا - استر
چمن پیرا - باغبان -
چمپا - نام گلیست که در هندوستان بسیار
میباشد آنرا ای چنپا نیز گویند -
چنبر مینا - کنایه از آسمان اول -
چوخا - با واو فارسی جامه ایست پشمین و نیز
نوعی از پوشش کوتاه که هندو جوگیانش پوشند
و آنرا کنتها خوانند -
چهورا - یعنی غلیواز کذا فی زفانگویا -
چیزه لوا - بضم جیم و کسر لام و تین یا زاد رفانه
چهار اژدها - عناصر اربعه -
چهره آتش نما - سرخی روی وقت غضب -

باب البا التازی
فصل فی الفارسی

چهار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و
هاضمه و دافعه کذا فی اللمعقد و نیز کنایت از
چهار عناصر و دیگر اسباب که در عالم است -
چهارم اصطرلاب ای آفتاب و اصطرلاب یعنی
اقلیم چهارم -
چهارم کتاب - یعنی قرآن عظیم -
چراغ جهانتاب یعنی آفتاب -
چرب - ...
چشمه سیماب - یعنی آفتاب نیز ماهتاب
چرنداب - نام محله ایست از محلات تبریز
چشم بی آب - بیحیا و بی شرم -

چشم شب - ماه و ستارها -
چشمه آفتاب - نام چشمه ایست در خراسان
چلب - پارچه برنجی پهن باشد که در نقارخانها
و بازیگاها بهم بر آویزند و بنوازند و نیز فتنه
چلوچوب - بضم جیم و لام و با واو فارسی تیغ
که بران کباب بریان کنند -
چو بیکه مرطوب - یعنی زر کذا فی القنیه -

باب التاء
فصل فی الفارسی

چابکدست - ای شتابکار که در کارها
سرعت نماید -
چار بالشت - مسندیست که پادشاهان
و صدور و اکابر بران نشینند و کنایه از دنیا هم
هست و اربعه عناصر را نیز گویند -
چاشت - از چهار حصه روز یک حصه آمده
که در هند پهر گویند و نیز طعامی که دران وقت خورند
چار میخ حیات - عناصر اربعه -
چار جوی فطرت - بمثله -
چار و هفت - ای عناصر اربعه و سیارات سبع
چار و پست - کنایت از دنیا -
چبغت - لحاف و نهالی و سوزنی بجامه
و هر چیز که ... [illegible]
پاشیده باشد -
چبغوت - بمثله -
چپات - یعنی طپانچه زده

بگوشت آبه پر کرده۔

چپرو۔ یعنی آستانه در خانه و جای را نیز گویند

کرهستان در رابر آنجا منند و بفتحتین رنگی باشد

مائل بسرخی مخصوص سیب و اشتر و غیر الاغ۔

چیره بید۔ فزون شد و غالب آمد۔

چشم زده۔ مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم

بر گردن اطفال بندند و آن سیاه و سفید کبود باشد

چشمش سیاه۔ یعنی چشم زخمش سرسیاه۔

چشم بد سد۔ ای چشم زخم من سد کذا فی اللطائف

چشمهٔ ماهی آمد۔ ای آفتاب در برج حوت آمد

چغد۔ بالضم موی گره زده و بفقاب بسته

و کنگر حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که شب

بیرون آید و در روز نه بیند و بود نشش در خرابه

بود تبار یشی بوم خوانند و آن دشمن زاغ است

و سبب عداوت آنست که گویند جانوران برای

پادشاهی او را اختیار کرده بودند زاغ از دور پیدا

آمد گفتند این چه جنس است با این مشورت بکنیم

زاغ گفت او چنین خسیس و لئیم است او را بپادشاهی

از دور اشخواند شاید کسی دیگر را اختیار باید کرد

چغد با زاغ عداوت گرفت و کیفیت جنگ

ایشان در کلیله و دمنه مذکور است۔

چغند۔ موی را گویند در پس سر گره زده باشد

چخید۔ یعنی کوشید۔

چخماد۔ بالفتح سر کوه و پیشانی و نیز میانه

و این لغت بزبان بخارست۔

چمانید۔ یعنی در سیر و خرام آورد۔

چمند۔ بفتحتین اسپ کاهل چابک نه خوار که

جنبان نبود۔

چمید۔ بالفتح خرامید و خرامان شد و کرد

چنبد۔ بالضم گنبد۔

چند۔ شمار اندک و عدد یکه کم از ده باشد و شمار غیر معین

چنبر کبود۔ فلک۔

چندان بود۔ یعنی تا آن زمان باشد فقط

کذا فی الملتقط۔ شرفنامه

چون حرف آخرست از ابجد۔ یعنی چون

بلبل که حرف آخر ابجد غین است و غین بحساب

جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند کذا فی الملتقط

و نیز بمعنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیرا چه الف

الف را هیچ عدد نیست در حساب جمل و نیز ابجد الف

مجرد است۔

چون صدف کشاد۔ ای دهن چون

صدف کشاد۔

چون سگ در پس افشاند ای در

مراقبه شد۔

چون مار دو زبان شد۔ یعنی منافق

شد کذا فی المؤید الفوائد۔

چهارم بلاد۔ یعنی اقلیم چهارم که آن

خراسانست منسوب بآفتاب۔

چهاد۔ بفتح اول یعنی سرکوب آمده و بمعنی پیشانی نیز

چهرآزاد۔ با سوم موقوف نام دختر بهمن

جرموق خواشه ج

چپ انداز - آنکه تیر بدست چپ گیرد و بیندازد

چتر روز - آفتاب عالمتاب -

چراغ پرسه مهر - یعنی فانوس و چیزیکه چراغ را محافظت از باد کند -

چرخ انداز - بمعنی کماندار آمده -

چرز - پرنده ایست که آنرا ابوالملیح گویند در تازی و در پارسی نام آن چکاوک سرخاب هم آمده و در فرهنگی بدین آمده پرنده ایست آنرا چرغ و باز و امثال آن شکار کنند و چون چرغ یا باز خواهد که بگیرد چالی بر سر روی آن باز زند و خود را رها سازد و بتازی حباری گویند -

چراغ روز - آفتاب -

چپیز - بمعنی میمون آمده که بتازی حمدونه گویند -

چشم آویز - بایای فارسی یعنی برقع و آن چیزی باشد سیاه و مشبکه دارکه از موی دم اسپ بافند و زنان مانند نقاب از پیش چشم آویزند -

چشمه سبز - نام چشمه ایست در خراسان از ولایت طوس -

چشمه سیماب ریز - آفتاب عالمتاب -

چغاز - زن دشنام دهنده -

چرخ ساز - یعنی بگردنده گردان و گرداننده و سازنده چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل -

چغز - بالفتح مع سکون الغین المعجمه جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و در زفان گویا کل [illegible]

چغز بفتحتین هم درست ترست و در فرهنگی نوشته که چغز آواز و صدای غوک را نامند و نیز ترس و بیم و ناله و زاری و نیز بچه گیاهی را نامند -

چفت ساز - نوعی از طرز زدن چنگ و رباب و ارغنون و امثال آن کذا فی الاصطلاح و نیز ام چفت ساختن و فاعل آن -

چنگیز و چنگز - کلاهما بکسر اول و ثالث فارسی نام پادشاه مغلان علیه اللعنه او را چنگیز خان نیز گویند و تعریف که بنا نهاده بود آنرا توره نامند -

چوز - بالضم کباب که بتازیش تدره خوانند -

چهار مغز - بارای موقوف همان چار مغز که گذشت

چهره پرداز - صورتگر کذا فی زفان گویا و معنی ترکیب ظاهرست -

چیز لیز - یعنی چیزی کم و اندک آمده که بتازی بضاعت مزجات نامند -

باب الچیم
فصل فی الفارسی

چاپلوس - بابای موقوف بمعنی شخصی آمده که بزبان آوری و چرب زبانی و فروتنی مردم را فریب دهد و چاپلوس مبدل -

چار دیوار النفس - کنایه از جسد انسان و قالب آدمی و دنیا -

چپلوس - بادوم و چهارم فارسی فریبنده و شیرین زبان و فروتن که مردم را فریبد -

چرخ اطلس - یعنی عرش مجید -

چاق ـ عمده ـ
چخاق و چقماق ـ کلاهما بالفتح همان چخماخ که گذشت
چماق ـ بالضم شش پر گرز ـ
چوق ـ تنگ ـ ترکی

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

چابک ـ بضم سوم ظریف و چالاک و چست و چلد یعنی کش و نیک جنبان و در قنیه بمعنی بازیاید [illegible]
چالوک ـ بکتله ـ
چاوک ـ نقیب و چاوش ـ
چاریکار ـ نام قصبه ایست از توابع کابل ـ
چاک ـ شگاف ـ
چاکاچاک ـ بالف سوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز
چالاک ـ همان چابک مسطوره ـ
چپلک ـ بالکسر بای دوم فارسی ناشایست آلوده و پلید و در فرهنگ پلید و ناپاک نوشته
چچک ـ بضمتین خال رخساره و در فرهنگ بمعنی گل که در بستان باشد و بعضے بکسر تا مین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل به ترکی
چربک ـ بالضم سخنے که مخالف یکی با دیگرے بگویند و نیز دروغ راست مانند باشد که خلق [illegible] گویند و سخنے را نیز گفته اند که از زبان کسی نقل کنند خوش طبعی و ظرافت و سخره [illegible] تا فتنه زیاده گردد و بمعنی تهمت و طنازی و مسخرگی و مخجلت و انفعال و فراق هم ـ

و چیستان را نیز گویند که بتازی لغز و بهندی پهیلی نامند و در فرهنگ بمعنی طنز نیز گفته و بفتح اول جریده نقاشان باشد و آن تخته بسیار تنگ چوب که نقاشان برای صفحه تصویر یا نقش یا خط خوب گزارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا پیدا کنند و نیز صغیر چوب بسکت و نان تنگے را نیز گویند که درمیان روغن بریان کرده باشند و بروح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند و بمعنی سر شیر که قیماغ باشد و در هند آنرا ملائی گویند هم بنظر آمده ـ
چرب و خشک ـ یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و ماحضر ـ
چرخ ریسک ـ پرنده ایست ببزرگی گنجشک ـ
چرخوک ـ چوب مخروطی که طفلان ریسمان بدان بندند و بر زمین اندازند ـ
چرک ـ بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمعنی خارپشت نیز اما حرف دوم را هیچ بیان نکرده که منقوطست یا غیر منقوط اما در فرهنگی بازاء معجمه مرقومست و در دستور بمعنی آب دهن ست اما جیم را بیان نکرده است
چروک ـ چین و شکنج و درهم شکسته و بفتح اول ثانی بمعنی تا نی آمده که دسته انبان گدایان [illegible]
چسپک ـ بالفتح [illegible] ولایت [illegible]
چخرک ـ بالکسر بای فارسی جانوریست خرد کوتاه دیش تنفذ و بهندی ساهی نامند ـ

کذا فی الاداة و غیرها اما در لسان الشعرا
چرک بدین معنی و بمعنی ریم نیز ست اما حرف
دوم را هیچ بیان نکرده —
چشم چراغ فلک — یعنی آفتاب —
چشمک — یعنی چشم بر یکدیگر زدن و اصل آن
چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القنیه و
نیز چشم کوتاه را گویند —
چغوک — با واو فارسی پرنده ایست آبی
که آنرا چرز گویند و در فرهنگ نامه ست چغوک
قبره یعنی جانورک بهندوی منتر گویند و بواو
فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا —
چفتک — بالفتح و بالضم پرنده ایست که آنرا
کاروانک نیز گویند —
چفت فلک — خم فلک —
چکاک — بالفتح قباله و بیع نامه و در قنیه
یعنی منشور و آواز زخم تیر و آواز چیزی خوردن
چکاچاک چکاچاک — آواز زخم تیغ و گرز
چون بجایی زنند و در زفانگویا مذکور ست نام
سلاحی که بهندش چکر گویند —
چکارک — منشور نویس و مهره سای کذا
فی زفانگویا و نیز آنکه در بستن و سوراخ کنند
چکاوک — بالفتح و ثانی بالکسر با دوم فارسی
پرنده ایست آبی یعنی چرز که آنرا سرخاب نیز
گویند و نیز نام نوایی —
چکک — مرضیست خُرد —

چکاک — بالضم و دال ابریشم و در لسان الشعرا
مذکور ست با دوم مضموم دو کاف ابریشم و گیچه
رنگ زن —
چکمیزک — بفتح اول نام مرغیست که آنرا
بتازی تقطیر البول خوانند کذا فی زفانگویا —
چکوک — گیاهی ست و همان چرز مذکور یعنی
سرخاب و نام نغمه ایست از موسیقی —
چلاک — یعنی سرگین گرد آنک آمده و آن
جانوریست معروف که بتازی جعل خوانند —
چلپاک — بالفتح بای فارسی نانی ست میان تهی
چلتک — بضم اول و فتح لام و دال ابریشم و بسکون
لام گنجه و بکسر آن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی
دو پاره چوب آمده که اطفال بدان بازی کنند
بمقدار یک قبضه هر دو سر آن تیز می باشد
و دیگری بقدر سه وجب چوب کوتاه را بر زمین
نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب
دراز را بدست گرفته بران زنند بنوعی که بهوا
جهد و باز در هوا ضربتی بران زنند چنانکه دور افتد —
چلوک — رسنی که بر گردن آسیابان بندند
چلونک — بالفتح درخت خرزهره و نیز نام تلخه
چمتاک — پای افزار ست —
چمتک — بمشته —
چمک — شان و شوکت و پشیدستی و خودنمایی
و افزونی و بیشی و قوت و قدرت —
چمشک چمشاک — کلاهها بالفتح کفش کذا فی فالنامه

نیز بیا اول و آخر عربی چنانچه گذشت۔

چنک ۔ بمعنی سنگ آمده که بتازی مقلاع گویند و بمعنی خیز کردن و جستن نیز آمده۔

چنگ ۔ بالضم کشتی بزرگ کذا فی فرهنگ علمی و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر و غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام۔

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

چرخ سداب رنگ کنایه از آسمان و چرخ سیلاب رنگ شمله

چرم گرگ ۔ بمعنی کوس آمده۔

چرنگ ۔ آواز پی در پی زدن شمشیر و گرز و امثال آن و نیز آوازی که در میان گنبد که بسبب فرو خوردن چیزی بر چیزی برآید۔

چشنگ ۔ داغ پیشانی۔

چکلک ۔ کنجشک۔

چکوک ۔ چکاوک۔

چلانگ ۔ جانوریست که آنرا مرگ کیس و انگ گویند

چنگ ۔ بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و چنگال درندگان و مرغان شکاری و نام سازی۔

چشم گرگ ۔ آفتاب۔

چو پشت پلنگ ۔ یعنی ابلق۔

چو آرمست پلنگ ۔ ای کوه۔

چه درنگ ۔ یعنی چه فائده و چه تمتع و چه نفع و چه لطافت۔

چین خنگ ۔ با سوم موقوف آن آلت چرمین

که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن با زنان دیگر بکار برند و آن زنان را بتازی سحق می نامند۔

باب اللام
فصل فی الفارسی

چاشنی دل ۔ باشین موقوف یعنی سخنان دلکشا و فرحت انگیز و چون لطیف و نیز بمعنی حیرت اصل کلام

چال ۔ پرنده ایست همچو زاغ که گوشت او چون گوشت بط است و در قنیه مذکور است بمعنی خرم و کوهی و مغاکی و نوعی از رنگ اسپ گلگون و این معنی از زفانگویاست و از زبان سید محمد خضری شیرازی مسموع است که استعمال چال آنجا میکنند که کسی در بازی فرو می برد گویند فلان چال کرد چنانچه اینجا در چوگان و گوی میگویند فلان چال کرد و با حاء حطی چال تصحیف چال ست با جیم فارسی والله اعلم۔

چاه بابل ۔ یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بند اند و باستعاره چاه زنخدان نیز مراد دارند بیت چشم هاروت ار بدیدی همچو هاروت پر بلی سرنگون در آن چاه زنخدان بودی۔

چرخ سنگدل ۔ ای فلک نا مهربان و در قنیه میگوید که آن فلک که آفتاب در وست۔

چرغول ۔ بالفتح با واو فارسی نام داروی۔

چشم غول ۔ با سوم موقوف و واو فارسی بگوشه چشم نگریستن۔

چشم اغیل ۔ همچنین ست اگر بچشم بنگرد

چراغ چشم - فرزند -
چرام - علف زار و چراگاه حیوانات -
چرم - بفتحتین نام مقامی ست از ایران زمین و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث معروف بمعنی پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و گرگ و اسپ و امثال آن -
چشام - بمعنی دانه انگور سیاه و لغزنده باشد -
چشخام - بمعنی جمله -
چشم - معروف که بتازی عین گویند و اسپ نیز بمعنی چشم زخم آید و در قنیه مذکورست که چشم گیاهی ست که بنگش چاکسو گویند -
چشم زخم - با سوم موقوف یعنی آسیب نظر -
چشم نام - با سوم موقوف تعویذ که برای دفع -
چشم ورم - مثانه -
چشمه گرم - آفتاب -
چمچم - بضمتین پای افزار چابکی یعنی کفش چابکی که در وقت پوشند تبدیل یا جیم عربی چنانچه گذشت و هم اسپ آسته و نگاه و خر هم آمده و بفتح هر دو جیم بمعنی رفتار و خرام -
چم - بالفتح بخرام و خرامنده و بکسر اول بمعنی جل نیز آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بهندی آنرا کائی گویند و بضم اول بمعنی ثقل انگوری آمده که شیره آنرا گرفته باشند و بمعنی سرهای سخت شتر دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جانداران

و بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن هم باشد و دانه باشد سیاه شفاف که در داروهای چشم بکار برند و بفتح اول بمعنی جامه تابستانی آمده و طبق پهنه را نیز گویند که آنرا از نی بوریا یافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند و بمعنی سینه بسم دیده شده که بعرب صدر گویند و نام محله ایست در شهر یزد و آب گدان بزرگ چوبین را نیز گویند و کوچک آنرا چمچه پا مند و هم خمیده و ناهمواری و پیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد و دواز المرجشم را چم گویند و بمعنی خوردن و آشامیدن هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که روح لفظ ست چه لفظ را بمنزله جسم و معنی را روح آن گفته اند چنانکه اگر گویند این سخن چم ندارد و بمعنی ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فراهم آورده را نیز گویند -
چماچم - بمعنی پیشانی آمده
چنگ ماهیم - گیاهی باشد مانند پنجنگشت چون زنی دشوار زاید پس آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم وا شود آن زن را وضع حمل شود -
چو گشتی شدم - یعنی گشتاور شدم -
چو گل از پوست بیرون آمدم - ای خنده زنان بیرون آمدم -
چهار علم - با رای موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و

چشم بر زمین افگندن - خجل شدن -
چشم پیش کن - یعنی چشم بینداز و این معنی
شیمی از زبان ابن ست رحمه الله کذا فی لطیفه
چشم خروشان - شراب انگوری -
چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -
چشم کندن - کنایه از چشم زخم -
چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زمان
اندک کلاه باشد
چشم سوزن - آن سوراخ که دران رشته در آید
چشم سیل ازین چشم سیل روان - ای چشم گریان
چشم عزیزان - ای قریبان و چشم مهمان -
چشم گرم ... ن - یعنی چشم زخم رسانیدن -
چشم گرم کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
چشمه آتش فشان - یعنی آفتاب -
چشمه تدبیر شناسندگان - یعنی عقل عقلا و حکما
چشمه خون - دل و آن شکل صنوبری ست -
چشمه دریای روان یعنی آفتاب و برج حوت
چشمه سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی و تماشا
چشمه تیره گون - کنایه از شب -
چغان - بالفتح نام شهری -
چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -
چکاوان - چکاننده و امر از چکانیدن و نیز
که نام کمان -
چکوین - کشمیده و نام ولایتی -

چکیده خون - می انگوری -
چگن - بالکسر پای‌افزار که بجای کشیده و زنند و
چمان - بالفتح خرامان -
چمانیدن - خرامانیدن و در زبان انگور بمعنی
خرامیدن ست -
چمن - بفتحتین نشستگاهی که گرد بر گرد آن
درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر
درختان باز رسته و شاخهای ایشان بهم پیوسته
بود و نیز بمعنی زمین و صحن باغ را گویند و در دستور
بمعنی صحن باغ و بوستان ست و زمین خرم و سبز
و بلند پهنای اطراف زمین که درمیان آن
چیزی کاشته باشند و در قنیه بمعنی گلزار است -
چمیدن خرامیدن و بناز رفتن -
چن - بالضم بمعنی چون و آن ترجمه اذا ست
و در تفسیر زاهدی میگوید چنانستی که مختصر چون ست
چنان - بالضم چون آن -
چندن - بالفتح چوبی ست خوشبوی که
بتازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین
هروی ملک الشعرای بنگاله استماع ست که چوبیست
خوشبوی و رای صندل و در زره که نام ولایتی
ست آنجا میشود -
چنگ در نای نهادن - یعنی دست در گاه نهادن
و آن کنایه از نخوردن چیزی و کمال مسکی ست
چوبک اشتان - چوبی ست که از آن گلیم
و پارچه شویند -

چوبک زن - بمعنی مهتر و ریش سفید پاسبانان و نوبت زن را نیز گویند -

چوبه نان - با واو فارسی چوبی ست که خبازان بدان نان راست کنند هندش بیلن گویند تازیش محور خوانند -

چوپان - با واو فارسی گوبان و در اصطلاح میگوید شبان گوسفندان و گاوبان آسمان -

چوبکین - بمعنی افزاری آمده که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند -

چوبلین - مثله -

چوبین - پرنده ایست صحرائی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند و لقب بهرام چوبین و نیز روپاکی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند -

چو خوشه صد زبان - ای خوشه گندم خوشه جو -

چو خون حیوان - روغن ستر و شیر و شهد و امثال آن -

چو خون رزان - می انگوری -

چو خیدن - با واو فارسی لغزیدن و افتادن -

چوسن - بوزن سوسن بمعنی جوشن آمده - کذا فی لسان الشعرا -

چوسیدن - بمعنی چسپیدن آمده -

چوشیدن - بمعنی مکیدن آمده -

چوگان - آن چوب سر کژ که بدان گوی را زنند تازیش صولجان خوانند -

چون - بمعنی چگونه بسیار آمده است کذا فی القنیه اقول و نیز برای شرط آید مترادف اگر و بمعنی وقت هم آید ترجمه اذا و نیز برای تشبیه آید مترادف مانند و برهمین لفظ هم آمده است چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا همچو روز روشن اما بر شرطیه لفظ هم در نیاید -

چونان - بمعنی چنان و همچنان و چنان آمده -

چونین - بمعنی چنین آمده که چون این باشد -

چوگان - بمعنی چوگان آمده -

چهره شدن - کنایه از برخاستن -

چهیدن - چکیدن -

چیدن - بمعنی یکایک دانه از چیزی برگرفتن مرغان -

چهار آخور سنگین - عناصر اربعه -

چهار ارکان و چهار گوهر و چهار طوفان کلهم مثله و در مؤید الفضلا بمعنی طبائع اربعه هم آمده است -

چهار اقران - چهار یار حضرت رسالت علیه الصلاة والسلام و نیز عناصر اربعه -

چهار آئین - بمعنی خیمه چهار گوشه آمده و کنایه از چهار مذهب هم هست و نیز عناصر اربعه -

چهار دیوار جهان - عناصر اربعه و نیز جهات اربعه یعنی مشرق و مغرب و جنوب و شمال -

چهار زبان - بشلّه بمعنی اول کذا فی مؤید الفضلا و نیز کسی که بر یک سخن نماند -

چهار طاق افغان - یعنی عرش -

چهره چو تاج خسروان - ای چهره زرد -

چیستان — بالکسر با سین موقوف چیزی را لغز پرسیدن که بتازیش اغلوطه و بهندی پهیلی خوانند.

چیلان — با یای فارسی نام میوه ایست که بتازیش عناب خوانند مسموع از خدمت امیر حسین خراسانی.

چین — شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که هنگام ترشروئی و غضب پدید آید و شهریست مشهور که کافران دارند و تعریب آن صین است و چیدن قبا و امثال آن و چیننده و امر چیدن.

چین بر ابرو افگندن بمعنی غضبناک شدن و روی درهم نمودن و کنایه از پرشدن هم.

چینه دان — حوصلهٔ مرغان.

فصل فی الترکی

چغلن — بالکسر شلوار بزرگ.

چغن — بفتحتین شغال.

چاین — بکسرتین شاخ.

باب الواو فصل فی الفارسی

چاپسو — با یای موقوف بازاری که بر بالایش پوشش باشد و از شیخ محمد شیری منقول است که آن چهار بازار باشد که بهم متصل باشند آنجا چهار سو گویند.

چاکسو — با کاف موقوف دانه باشد سیاه و باغزنده بمقدار عدس عرب آنرا تشمیزج گویند کذا فی طب حقائق الاشیا.

چامه گو — با کاف و واو فارسی یعنی غزلخوان.

چاه جو — بمعنی خارهای آهنی سرکج که بدان دلو افتاده از چاه کشند.

چربو — بمعنی چرب آمده که پیه چراغ ست.

چرب پهلو — فربه.

چرخ تهی رو — ای تنها رو و بیفایده گرد.

چشم آرو — بعد الف آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام برپا کنندش.

چکاو — بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی نوعی از مرغابی آمده که آنرا سرخاب گویند و نیز پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر خوش آواز میشود و اورا بتازی ابو الملیح و نیز قبره خوانند و نام نغمه ایست از موسیقی که آنرا نوای چکاو هم خوانند و بمعنی چغانه نیز آمده و آن چوبی باشد که میان آنرا اشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند و نیز ارباب خوانان بدان اصول نگاه دارند.

چنو — بالضم با واو فارسی چون او.

چو — با واو معدوله مانند و بمعنی هنگام و شرط و طلب و حجت نیز باشد.

چیژ و چیژو — با زاء فارسی جانوری ست که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند.

باب الها فصل فی الفارسی

چاچله — بمعنی کفش و پاانداز چرمی آمده.

چارتاره — با سوم موقوف نام سازیست مانند رباب.

چاره — جدائی از چیزی و حیله و چاره نیز درین لغت کذا فی شرفنامه الا آنچه در معنی ثانی است چنانچه گوئی چاره

چو حقه بیدل و شعری — یعنی هم ورد لی
با اهل دل شو و هم فلان داری —
چو دل کعبه کردی — ای توجه بدل کردی
چوگانی — بالفتح اسپی که در گوی و چوگان
باختن موافق مزاج بود —
چو مهره بی سر و پائی — ای بیقراری و بی آرامی
و یا چو مهره مدوری یعنی ... که بدان آرام
چهار دری — معروف و نیز کنایت از جهان است
چهار جوی — کنایه از عناصر اربعه —
چهار زبانی — کنایه از عناصر اربعه نیز چهار ...
چهار سوی — بازار موقوف بازاری که در وسط
شهر باشد و چهار طرف —
چیرگی — بیا و کاف فارسی بفضل ... و
دلاوری و غالبی را گویند —
چیچی — مخفف چیز آمده که بتازی شی گویند —

فصل فی الترکی

چیغتی — با کسی مشورت کردن کذا فی القنیه
اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله هم بدین معنی
در فصل فارسی آورده است والله اعلم بالصواب
چی — بالکسر در آخر کلمهٔ ترکی افزایند صانع الخیر را
بود چون باکماچی کمانگر کذا فی شرفنامه نیز بمعنی

کتاب الحاء

حا بحساب ابجد هشت باشد والحا: المرأة السلیطة —
یعنی زن زبان آور و تیز زبان و حار بکسر همزه
کلمة السبیت که بها ی راندن ... گویند —

باب الالف

فصل فی العربی

حاشا — پناه کقوله تعالی حاشا لله و معاذ الله
بگزیده و دور شدن و قیل کلمهٔ ردع است یعنی
نه چنین نیست و این در استعمال فارسی اکثر
بجای نعوذ بالله می آید —
حبا — بالکسر بخشیدن و نیز عطاء دوست ... کودک
حبة الخضرا — یعنی بنگ و آن گیاهی می شود
بغایت سبز و در برگ وی کنگره باشد و بخوردن
آن عقل متفاوت میشود و آن در ولایت تربت
اکثر میشود جوگیان و قلندران میخورند و آنرا اسرار می نامند
حبذا — بمعنی نیکو آید و آرزو —
حثا — بالفتح کاه ریزه ها —
حجا — حریص شدن و شاد شدن و ایستادن
و بخیلی کردن و حجا بغیر همزه ناحیه —
حدار — بالضم والمد راندن شتر بنغمه و بالفتح
چسپیدن و تیرها کسی دوسر —
حراء — شیری و حرا بالکسر والمد نام کوهی است بمکه
حمراء — بالفتح سرخ —
حمیار — بضم اول تیزی شراب تیزی تب —
حمیرا — لقب ام المؤمنین عایشه صدیقه رضی الله عنها
حمقا — زن کم عقل
حنا — بالفتح معروف یعنی حنا و حنا بالکسر درختی است
که از برگ آن خضاب کنند رنگش لعل میشود و
بهند مهندی نامند —

حسیب - بزرگوار -
حصب - بفتحتین هیمه و انچه تابان آتش افروزند و نیز هر هیزم ریزه -
حضب - بالکسر تانت کمان مانند کذا فی الصراح
حطب - هیمه جمع کردن و هیمه آوردن بسکون طا کار بزرگ و تکسیر طا مرد سخت لاغر -
حطیب - بالفتح جای بسیار هیمه -
حقاب - یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوهی است
حقب - بفتحتین تنگ پالان شتر و بفتحتین دیبا بان حجره و روزگار -
حلب - بفتحتین نام شهری که آنجا شیشه خوب بشود و علی الخصوص کاسهٔ حلبی برای شربت خوردن و نیز شیر دوشیدن و دوشیدن شیرهٔ انگور و نیز دوشیدن و شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره بیرداخت خواب - الخ خواب دیده بر ...نت کذا فی آلاصطلاح -
حلی بند آب - یعنی آرایند آب سبزه و فزاینده مروارید از قطرهٔ آب کذا فی المنتخب -
حلی آب - بالضم آن نقوش را گویند که از باد و زیدن بر آب بر آید و روا باشد که از غنچه نطفه بشر یعنی از نطفه مراد باشد کذا فی شرح المخزن -
حوضهٔ آب - یعنی آسمان -
حیز آب - عنصر طوبت زمین کذا فی تفسیر ...

باب التا

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیاز مندی
حاملات - زنان آبستن و بردارندگان و ابرها که بردارندگان آب اند -
حامیت - بغایت گرم -
حانات - دکانهای می فروشان -
حانوت - دکان -
حجرات - خانه و حظیره شتر -
حرافت - جمع حرفت بمعنی پیشه و هنر
حرت - مالیدن سخت -
حرمات - حرمتها و حرمت و حشمتها و حرمت تعظیم و حرام و زیادتی -
حسان بن ثابت - نام مداح حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -
حسنات - بالفتح نکوئیها جمع حسنه است -
حمت - بالفتح گرم و بفتحتین ناسد شدن -
حلبت - صمغ انجدان -
حلاوت - شیرینی -
حماست - سختی و مردانگی و نام شاعری -
حماقت - ابلهی -
حمریت - گیاهی که برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث باشد -
حشمت - عظمت و بزرگی -
حسرت دریغ خوردن و پشیمانی سخت
حمایت بالفتح نگاهداشتن کسی را از بدی

دپناه دادن ارشاد اند۔

حضرت ۔ معنی لغوی آن فرجه و بازوی درباشد و بمعنی اصطلاحی معروف ۔

حجامت ۔ خون برداشتن ۔

حرقت ۔ سوزش چشم و دل از درد یا شوریدن

حرکت ۔ جنبیدن و اعراب دادن ۔

حمیت ۔ شدید خلاوه کذا فی التاج و حمیت با تشدید غیرت و بتخفیف ننگ و عار داشتن کذا فی الصراح ۔

حوت ۔ ماهی و نام برجی از بروج آسمان که صورت ماهی دارد و چون آفتاب دران برج آید اهل هند چیت گویند و حوت بالفتح گردیدن برگردیدن مرغ در هوا ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ تجرید راسرست ۔ یعنی سر حلقهٔ تجرید است و تجرید در اصطلاح سالکان مجرد امی هرچه امروز دریابی ازان آزاد برون آئی و تفرید آنکه در بند فردا نباشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهان است تجرید از علائق و خلائق بود و تفرید از خودی اگر گوئی حلقه سر ندارد زیرا چه مدورست جواب گویم لفظ اول که نهایت دایره بدانست سر دایره است و آن مرجع اعظم است که دائرهٔ ارواح مجردست و راست ترست یا گویم از حلقه مجالس مرادست واز تجرید یعنی سر مجلس آزاد و در عرف هر که بزرگ باشد و مجلس او را سر حلقه گویند بیت تجرید از خلائق پاک شو ۔ در ره آزادگان چالاک شو ۔ همچو گل خندان برون می شو ز پوست گر ترا معنی تجرید آرزوست ۔ هر که در تجرید سر دم رفت ۔ در طریق اهل معنی فرد نیست ۔

حو از دست رفت ۔ یعنی روح از دست رفت

حو از چشم رفت ۔ یعنی روح از چشم رفت ۔

حو خنده گرزان چشمه خورشید رفت ۔ از چشمه چشمه اضافت و ناز و کرشمه و از خورشید جمال و یا نور او مرادست و نیز حو خنده آن چشم کنایت از ذات محبوبست که منبع چشمه آب حیات است یا بر از خورشید روح او است که وجه جسم از روح است

حوادث نهفته ۔ ای حوادث معدوم شد ۔

حوتیت ۔ بالفتح با یای فارسی گیاه گرداگرد آن شتر کذا فی القنیه ۔

باب الثاء

فصل فی العربی

حادث ۔ نو ۔

حارث ۔ شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و مزارع و نام شخصی

حانث ۔ بزه کار بسبب خلاف سوگند ۔

حدیث ۔ سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن حضرت رسالت را گویند ۔

حراث ۔ مزارع ۔

حرث ۔ کشت کاشته ۔

خثاث ۔ خواب و سرمه ۔

حثحاث و حثیث ۔ کلاهما بالفتح شتاب کننده و حریص

بغایت نیکو باشد و بچه پکوتر و نیکو و بازیچه و آهو بره
و بالفتح گرمی و بالکسر فرج زن -
حرور - بالفتح باد گرم و بالضم گرمی -
حریر - پرنیان و نیز بمعنی کا نمدآید -
حشر - گرد کرده -
حصار - بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره
بالای شتر و حصیر مترادف این ست و نیز نام ولایتی
و قیل نام شهرے -
حوور - گوساله -
حصور - آن مرد که بزن رغبت نکند از عجز
حصیر - بوریای خرما و زندان و در قنیه بمعنی ...
حفار - گورکن -
حفر - گورکننده کذا فی القنیه و در تاج بمعنی گور کندن
حقیر - خوار -
حنجور - نای گلو -
حور - گم شدن و هلاک شدن و باز گشتن و
بفتحتین چشمان سیاه -
حوير - بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن -
حیر - سرگشته شدن -
حیدر - شیر و نام علی رضی الله عنه و او را حیدر
ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست
که پستان در دهنش دهد پستان را بجز اشید
و چون ابو طالب خواست که بر رویش بوسه دهد
روی او بجز اشید پس محمد صلی الله علیه و سلم
بیامدند و خواستند که بوسه دهند مادرش گفت
که بروی خود نزدیک او مکن که او خواهد خراشید
اینک پستان من و روی پدر خود خراشیده ا
این کودک حیدر ست پس آنحضرت صلی الله علیه
وسلم حیدر را برداشت و زبان مبارک خود
بدهانش کرد و لعاب خود بدهانش داد از برکت
آن لعاب دریای شریعت و مخزن طریقت
و معدن حقیقت شد -

فصل فی الفارسی

حاجب بار - جبرئیل علیه السلام -
حامل اسفار - یعنی خر کذا فی القنیه و نیز
عالم بے عمل و قاری جاهل -
حجت استوار - یعنی قرآن مجید -
حرف گیر - با زاء معروف و کاف فارسی
عیب گیر و عیب گیرنده و خطا گیر و خطا گیرنده
حریف گاو میش یعنی روزگار غدار و در اصطلاح
ادات بمعنی عز و جهان ست -
حسن عاریتی بر رخ قمر - ای نور قمر -
حلوای شکر - یعنی مخصوص نام حلوائی ست
که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادات -

باب الزاء التازی
فصل فی العربی

حاجز - باز داشت میان دو چیز -
حافز - دیک و سخت استوار -
حجاز - بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود
و این را بالفتح نیز گویند -

حجز - بازی داشتن و در میان دو چیز در آمدن

حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را حرز گویند بدینکه بواسطهٔ آن شیطان و غیر او تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار کسے تعرض رسانیدن نتواند۔

حزاز - بالفتح قبیله ایست از تمیم۔

حزاز - بتخفیف سوزشی ویست که در دل پیدا شود از غضب و بتشدید زا خراشنده اندوه و غضب۔

حز - بالتشدید بریدن۔

حزیز - جای درشت۔

حفز - افراط کننده۔

حمز - گزیدن۔

حوز - کنار۔

حیز - یعنی مکان۔

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند کذا فی القنیه و نخاع مغز پشت را گویند۔

حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق۔

حقه باز - بازیگر و بازی کن و بازی کننده۔

حقهٔ سبز - آسمان۔

حقهٔ بمغز - مرده دل۔

حکم انداز - تیر است اندازنده که خطا نکند

حور زبانی ساز - کنایه از تیغ و شمشیر۔

حیض عروس رز - می انگوری۔

حیز - نامرد۔

باب الثین
فصل فی العربی

حارس - پاسبان۔

حبس - باز داشتن و در زندان کردن و توقف کردن بضم

حدس - گمان بردن۔

حدیقهٔ قدس - یعنی مرتبه واحد۔

حظیرة القدس - بهشت۔

حس - دریافتن یکی از حواس خمسه یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس

فصل فی الفارسی

حقهٔ کاووس - نام لحنے و نوائے۔

باب الشین فصل فی العربی

حاش - دور شدن چنانچه میگویند حاش لله

حاش - درختهای خرما۔

حبش - گروهی از سیاهان اند۔

حرش - نام قبیله و جانوریست که بفارسی کرگدن گویند۔

حشیش - گیاه خشک۔

فصل فی الفارسی

حکم کش - بامیم موقوف و کاف مفتوح بنده و مطیع و فرمانبردار۔

حلقهٔ دست بند این فرش - یعنی زمین

حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام۔

حلقهٔ زلف [illegible] - مثله

حلقهٔ نوش - کنایه از لب معشوق۔

نوع و در اصطلاح سالکان حتف یعنی موج مجبور هم آمده -

حرف - بالضم سپندان و رانکه بهندش اهلیون خوانند و آنرا حب الرشاد نیز گویند کذا فی الطب حقائق الاشیا و در تاج بمعنی سپندان گندم مسطور است -

حرف موقوف - آنچه در وی حرکت ظاهر نکنند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق او معدول

حروف - جمع حرف بالفتح -

حرشف - بضمتین دارویی که بهندی کنگر گویند کذا فی زفانگویا -

حریف - هم پیشه فارسیان بمعنی همتا و یار هم استعمال کنند -

حلف - سوگند -

حلیف - هم عهد -

حنف - کج شدن -

حیف - بالفتح ستم -

باب القاف

فصل فی العربی

حاذق - آنکه در کار خویش استاد باشد -

حرق - سوختن -

حراق - بالضم خف و تخفیف افصح است

حق - نام خدای تعالی و نیز ضد باطل

حلق - گلو -

حندقوق - دوائیست آن سبزه ایست بری کذا

صنیق - نام مردی که در حمق ضرب المثل بود

حوق - کرانه حشفه -

حیق - فرود آمدن -

فصل فی الفارسی

حرف مسروق - آنچه در خواندن حرکت گیرند در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

حابک - بافنده -

حسک - بفتحتین خار سه گوشه که بهندش گوکهرو گویند

حسرة الملوک - بالفتح ربه یعنی کرم که بیضه در پیچید و پیچ کنند و آنرا حب الزلم نامند گویند که آنرا در بازار بدکان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت می برند کذا فی الملتقط -

حک - بالفتح و تشدید سوده کردن و خراشیدن

حکاک - سوده گر -

حمک - بفتحتین شپش و هر چیزی که خرد باشد و جمع حمکه است و نیز انزال -

حنک - بفتحتین کام و منقار زاغ -

حوائک - بافنده های مختلف -

حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - بفتحتین گل کتان [illegible]

کذا فی فرہنگ علی بیگی-
حسیبک - ہمان حسرة الملوک ابن کا و تصغیر ست
حُلیهٔ کرخاک - رویانندهٔ سبزه-
حمائل فلک - میل فلک آن دو اند یکے میل جنوبی و یکی میل شمالی-
حوضک - مصغر حوض و طاس بزرگ-

باب اللام
فصل فی العربی

حابل - تارو آنکه برای صید دام نهد-
حال - وقت که موجود باشد و در اصطلاح سالکان آنچه وارد شود بر دل سالک بمحض موهبت بی تامل و اختیار آن چنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق و زائل گردد بظهور صیقل نفس و در اصطلاح نحویان آنچه بیان هیئت فاعل و مفعول باشد و در اصطلاح گوی بازان فلک حال گرد چون گوی از میل بیرون اما از شیخ المشائخ شیخ محمد خضری مسموع ست که آنرا چال گویند با جیم فارسی و این مختص بگوی نیست بلکه در بازیهای دیگر چون فرد مرد گویند چال کرده حال شاید تصحیف آنست والله اعلم بالصواب و نیز حال در عرف بمعنی هیئت مردم آید حاصل آنچه از چیزی باقی و ثابت بود و ورای آن رفته باشد-
حامل - بردارنده و نیز زن باردار یعنی آبستنی-
حایل - مانع-

حل - بالفتح کشادن بسته و بالکسر ضد حرمت-
حلال - بالفتح مثلثه
حلول - فرود آمدن-
حمل - بالفتح بار شکم و بر درخت و بالکسر بار سر و پشت و بفتحتین بره و ابر سیاه و نام برجی
حمال - باربر-
حمائل - مصحف که تقطیع او خرد باشد آنرا هیکل نیز گویند و نیز دوالی که بر طرز زنار بندند و دران تعویذه چیزی آویزند-
حنبل - مرد کوتاه و کلان شکم و نام مردی
حواصل - معروف کذا فی التاج و بالسامع ست که آن مرغابی ست که حوصلهٔ بزرگ دارد و در قنیه مذکور ست جانوریست که بدان شکار کنند و بهند بگلا نامند کذا فی فرهنگ علی بیگی-
حوقل - پیر ضعیف و عاجز شده از جماع-
حیال - برابر-
حیل - جمع حیله-

فصل فی الفارسی

حساب جمل - یعنی حساب ابجد-
حیض گل - یعنی خندهٔ گل کذا فی القنیه و نیز سرخی گل-

باب المیم
فصل فی العربی

حاتم - نام مردی مشهور که در سخا ضرب المثل است او را حاتم طائی میگفتند و زاغ سیاه-

حاکم — داور حاکم را که حاکم میگویند باین است که منع میکند ظالم را چنانچه ورد و رنج را از مرهم۔

حجام — خون کشنده و در تاج یعنی جهن بند شریعت است۔

حرام — یعنی ضد حلال یعنی باز داشته شده۔

حریم — باز داشت کرده شده و گرد بر گرد حوض و بنا۔

حسام — شمشیر و نام شاعریست۔

حسان العجم — خاقانی۔

حشم — خدم و نیز قومی اهل حیا صحرا نشین احشام جمع است۔

حصرم — بسر تمن خوشهٔ انگور چنانکه کذا فی المؤید و نیز مرد ترش و تنگ خوی و بخیل۔

حطام — شکسته و ریزه گیاه۔

حطیم — دیوار بیرون از سوی کعبه۔

حکم — میانجی و حاکم۔

حکیم — راست کار و استوار کار و درست گفتار و نام کردگار۔

حلام — بچهٔ گوسپند۔

حلقوم — نای گلو۔

حلیم — بردبار۔

حمام — بالتشدید در تاج یعنی گرمابه بود در اصطلاح کبوتر و نیز جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری و سنگخوار و نیز بحاق حکم بگوید۔

حم — بالفتح والتشدید گرفتن تب و قصد کردن۔

حمیم — خویشاوند و غمخواره و مرد تب گرفته و آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستان۔

و مال برگزیده۔

حیزوم — میان سینه و نیز نام اسپی از اسبان فرشتگان که بران جبرئیل علیه السلام سوار شده و هر جا که سم او افتادی سبزه رستی و سامری خاک سم او را در گوساله زرین انداخته و او بانگ کرده چنانچه مشهور است۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ دام — دروایی که مانند حلقهٔ دام بافته شده۔

حاحم — بستان افروز۔

حم — نسان الحمل۔

حقهٔ هایکی مینا فام — یعنی افلاک۔

حکم قدم — یعنی ازلی۔

حلهٔ آدم — یعنی سبزه۔

حلقهٔ تسلیم — کنایه از بنده و فرمانبردار۔

باب النون فصل فی العربی

حان — مختصر حانه یعنی دکان خمار۔

حاسن — ماه۔

حاصن — زن پرهیزگار۔

حب الوطن — شهودانه۔

حبل المتین — یعنی قرآن۔

حبل المساکین — عشقه یعنی لبلاب۔

حذریان — سخت ترسنده۔

حران — بالفتح والتشدید تشنه و نام ولایتی در کنارهٔ دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زند و استا آنجا بود کذا فی المؤید و مصنف لیسا غوجی که کتابی است در علم منطق از آنجا است۔

حرذون - حیوانی ست مشابه حربا ونا حیهٔ مصر میشود -

حرمان - بالکسر بی بهرگی الحرمان بفتحتین یکه ونه شتر

حرون - بالفتح اسپ وناشتر سرکش وکره ناارام

حزن - بالضم اندوه وحزن بالفتح نام اولاد

حسان - بالفتح والتشدید نام مداح حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه سلم وبالضم حسان بغایت خوب ونیکو -

حسبان - بالضم شمار کردن وعذاب وتلخ و وتیرها وناوک -

حسن - بالضم نیکویی وبفتحتین نیکو وخوب وی ونیز نام مردی -

حسین نام مردم وحسن حسین نبیرگان حضرت رسالت صلعم بودند علیهما السلام -

حصن بالکسر جای استوار که آنرا پناه گیرند وبالضم

حرزون وحلزون - سپید مهره هندش سنکهه وگهونگها مانند کذا فی طب حقایق الاشیا و در زفانگویا نوشته که حلزون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه مانند و وتاج ست دابةٌ یکون فی الرحم -

حلقون - بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه مانند و بانام هوز بجای ضاد معجمه اسم آمده است چنانچه گذشت -

حلوان - بالضم نام شهریست پر نعمت ونیز مزدی که کابین دختران برای خویش ستانند وهذا عارعند

حلوان المرآة مهر ومرد فال گوی ومعنی سحه پکوپسند عمارت ست وبدان معنی همان حرام وحدان آمده است

حملان - بالکسر آلت مرد ومعنی ایر کذا فی لملتقط

حنان - رحیم -

حنین - بالضم نام مردی ونیز نام وادی ونیز گفته میشود من جمادی الاولی رحنین -

حیران - فرو مانده -

حیزنون - کند -

حیوان - بفتحتین جانور فارسیان بسکون یا -

حین - بالکسر گاه وحین بالفتح بلاکی -

فصل فی الفارسی

حلین - حرزه هره -

حبائل شیطان - یعنی زنان حصار شیطان بر فلک وزنان فاحشه وبدکاره -

حصار رویلادین - آتشدان -

حصار ترین - فلک الافلاک -

حصار شناویان - نام شهری از ولایت ماوراء النهر

حلقهٔ آبگون - آسمان -

حلقه بر در زدن - یعنی فتح باب کردن -

حلقهٔ سندان زدن - مشابه -

حلقه زن - طالب فتح باب

حلقهٔ سیمین - آن حرف که در حوض وغدیر نجد میشود ونیز ماه -

حوت گردون - برج حوت -

حوض لقمان - یعنی آن حوض که بخت نسیان نام داشت چون پیغمبر علیه السلام بر سر آن حوض رسید

نهان نام نهاد وحق تعالی آب آن حوض راکه درغایت تلخی بود ببرکت نام نهادن آنحضرت صلعم بنهایت شیرینی رسانید—

حیلهٔ زنان — یعنی تزوج بر وجهی دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول واینها اگر شوهر زن خودرا گوید حیلهٔ زنان کن مطلقهٔ ثلثه گردد—

باب الواو
فصل فی العربی

حسو — بالفتح آش آباج کذا فی المنتخب اما درتاج حسو بالشین قرشت بمعنی آشامیدن ازانکه بسیار آشامد والله اعلم بالصواب—

حشو — آگندن بالش وجز آن و پنبه را نیز حشو گویند بدین جهت که پنبه قبا و بالش پر میکنند و در اصطلاح اهل عروض حشو وسط مصراع را نامند بدین مناسبت که آگین درمیان می باشد و آن حواه و در کن باشد

حصو — بازداشتن—

حضو — برافروختن آتش—

حفو — شلوار—

حلو — بفتحتین شیرین مزه—

حمو — بالفتح اب الزوج—

حنو — مهربانی—

حو — سیاه لبان—

باب الهاء
فصل فی العربی

حاجه — نیاز—

حادثه — پلیدی که رسد وچیزی نو پیداشده و بمعنی تقشیه نیز می آید—

حاشیه — کرانهٔ جامه وجز آن و شتران خرد ومردمان فرومایه—

حانه — دکان خمار—

حاله — حال—

حامله — زنان باردار—

حبه — دانهٔ تخم گیاه وتخم تره ونیز حبه آنکه دو شش حصه تولچه میشود وآن اعلی میشود وبرخی سیاه هم میشود ونیز نوعی ازان سفید میشود وبهندی گهنگچی نامند وکرچینی نیز خوانند وحبه این دیاره حبه ملکه برابر میشود—

حبشه — معروف یعنی نام ولایتی ست که زنان آنجا بغایت سیاه میشوند—

حجه — بالضم معروف برهان وبالکسر سال وبالفتح واحدة من الحج—

حجره — بالضم معروف یعنی خانهٔ کوته وتاریک میباشد ودر روشنائی آفتاب دران نمی رسد اصل این حجر ست بمعنی سوراخ موش مقلوب او یا ماخوذ ست از حجرة الابل خطیرتها یا از حجره که بمعنی کرانه است بدین که حجره اکثر دره بکرانه صحن یا بارگاه میباشد—

حجله — پرده وخانهٔ آراسته بتخت وجامه—

حده — بالفتح والتشدید تیزی وبتخفیف دال یگانه وتنها شدن—

حداثه ـ جوانی ـ
حدقه سیاه چشم وقیل هی العین ـ
حدیقه ـ زمینی خداوند درختان میوه دار ـ
حره ـ زن آزاد ـ
حراقه ـ سوخته ـ
حرمه ـ بالضم گیاهی ست برگ او بزبان آبی
می ماند و تخم وی مثلث بود کذا فی زفان گویا
و بالفتح دشنه گردن تاج بمعنی کوتاه نیز آمده است
حرفه ـ پیشه ـ
حرکه ـ جنبش ـ
حریره ـ آرد ها که با شیر و روغن بپزند کذا فی التاج
و بمعنی آرد ها لذ کور است ـ
حریقه ـ بالفتح آشام گرم کذا فی القنیه اما در تاج
بمعنی عصیده و پیک مندرج ست و عصیده کاچی
حزب الله ـ یعنی مومنان و صالحان و عارفان
و حلف و جزان کذا فی الصراح و در نصاب الصبیان
بمعنی دسته است ـ
حسره ـ پشیمانی سخت ـ
حسنه ـ نیکوی ـ
حسب البرغاله ـ همان حسرة الملوک ـ
حشفه ـ زیر ختنه گاه ـ
حشمه ـ بالکسر کینه و بالضم والکسر وده با مردم
حشمه ـ خجلت فی التاج الحشمة القابض
عن الخیک فی الطعم وطلب الحاجة ـ
حشوه ـ سنائی روانشدان و آنچه در شکم بود

حشیه ـ شاخ ـ
حصاه ـ سنگریزه و سنگ که در مثانه بود
والحصاة کثرة العدد و بمعنی الحجارة الرزانة العقل
کذا فی التاج ـ
حضره ـ نزدیکی چیزی یقال کلمته بحضرة فلان
به هر سه حرکت آمده است و نیز درگاه و سراپرده
درگاه و بفتح ضاد حاضر شدگان ـ
حضیره ـ بالفتح گروه اندک از لشکر که غزا کنند ـ
حطامه ـ خورده و ریزه ـ
حظیره ـ بالفتح جای شب بودن ستوران
که از شاخ درخت و چوب درخت راست کنند و
تبر را نیز گویند کذا فی القنیه و محوطه که برای چارپا
و غیر آن سازند و دیوار بست ـ
حفده ـ بفتحتین بازیگران و خادمان کذا
فی التاج و بمعنی نبیره نیز مستعمل حفده کلکو بکار وبده ـ
حفظه ـ بفتحتین فرشتگانی که محافظ بندگانند
حقه ـ بالضم ظرف چوبین خرد بود و دهنش
تنگ بود اکثر نزد عطاران باشد و مر بازیگران نیز
بود والحقه بکسر الحا شتر بچه سه ساله ـ
حقنه ـ بالضم دارو در دبر چکانیدن برای اسهال
حقیقه ـ علم و یقین و کرانه چیزی که بازداشتن
و نگاه داشتن آن بر تو واجب باشد و حقیقة الامر
ما یصیر الیه حق الامر و وجوبه و یقال بلغت حقیقة ما
هذا الامر ای بعین شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح
صوفیان حقیقت ماهیت را گویند یعنی چیزی که بر آن

چیزی دیگرست و آن هیولی ست و هم بمعنی گفته اند حقیقة کل شئی هو الحق و بعضی میان حقیقت و ماهیت فرق میکنند و شارح کتاب گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علی ست بی حجاب تعینات و محو کثرت موهومیت در اشعة انوار ذات -

حکایه - سخن گفتن -

حکمه - بالکسر تواروزبان دارنده اتا شناپیست

حکومه - بالضم قضا -

حلّه - بالضم ازار و ردا و بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و مقام و منزل و نیز نام شهریست کذا فی القنیه و التاج -

حلبه - بالضم شنبلیت که اهل هند میتهی گویند

حلقه - مجلسی که مدور نشسته بوند و حلقهٔ زر و نقره و امثال آن و حلقهٔ زلف خوبان -

حلیه - بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنی صورت آید چنانچه در خطوط می آید نقلاً عن الحایة بشتر ... و نام زنی که ضرب المثل بود در شهوت

حلیمه نام زنی که حضرت صلعم را شیر خوارنیده -

حماه - مادر زن و گوشت ساق -

حمامه - کبوتر -

حمایه - نگاهداشت از بدی و بنیاد -

حماله - بالتشدید زن بار کشنده -

حمدونه - بالفتح بوزنه کذا فی القنیه -

حمره - سرخی و نام شکل و هم علم رمل -

حمیه - معروف و ننگ -

حنه - زن مرده کذا فی التاج و نیز حنه زنین آن چوبی ست که اسپان را با ان پی میکنند یا خام می پیچند -

حنجره - نای گلو -

حواه - بالفتح و التشدید غربال کذا فی القنیه -

حواله - معروف یعنی نقل دینا از ذمهٔ خود بذمهٔ

حوالیه - بالام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گرد بر

حوصه - دکان خباز -

حوصله - بفتح کلمه سیم و چهارم آلا مرغ کذا فی الملتقط و بمعنی همت نیز مستعمل است -

حیه - بالفتح مع التشدید مار نشاده و گشوم دراز

حیاضه - بالکسر حلقهٔ تنگ اسپ -

حیله - بالکسر مکر و دغا و چاره -

حیوه - زنده شدن و زیستن و زندگانی -

فصل فی الفارسی

حریر سینه - با چهارم موقوف یعنی نرم سینه -

حریف آب ندان با فیه ای حریف ... ضعیف یافته کذا فی القنیه -

حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و قلعه -

حصار فیروزه - آسمان -

حلقهٔ سفره - آن حلقه را که در کنار سفره میدوزند

حوالگاه - مقام تفرج که گرد بر گرد شهر باشد با طراف کوه و آب -

باب الیاء

فصل فی العربی

حانی - نزدیک -
حافی - مبالغہ کنندہ -
حاکی - حکایت کنندہ -
حالی - بزیور آراستہ -
حامی - حمایت کنندہ ونگاہبان -
حاوی - بازیگر کذا فی التاج وبمعنی ماہر نیز مستعملست
حباری - بالضم نام کوہی ست نکتہ معظمہ وبالفتح پرندہ
حبشی - منسوب بسوی حبشہ وایشان سیاہ میباشند بدین مناسبت ہر کہ سیاہ میباشد او را حبشی خوانند وہم بدین معنی در اصطلاح سحاق سنگ پارہ را گویند کہ آن سیاہ میشود -
حبلی - زن باردار -
حجر الحبشی - جنسے ست از سنگ کہ در زمین حبشہ باشد رنگ وی سبز باشد وچون او را آب بسایند مانند شیر آبی از وی بیرون آید وآن آبے تیز بود چنانکہ زبان بسوزد خاصیت آن آب آنست کہ بلغم را کہ در معدہ جمع شدہ باشد ببرد -
حسینی - سید منسوب بامیر المومنین حسین علیہ السلام ونام پردہ سرود وحسین ہستی -
حمی - بالکسر بالف مقصورہ مرغزار را -
حواری - بالفتح یار وہم مددین اصحاب عیسی را حواریان میگفتند کہ ایشان یاری میدادند عیسی علیہ السلام را وقیل الحواری الناصح واصلہ الشی الخالص
حواشی - جمع حاشیہ -

حی - نام خدای عز وجل وزندہ ونام قبیلہ کہ کم از شعب باشد وگیاہ تر وتازہ -

فصل فی الفارسی

حامل وحی - جبرئیل علیہ السلام -
حجاب ظلمانی - یعنی شب -
حجاب کحلی - یعنی ابر سیاہ وآسمان وغبار
حرامی - راہزن کہ بتازیش قاطع طریق گویند ونیز آنکہ حرامزادہ باشد -
خرفگیری - یعنی عیب گیری وعیب گیرستی -
حسن عاریتی - یعنی آن خال کہ از وسمہ بروی عروس نہند وہر آرایش کہ بغیر حسن ذاتی باشد -
حسن میمندی - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین
حصار لولادی - یعنی انگشت وان آہنین کذا فی المنتقط ونیز آسمان اول را بدین سبب گویند کہ آسمان اول از لولاد ست ونیز ہر حصارے کہ سخت ولافتح باشد -
حصن ہزار میخی - بمعنی حصار ہزار میخی آمدہ
حق گوئی - بکاف وواو فارسی نام پرندۂ کہ تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید وچون روز شود مخفی گردد وکس نہ بیند وآخر شب از دہن وی یک قطرۂ خون بچکد -
حقہ بازی - بازیگری وچشم بندی -
حکم اندازی - درست اندازی وحکم انداز ہستے
حلالی - بیای فارسی صیغہ ست کہ بتازیش صعلکی خوانند کذا فی القنیہ ونیز بمعنی حلال زادہ وحلال ہستی

و نیز بمعنے حلال بودن نیز آید۔
خالیچی بالفتح با جیم فارسی زلیبانی که باریک باشد و آنرا بهفت رنگ میکنند کذا فی الملتقط
خنی۔ بکسرتین با سوم فارسی جهان حنا تارست که با ناله نیز می خوانند۔
حوض ماهی۔ یعنی برج حوت۔

کتاب الخاء المعجمه

الخار شعر الاست یعنی موی سرین بحساب ابجد ششصد

باب الالف
فصل فی العربی

خبا۔ خیمه پشمینه۔
خضرا۔ قصریست عظام بشام و سبز و در تاج گفته است خضرا سیاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن و نیز آسمان را گویند۔
خطا۔ شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شادیان [illegible]
خفا۔ بکسر کلیم و بالفتح پوشیدگی۔
خلا۔ خالی شدن و خلوت شدن و منسوب [illegible] خالی
خط استوا۔ نزدیک حکمای رصد خطیست موهوم در وسط السما که یک سر او بقطب شمالی و دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در هر اقلیم خط استوا دیگریست و چون آفتاب بغایت درجات که وقت استواست میرسد سایه پنهان باشد بلکه اثر آن پنهان دار ارتفاع آفتاب و استوای او از ان اقلیم تا آن خط استوا بود چون آفتاب بدان خط رسد روز را برابر گردد و از پس آن آفتاب ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هر چند حرارت آفتاب و روشنائی او زمان بزمان در قوای بشری نیز بتدریج در مکاتب و نیاومن نقصان پذیرد کذا فی الفوائد

فصل فی الفارسی

خاتم گویا۔ یعنی دهن شاهدان شاعران
خارا۔ سنگ سخت و درشت جنبش از جابه [illegible] نیستی ساده و مخطط باشد و نیز بمعنی خارا آمده با تمام الف کذا فی شرفنامه و زنگی گفته است جامه ابریشمی که آنرا اصطلاحی گویند و گفته اند خارا نخ غبایی جامه مخطط و خارا [illegible] بان خالی است
خال سیاه [illegible] کذا فی القنیه۔
خانه بالا۔ آسمان و ملاء اعلی۔
خانه نو [illegible] ششصد و پنجاه و پنج
خانه خدا۔ خداوند خانه کذا فی الملتقط۔
خدا۔ بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنها بر حضرت اوند تعالی کنند و بندگی شیخ واحدی میفرمودند که اکثر محل اصل فارسی ذال معجمه بوده است که ایدون بدال مهمله میخوانند مگر لفظ خدا که تغییر نام خدای جل جلاله وهست و حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال مهمله میخوانده اند اما چون مرکب شود مثل خانه خدا و کدخدا و دولت خدا آن [illegible] و اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و بمعنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود۔

خرگاه مینا - آسمان -
خرمن گدا - گدائی که و خرمن گدائی کند -
خسرو زرین عطا - آفتاب -
خم بدهد پشت کمان را - ای معاینه با
دلکمان انداز و کذا فی القنیه -
خرم فضا - آسمان -
خود حاجت نبود اینجا - بواو معدوله یعنی
در مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر الله قائم مقام
خدا شد و با ذکر حق مانوس گشت کذا فی المواهب
خودنما - با واو معدوله یعنی مرد خودپرست متکبر
خولیا - با واو فارسی چیزیست که او را همه تصرف کنند
و مانعی نباشد و دیوانه مزاج و ما خولیا نیز گویند -
خنیا - بالضم سرود و خوشی یعنی شادی خنیاگر رامشگر
خوان یغما - یعنی خوانی که کریمان فراز کنند و
صلای عام دهند و آنرا خوان کرم هم گویند -
خوشا - با واو معدوله و با واو فارسی نیز آید
کلمه که بتازیش طوبی خوانند و نیز خوش -
خیمه خضرا - یعنی فلک کذا فی المواهب -

باب الباء الفارسی
فصل فی العربی

خائب - نومید -
خراب - ویرانی و در شرفنامه گفته است
خراب و ویران و سست طالع -
خصب - فراخی سال -
خصیب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

خصی الکلب - بیخ گیاهی ست با بهیه فراهم
آمده و فیه ایضا که گیاهی ست مانند خصیة الثعلب
خصیة الثعلب - گیاهی ست شاخ مربع
و برگ گرد دارد المشهور به ثعلب مصری بهندوی
سیاه و گویند اقسام می باشد قسمی که بی تخم ست
در آخر اول گرم تر و مبهی و مقوی عصب و نوعی
که تخم سیاهی دارد در دوم گرم و تر و جهت امراض
سوداوی موثر و آنکه بخش بد در بقدر جوز و سرخ
و اندرونش سفید با زوجیت ست در دوم تر و
بغایت مبهی و آنکه تخم او شبیه کتان می باشد در سوم
گرم و با رطوبت فضلیه و در تحریک باه قوی تر -
خضاب - رنگ -
خطاب - ضد غیبت یعنی هر آنچه با حاضر سخن
گوید چنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون
صاحب یکی را خطاب کند یا بر وقت شود بگویند
فلان چنین خطاب یافت -
خطیب - سخنگوی مردان -
خیر الثیاب - جامه سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنی کعبة الله
خاتون خرگه سنجاب - کنایه از ماه و آفتاب
خاک و آب - یعنی قالب بشر
خرربات خرگه رباب - یعنی آن آلت چوبین
که بر بالای آب باشد آن بود و تارها بر وی کشند
خرگه سنجاب - یعنی آفتاب -

خلاب ـ بالفتح زمین نمناک که دران پای بلغزد

خلہ چوب بفتحتین باجیم فارسی چوبی که ملاحان بدان کشتی برانند تا بازیش مردی باکنند هندش کروال نامند کذا فی الفیته ـ

خمب ـ خم بزرگ ـ

خنب ـ بالفتح صفه ـ

خواب ـ با واو معدوله و نیز با واو فارسی آید نقیض بیداریست و نیز آنچه در خواب دیده شود که بعربی رویا گویند ـ

خوراب ـ رسنی که لنگر کشتی بدان بندند ـ

خوشاب ـ مروارید درخشنده و آبدار ـ

خیزاب ـ بایای فارسی موج آب ـ

باب التاء
فصل فی العربی

خرابات ـ بالفتح طرب آباد و میخانه کذا فی شرفنامه قول این جمع خرابه است و معنی لغوی آن خرابه است و جای پریشان و طرب آباد و میخانه را که خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام اکثر این همه خارج آبادانی شهر میباشد و قیل شده ثم مخفف فی الاستعمال یعنی صفت مبالغه یعنی آن بسیار ویران کننده است و طرب آباد و میخانه را که خراب میگویند هم بدین که آن خراب کننده دیانت ـ

خرافات ـ بالضم سخنان ناخوش و پریشان و خرافه را مفرد آن پنداشته است کذا فی شرفنامه و در صراح مذکورست خرافات حکایات شب و خرفه نام مردی پری زده که از آن حکایات میکرد و حکایتی که باور نیاید شنیدی گفتند ـ هذا حدیث خرافه و فی الحدیث خرافه حق و در قنیه مذکورست خرافه بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع است ـ

خریت ـ بالفتح والتشدید راهبر و استاد ـ

خطوات ـ بفتحتین بسیار گام نهاد ـ

خفات ـ بالضم ناگاه مردن ـ

خفت ـ بالفتح آهسته سخن و آواز کردن و سخن نرم و آهسته ـ

خفیات ـ بالفتح جمع خفیه یعنی پنهان شده ـ

خفوت ـ مردن و فرو افتادن آواز ـ

خلوت ـ جای خالی و بالتحریک مرد دروغگو و فریب دهنده ـ

خوات ـ بالفتح و تشدید نام مردی از انصار که بازی روغن فروش کاو خود کرده بود در عهد دولت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و من اشتغل من ذات النحیین در باب آن سخن مذکوره بود ـ

خیر الحرکات ـ یعنی نماز ـ

خیر السکنات ـ روزه ـ

فصل فی الفارسی

خاتون کاینات ـ یعنی ... و نیز لقب فاطمه ... رضی الله عنها ـ

خات ـ ... غلیوا ... کذا فی القنیه

خاربست - بارای موقوف آنچه از خاربنان و امثال آن گرد بر گرد درباغ و کشت فرو بندند محافظت را هندش بار خوانند -

خارپشت - بارای موقوف بالفارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش مانند و کی خارهای سرتیز اند بتازیش قنفذ و هندساهی نامند و نیز میوه ایست که هندش کتهل نامند -

خار زمانه با خرماست یعنی هر تنگی را فراخی و هر عسیری را یسری ست -

خاک پست - یعنی بنده مطیع و منقاد تمام است

خاک باد دست - بمثله -

خاک خفت - کنایه از خاک پوش -

خانه پست - دنیا -

خراج مصر طلب میکند لبت یعنی لب تو در شیرینی بحدی ست که از مصر که مشهور به قند و نبات ست طلب خراج میکند -

خرگاه گاو پشت - آسمان -

خرد در خطرست یعنی عقل و هوش در قید ست

خروس کنگره عقل بر کوفت یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد کذا فی المؤید -

خسرو هشتم بهشت - ای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم -

خسرو سیارات - آفتاب -

خشت معروف و نیز ره و شه و پیچین و نیز حلوائی که شکل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص نان تنگ که بر و ح مرده می بخشند -

خشت خشت - صدای جامه که نو پوشیده باشند

خشک سال آفت - این جهان -

خطاره پشت - آن خط که در میان پشت اسب بدرازا افتد کذا فی القنیه -

خفت - بالضم خسپیدن و خفتن و امر آن یعنی در خواب شو کذا فی القنیه اقول امر بلفظ ماضی نیامده است مگر همین و یکی دیگر سفت زیرا چه این هر دو ماضی بر مضارع و صیغی نیامده تا امر از ان برگیرند چنانچه گفت و رفت را گویند و رویده آمده است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود اگر گوئی خفت را مضارع آمده است گویم لانسلم که این مضارع آنست بلکه مضارع این خسپید آمده است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع نیامده استعمال کردند بزیادت دال پس امر آن بحذف دال ضرورت بلفظ ماضی باشد

خواجه گریبان چراغی گرفت - ای دل نور حاصل کرد و قیل ای ذال دست بگریبان عقل زد

خواست - با واو معدوله خواسته یعنی مال کذا فی القنیه و نیز ماضی خواهد و بمعنی مصدر آن هم آید چون با ضافت ذکر کنی چنانچه گوئی خواست خدای برین بود یعنی ارادت او -

خودپرست - یعنی خودبین و متکبر -

خوست - با واو معدوله خزینه مانند و اگر فته

خیره دست - مردم سرکش -

باب الجیم
فصل فی العربی

خباج بالضم زدن وتیز دادن -
خبیج - عیش خوش -
خرج - معروف -
خراج - انچه در زمین خراجی لازم آید و
خراج سرگزید -
خروج - بالضم بیرون آمدن -
خلیج - جیزی که از جوی بزرگ باز کشند
و پاره از دریا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید
شاخی از رود که طرفی از رود کا دیده آب برند
بهندوی آنرا دونگ گویند -
خیشفوج - بالفتح پنبه دانه کذا فی اللسان -

فصل فی الفارسی

خفج - بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد
قیل با سوم فارسی هندش اپهاهمه نامند
و در زفانگویا معنی دیوشبه گفته است -
خشکانج - بالضم فارسی خشک گوشت یعنی
آنکه اجزای گوشتش به استخوانی چفسیده باشد
وازوی بوی خوبی آید بتازیش خیر خوانند کذا
فی القنیه -
خسمج - بالفتح وضم میم رنگی از رنگهای اسپ
کذا فی زفانگویا -
خروتاج احاجنه و پیشوا و معظم -

خفنج - بفتح کم و ضم سوم سبزه ایست ترش
خوردنی بتازیش بقله الحمقا گویند و بهندی ساگ لونیا
خلنج - بالفتح دو رنگ که بتازیش ابلق نامند -
خنج - بالفتح ناز و طرب و نفع -
خوج - گاله زنان -

فصل فی الترکی

بنجح - جانوریست کذا فی زفانگویا -
خروج - بالضم با واو فارسی خروس -
خفج - بفتحتین همان خفج که گذشت -
خلنج - بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و
نیز اصلی ست ترکان را -
خوج - بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس نیز گویند
و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری
کنند و آنرا شکل و تاک و غرم و قوچ و قچ هم گویند و

باب الحا فصل فی العربی

خالق الاصباح - پیدا کننده صبحها -

فصل فی الفارسی

خواجه مساح - یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
والسلام کثیر کثیر -
خنجر صبح - سفیدی صبح و آفتاب -

باب الخا
فصل فی العربی

خاخ - موضعی است درمیان مکه و مدینه -
خط النسخ - یکی از اجناس خطهاست -
خلخ - بفتح کم و ضم دو و سه [illegible] نام شهری

از ترکستان زمین وغیره ولایتی ست مشک خیز منسوب
بخوبرویان کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا و گویند
قلیع بوزن مخرخ نام شهریست ممالک بلادست خوشبو انیز
خنوخ - نام ادریس پیغمبر علیه السلام -
خوخ - شفتالو -

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ - برج سنبله والله اعلم بالصواب والیه المرجع

باب الدال

فصل فی العربی

خالد - نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه وسلم پسر لبید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب
فضائل و مکارم بود کذا فی شرفنامه و در اوات
که این کار کن امیر المؤمنین منصور عباسی بن عبد الله
بن عباس بود و او را خالد برمکی گفتندی و نیز
نام طبیبی که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود
و در حق دختر او حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود مرحبا
یا بنت نبی اضاعه قومه لیکن او نبوت خود را ظاهر
نکرده بود در دنیا و قصه او چنان بود که او با قوم
ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمد آتش عظیم
در مغاره پس نباتات و زراعات و مواشی
و غیر آن سوختن گرفت پس قوم او متوجه بدو گردید
او بعصای خود آن آتش را زد تا آنکه باز گشت
آن آتش در آن مغاره پس گفت مر اولاد خویش را
بجو اهنید او را بعد سه روز نام برا اگر پیش از سه روز
آواز بیرون آید و نیز دید هرگاه در آید در آن مغاره
صبر کردند قوم او دو روز و شیطان وسوسه کرد
با ایشان طاقت نماندگان بردند که او هلاک شد پس
ندا کردندش پس بیرون آمد از مغاره و او را از این
آواز دهندی حاصل شد پس گفت ضیعتمونی و اضعتم
قولی و وصیتی باز خبر موت خود کرد و گفت مرا قبر خواهید داد
و بر قبر من لقب خواهید بود تا چهل روز قطیع غنم
که مقدمه او خری دم بریده باشد خواهد آمد چون
مقابله قبر آن کس باشد پس آن قبر را بکاوند تا او
بخبر دهد خبرها ایشان را باحوال برزخ و قبر از
یقین و رویت پس منتظر بودند تا چهل روز آمد
قطیع غنم به پیش آن قوم باشاره بر قبر او پس
خواستند مومنان قوم او که بکاوند قبر او اولاد ایشان
یاد آوردند بسبب جهالت خود که ما را عار خواهد شد
خواهند گفت اولاد منبوش القبر الغرض بعده
چون دختر او را حضرت رسالت صلعم آوردند آن
فرمان شد چنانچه بالا گذشت و او را خالد بن
سنان می گفتند و این قصه در قیصری مسطور است
خبث الحدید - ریم آهن -
خد - بالفتح رخسار -
خضد - خوردن رطب و یابس -
خفد - مرد تیز رونش در راه -
خلد - بالضم نام بهشتی و جاودان بودن
کذا فی التاج -
خود - مرد جوان نیک خلق -
خیر البلاد - یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس

فصل فی الفارسی

خاد ـ جانور پرنده در غایت شهرت که آنرا غلیواز نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا فخر الدین گمانگر نقل کرده است که باز را گویند و در فرهنگنامه اسدی طوسی ست خاد بزبان معجم زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت را اقول در فیه نظر زیرا چه تفسیر زغن بکویل یافته نشد

خاکی نهاد ـ آنکه خلقتش از خاک بود بمعنی متواضع نیز آید ـ

خاسپید ـ با دو مد فارسی که آن نجم ست نام داروئی کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید دارو نیست که آنرا باد آورد گویند بتازیش شاهسفند رومی و شاهمه گویند ـ

خاک شدن ـ با کاف موقوف یعنی خوار شدن ـ

خاک و باد شدن ـ خوار و ناپدید شدن ـ

خالنعو ـ با نون موقوف عین مفتوح خانه تابستانی

خانه باد ـ یعنی میزان و دلو و جوزا ـ

خانه صیاد ـ یعنی کاره صیاد ـ

خاکی کند ـ ای بندگی و خدمتگاری کند

خجند ـ بالضم نام شهری در بلاد ما وراء النهر

خداوند ـ بمعنی صاحب بزرگ ـ

خراد ـ بالفتح والتشدید نام بادشاهی که بدانش منسوب بود کذا فی القنیه و در شرفنامه میگوید نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف غلیواز و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه نظر زیرا چه زغن بمعنی کویل یافته نشده است مگر در فرهنگنامه اسدی طوسی ـ

خردو ـ بالفتح گل که تبازیش طین خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید توده گل و خرده بالضم بنده بزرگ ـ

خردمند ـ دانشمند و عاقل و دانا ـ

خرسند ـ بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در قنیه بمعنی خوش و خوشنود مندرج ست ـ

خرداد ـ بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان بکیاه گویند و بتازیش اسارت گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا نقل کرده است هفتم روز خرد برا لطبع آید ـ ای خرد از نفس پرورش

خرمد ـ بالتحتیتین گیاهی ست مانند اشنان

خطش بر آفتاب قلم راند یعنی سحر بر رخساره دمید

خم ده ـ یعنی کرشته و ضد عم ...

خم ندهد ـ یعنی زود و فیح نکند و حیوان کهن ...

خم لاجورد ـ بالضم آسمان و نیز خمی که از آن لاجورد

خود ـ بمعنی او هم آید کذا فی شرفنامه اقول خود لفظیست لازم الاضافت است و مضاف الیه او گاهی محذوف می آید چنانچه در عربی لازم الاضافت است و مضاف الیه او محذوف آید و لفظ خود ضد غیرست یعنی زیرا چه چون میگوئی فلان از آن خود ست معنی آنست که از آن غیر نیست و مضاف او نفس ست چنانچه گوئی فلان ذات ...

... چنانچه ... ...

نمی شمایم و علی هذا قیاس ما در چنین محل معنی بلکه
ظاهر است و جائی که میگویند خودی خود را دور کن
یعنی خود بودن نفس خود را دور کن و وا بسته —

خود — با واو فارسی کلاه آهنی که بهنگام جنگ
بر سر نهند —

خورد — با واو معدوله اکل کرده و خورش از طعام
و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه
و نیز بمعنی ریزه ریزه کرده آمده است چنانچه گوئی
بشکست و خورد یعنی شکست و ریزه ریزه کرد و نیز

خورد و مرد — با واو معدوله و میم مضموم یعنی
ریزه ریزه و در تاج مصادر در ترجمه تکسر خورد و مرد
ای شکستن مندرج است —

خورشید — با واو معدوله و یای فارسی آفتاب
مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم
زمین است چون شب زیر زمین رود و زمین
بالای وی چون روز می باشد فراز سر وی و نیز نام
مردی و نام زنی معشوقه جمشید که قصه آن
سلمان نوشته است —

خوشه در گلو آورد — یعنی پخته شد و قریب وقت
درو رسید —

خوشید — با واو فارسی خشک شده و کرده
و خشک کردن و شدن —

خوند — تند کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی خداوند
آید چنانچه گوئی خندگار ای خداوندگار —

خون دل در بن ناخن آورد — یعنی

خریدار گیر - با شین موقوف و هفتم فارسی آنکه
هر کسی او را خریدن خواهد تازیش نافقه گویند
ضد کاسد کذا فی القنیه و نیز بمعنی خریی و در کن
و بگیر آید و نیز بمعنی خریدار بگیر

خروار - بالفتح و تنگبا جامه و جز آن که قماش
که خر شدن تواند اصل این ست بعده بار شتر و
ستور را گویند کذا فی القنیه -

خزر - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا زیاده
شهد در آن ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکور ست
خزر بفتحتین با زاء معجمه نام ولایتی ست از ترکستان زمین
که آنجا مردان سپید پوست باشند و در آن زمین
تند زیشود و خزران نیز گویند -

خره اردشیر - با دال موقوف و یای فارسی
نام شهریست آبادان کرده اردشیر و اردشیر نام
بهمن بن اسفندیار بود -

خزیر - بر وزن حریر آن خاکستر که از پاچک ریزه
و امثال آن باشد هندیش بجوبل گویند
کذا فی القنیه و در فرهنگ فخرالدین کمانگر بمعنی
آتش مذکور ست -

خسر - بفتح اول و ثانی بمعنی تخم باشد و بضم اول
پدر زن و شوهر -

خشر - بمعنی حشرات الارض آمده همچو مار و موش
و امثال آن و هر جانور که خزنده باشد -

خسرو خاور - بمعنی آفتاب و نیز پادشاه
زمین خاور یعنی پادشاه مغرب -

خسرو چهارم سپهر یعنی آفتاب -

خشک آخر - یعنی سال قحط -

خشکامار - بالضم نام علتی که تشنگی آرد و بخوردن
آب نرود و شکم کلان شود و تازیش استسقا نامند
و هندی جلندهر گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه و مؤید آمده
لفظ خشک بوزن مشک با لفظ مار بوزن زار
استسقا را گویند کذا فی لسان الشعرا -

خشک سر - با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج

خشک تر - یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و خیر و شر آنچه

خشیشار - بالفتح مرغیست آبی کلان تیره گون

خشنشار - بالفتح و النون فی موضع الیاء نیز آمده
کذا فی زفان گویا همان خشیشار مذکور یعنی مرغیست
تیره گون آبی سپید و بزرگ کذا فی القنیه

خط محور - نزدیک حکمای رصد خطی ست موهوم
که یک سرش بمشرق و سر دیگرش بمغرب پیوسته و
منقطع است خط استوا و سیر آفتاب بر وی ست
کذا فی شرفنامه و در زفان گویاست که خطی ست
در فلک از جنوب تا شمال -

خط سپهر - مثله -

خط جور - نام اول خط جام جم ست -

خط مانو - مثله -

خط انتصاف النهار - خط استوا -

خط کردار - بزبان خدای تعالی -

خط کاسه گر - نام خط ششم ست از
جمله هفت خط جام جم ست -

خط گزار — کنایه از نامزن —
خطر — بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و دشواری و گرو بستن در اسپ دوانی و شرط در تیر اندازی عربی ست و وسمه را نیز گویند —
خلخال زر — بمعنی پای برنجن آمده و کنایه از آفتاب هم هست و نام شهریست مابین قزوین و گیلان
خلافت سریر — یعنی سریر خلافت —
خمار — بضم اول نام شهریست از ملک ختا و ختن منسوب بخوبرویان و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که از رفتن کیفیت شراب و غیره حاصل شود و بکسر اول مقنعه و روپاک زنان و بفتح اول و تشدید دوم در تازی شراب فروش —
خنبپور — بفتح اول و ضم بای فارسی پل صراط را گویند و قیامت را نیز گویند —
خنجر — عربیست معروف و بمعنی شمشیر هم آمده —
خنجر زر — آفتاب و عمود الصبح —
خنجیر — بالفتح بوی گوشت و حریر که هنگام بریان کردن آید و دود آنرا نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا با جیم فارسی مرقوم ست —
خنور — بالفتح آوانی مطبخ چون کاسه و خیره و امثال آن و کنده که بهندی کوٹھی نامند و قیل با نون مشدد —
خنیاگر — بالضم با کاف فارسی مطرب و سرایند سرود —

خنک زر — آفتاب —
خنسار — جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود
خوار — بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام خطه ایست نزدیک ری —
خواربار — با واو معدوله و بار موقوف گندم و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک ری کذا فی شرفنامه —
خوارکار — مرد ستمگار و خواری کننده —
خواری خوار — دشنام دهنده —
خواجه بعث و نشر — کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم —
خواجه سپهر — با دوم معدوله و هفتم فارسی مشتری
خوان سالار — با واو معدوله طباخ و در صراح ترجمه عجاهن خوان سالار نوشته است و در صحاح و تاج اسامی معنی عجاهن طباخ گفته است
خواستار — بالضم با واو معدوله و سین موقوف خواهند
خوالیگر — بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ —
خوانچه سپهر — کنایه از آفتاب عالمتاب —
خوانچه زر — بمشله —
خودشکار — خودغرض —
خورشک — با واو معدوله آنچه بدان و ربگذرانند و نام کوشک بهرام ساخته نعمان بن منذر و هرچه خوردنی بود از طعام و غیره آن و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب —

که بروز نه بیند هندش کاونرو چیگا درخوانند و
قیل جانوریست که بشب بیرون آید و در روز
نه بیند و آنرا شب پره نیز گویند۔
خرخیز۔ بالفتح بایے فارسی نام ولایتی از ترکستان
مشک خیز و انجا آدمیان بغایت زیبا و خوبان
باشند کذا فی زفانگویا۔
خرزر۔ بالفتح نام شهرے۔
خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آی
خرگواز۔ بالفتح با کاف فارسی مضموم چوب و دستے
باریک که بدان خر را برانند۔
خرگاه سبز۔ آسمان۔
خشک مغز۔ بالضم با کاف موقوف خللی در دماغ
خط سبز۔ آن خط که بر مواده باشد و نیز از تیخ
از عیب مرقوم بود و کذا فی الاصطلاح۔
خفت خیز۔ عبارت از بیقراری ست کذا
فی القنیه و نیز کنایت از جماع ست یعنی با یکدیگر
گفتن و خفتن و خاستن چنانچه نشست و برخاست
و در قنیه نوشته خفت خیز با سوم موقوم و جیم
فارسی آهستگی۔
خوز۔ نام ولایتی منسوب بشکر و با یای نسبت خوزی
نامند و آن قریب سپاهان و بهار آنرا
شنوده اند مانند بهار موقان۔
خوش نواز۔ با واو معدوله نام شاه الی هیاطله
که شهریست بزرگ کذا فی شرفنامه و
معنی ترکیب نوازنده خوب۔

خودی سوز۔ با دوم معدوله و ششم فارسے
نام آتشکده آذرآبادگان کذا فی شرفنامه و نیز
سوزانندهٔ خودی یعنی دور کنندهٔ خودی و امر آن
یعنی خودی را دور بکن۔
خون رز۔ می انگوری۔
خیز۔ بایے فارسی خیزنده و امر از خواستن و نیز
موج آب کذا فی شرفنامه و نیز مستی ماده کبوتر
وقت نشاط نر و ابتدای علم۔

باب السین
فصل فی العربی

خاس۔ پنج۔
خباس۔ بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده۔
خبس۔ بالفتح گرفتن از غنیمت و غارت گیرنده
خس۔ بالفتح مع التشدید کوک و مرد کوهی
و کاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از
تاج ست و دیگر از شرفنامه و معنی اخیر در فارسی
مخفف مستعمل ست۔
خسیس۔ بالفتح فرومایه۔
خمیس۔ پنجشنبه و با معنی پنج گزی لشکری
که پنج رکن دارد۔
خناس۔ بالفتح و التشدید دیو وسوسه کننده
خندریس۔ بالفتح می کهنه و گندم کهنه۔
خنس۔ بالضم کم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را
گویند و بعضی کواکب سبعه سیاره را گویند و بعضی
پنج کواکب را گویند و همچنین خنس شدن یعنی

و آماسی که بگردن مردم برسد و درد کند و بر پیشش
مخاطره عظیم دارد۔
خدیش – بالضم بیای فارسی خداوند خانه و
کدبانو کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بحذف سین مهمله
آورده چنانچه گذشت۔
خراش – بالفتح خراشنده و خراشیدن بناخن
و خیزران و هر چه از نخستی بود که بکار نیاید تا بازش
[illegible] نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید
خراش بالفتح نابکار –
خرکش – کشنده خر و خر کش و سر موزه –
خرگوش – بالفتح با سوم و چهارم فارسی جانور
شکاری چهار پایه که او را کوته پا نیز گویند و رستنی ست
از میان قصب تا سر او تخم بر باشد تا بارش
خرگوش گویند کذا فی زفانگویا –
خرنجاش – نام مبارز تورانی –
خروش – با واو فارسی خروشیدن بسبیل احتیاط
خزان شد علم بر سرش – خزان شتافت و
خس پوش – با واو فارسی پوشیدن نه
بسبیل احتیاط کذا فی شرفنامه و قیل پوشیدن
حق بباطل –
خط بجهان کش – یعنی تارک دنیا باش
خط بر سر من کش – ای خطای من بگیر
خط در خط عالم کش – ای فرمان عالم محو کن
خلاش – بالکسر خلاب –
خلانوش – با واو فارسی مشغله و غلغله و غلبه

خمش و خموش – با واو فارسی همان خاموش
خنده خریش – با دو متجانس مفتوح و بیای
فارسی خنده با سخره و افسوس –
خواب خرگوش – با واو فارسی یعنی تغافل
و خفته ساختن –
خواجه تاش – یعنی خداوند خانه و نیز غلامان
و چاکران یک خواجه هر یکی مر دیگری را خواجه تاش بود
خوش – با واو فارسی بمعنی خویشتن و خوش آمده
و خوب و نغز را نیز نامند و نیز با در شوهر یعنی خسر و
خوشدامن کذا فی شرفنامه اقول با واو فارسی
از خوشیدن بود اما بمعنی خوش و خوشی و خوش
با واو معدوله شاد و شادمان و طبع پذیر –
خون سیاوش و خون سیاووش – جوی ست
که جامه سرخ بدان رنگ کنند تازیش دم الاخوین خوانند و هندی کهم
نامند وجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را
کشته جایی که خونش بزمین ریخته شده همان گیاه
از آن مقام [illegible] رسته و بمعنی شراب نیز آید
خویش – معروف ست و قرابت دار و در شرفنامه
بمعنی خود و من مرقوم ست –
خیره کش – بضم کاف ای ضعیف کش –
خیش – بیای فارسی جامه معروف آن را گویند
از پارچه و بافته کتان باشد و گویند جامه
پنبه آگنده کذا فی زفانگویا و این پارچه که از
پشم و پنبه بهم بافته باشد و نیز از فارسی باشد
بجهت زراعت کردن و بعض میگویند آن چوبیست

که بر گردن گاو نهند و بعضے برانند که آن
چوب را مانند که آهن بدان محکم سازند۔

باب الصاد فصل فی العربی

خاص۔ ضد عام۔
خالص۔ پاک۔
خامص۔ مرد لاغر میان۔
خصوص۔ تنها یکے۔
خلاص۔ بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه
خالص کرده اند او را آتش از جنس زر و نقره
خلاص۔ بالکسر خلوص بالضم آنچه بماند از
روغن پس از گداختن و در صراح است خلص و
خلوص کلاها شاده شدن۔

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

خافض۔ نام خدای تعالی و نیز فرود آرنده
و حروف جار را نیز خافض گویند۔
خوض۔ غور کردن در چیزی۔
خیاض۔ بالکسر در رفتن در چیزی باطل۔

باب الطاء

فصل فی العربی

خبط۔ آمیختن۔
خراط۔ خفه گر۔
خط۔ معروف یعنی خط کتابت و اصل
وضع آن از زبان قاضی ادریس سمعت
و ایشان از جامی نقل میکنند که در کرانه آب
نقش پای بعضے جانوران منقش شده بود صورت
حروف از آن استنباط کردند میگویند واضع خط
ابن مقله بود و الله اعلم بالصواب و نیز خط آنرا
میگویند که آغاز موی بیا در عذار شاهدان بر می آید
و این از قبیل استعاره است بر وجه تشبیه و نیز نام
مقامی که نسبت کرده بشود نیزه را بسوے آن
یقال رمح خطی۔
خلط۔ آمیختن۔
خلاط۔ بالکسر شوریدن عقل۔
خمط۔ نوعی از درخت اراک که میوه او را بخورند
خوط۔ شاخ باریک یکساله و در فارسی مترجم را
مخوط میگویند و در فارسی بالضم میخوانند۔
خیط۔ بالفتح رشته۔
خیاط۔ بالکسر سوزن و بالفتح والتشدید درزی

فصل فی الفارسی

خربط۔ یعنی بط کلان۔
خوش خط۔ یعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد
خون بط۔ شراب سرخ۔

باب الظاء

فصل فی العربی

خظ۔ مردیکه جسم او مسترخی باشد۔

باب العین

فصل فی العربی

خادع۔ فریبنده۔
خاشع۔ آساینده۔

خاضع - فروتنی کننده -
خداع - بالکسر دغا و فریب -
خروع - بالکسر و سکون الثانی و فتح الثالث
بید انجیر
خشوع الطبع - ای عقل فائقست کذا فی القنیه
خضوع - فروتنی -
خلع - بالضم طلاق بمال -

فصل فی الفارسی

خترع - باز رفت تحشر -
خرد ناامین ست از طبع - ای عقل فائقست
از نفس کذا فی القنیه -
خسیس طبع - مردم سبک و فرومایه -

باب الغین
فصل فی الفارسی

خایه مرغ - بیضه مرغ کذا فی زفانگویا -
خانه مرغ - آشیانه مرغ -

باب الفاء
فصل فی العربی

خائف - ترسنده -
خراف - بالضم والتشدید
خصفه و آن [illegible] نیم سوخته باشد که زیر
چقماق نهند تا آتش [illegible] کذا فی القنیه
خرف - بفتح و کسر [illegible] پیر فرتوت کذا
فی الصراح و در قنیه [illegible]
[illegible]

خریف - تیره ماه و باران تیره ماهی و از شیخ
محمد خضری منقولست که خریف مدت ماندن
آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن
فصل خزان است و نیز بچه خرگوش را خریف گویند -
خزف - بفتحتین بازاء معجمه ظروف سبو و سفال
و اسقاط الغفار کذا فی الصراح و در بعض لغت طب
بمعنی سپیدان آمده است -
خسف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه
و گرسنه و کمین و بزمین فرو رفتن و بزمین فرو شدن
و نقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتن ماه -
خفیف - سبک -
خلف - بین خلف بفتحتین فرزند نیک -
خلاف - بالکسر چیزی و دیگر گونه و نوعی
از درخت بید است که از شاخ او بر هیئت [illegible]
آدمی طرف آب آید تا مقدار بیست گز و نوعی را
مشک بید گویند کذا فی طب حقائق الاشیا
و بمعنی مخالفت نیز آید -
خلوف - دم دهن -
خلیف - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال [illegible]
خف - بالفتح رگوی نیم سوخته که زیر چقماق
نهند تا آتش زود گیرد و نیز گیاهی ست

نیک نہم کہ آن ہم زیر خشاق نہند۔

باب القاف
فصل فی العربی

خارق۔ پارہ کنندہ۔
خازق و خاسق۔ سنان تیر کہ بہدف رسیدہ باشد کذا فی القنیہ۔
خافق۔ لرزندہ۔
خالق۔ آفریدگار۔
خانق۔ کرانہ شہر کذا فی التاج و بتشدید بمعنی کوچہ باریک ست۔
خرق۔ بالکسر جوانمرد نیکو خوی و کریم و بالفتح بیابان و سوراخ و پارگی۔
خرباق۔ بالکسر نام مردی کذا فی القنیہ۔
خرنق۔ بالکسر و برای مہملہ بچہ خرگوش کذا فی القنیہ۔
خلق۔ آفریدگان درین مذکر و مؤنث و تثنیہ و جمع برابر ست و آفرینش۔
خلوق۔ بوی خوش کذا فی التاج و در شرفنامہ مذکور ست عطریست۔
خلیق۔ بالفتح باران۔
خندق۔ معروف۔
خناق۔ بالضم مرضیست کہ از غلبہ خون حادث شود۔

فصل فی الفارسی

خاک مطابق۔ کرہ زمین۔
خاک معلق۔ زمین۔
خفریق۔ بفتح یکم و سوم سپندانہ کہ بہند

سوزن گویند۔
خرگہ ازرق۔ آسمان۔
خط ازراق۔ خطی کہ قریب لب جام جہان نماست
خط الحاق۔ خطی کہ نویسندگان در مقام الحاق نویسند
خفرق۔ بفتح یکم و سوم فارسیان در محل زمرد و شام استعمال میکنند اما اصل لغت وی معلوم نشدہ است کذا فی القنیہ۔
خفچاق۔ بالفتح با سوم فارسی نام بیابانیست ترکان را کہ ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را خفچاق گویند۔
خنق۔ بالضم حوض خشک کذا فی القنیہ۔
خنجر بابک مشرق۔ کنایہ از آفتاب۔
خورنق۔ بفتح یکم و دوم و چہارم قصر بہرام کہ بغایت غریب و عجیب ست و قصہ آن در شرفنامہ مسطور ست۔
خیمہ ازرق۔ آسمان۔

باب الکاف التازی
فصل فی العربی

خاقیاک۔ نام وادی ست بکرمان۔
خبک۔ بفتحتین نام مردی۔
خارک۔ نام جزیرہ ایست بحر فارس۔
خسک۔ نام مردی۔
خشک۔ نام مردی۔

فصل فی الفارسی

خاتون فلک۔ زہرہ و آفتاب۔

خاتون شبستان افلاک — مشاه۔

خاشاک — ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و درادات ست ریزه‌های چوب خاک و امثال آن که بایکدیگر بهم آمیخته باشند۔

خاشک — مثله۔

خاک تاریک — قالب بشر۔

خاک نمک — نام بازی که کنا موهی نیز گویند

خالیسک — تیک آهنگران و امثال آن و تیک خرد که ترکش بدان دارند۔

خباک — بالفتح با دوم فارسی نشستگاه گوسپندان یا چهار دیواری که سرش گشاده باشد و درادات بیا م عربی نیز آمده است۔

خبز دوک — بفتحتین خزنده ایست که سرگین را غلطاند و در زفانگویا مندرج ست که بعضی بزار پایه خوانند۔

خبک — بفتحتین افشردن گلو و نیز سیاهی روی که از غم و اندوه پدید آید بتازیش کلف خوانند و قیل خبک با دوم فارسی نان بزرگ۔

خبوک — بالفتح محکم یعنی استوار کذا فی زفانگویا

خچک — بفتحتین بمعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح

خدک — بضمتین انگشت شده که بتازیش جمره و خرده خوانند و قیل پارهٔ آتش کذا فی القنیه۔

خدوک — بضمتین شرمنده و خجل شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست بالضم با واو فارسی طیره شده یعنی خجل شدن و کسی که طیره شده باشد آنرا میگویند خدوک ست یعنی خجل ست۔

خراک — بالفتح بانگ مرد خفته که از گلوی او برآید تازیش غطیط خوانند۔

خرچکوک — بالفتح با سوم فارسی گیاهی ست که بزنان کم شیر دهند بزیادتی شیر را و در زفانگویا مذکور ست دارویست که آنرا اچهل جکجری گویند کذا فی زفانگویا۔

خرچنگ فلک — سرطان۔

خرک — بفتحتین مصغر آن خوش حس و نیز چوبی که بدان اصحاب تعزیر را خفتانند و دره زنند و آنچه از چوب تراشیده بالای خباک و امثال آن باشد که بران تارها بوند و نیز خرپا را گویند کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط بقلم میان قاضی شه مرقوم ست آنچه بدان دیوار را رخنه کنند۔

خرگوشک — با سوم و چهارم فارسی مصغر خرگوش و نیز گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی مار تان مذکور ست۔

خرمک — بالضم مهره ایست که دفع چشم زخم را در گلوی کودکان بندند۔

خروک — بالفتح گیاهی ست که بزنان کم شیر دهند بزیادتی شیر را۔

خرونک — بمعنی خسبه آمده که بتازی مرجان و بهندی مونگا خوانند۔

خرنک — مثله۔

خزوک — جانوریست که شبیه جعل ست

خزوک — سرگین گردانک که بتازی جعل خوانند

خسک - بکسر اول بمعنی گل معصفر آمده و بفتحتین
بمعنی تاخیر و درنگ و مطلق وقت را گویند
اعم از صبح و شام و غیره و بفتحتین خاری باشد
سه گوشه و آن دو نوع ست خرد و کلان هر دو
معروف ست و خارهای سه گوشه که از آهن سازند
و نیز خاشاک کذا نقل من شیخ محمد خضری -
خشتک - مصغر خشت و نیز خشتک جامه که در
بغل پیراهن و پیشواز و نیمتاهی میدهند -
خشتوک - بضم یکم و سوم و خشوک بوزن
حروف حرامزاده -
خشک - ضد تر خالی از لطافت و نعمت
و بخیل و ممسک و جایی که خشک و تر و سفید آنجا قلیل
کثیر باشد و نیز بحر و بر مراد ست -
خطیب فلک - مشتری -
خفتک - بالضم جانوریست پرنده که آنرا
کاروانک نیز گویند و بجیم پارسی مفتوح نیز گویند
کذا فی القنیه -
خلخال فلک - آفتاب و ماهتاب -
خلشک - بضمتین آب دهن و لخچه اول
پاچه ازار و شلوار رنگین و گلی باخیت رنگ کرده
که دختر گان خلخ کنند و کوزه رنگین -
خمک - بالضم و التشدید آواز بانگ و دست
بر دست زدن ای دستک زدن و نیز آن وقت
خورد که چنبرش از روی بود و نیاب عمیق باشد
و بالتخفیف مصغر خم -

خنبک - بالضم نوعی از پوشش درشت
که درویشان پوشند -
خنجک - بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خنجک
و قیل کلمه هندیه و بعضی گویند که غلط است که
بهندیش کلونجی خوانند و خردک مثانه -
خواک - بفتحتین خویش و سرود و نفس زدن و
خویش باز گشتن که بتازیش طلوعی خوانند -
خنیاگر فلک - با دو مثناه اول فارسی ستاره زهره
خواتیم الملک - گلی ست در روم -
خورنک - بالضم با واو معدوله مهره ایست که برای
دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند -
خواجه فلک - بالضم با واو معدوله آفتاب
خون دل خاک - ای ترکیبها که در تحویلات کوه
و بحران باد و آفتاب منجمد میشود کذا فی القنیه -
خوی آتشناک - ای خوی با غضب کذا
خونجک - غله ایست در غایت شهرت که خون
کم کند بهندیش کلتهی نامند -

فصل فی الکاف الفارسی

خدنگ - چوبی از تیر چوبین که خوار و سخت باشد
خرچنگ - بالفتح با سوم فارسی برجی از برج
فلک که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوری آبی
که خرچنگ بپای کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند -
خرسنگ - یعنی سنگ بزرگ که سخت گران باشد
خط زبرجد رنگ - ای خط سبز نو بر آمده -
خنگ - بالفتح بمعنی ع و بالکسر اسپ سپید و ...

خندستان - بالفتح سخره و فسوس و تسخر -
خنستان - بالضم و قیل بفتحتین و در زفانگویا بکسر و سکون نون نیز است بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده و همایون -
خنبیدن - بالضم همان خنبیدن کذا فی القنیه
خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن -
خواجهٔ اختران - مشتری -
خوابستان - با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات نامند -
خوالنجان - با واو معدوله همان خولنجان یعنی خسرو دارو و خولنجن با واو معدوله مثله
خوانچهٔ زرین - آفتاب -
خو باز کردن - بمعنی ترک عادت اوان آمده
خوب کلان - نام داروئیست که بتازیش
خور خجیون - بضم و مستجانس و قیل خاء دوم مکسور نام دیوی از جمله ده شیاطین و این لغت سریانی ست -
خوردستان - با ثانی معدوله شاخ نوکه از درخت و یا جیبن سر بر زند و نیک تازه و نازک بود کذا فی القنیه -
خوردوستان - با ثانی معدوله همان خوردستان اما معنی ترکیبی لائق دوستان ست -
خورده بین - باریک بین -
خورده دان - با واو معدوله یعنی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید -
خورشید پرستان - بمعنی مغان آمده -
خورشید سواران - با وقف دال یعنی شب بیداران کذا فی شرفنامه لیکن این معنی ترکیبی ست فافهم و اقول اگر از سواران خورشید مراد دارند که مالک عنان آنند یعنی عنان از ایشان جاییکه مشغول میدارند میاند جا بجا کلی رود نوی مناسبتی بود زیرا چه دل در قالب بشر بمنزلهٔ آفتابست هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد یا از ین کاملان مراد دارند که از مقام روح در گذشته اند و بسر رسیده و روح را آفتاب گفته اند و لهذا تجلی روحی بصورت آفتاب می باشد چنانچه در مکتوبات شیخ جهان مذکور است پس هر که از مقام روح در گذشت و بمقام سر رسید پس گوئی بران سوار شد و نیز خورشید سواران ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوای گرم سوار نگردند هر چه ایشان در گرمی سوار ند گوئی بر آفتاب سوار ند و هم بدین میگویند مصرع سایهٔ خورشید سواران طلب یعنی هر که بر سر ایشان [illegible] و مصراع دوم نیز مؤید این معنی ست زیرا چه میگوید مصرع رنج خود و راحت یاران طلب بدین تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهر ست و از تقریر اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن از قبیل صواب خطا باشد زیرا چه معنی مصراع اول آنست [illegible] کاملان طلب کن و معنی شرفنامه [illegible]

معنی ست بر تقریر اول از شب بیداران همین اولیا مراد باشند و بر تقریر دوم از شب بیداران پنجم مراد باشد زیرا چه کسانیکه بر آفتاب سوارند ایشان پنج را شند بدانکه معنی شعر قسامه از مؤید الفضلا نوشته شد و در ان توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب زیر زمین میرود و هر که در شب بیدار می باشد گوئی بر آفتاب سوار است۔

خوزان ۔ با واو فارسی نام ولایتے ست و نام کیخسرو شاه بن سیاوش۔

خوزستان ۔ با زای مکسور و موقوف نام ولایتے قریب اصفهان منسوب بشکر و در فرهنگ مولانا فخر الدین بحمانگر مسطور ست که خوزستان شکر را

خوشدامن ۔ با واو معدوله خشو یعنی مادر زن و مادر شوهر

خوش عنان ۔ اسپ فرمانبردار۔

خون آبه بستن رزان ۔ یعنی می انگوری

خون باران ۔ خون گریان کذا فی المؤید

خون جهان ۔ ای خون اهل جهان

خون چپین ۔ یعنی مومیائی کذا فی زفانگو

خون حیوان ۔ یعنی گوشت و روغن و شیر و تنقلات و شهد و جز آن کذا فی المؤید۔

خون دل از ناحرج ران ۔ ای عرق سقمونیا که روان کذا فی التحفه۔

خون رزان ۔ می انگوری۔

خون سیاوشان ۔ چوبکیست از بیخ بقم خوانیم

مهند بقم نامند کذا فی شرفنامه و نیز می لعل را گویند

خیال پختن ۔ ای طمع کردن۔

خیال پرستان ۔ ای عاشقان و دل از دست دادگان کنایه از ارباب نظم و نثر نیز هست۔

خیبرستان ۔ کشاینده خیبر یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه۔

خیروان ۔ با یای فارسی و رای موقوف شیروان را گویند که آن قصبه مولد خاقانی ست۔

خیمه بصحرا بردن ۔ کنایه از غالب شدن

خیمه در صحرا زدن ۔ کنایه از بی شرم و بیباک بودن آمده۔

خیمه زدن ۔ کنایه از برخاستن و بر پا شدن آلت تناسل آمده۔

خیمه روحانیان ۔ آسمان۔

باب الواو

فصل فی العربی

خشو ۔ اسفل البطن را گویند وقتیکه مسترخی باشد و آن کنایه از عضو تناسل ست۔

خو ۔ بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عسل

خطو ۔ بالضم گام۔

خظو ۔ بالفتح و ظای منقوطه در هم بسته شدن گوشت

خفو ۔ بالفتح اندک درخشیدن برق۔

خلو ۔ بضمتین خالی شدن و در خلوت شدن

فصل فی الفارسی

خاک تو ۔ ای تربت تو و متواضع و اسیر تو

کذا فی القنیه و بمعنی طینت تو نیز آید۔
خاکدان دیو۔ دنیا۔
خانهٔ ترازو۔ برج میزان۔
ختو۔ بالضم در وی اختلاف بسیارست
بعضے گویند شاخ گاو است و آن گاو در زمین
چین باشد و بعضے گویند شاخ ماریست چون هزار
سال از عمر مار بگذرد آنرا شاخ بر آید کذا فی القنیه
و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی که او زال
خردو۔ بفتحتین با دال معجمه خربزه‌ایست که
سرگین اغلطانند و آنرا خیزدوک نیز گویند۔
خرزو۔ بفتحتین اثر چیزی از مرده کذا فی زفانگویا
خدیو۔ بالضم والکسر با یاء فارسی خداوند و
پادشاه و وزیر و در زفانگویاست وزیر۔
خرلو۔ بالفتح نام پادشاه و قبیل نایب پادشاه
خسلتو۔ بضم یکم و سوم جانور خزنده با پیر قنگ
که تا از پیش مقرنامند۔
خسرو۔ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه
که کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز شاه
بن نوشیروان که معشوقهٔ او شیرین بود و شکر
و فرزان ... نیز بحباله خود آورده بود و
پادشاهی بزرگی صفت گفته خسرو عهدش
گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو
بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا تم
تم اللفظه و نیز نام شاعری دهلوی که خمسهٔ خسروی
منسوب بدوست۔

خسرو دارو۔ خولنجان کذا فی طب حقائق الاشیاء
خشو۔ بالضم مادر شوهر و مادر زن۔
خط تو۔ ای فرمان تو کذا فی القنیه۔
خطی تو۔ ای نیزهٔ تو که آن خطی ست۔
خگاو۔ بالفتح با کاف فارسی نام مقامی ست۔
خو۔ بالفتح مشتے از غله و آب و جز آن و در
لسان الشعراء صحیح ست که گیاهی که او را کشت کنند و در
اندازند و در ادات الفضلا بمعنی اخیر بالضم مندرج ست
و بمعنی سرشت و عادت نیز ست۔
خیرو۔ بالکسر نام گلی لعل بشکل گل غنچه کذا فی
شرفنامه و در زفانگویا میگوید گیاهی ست که بهندوی
پت اس گویند گلی بزرگ دارد والاول اصح۔
خو۔ بفتح یکم و ضم دوم آشیان که خوی نیز گویندش۔

باب الهاء
فصل فی العربی

خاتمه۔ آخر چیزی۔
خاله۔ خواهر مادر زن۔
خاتوله۔ دغا و مکر و احولی و دو دولی و دورو
و خوبی و اثر۔
خافضه۔ فرو برنده و فرو آرنده و نیکه خفیه کنند
خاسره۔ تهیگاه مردم۔
خاشعه۔ مرد خفته و فروتنی کننده۔
خاصیه۔ طبیعت و خوبی و اثر۔
خاویه۔ خالی و افتاده۔
خجالت۔ شرمندگی۔

خاتوله - دغا و مکر و دوروئی کذا فی شرفنامه و در ادات ست خاتوله و دوروئی و دغا و مکر و دغابازی والله اعلم والصواب -

خاده - چاربی که بچوب بسته سقف و دیوار را از گرد افشانند -

خاره - سنگ سخت و جنسی از جامهای ابریشمی قیمتی که بر دو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خارۂ عتابی خوانند و صاحبی و عتاب نام مردیست -

خارچینه - با رای موقوف و جیم فارسی آلت نیلک زدن گوشت و پوست و بسر انگشت و یا موچنک بگیرند و خارچینه را بتازی منتاش گویند کذا فی زفانگویا و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است -

خازنه - خواهر زن -

خازه - گل سرشته که بتازیش طین خوانند -

خاشه - ریزه کاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی ریزه های سرگین گاو و مثل آن مذکورست و در ادات ست ریزه های کاه و چوب و سرگین مانند آن بهم آمیخته -

خاک شده - ای خوار شده -

خامه - قلم -

خامیازه - با میم موقوف فازه -

خانقاه و خانقه و خانگاه و خانگه آخرین با کاف فارسی عبادتخانه -

خانواده - یعنی خیلخانه -

خانه - معروف که بتازیش بیت نامند و در قنیه بمعنی زن مذکورست و این معنی مجازست

خایه - بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند -

خفه - بالفتح افشردن گلو و تاسه و تلواسه کذا فی القنیه -

خمیره - بالکسر و خمیه بالفتح محکم و استوار -

خمیره و خمیوه - کلاهها بالفتح سیر الباء الفارسی جمع حباب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا خمیره بمعنی توده ریگ مذکورست -

خنجاره - بالفتح والضم انمک -

خجسته - بالضم مبارک -

خدره - بالضم پاره آتش که در میان دود بود یعنی شراره کذا فی زفانگویا -

خرابه - بالضم چوبی که آب از و گیرند و در پیش بندند آنگاه سر آن بگذرد خاره می پالایند آنرا

خورابه - بواو معدوله هم نویسند و بالفتح ویرانه تازیست -

خربنده - آنکه در علف و آوردن پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و فرمان کسیکه معاش روزگارش از کرایه خر بود و بتازیش مکاری خوانند

خرپشته - با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست بلندی قبر و جز آن که ماهی پشت باشد و آنرا قبر ماهی نیز گویند منه قبر پشت -

خرلطه - بفتح یکم و سوم کرده و نیست یعنی سخره

كذا في زفانگويا۔

خرچسپه ۔ بالفتح با جيم فارسي همان خرچسپين مذكور و بالضم با جيم فارسي جوال درگوش يعني تهنكيا و بفارسي تازيش خرنج گويند۔

خرخشه ۔ بفتح دو معنی دارد خصومت مجادله كذا في القنيه و نيز قلق خاطر۔

خوردگاه ۔ بالضم جاي خوردن و نيز خيمه خورد كه فراشان درون خيمه بزرگ بر پا دارند بجهت محل خاص۔

خرده ۔ بالضم شراره آتش و عيب و نكته يعني ابريكي علم و بقنيه نيز يعني پارند سا ختند ریزه شب و در قنيه يعني ريزه هيزم و پاره آتش كه از چخماق جهد۔

خرگگاه ۔ بالضم با كاف فارسي جائيكه بر زمين نشسته از هيمه شتر كذا في القنيه۔

خرزوه ۔ بالفتح آلت ستبر و دراز و آله۔

خرزهره ۔ بفتح يكم و سوم درختی ست خرد كه برگهايش كافران بهنگام بت پرستي بكار برند هندش كنير خوانند و قيل خربزه تلخ كه تازيش حنظل نامند۔

خرشه ۔ بالفتح جنگ و خصومت كذا في شرفنامه و در قنيه بمعنی خراشيده است۔

خرسله ۔ نام جانوری ست كه هندش گهيكوار گويند يعني سالی و دو ... گويند كذا في بعض لغات الطب۔

خرفه ۔ بالفتح سبزه ايست ترش كه تازيش بقلة الحمقا و هندوي لونيا گويند۔

خرقه كرده ۔ اي چاك كرده۔

خرگاه و خرگه ۔ كلاهما بالكسر با كاف فارسي جشنی از انتظام مراتب پادشاهان و ملوك و نيز مقام خوشي را گويند چه بپهلوي زبان خر بالكسر خوشي بود و قيل كلاهما بالفتح۔

خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه ۔ كلهم بالكسر يعني آن دائره ملون كه گاه گاه پديد آيد كذا في شرفنامه و در اصطلاح الشعرا خرگاه بمعنی آسمان مذكور ست۔

خركره و خركوره ۔ كلاهما بالفتح و بضم كاف كره خر كه تازيش ولد الحمار خوانند كذا في الصراح و

خركوره ۔ بكسر دوم و سوم و چهارم فارسي خر يشي كه آنرا گونير گويند۔

خرمن سوخته ۔ بي مايه و بي مايه برباد داده را گويند۔

خرمكه ۔ يعني همان خرسله كذا في بعض الطب۔

خرمگاه و خرمنگه ۔ كلاهما بالضم و الراء المشدد و كاف الفارسي همان خرگاه۔

خرمهره ۔ بالفتح نوعي از بوق كه بهنگام جنگ زنند و مهره ايست كم ارزش كه هندش گهونگها نامند۔

خرنوسه ۔ بالضم با واو فارسي در شرفنامه است كه گوشت پاره بلند كه بر ختنه گاه زنان بر آيد يعني فرج و در قنيه مندرج ست پوست بالای سر ذكر كه دور كنند تازيش بظر خوانند و صحيح است پوستی كه ختنه دور كنند آنرا خرنوس گويند از آن معنی باشد یا ذکر۔

خروهه - بالضم با سوم فارسی مرغی که صیادان
بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند -
خره - بالضم خروس و نیز جانوران وحشی و
بالفتح کثافت روغن که بعد از چکیدن بماند
هندش کهل نامند یعنی خره خر باشد و آنکه زهم آمده است
و خره بالفتح والتشدید گل ترکه تازیش
طین خوانند و نیز توده گل و بالضم والتخفیف
بادیست که موی را بپراند و آنرا باد خوره نیز گویند
و بالفتح والتخفیف هجوم عام و ازدحام خلق که بیکجا
باشد و خلق را گذشتن دران به دشواری باشد -
خریده - بالفتح بنده و کنیزک بچه و دختر نارسیده
کذا فی شرفنامه و در قنیه هست دختر خرد اقول خریده
در فارسی آنچه مشتری باشد یعنی خرید شده بنده
یا کنیزک خرد باشد یا بزرگ اما در تازی بمعنی دختر دوشیزه
و آنکه نارسیده و خرده است -
خساره - باسین مهمله شاخهای پراگنده از درخت
دور کردن کذا فی القنیه -
خستوانه - بالضم با رای موقوف خرقه که از کرباس
دوزند و پشمینه ایست که درویشان دارند یا موی که
آویخته و در لسان الشعرا مذکور است که تار کرباس
خسته - بالفتح تخم و مغز میوه و زخم خورده که
تازیش مجروح خوانند و خرده که تازیش ... گویند
خسن دهن گرفته - ای عاجز شده و
زینهار خواهنده -
خسر خواجه - بالضم پدر شوهر زن -

خشاره - بالکسر چنانچه گذشت در لغت تازی
خشتچه - بالکسر معروف و نیز زیر کش جامه
پوشیدنی کذا فی شرفنامه و در قنیه خشتک ازار
در مردم عامه سوزن گویند -
خشته - بالکسر و قیل بالفتح مفلس و بی برگ
خشک سال حادثه - ای قحطی که از حادثه واقع شود
خشینه - بکسرتین سپید و قیل سپید خود رنگ -
خفه - بالفتح سرد و فشردن گلو کذا فی شرفنامه
و در قنیه بمعنی خطسه مذکور است -
خفیده - کشته شده -
خفیده - پسندیده و مشهور و معروف و در ادات الفضلا
فی الجامع الثمار آورده است -
خله - بالفتح آب بینی آدمی و حیوانات و قیل
بتشدید الثانی هرزه و گم شده و چوبی که کشتی را بدان
برانند و نیز دردی که ناگهان از بندگاه خیزد و هندش
پهوک نامند و در لسان الشعرا بمعنی نخست بوزن کله
تصحیح کرده و در بواقی بتخفیف -
خلوه - بالضم رسوا کذا فی القنیه
خمخانه و خمکده - کلاهما بالضم همان خمستان
مذکور معنی لغاته -
خمسه متحیره - پنج ستاره سیاره دیگر آفتاب
و ماهتاب کذا فی القنیه -
خمره - بالضم و خنبره بالضم نیز و سوم حبشی اوانی
که اکثر گلشکر و آچار در آن گذارند -
خنبه - بالضم ... مشهور و دانا بکار سبو و ...

خوابگاه و خوابگه - کلاها با واو معدوله و با موقوف و کاف فارسی آنجا که شب کنند و جای خواب

خواجه - با واو معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی. خواجه نظامی علیه الرحمه بمعنی دل استعمال کرده اند و در مؤید ست که طائفه جاوید روح را گویند کذا فی شرفنامه قول خواجه معظم آنکه گویند و این معنی شامل ست آن همه را۔

خواره - بالضم و ستور و افغان طعام را گویند و در مؤید ست غذای لابدی که قوت بدن بدان بود و خواره قبه و پرده و در قنیه بمعنی کله است۔

خواسته - با واو معدوله و سین موقوف مقصد مطلوب و نیز مال و سیم و زر۔

خوابسته - با واو معدوله دوات۔

خوابزه - با واو معدوله آنچه بدان زر بگدازند کذا فی زفانگویا۔

خوچه - با دو ضم و سکون فارسی تاج خروس و نیز گلی ست سرخ۔

خودکامه - با واو معدوله ریزهٔ هر چیزی عجیب و نیز ماکول را گویند۔

خورابه - با واو معدوله همان خرابه که گذشت

خورده - با واو معدوله ریزهٔ هر چیزی عجیب و نامته و نیز ماکول را گویند۔

خوزه - با واو معدوله نوعی از علتهای سرخ باد کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خوزه بواو فارسی حلقی که بدان موی ریزد و قیل خرزه بالفتح

خوسه - با واو فارسی و سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها از چوب و کاه و امثال آن بر پای کنند تا بهائم و سباع بدیدن آن بگریزند و آدمی پندارند و آنرا کشتبان نیز گویند کذا فی القنیه

خوشه - با واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله آمده

خوشکار - خوش کار۔

خوک پایگاه - با هر دو متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده فروبندند برای افزونی پایگاه۔

خونابه - خون که آب گردد و آنچه بگدازد از تن و خوناب نیز گویند۔

خون سیاوش - ای خون صرف -

خوله - با واو معدوله لفظی ست که بمحل قدح استعمال

خوه - با واو فارسی گیاهی ست که در کشت گندم و جو روید و گندم و جو را زیان رساند و خواهر را نیز گویند۔

خه - بالفتح کلمهٔ آفرین و تحسین و خوشی و خورش و خه خه مکرر مستعمل ست۔

خیازنه - بالفتح خواهر زن۔

خیره - بالکسر شگفت بسیار و آشکارا و شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و بمعنی در خواب رفته و بیهوده و خیر بی هنر لغت ست و در زفانگویا بمعنی سرکش نیز آمده است -

خیزیده - با یای فارسی و در لسان الشعرا خیزیده مشتق ست نام بازی که کودکان کنند نیز گویند

داسگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی المؤید

دامن کشیدن - ای اعراض کردن و ترک صحبت

دامنه - مرکب حشرات زمین را گویند

و بعضی فرق کنند و گویند دام جانور وحشی غیر درنده عموماً و آهو و غزال و نخجیر خصوصاً و حشرات الارض و پرنده نیز و هر چیزیکه جانوران در ان بفریب گرفتار شوند کذا فی زفانگویا و دد و سبع را گویند و آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ شبیه و بیابان پر از شکار کذا فی الادستور

دانه کردن - ای پراگنده کردن

دایره گیرد - آفتاب

در باقی شدن - یعنی باقی نماند

در پس زانو نشاندن - ای مراقبه شدن کذا فی القنیه

در بند - نام مقامی منسوب بشراب کذا فی القنیه و در شرفنامه هست نام شهری و نیز گذر دریا که عوام بند بنامند و فاصله که در میان دو ولایت باشد یعنی اخیر از زفانگویا

درج گهر کشادن - ای دهان کشادن

درج دهقان نوردن - ای پیچیده و نوشته دهقان یعنی رد کننده قول دهقان

در حساب میکرد - یعنی در شمار می آورد یا در حساب مواخذه میکرد

در حیض اندر - ای ناپاک اند و تارک صلوة اند

درخت آزاد - معروف که هندش بکاین نامند کذا فی القنیه اقول و نیز سرو که یک شاخه راست باشد

در خط شدن - یعنی تجوید شده و مدهوش گشت

درخورد - با واو معدوله لائق و زیبا و درخور یعنی زیبا باشد

در خوی سر - با واو معدوله ای در سکرات

درد - بالفتح معروف که بتازیش الم گویند و بفتحتین و قیل بکسر کم علتی که پوست را آواره کند و انرا اپرین نیز گویند هندش داد خوانند و بفتحتین مضارع دریدن نیز آید و بالضم تیرگی شراب و روغن و امثال آن که در آخر می ماند

درشت بیند - کثیف طبع ضد لطیف طبع

در شکر ریزند - ای در گریه شادی اند

در فراز کند - یعنی ببندد

دردمند - با سوم موقوف دردناک و چون بفتح دال خوانند آن هنگام مستقبل دمیدن بود

در کجا می خوری - یعنی کجا میدوی و در فورست(?)

در میان باشد - یعنی بکبرد(?) باشد

در نگیرد - یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید

در لوزینه سیر داد - یعنی شادی و غم بیک جا پیش آورد

درند - شکل و صورت تمثال و سان شاه یاچنانکه گویند فلک

درود - بالضم از ایزد جل ذکره رحمت و از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم و طیور تسبیح

دریابند - مضارع دریافتن یعنی ادراک و نیز در ترجمه آب یابند و یابند مضارع یافتن

و بضم دال یعنی اولوا باشد—
درین مرکز لاجورد — بکسر جیم کنبد است اشارت بسوی فلک است—
دژم آلود — بالکسر یعنی خشم آلود و بازاء فارسی
دستان زند — بالفتح پدر رستم را سیمرغ نام نهاده
دستبرد — با را موقوف یعنی فتح و فیروزی
و بمعنی دستی و موقوف یافت و فرو رفت—
دست بند — دستوانه—
دست داد — با را موقوف سخاوت—
دست میگزد — با سوم موقوف و بضم مفتوح ای دریغ می خورد—
دست در کیسه شد — کنایه از کیسه بریست
دست مزد — با وقف تا یعنی مزدوری
دعوی خاکی کند — ای دعوی عجز و ضعف کند کذا فی القنیه و نیز دعوی فروتنی کند—
دل تنور آتشین شد — ای دل سوخته شد
دل خاک پای او شد — ای اسیر او شد
دل صید او شد — مثله—
دماغ دارد — با غین موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور است—
دماوند — بالکسر نام ولایتی و شهری و نیز نام کوهی بحدود ری که چاه بابل درانست—
دمسرد — آه نومیدی—
دنبل — بالفتح خوردکامه و بمعنی ابله و نام کوهی که بت رومی درین گویند—

دندان سفید — خندان و خنده—
دندان نکنی سپید — ای نخندی و تبسم نکنی—
دندان نماید — یعنی بخندد و خوش شود چه خنده لازم فرحت و سرور است—
دنیا دندان سپید بهد — یعنی دنیا فریب میدهد و غافل میگرداند—
دو دو — بالضم معروف و نیز عبارتست از آه
دو چشم چهار شد — یعنی با یکدیگر بلاقات و دیدار شد
دو قرص اگر گرم مهر — یعنی آفتاب و ماهتاب—
دو نان گرم و سرد — مثله—
ده پانزده داد — بمعنی زیب و زینت و آرایش داد—
دهقان خلد — رضوان که خازن خلد است
دهقان افزود — ای نام دهقان آمات ایشان
[illegible] — یعنی بار بسیار
دیبای شوشتر — ای رنگهای گوناگون دارد
دیر و زود — یعنی آخر کار و عاقبت چیزی کذا فی القنیه اقول بمعنی البته و بی شبهه است یعنی این کار شدنی ست دیر باشد یا زود چنانچه گویی امروز فردا یعنی امروز یا فردا—
دیر خانه روان شد — ای بیمارخانه خراب شد
دیو باد — با یای فارسی و واو موقوف گردباد
دیو بند — با یای فارسی و واو موقوف فارسی لقب طهمورث که جمشید را گفتندی و نیز نام ولایت
دیوند — بالکسر نام داروئیست کذا فی القنیه—

دیو سپید - با دوم و پنجم فارسی و ششم زده نام دیوی که او را رستم بمازندران کشته -

دین در سر مغروری کرد - ای دین در خیال مغروری باو دارد -

باب الدال

فصل فی العربی

دابر - آخر و تابع و باقی از نسل و حسب و نصیب

داخر - خوار -

دار - سرای و دیار -

دب الاکبر - بنات النعش کبری کذا فی القنیه

دبور - بادی که از سوی قبله آید -

دبیر - تابع شده از پس کذا فی الصراح و در شرفنامه بمعنی نویسنده و منشی مسطورست

دثار - جامه که زیر جامه پوشند -

در - بالضم والتشدید مروارید بزرگ -

دفتر - معروف -

دمار - هلاکی -

دور - گردش و بمعنی عهد و زمان نیز آید -

دهر - زمانه -

دیجور - تنگ تاریک -

دینار - بالکسر مهریست زرین -

فصل فی الفارسی

دادار - باری تعالی و دارنده کذا فی زفان گویا و در زفان گویا بمعنی دهنده مذکورست -

داور - بوزن نادر برادر و دوست و

این لغت با و را از النهرست -

دادگستر - با دال موقوف و کاف فارسی مفتوح و تا مفتوح یعنی عادل -

دار - دارنده و امر از داشتن و آن آلت سیاستست که اهل جرائم و دزدان را بدان سیاست کنند و در بعضی طلب دار بمعنی پلپل دراز آمده است -

دار سرور - بهشت -

دار خلافت پدر و دار غرور - یعنی دنیا -

دار و گیر - با رای موقوف و کاف فارسی یعنی فرمانبری و در دستور بمعنی هزاهز مسطور

داستار - با سین موقوف آنکه تار زیش همیار خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست آنکه در بازارها کالا بفروشانند و قیمت کنند تار زیش سمسار خوانند و نیز تار زیش بایغ و دلال با غین معجمه

داغدار - با نشان و بنده و عیب دار -

داغ گازر - داغی که بر جامه زند یا چیزی داسته که باشد گازر زرد و بر کند -

دامگاه دیو و ستور - با سوم موقوف و چهارم و هشتم فارسی دنیا -

دامن گیر - ای ملازم صحبت و مصاحب باشد کذا فی المؤید و در قنیه مذکورست دامن گیر با نون موقوف ای مصاحب بضم و دعوی و مدعی

دانشور - دانشمند -

داور - دانشمند و نام خدای تعالی و آنکه میان

در لغت آنجا که دی نباشد۔
دیگر۔ معروف و بمعنی بعد و من بعد نیز آید۔
دلاور۔ دلیر۔
دلبر۔ آنکه دلها عشاق را بحسن کرشمه برد و بزبان هندی دل
و امر آن ظاهر ست و در ترکیب بچند معنی بکر هم می آید
دلپذیر۔ بیای فارسی آنکه حرکات و سکنات
او قبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن
دلگ۔ بفتح کاف فارسی بوزن بهتر یکی از طعام
و آن طعامی ست که در ته دیگ بچسپد و آن را
بزور کفگیر جدا کنند۔
دمار۔ ای آمیزنده و بمعنی آرنده خون و در فرهنگ
مولانا فخر الدین کمانگر بمعنی دود که بتازی آن
دخان ست آورده۔
دمدار۔ بالضم معروف که بتازیش ساقه خوانند
دم مخور۔ یعنی فریفته مشو۔
دمور۔ نام قرابت دار افراسیاب که یکی از جنیان
قتل سیاوش بود و بمعنی آواز نرم و آهسته نیز آمده
دنبه پرور۔ بیای فارسی یعنی دنبه پرورده یا
و نیز نام ذاروئیست که بهندیش چیپال نامند
و نیز نام شهرے از هندوستان زمین
دوپیکر۔ با سوم فارسی نام برجی که خانه عطارد
بتازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو پیکاله آید
دو و چار۔ هشت و دو چار و دو بار روی
آوردن و روی بروی شدن۔
دو خواهر۔ یعنی دو ستاره که بتازیش شعریان خوانند

دو و خوار۔ بالضم یا سوم موقوف که چهارم سیارست
یا پنجم معدود و بپرند و معروف که بهندیش و هنچو به
گویند کذا فی القنیه
دو روزه عمر۔ یعنی عمر اندک۔
در دو روز عمر مثله۔
دو کاله دار۔ ای آفتاب یا مهتاب روز و شب
و دو پادشاه جبار۔
دو هارت کافر۔ آدمی خونریز کذا فی القنیه یعنی دو چشم سیاه
دو و دار۔ یعنی دار و گیر۔
ده و چار۔ ای چهارده۔
ده و گیر یعنی داد و ستد و بزن و بگیر۔
ده هزار۔ یعنی بازی چهارم از هفت بازی
نرد که ذکر هر یکے در لغت خانه گیر گذشته۔
دهقان پیر۔ یعنی بهان می انگوری
دی بهمن۔ پانزدهم روز از ماه کذا فی زفانگویا
دیجور۔ بالفتح شب تاریک۔
دیدار۔ بیای پیدا و ظاهر کذا فی شرفنامه قول جان
دیدبانان کبود حصار کواکب سبعه۔
دیده ور۔ یعنی بیننده و واقف اسرار
کذا فی شرفنامه و بمعنی ترکیب بینا اند بصیرت ست
دیر۔ بالفتح بمعنی تنها و بالکسر بیای فارسی درنگی و طول مدت
دیگ افزار۔ با کاف فارسی موقوف آنچه
بالای دیگ پخته اندازند خوشبوی چنانچه زیره و
فلفل گرد و دارچینی و کافور و آنرا افزار نیز گویند بتازیش
تابل خوانند که جمع آن توابل زیدا و را افزار نیز نامند

دگیست - بالکاف فارسی همان دگرگذشته و درقنیه
که یعنی بارکیشر الاستعمال ست -
دیم - بالکسر رخسار -
دنیور - بکسر یکم و فتح سوم و سکون - پارنام
مقامی ست که حضرات خواجه احمدشاه دنیوری
و خواجه ممشاد دنیوری منسوب بدان اند -
دیر - بالکسر رخسار -
دیودار - بیای فارسی و واو معروف نوعی از
درخت سرو باشد و صنوبر هندی رانیز گویند
و بعربی شجرة الجن خوانند -
دیوسار و دیوسوار - آنکه جامه دیو پوشیده باشد
و آن جامه ایست از پلاسی درشت که هنگام جنگ پوشند
دیو هفت سر - بیای فارسی و تاء موقوف
یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشورست یا آنکه
هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت ست
بساعت مستوی هر ساعتی منسوب به یکی از
ستاره سیاره ست مقسوم دوازده گان ساعت معوج
و هر ساعتی منسوبست بیکی از سیارات سبعه بر سبیل
تسلسل و در ولایت هند همین قول معروف ست کذا فی الموید

باب الزاء

فصل فی العربی

درز - معروف یعنی درز جامه و غیر آن در [illegible] آن
دهلیز - بالکسر خانه معروف که در دو دری باشد
بدان راه درون سرای درآیند و در قنیه
بمعنی دالان ست -

فصل فی الفارسی

دارباز - یعنی آنکه بچوب از بازی کند و نیز
امرست بچوب دارباز ی کردن -
دال بوز - گوید از فراشتگ که مرغیست سیاه و سفید
دختر رز - یعنی می انگوری و در فرهنگ علی بیگی
بمعنی مطلق شراب مذکورست اما اصل آنست
زیرا چه رز انگور را گویند و در قنیه بمعنی دانه
انگور مذکورست -
درخت رز - شله کذا فی القنیه -
دژ - بالکسر حصار -
درشتاژ - بالکسر بزاء فارسی عیب و خشم آلوده
دست آموز - مرغ آموخته -
دست انداز - یعنی دهکه زن کذا فی شرفنامه
و در قنیه دست انداز بمعنی قماش طرار مذکورست
اما معنی ترکیب ظاهرست -
دست آویز - بیای فارسی آنچه بدان مردم
تعلق میکنند و هرچه نیک لطیف بود بچیزی
که پناه گیرند و تکیه سازند -
دستارچه ساز - بجیم موقوف و ششم فارسی
ای هدیه و سلامی بده و دستمالات ساز و [illegible]
دلاویز - بیای فارسی آنکه دلهای اهل نظر و
اصحاب بروی مائل بود -
دلسوز - مشفق -
دمساز - بالفتح محب و موافق و همنفس
دم نیم سوز - دمی که برون می آید چنانچه در شرح مخزن [illegible]

دندان افزر — با بای فارسی خلال دندان و در زفانگویا بمعنی بوزارست و در لسان الشعرا بمعنی نخست دندان آفرین در حرف نون با دریافت حرف زا هست لیکن درین معنی یافته میشود زیرا که لفظ آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این تصحیف کاتب ست اصل این افراز بوده و آن مشتق از افرازیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن ست بعده اما گر دندیچو خلال و دندان افراز گفتند سامع بنده است که بای فارسی ست بیا نوشت بعده دندان افزر شد و معنی زفانگویا نیز موید بدین که این مشتق ست از افرازیدن زیرا چه بوسه را خوش کننده دندان ست و خلال را که دندان افزر میگویند بدین که آراینده است و خوش کننده و بعضی آن فا را بیای فارسی بدل کرده اند چنانچه درآفرز آپرز شد بعده الف او حذف کنند چنانچه در زفنا و دندان پذیر شد —

دندان بریز — مثل بمعنی نخست کنا فی القنیه لیکن چنانچه در لغت دندان افزر توجیه کرده شد بمعنی دوم هم تواند —

دوال باز — با دوم موقوف یعنی دغاباز

دولت تیز — بشین فارسی که دو هم ست آن دولت که مردم یکایک بمرتبه بزرگ رسد —

دهاز — بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ و فریاد

دیر رند سوز — یعنی دنیا —

باب الزاء الفارسی فصل فی الفارسی

دژم — بالکسر خشم آلوده بد و در شرفنامه است بمعنی چشم بد

باب السین
فصل فی العربی

دباس — دوشابه کر —

دبوس — معروف کنا فی اتتاج —

دبس — بالکسر دوشاب و شیره خرما و بالضم کارهای بزرگ —

دمس — ریم تن —

دیوس — بی حمیت و بی رشک کنا فی الادوات

فصل فی الفارسی

داس — آلت آهنین سرکژ که بدان گاو جو و کشت درو در عرب آنرا منجل خوانند و هند هنسوا نامند

داس و دلوس — بمعنی ضائع و ابتر باشد و نیز فاش و قماش بود کنا فی الادوات قول داس و دلوس اتباع اند یعنی اول اما باشد و ثانی تابع آن پس باید که داس و دبوس هم همین آلت آهنین کژ باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش خمور ست و فاش اگر بفا و شین معجمه خوانند چنانچه در ادات و ملتقط و شرفنامه مکتوب ست معنی آن آشکار است هیچ مناسبتی ندارد و اگر بقاف و شین معجمه خوانند چنانچه در زفانگویا مرقوم ست پس خود هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی و نه در فارسی مگر آنکه گویند قاش بقاف و شین مهمله است که معنی آن تیر ست و این مناسب ست زیرا چه

دروش - بالضم با واو فارسی کلک که حجامان دارند کذا فی شرفنامه و قیل بغیر حرف فارسی کذا فی الاداة و در قنیه مذکورست دروش بر وزن سروش تبازی داغ و نشان را خوانند و بکلمهٔ اول بر وزن و معنی درفش ست که افزار کفش دوزان و امثال آنها باشد۔

درویش - بالفتح معروف و در اصل در یوش بود ای خواهنده از درها کذا فی القنیه و بعضی بضم دال نیز خوانند

دریاکش - با کاف مفتوح میخوارهٔ باشد بانک شراب بست گردد۔

دریاپوش - مثله۔

دیرین جیش - ای دیرین زمانه۔

دست پیش - با سوم موقوف چهارم و پنجم فارسی ای دست بدعا برآوردن و گریه کردن

دست خوش - یعنی سخره و دست مال

دستکش - تا موقوف یعنی قاعدهٔ مضبوط و اسیر و سایل و در قنیه یعنی کمان لزوم که آنرا کباده نیز گویند۔ لباده

دلق پوش - صومعهٔ زاهد۔

دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مائل بود۔

دم سیاوش و دم سیاوش - همان سیاوشان که ذکرش گذشت

دندان مش - با بای فارسی خلال و وجه تسمیه آنست که چون بچگان خلال کنند دندان بر پیشان میشوند بدینگونه مفاصل بسیار میشود

دو آتش - ای دو لب۔

دو خاتون بینش - ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب۔

دودکش - با چهارم موقوف که سوم ست بر وزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که ازان دخان بدر آید۔

دورباش - با را موقوف معروف و بمعنی آنچه نیز مستعمل ست و امر دور بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی مذکورست دیگر را هیبت زدن ست یعنی دورباش و نزدیک میا و نیز چوبی ست مخصوص که بزر و نقره میگیرند پیش کوتوال می برند۔

دوش - با واو فارسی شب گذشته و نیز بازو که تبازیش کتف خوانند۔

دوشش - ای دوازده و اگر با اظهار واو بخوانند بمعنی دوش او نیز آید۔

دهش - بکسر تبخشش عطا و معنی اخیر از شرفنامه است

دیانوش - بمعنی شخصی آمده که عذرا معشوقهٔ وامق افرو

دیش - بکسر اول بمعنی داد و دهش آمده۔

دیفرخش - نام نوائی آمده از موسیقی۔

دیورخش - مثله۔

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

دائص - بالفتح دزد۔

دحص - بالفتح جنبیدن طفل بدست و پای خود

دخص - بالفتح کنیزک -
دخریص - بالکسر تیریز جامه -
درص - بالکسر بچه موش دشتی و گربه و جز آن
دعص - بالکسر ریگ پشته گرد -
دعموص - بالضم کفچلیز -
دعیمیص - نام شخصی ست بغایت دانا و زیرک
دغص - بفتحتین پر گیاه شدن شکم شتر -
دلاص - بالکسر زره نرم و درخشنده -
دلامص - بالضم مثله -
دمص - بالکسر چینه که بالای دیوار -
دومص - خود آهن -
دیاص - بالفتح والتشدید مردی که کسی بروی نتواند دست یافت -

باب الضاد المعجمة
فصل فی العربی

دحرض - بالضم نام موضعی ست و نیز نام آبی
دحض - بفتحتین لغزیدن چیزی و میل کردن آفتاب از میان آسمان و لغزیدن گاه -
دحوض - بضمتین باطل شدن حجت -

باب الطاء المهمله
فصل فی الفارسی

دریای محیط - یعنی دریائی که آفتاب در ان غروب کند و آب آن دریا گرم و سطبرست مانند سیماب کذا فی شرفنامه لقایل ان یقول جرم آفتاب همچند دنیاست در چهارم آسمان است و دریا جزوی از دنیاست پس غروب آن درین چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید که حضرت رسالت با ابا ذر گفت تو میدانی یا ابا ذر که این آفتاب کجا غروب میشود او گفت خدا و رسول او میداند فرمود فی عین حامیة و در قرآن نیز ست تغرب فی عین حمئة و کعب احبار را پرسیدند تو در توریت چگونه یافتی گفت فی ماء و طین و اگر گوئی ازین مقابله غروب مرادست یعنی مقابل آن آفتاب فرو میشود گوییم پس باید که آسمان در شب هم منجلی باید و همچو روی ستاره ننماید زیرا که زمین بلند آسمان مخلقة فی قدرة آ پس حایل چگونه گردد و حاصل اینست و نیست شد که هیچ نیستم اما در تحقیق گفته است تو من به ولا تستعجل بکیفیته -
دستخط - خطی که از دست خود بنویسند -

باب الظاء
فصل فی العربی

داظ - پر کردن ظرف و گلوی کسی گرفتن
دلظ - بالفتح زدن و دفع کردن -
دلنظ - بالفتح شتر با ده پشت سخت -

باب العین
فصل فی العربی

درع - زره و پیراهن زنان -
دراع - بالضم پوشش شاهان ست -
دفع - دور کردن -
دمع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

دباغ - انچه بدان پوست پیرایند-
دماغ - مغز سر و فارسیان بمعنی تعجب و تکبر نیز استعمال کنند-

فصل فی الفارسی

داغ - معروف و نشان و شاعرکه نام خود در شعر یا غزل آرد آنرا نیز داغ گویند و در ادات که این لفظ مشترکست میان عرب و عجم و آنکه داغ کند و فیه نظر-
دالوغ - خربزهٔ هندی که آنرا هندوانه گویند
دروغ - بالضم با واو فارسی معروف که بتازیش کذب گویند-
دریغ - بالکسر با یای فارسی افسوس و اندوه و دشوار و این کلمه را در محل تاسف استعمال کنند-
دغ - بالفتح جائی که موی باشد-
دوغ - با واو فارسی جغرائی که در وآب اندآخته راست کنند و در هند آنرا چهاچه نامند-
دلیغ - بالکسر با دام-

باب الفاء

فصل فی العربی

دف - بالفتح پهلو و بالضم معروف-
دفاف - دف گر و دف زن-

فصل فی الفارسی

درجهف - بفتح یکم و سوم زنبور سیاه-

دو حرف - یعنی کاف و نون-
دریا کف - سخی و توانگر و کف دریا-
دست لاف - سودای اول باشد-
دست باف - عمل خود بی آنکه از هستا دبگیرد

باب القاف

فصل فی العربی

دابق - نام شهریست-
دانق - بفتح نون و داناق و دانگ و نیز مست و لاغر و افتاده-
درياق - بالکسر تریاک-
دقاق - آرد فروش-
دقیق - آرد و مرد بخیل و چیزی باریک و غامض
دلق - دله کذا فی التاج و در قنیه فرمایه و ناکس از هر چیزی و ژنده و در ادات بمعنی پشمینه است با موهای آویخته که درویشان پوشند-
دمشق - بکسر تمین و بتازیش بفتح دوم خوانند قصبه ایست بشام در عجائب البلدان مندرجست که شهریست عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار دارد پنداری که بقعه از بهشت آورده اند-
دورق - بوزن زورق پیمانهٔ شراب و کوزه آن

فصل فی الفارسی

دلق - شکم و رخت بر کذا فی بعض لغات الطب
دق - بالفتح پشمینه که درویشان پوشند پیش با موهای آویخته و اعتراف به سخن کسی [illegible] کذا فی شرفنامه و در ادات است دق جامه [illegible]

نفیس بیش بهای که در مصر بافند وگدائی بدانکه
این لفظ عربی ست مشدد و معنی چیزی با بهای فارسیان
این را مخفف بدین معنی استعمال کرده اند و بالکسر
نام زحمتی معروف که بدان بلغم و سرفه بیشود و آنرا
پادشاه زحمتها میگویند هندش راج روگ خوانند
بیشتر این زحمت از اندیشه و اندوه بیشود و نیز بخوردن
آب بسیار در خارجی این زحمت پدید می آید اگر در وی
سی سال این شود کمتر به بیشود و گویند مدت تمام
شدن این علت هزار روز ست چون هزار روز شود
صورت تداوی باخر بهم تمام شود و اگر پیش از
اتمام این صورت تداوی کرده شود به بیشود
و داروی این خشخاش ست و این زحمت را دق
بدین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند۔

درخت وقواق ۔ درختی ست که بار او مثل
آدمی ست وقتا که بر درخت باشد سخن گوید و چون
بشکنندش بمیرد۔

درعرق ۔ ای در خجالت و معنی ترکیبی خوی ست

دمسق ۔ بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله
ابریشم سفید کذا فی القنیه۔

دوازده جوسق ۔ یعنی برج فلک۔

فصل فی الترکی

دوزق ۔ دام ماهی۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

درک ۔ بالفتح نهایت قعر چیزی طبقهای دوزخ

دراک ۔ سنگ دریا بنده۔

دک ۔ بالفتح جای هموار و در شرفنامه اداست
زمین سخت که فرو برنگیرد و پدید نشود کذا فی القنیه

دک ۔ بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد
وقیل کوه بهمن۔

دلاک ۔ آنکه در حمام سر ستردو اندام مالد و خدمت کند

دلاک ۔ بالفتح مالیدن۔

دار المساک ۔ نام دارو ئیست که برای
قوت باه و فرح باطن خورندش۔

فصل فی الفارسی

دامن خشک ۔ ای دامن خالی از صلاح

دبیر فلک ۔ یعنی عطارد

در رقص شود مفاصل خاک ۔ با صاد موقوف
ای زمین را زلزله گیرد کذا فی القنیه۔

دوک ۔ بضمتین وقیل با واو فارسی هیزم باریک

دژک ۔ بالکسر با زای فارسی آن گره که از بافتن
ریسمان و امثال آن افتد هندش گرهی نامند۔

دست چاک ۔ با جیم فارسی و معنی فیروزی
و قوت و قدرت و جلادت کذا فی القنیه۔

دسک ۔ بالفتح رشته جامه دوختن وقیل
با شین معجمه۔

دسوق ۔ بضمتین وقیل بالفتح با واو فارسی
هیزم باریک۔

دفک ۔ جر زدن تفنگ مسطر و ستیه از
هر چیزی که باشد تا پیش کشف و غلیظ خوانند

کذا فی القنیه۔

دونان فلک ۔ ای آفتاب و ماہتاب۔

دوک ۔ بالضم آن الت آہنی که بران ما شوره تنیده۔

ده یک ۔ عشر یعنی از ده یک۔

دیرخاک ۔ بالفتح دنیا۔

دیلمک ۔ بالفتح مصغر دیلم و خیز دوک۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دانگاه گرگ ۔ بامیم موقوف و ہر دو متجانس اولین نیز فارسی و دنیا۔

دیر هر تنگ ۔ بفتح دو متجانس اشارت سوی فلک ہست و سوی دنیا نیز۔

دژ هخت گنگ ۔ بالکسر با دوم و چهارم و هشتم فارسی و با خا و تا موقوف بیت المقدس۔

دشنگ و دلنگ ۔ کلا هما بالفتحتین انچه شاخ خرما بر و باشد و بند آب و نام شهری و دنگ آلتی آهنی و آنها گروهی سبل خوانندش و بندش سابل نامند و در اوات ست آن آلت آهنی دراز که سنگ تشکنان دارند گروهی از اشتین و گروهی سیل خوانند۔

دل دنگ ۔ زبان کردن ته و یکی مخصوص آنکه طبق نه بند دا از سنج و یا هر چه باشد آنرا کهر جی نامند کذا فی فرهنگ علی بیگی۔

دم گرگ ۔ بالضم با کاف نخست هم فارسی یعنی صبح کاذب و قیل صبح صادق۔

دنگ ۔ بالفتح نشان و نقطه یعنی نقطه دائرهٔ پرکار و نیز دیوانه و بی هوش۔

دوود آهنگ ۔ بروزن مطبخ و گرمابه و دیگدان که ازان دخان بیرون آید۔

دورنگ ۔ بالفتح همان و دو پیچ بضم فارسی معروف منافق و ابلق۔

دلوشنگ ۔ با دوم و سوم موقوف نوعی از حبوب چون پوستش دور کنند بعده مقشر مانند فرآنرا گا و مشنگ نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

دم پلنگ ۔ سپاهی چالاک و چست و نیز رسم ست که دم پلنگ در ترکش آویزند بجهت شان و هیبت و کیاست۔

دنگ ۔ صدائی که از برهم خوردن سنگها و چوب آید۔

باب اللام

فصل فی العربی

داخل ۔ اندرون چیزے۔

دجال ۔ مسیح کذاب۔

دحل ۔ بفتح اول و کسر دوم مرد کوتاه و بالفتح مغاکی در تنگی دادی و مرد شرمسار و جنبش وانچه در آید در خانه از انگشت نار و در آمدن۔

دخل ۔ در آمدن و عیب کردن۔

دخیل ۔ اپیی که در آید میان نخ و ابسه در ضمار و نام اسپ۔

دغل ۔ بفتحتین دخل کذا فی زفانگویا و در تاج بمعنی عیب و فساد ست و فارسیان بمعنی سیم ناسره و خاشاک که بمطبخ و حمام سوزند نیز آورده اند و قلبی کذا فی شرفنامه و در اوات ست دغل نهایه

در کجاست دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظر لطف الهی ست چون قالب رنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود قالب نیز منظر الهی باشد کعبه بنگاه خلیل آزرست دل گذرگاه

دهل — بضم یکم و سیوم نخود که در غلاف باشد و آنرا بزبان هندی گش لهنا منند کذا فی القنیه

دنبال — بالفتح مسخره کذا فی القنیه —

دنگل — بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله و بی اندام —

دوازده میل — ای دوازده برج فلک —

دو دل — یعنی آه دل غم زدگان —

دور گوشمال — با شین موقوف یعنی روزگار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه —

دو قندیل — بکسر جیم سیارات و ستارگان و قیل افلاک —

دو هندوی طفل — ای دو مردمک چشم —

دول — دولاب و مرد سفله —

دهل — بفتحتین و قیل بضم یکم اما در بستان و در قافیه گل آمده است در غایت شهرت ست و این سبب نظیر معروف هر دو طرف بچرم پوست دوق و شادی و غیره آن را مانند حمیل در گلو می اندازند و یک طرف بچوب میزنند و طرف دوم بدست چپ میزنند و آواز او از دور شنیده میشود

دیوول — بیای فارسی و واو موقوف یعنی سخت دلاور و تاریک دل و جاهل —

فصل فی الترکی

دلجل — بالضم مادیان زاینده —

دول — بالضم کنیت —

باب المیم

فصل فی العربی

دوام — همیشگی —

دیلم — بفتح یکم و سیوم نام زمینی ست از حبش و ترک که مردمان آنجا را موی درهم آمیخته باشند و سیاهان چون برگ بنفشه و ایشان سرهنگ پیشه اند و نیز دیوانه کذا فی القنیه و در دستور سطور ست دیلم از حبش و ترک زاید —

فصل فی الفارسی

دارای روم — ذو القرنین —

دار بام — آن چوب بالا و بسطبر که بدان بام را آسمانه کنند —

دام — جانور نادرنده چندانکه بجز گیاهی گیرند یا صیادان بدان ماهی و جانور شکار کنند و در شرفنامه بمعنی دامن جامه نیز ست و در فرهنگ بمعنی نخجیر نیز ست و در دستور سطور ست دام آهو و آنچه بدان صیادان آهو گیرند —

دار الخلافه آدم — دنیا —

داروی گرم — با کاف فارسی مفتوح کنایت از عود ابخ ست مثل زنجبیل و زرد چوبه و میخک و زیره و فلفل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی که دافع سردی باشد —

داغ تو داریم - ای نشان محبت عشاق کی تو داریم
دال و دم - درخت نقل کذا فی القنیه اتول
دم بالفتح بمعنی درخت نقل ست دال سر حرف
اوست چنانچه گویند شین شقاوت -
دادیم - کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند
و قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا
فرق کرده است دیهیم را بمعنی چتر و دادیم را بمعنی
کلاه مذکور کرده است -
دبیر انجم - عطارد -
دختر خم - یعنی شراب -
درخت مریم - آن درخت خشک که در زیر آن
مریم عیسیٰ را زاگده بود -
درخط شوم - یعنی تحیر و بیهوش و در اندیشه
درم - آدرم من و در دم را یعنی فی الحال
و در زبان و در خون و در نفس -
درغم - بالفتح نام مقامی ست منسوب بشراب
و معنی ترکیب در اندوه -
درم - بالکسر معروف وزن آن سه ماشه
چهار حبه نقره شود و بالفتح متکلم دیدن پدر مرا
ترجمه باب نیز در من ترجمه فی -
درهام - بالکسر تاوان دام معروف کذا فی القنیه -
درهم - بالفتح بیهوش و پیچیده و پریشان و
درغم و درهم بالکسر همان درهم مذکور -
دریای اعظم - یعنی همان دریای محیط مذکور -
در یتیم - مروارید بزرگ فی نظیر و بیش بها

و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را نیز در یتیم گویند
دژخیم - بالکسر با زای فارسی بدخوی و در بیان آمده
تنگ حال و بخیل مسطور ست و در زفانگویا بمعنی
هندی بابن ست اما بمعنی ترکیبی بدطبیعت و
تندخصلت ست زیرا چه لفظ خیم عربی ست بمعنی
دژم - بالکسر با زای فارسی محزون و غمگین و سست
و فرو افگنده و اندیشه مند کذا فی الادات
دستارچه علم - جامه که بر سر پای می بندند
لعل و سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زفانگویا
دست بجای هم آمد - ابراز دریغ و ندامت حسرت خود
دست قلم - با تای موقوف یعنی بریده دست
و کسی که پیشین سید اندازد او را هم میگویند دست قلم
شده است -
دستهٔ گندم - یعنی موازنهٔ یک مشت گندم
که آنرا مشتواره نیز گویند -
دشنام - بضم دال یعنی بد گفتن بفحش -
دم - بالفتح ترجمهٔ نفس بفتحتین و امر دمیدن
و فاعل آن اگر مرکب شود و نیز آلتی که آهنگران و زرگران
و امثال آن بدان آتش افروزند در شرفنامه بمعنی فریب و دیوانه
نیز ست و بالضم ذنب -
دمادم - بضم هر دو دال یعنی پیاپی و بفتح هر دو
دال یعنی زود زود و دم بدم و دم بدم مشابه
دم تسلیم - یعنی خاموش با طاعت و استرضا
یعنی رضا طلبی -
دو دستگاه - با واو فارسی و تای موقوف یعنی

پوست درختی ست تند تلخ و تا تلخی کذا فی لطائف اللغات

داستان – باسین موقوف حکایت گذشتگان و قیل مثل و شهرت و افسانه –

دالان – یعنی دهلیز و دهلیز تازی ست –

دامان – مخفف آن دامن آنکه بیکوید جمع است

دامغان – باسیم موقوف نام شهریست محدود طبرستان زمین –

دامن بدندان گرفتن – یعنی بحیرت گریختن –

دامن کشان – یعنی با ناز خرامان و متکبر و معجب –

دامیدن – زیر چیزی شدن برای چیزی شدن و بالای چیزی گشتن –

دانه دانه شدن – ای پراگنده شدن

دانه کن – ای پراکن پیکان پراگنده کرد

داور آسمان – خداوند تعالی –

داوروان – بفتح سوم که شین است و سکون را مهمله که نام دیوی ست سوی و واو سط این هر سه لغت از قنیه است و نیز مرکب بمعنی داننده خدای و حاکم و امر آن –

دائره دوران – فلک –

دبستان – بالفتح و بکسر دوم دبیرستان مکتب و تیا

دبه برنجین – یعنی پیکان که هندش کپال نامند

دختر عمران – مریم رضی الله عنها –

دختر نعش اگند پروین – ای پراگنده را فراهم کند –

در آبگینه نقش سی بین – با چهارم موقوف و پنجم و دوازدهم فارسی ای پیکری در قرابه پیکر ساقی در جام و شیشه بین –

در آذرکان – ای دریچ قوس –

دراز خوان – سفره دراز که در مهمانی بایست فراز کنند و نیز امر دراز خواندن و فاعل آن –

در آسمان – کاه برا راه کاهکشان کذا فی غیاث

در باختن عطا دادن و در قماربازی خرج کردن اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و دام گزاردن کذا فی القنیه و در معانی اخیر نوع تامل ست –

در باقی کردن – یعنی دور کردن –

در پای افتاده دان – با دو متجانس فارسی که سوم و ششم اند و یا هشتم موقوف ای در رنج و مشقت افتاده دان –

در پای فتنه دامن – ای فتنه از بس شتاب گسیختن می افتد –

در پشم کشیدن – کنایه از پوشیدن ست

در پیش کشیدن و در پیش کردن – با سوم و چهارم فارسی یعنی در بستن –

در تتق سپهر گون – بضم دو متجانس که سوم و چهارم اند و بیای و کاف فارسی و را موقوف ای در پرده و در حوزه و پیاله لاجوردی و در اوراق اشجار –

در ثمین – مروارید بیش بها –

درج دهقان – قول دهقان یعنی روایت غیر معتمد علیها –

دست بیرون کن - ای دست قطع کن

دست پیراهن - با تازی آستین -

دست پیش و اشتن - با یای موقوف و بای فارسی گدائی کردن و دست بستن پیش کسے -

دست خون - با تای موقوف بازی را گویند که دران حریف فرو بود و سر چه باشد درباخته شود و قلاشی روی نماید کذا فی القنیه -

دست زن - سرود گوی و نادم -

دست صلیبی مکن - ای پیش مخلوقات دست بند و گریه مکن -

دست شستن - با سوم موقوف نومید شدن

دست فرخجن - همان دست برخجن کذا فی

دست افشاندن - ترک کردن -

دست کچه کردن - با تای موقوف و جیم فارسی گریه کردن -

دستک زن - همان دست زن نیز امر دستک زن

دست با همیان - ای دست با قیان و دست با شاهدان

دست فشان - یعنی مطیع و فرمانبردار کذا فی القنیه -

دست و پای زدن - کسب کردن و قیل طلب بجد کردن و جان کندن -

دست ورنجن - همان دست برنجن

دست یافتن - با سوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر یافتن و مستولی شدن و غلبه کردن و استیلا

دسته ریسمان - ماشوره کذا فی القنیه و ماشوره ریسمان خامی ست که برو وک پیچیده شود خواه از دوک برآورده باشد و نیز نی کوچکی ست که جولاهگان و بافندگان ریسمان بران پیچیده

دغل خاکدان - کنایه از قالب بشر -

دف زدن - کنایه از شادی کردن -

دق زدن - خواستن و گدائی کردن -

دل آسمان - یعنی ستاره و کواکب و نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان -

دل انگیزان - نام لحنی ست از موسیقی

دل بکسی لرزیدن - کنایه از مهربانی و غمخواری آمد

دل خون - مشتاق -

دل خورده وان - ای دل باریک بین کذا فی القنیه

دلدل کنان - یعنی آه زنان -

دل طاق کن - ای دل ایگانه کن و مجرد کن از علائق و محبت زمانه کذا فی القنیه

دلقین - بالضم حیوانی ست آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد در آب تیره و شوره قرار گیرد و نه باشد اش بزرگ بود بهندی لولو گویند -

دل نشان - نشیننده دل کذا فی القنیه

دمان - تند و تیز رفتن و بسخت حمله کردن و غضبان بسبب قالش اکثر مرکب ست چنانکه پیل دمان کذا فی القنیه و در ادات ست دمان دمنده و این لفظ جز بصفت دریا و باد و پیل مستعمل نیست چنانکه بحر دمان و باد دمان و پیل دمان و بسخت حمله و تند -

دم زدن - بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن
دم سیاوشان و دم سیاوشان - یعنی چوب بقم
دم الاخوین - نوعی از داروها و نیز چوب بقم کذا فی القنیه -
دمیدن - لاف زدن و حمله آوردن و سحر و
دنان - بالفتح از خشم جوشان کذا فی شرفنامه
اقول قیاس تقاضا کند که فاعل دندیدن دندان آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بکو شد و دنیدن نیز لغتیست -
دندان آفرین - یعنی خلال -
دندان فرو بردن - اقامت نمودن در کاری
دندان کنان - ای رسوا کنان و خوار کنان
دندیدن - از خشم جوشیدنست گویند فلان با خود همی دندد یعنی از خشم می جوشد و به تندی سخن میگوید کذا فی زفان گویا -
دوان - دونده و ده‌ی‌ست نزدیک گازرون
دو کعبتین - یعنی آفتاب و ماهتاب -
دوختن - دو پارهٔ جامه یکجا کردن و دوختن بسوزن و گذاردن و ادا کردن دام -
دو خیطهٔ ملون - صبح کاذب و صبح صادق
دودمان - با سوم موقوف که چهارست خاندان و اصل و در قنیه بمعنی خیلخانه است -
دور گردون - بالفتح و با کاف فارسی و زنگ
دور گران - پادشاه -
دوزیدن - پهان دوختن -

دوزبان - قلم و مار و منافق -
دوشگان - با کاف و واو فارسی بفصل سین و تا سوم موقوف آنکه از جان و تن عزیزان ارزدش -
دوسیدن - بالفتح و قیل با واو فارسی چفسیدن
دو صحن - ای صحن آسمان و زمین -
دو مرجان - یعنی دو لب شاهدان -
دو نان رنگین - ای آفتاب و ماهتاب -
دو نان ملون - مثله -
ده کاسه گردان - ای روزگار و زمانه کذا فی لطیفه
دهستان - بالکسر نام ولایتی -
دهقان - دهگان دخوطه کذا فی شرفنامه و در دستور مسطور است دهقان ساکن ده و در قنیه است دهگان مهتر کشاورزان -
دهون - یا دبتار نیش حفظ خوانند -
ده هزاران - یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی‌ست که مشرح در لغت خانه گیر گذشت
دیبسین - بالفتح بیست و سوم روز از ماه مغان
دیمین - با یای فارسی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند تبار نیش مغلا یا لکسه خوانند کذا فی اجمال الحسینی و فی الصراح تحت الفظ المغلا -
دین - بالکسر چهارم روز از ماه کذا فی زفان گویا
دیدبان - معروف یعنی آنکه به بلندی می نشیند و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بیگانه کسی یکایک آگاه شود و چیزی که خبر برد و نیز آنکه در مناره چهار می نشیند از غیر و

دریا چه رسید بر سر بگوید اکنون در مقام فلان رسید و آنرا معلم نیز گویند۔

دین فروشان ـ یعنی اصحاب ریا و آنانکه کار دین برای دنیا بکنند۔

دیوجان ـ با یای فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان۔

باب الواو

فصل فی العربی

داو ـ بالفتح دشنام۔

وجو ـ بضمتین تاریک شدن شب و متی شدن سلام۔

وحو ـ بالفتح و بحای مهمله انداختن و دور کردن و گسترانیدن و اندک برداشتن اسپ دست خود در رفتار۔

دفو ـ بکسر الدال و سکون الفاء و الهمزه گرما۔ و آنچه بدان گرم شوند چون جامهٔ خز و آن بچه شتر۔

دلو ـ بالفتح دولاب و کوزه و ظرفیکه بدان آب از چاه برکشند و نام برجی ست که او بصورت اصلی خود ست و چون آفتاب دران برج آید آن ماه را اهل هند پهاگن گویند و دلو بالضم از چاه برکشیدن دلو و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی کردن و با کسی خاطر و مدارا کردن۔

فصل فی الفارسی

داو ـ نوبت باختن نرد و قمار و بازیهای دیگر و وقت و نوبت او و دشوار و دیوار گلی پخته۔

در ایام تو ـ ای در زمان تو و عهد تو و دولت تو۔

دشبرو ـ بالکسر با بای فارسی و ضم سوم چهارم ششم و سیوم جو ـ یعنی مواز یک مشت علف جو که بدرو ند و آنرا اشتواره نیز گویند۔

دم گاو ـ یعنی نفیر برآوردن کرنا آمده که آنرا گاو دم نیز گویند و تازیانهٔ بزرگ که گاو و خر و دیگر چاروا را بدان برانند و معنی ترکیبی واضح۔

دندان گاو ـ یعنی خلال۔

دوادو ـ بفتح هر دو دال یعنی سایه و دونده کذا فی بحر المواج۔

دو بدو ـ هر دو با واو فارسی آن شالی که در میان نگنجد کذا فی القنیه۔

دور تو ـ ای زمان تو و عهد تو۔

دورو ـ گلیست که دو روی دارد یکی لعل و دوم زرد و نیز منافق۔

دو شاخ گیسوی او ـ یعنی دو جعد مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا فی المؤید۔

دو طفل هندو ـ ای دو مردمک چشم۔

دو کارد گریبان گاو ـ با رای کارد و نون گریبان موقوف مقراض که بدان گریبان پیراهن ببرند۔

دو گاو ـ با کاف فارسی موقوف نام برج ثور و گاو زمین سر شاخ اوست۔

دیده گاو ـ با کاف فارسی نام گلیست که بچشم گاو ماند و آنرا گاو چشم نیز گویند و در قنیه است دیده گاو با کاف فارسی معروف جامه ایست پشمین که هنگام جنگ در پوشند پس پوشنده آنرا دیو سوار گویند یعنی دشمن نیز آید و نیز نام گلیست و معنی اخیر از فرهنگ علمی ست اما قول شاید درین سهو

کنایت ست که معنی دیو ورخشت و بدگام نوشته ست لیکن معنی اخیر آن اولی ست۔

دیو۔ بابای فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین که هنگام جنگ در پوشندش او را او نوا گویند و معنی دشمن نیز آید و در قنیه است شیطان و نیز کنایت از غضب ست۔

دیوانه رو۔ آنکه روش او مجهور روش دیوانه بود۔

باب الدال
فصل فی العربی

دابه۔ بر وزن بنده و چارپای سواری و نیز جنبنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکر و یا مونث۔

دار القامة۔ نام معبد مخالف مذهبان و در اصطلاح الشعرا نام شهریست۔

دار النکبة۔ یعنی خانه که دران بلا برسد و در اصطلاح اسحاق خانه که دران پیش قدمش نیز۔

دائره۔ نام سازیست و مثل و فی ان جلاجل نزارند و نیز محوط تمرای را دایره گویند و فی التاج الدائرة گشت و دائره خط۔

دجله۔ بالکسر نام نهر بغداد۔

درقه۔ بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی زره نیز ست۔

دره۔ بالکسر تسمه بران زنند جدیان و غیر آن را۔

دراعه۔ بالضم و التشدید معروف۔

دعابه۔ مزاح و بازی کردن۔

دعوه۔ مهمانی۔

داله۔ راهبری۔

دواه۔ معروف یعنی دوات۔

دوامه۔ بر وزن لوامه آلت چوبین که بر سر او خار آهنی باشد و بچگان رشته پیچیده بگردانند و آواز کند هندش بهوره و لٹو نامند کذا فی القنیه

دوح۔ درخت بزرگ۔

دوله۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در مؤید مذکورست مهره که از گردش افلاک باز ماند۔

دیباجه۔ رخ و فی التاج الدیباجتان هر دو رخ

دیمه۔ بالکسر باران شبانه فی برق و رعد۔

دیه۔ بالکسر مالی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا و شبه عمد و الله اعلم۔

فصل فی الفارسی

دابرزه۔ بفتح سوم که دوم ست نوعی از فرا شتک

دادخواه۔ مظلوم۔

داداله و دادله و داله کاهم بالفتح مگر سوم بالضم و دوم و سوم بالسوم موقوف که چهارم ست نام بازی ست و آن گردبر گشتن ست در بازیے که بتازیش قله گویند کذا فی زفانگویا و در صراح مسطورست که قله آنست که بچگان بدو چوب بازی کنند و آنرا خوک چوب نیز گویند۔

داسکاله۔ باسین موقوف داسی که بدان زر ببرانند و عصای سرکج۔

داغ برخ زاده۔ گویا داغ بندگی زاده کذا فی القنیه اسی شهنده داغ محبت۔

دالانه — دهلیز —
دالیزه و دلیوزه — کلاهما با دال موقوف و واو فارسی در شرفنامه با یای تحتانیه بدو نقطه تازی نوعی از فراشتک —
دانش پژوه — با زای فارسی یعنی طالب علم
دانگانه — با کاف فارسی یعنی متاع و اسباب کذا فی القنیه —
داه — عدد ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس —
دبدبه — آوازه بزرگی و آواز طبول و سازها بسبب اظهار جاه کذا فی شرفنامه —
دبه — بالفتح آوندی که از پوست خام درست کنند برای داشتن روغن و چرم آن و بهندش کپه نامند و فاعل آن را دبه گر خوانند کذا فی القنیه —
دبه خایه — علتی ست که خصیه بدان آماس کند و آن را غر نیز گویند بتازیش ادره خوانند —
دبیله — غلوله که از درخت خیزد کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست دبیله بالفتح یکم و کسر دوم و قیل بضم یکم و فتح دوم غلوله و آن زخمی ست
دختره — بالضم دوشیزگی یعنی بکارت —
دخمه — بالفتح سردابه و گنبدی که بر سر گور راست کنند و نیز جایگاهی که مربع کافته باشند و زیر آن پوشش اربع کرده و نردبان در و نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته دران نهند و نیز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت مستی بتازیش شقشقه بکسر یکم

دخمه فیروزه — آسمان —
دده — بالفتح جانور درنده و بهایم چند دام
در آب خضر آتش زده — یعنی آب حیات محو کرده و ترک کرده —
درازسفره — همان درازخوان —
دربه — بالفتح پیوند و پاره درخت —
درخت سفته — با تای و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کننده نیز پرنده ایست که درخت را بشکند بهندش کھٹھوڑا نامند و در زفانگویا بهندش کھنور نامند اقول این معنی اولی ست —
درخشنده — تابان —
درخواه — گدا و امر در خواستن —
درخوی غرقی شده — ای در خجالت شده —
درده — مراد از آن درد که آزاد در دی نیز گویند
درروانه — روانه درد
درونه — بیمار —
درسه — درگذاشتن گناه که بتازیش عفو خوانند
درعه — بالضم مختصر دراعه —
درغاله — بالفتح راهی که در کوه بود و چون دره
درگاه و درگه — کلاهما با کاف فارسی آستانه ملوک عرب آن را حضرت خوانند —
درم خریده — یعنی بنده —
درمنده — مختصر درمانده —
درمنه — بالفتح و الکسر گیاهی ست که اسپان را چرانند و گویند که آن عروه است بتازی گز شیح و شیحه گویند کذا فی الادات —

آبجینه که درویشان پوشند ش دلق بهانست
دگریه بهشتی اما اصح آنست که بمعنی مشدد است
دلهای گرم شده ‐ کنایه از دلهای اصحاب قیت ر
و دلهای عشاق ‐
دله محتاله ‐ گربه فریبنده ‐
دمسیجه ‐ بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که
چون بر زمین نشیند دو پر بر زمین زند تا بر می آید نامند
دمغزه ‐ تست هم کذا فی زفانگویا
و در قنیه بمعنی دنباله مرغ ‐
دمنه ‐ بالکسر سگالی که شتر را که نام گاو نیست
بکر و حیله از شیر گشاید و ایدون و صفت مردمان
استعمال کنند و در قنیه بمعنی سرخی و دو به نیز آمده است
دمه ‐ بالفتح آله دمیدن آهنگران و امثال
ایشان و نیز برف را خوانند و در قنیه است دمه
بر وزن همه پیاپی آمدن دم و نیز نام رحمتی از شلج
دنبیره ‐ بفتح دال و یا و را طنبور و آن
سازیست که مطربان زنندش ‐
دنبوقه ‐ بالضم موی از پس بخته و نیز شمله دستار را
گویند کذا فی شرفنامه ‐
دنبه ‐ بالضم دبکی و نیز بمعنی فریب بید ‐
دنگداله ‐ بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی
که از ناودان بازمین از سر با بیفشر کذا فی شرفنامه
و الادات و لسان الشعرا اما در زفانگویا دنگ لاله
مرقوم است بلام بجای دال و هم والله اعلم بالصواب
دنه ‐ بالفتح نغمت کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا

مذکورست و دنه بضم دال و فتح نون نغمت نغمه و در حاشیه ادات
بمعنی آواز مطرب و در ادات الفضلا مذکورست و دنه
بضم دال نغمت را گویند و دنه سنده یعنی نغمت چند
و دنه بفتح دال نغمت تم لفظه اقول در ادات هرچه
در لغت علیحده ذکر کرده شده است ازین معلوم
میشود که یک لغت بمعنی نغمه مطرب لغت دوم
بمعنی نغمت که موجب شکرست والله اعلم بالصواب
دواسپه ‐ یعنی شتابان ‐
دوته ‐ ای دوتا ‐
دوچشمه ‐ با جیم فارسی آفتاب و ماهتاب ‐
دوودواله ‐ بالفتح با سوم موقوف بمعنی بازیست
و دوودال و دوودوله کلاهما بالفتح بمشله ‐
دووده ‐ بالضم خاندان و پسر مهتر و فرزند و
دووده چراغ که از و سیاهی کنند ‐
دوره ‐ بالفتح دایره و دوره بوزن شوله
پیاله شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم نیز
بالفتح است زیرا که شوله بالفتح است پس چرا علیحده
ذکر کرده اگر گوئی شاید لغت دوم با زاء معجمه است
بعده علیحده کرده ذکر کرد و جواب گویم در لسان الشعرا
مصحح است بوزن شوره را مهمله پیاله شراب اما
چنانچه در ادات الفضلا مذکورست دوره بوزن
شوره با راء مهمله پیاله شراب اگر صحیح باشد پس
فرق میشود زیرا که شوره با واو فارسی است پس
ضم نیز جائز باشد ‐
دوژخه ‐ بالضم با زاء فارسی مفتوح پیش لقبه و انچه

دوژه - بالضم وبا زاء فارسی وقیل با جاء نیز گیاهی ست که بجامه آویزد بهندش چیچره خوانند
دوسه ویرانه - دوا قالیم سبع کذا فی القنیه
اقول این کنایت از بلاسی و کیاوی ست
دوسنده - بالضم وقیل بالفتح زمین مغرب بدخشان وچپسان وچسپیده -
دوشاخه - جنسی ست از پیکان وآن تیری که در وی پیکان دو شاخه بود -
دوشه - بالضم با واو فارسی آوندی که در آن شیر دوشند -
دوشیزه - با واو فارسی دختر نارسیده که او مساس نکرده باشند وعرب آن را بکر خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه دختر نارسیده که مساس نکرده باشندش تازیش باکره خوانند
اقول شاید درین خطای کاتب ست که بجای منفی مثبت نوشت -
دوکلاه سپید و سیاه - ای روز و شب و آفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه -
دوگانه - با کاف فارسی یعنی دو بهم شده و نیز تحیت وضو و نماز عید و نماز جمعه را دوگانه نیز گویند بدین که دو رکعت بهم میگذارند -
دوگانه چشمه - ای روز و شب زمانه کذا فی القنیه
دوگاهواره - با واو فارسی ها موقوف آسمان
دوگونه - یعنی دو رخ -
دونان [illegible] - با واو فارسی آفتاب و ماهتاب

دوله - بوزن توله گردباد و نیز پیمانهٔ شراب و بالضم آنکه خود را چیزی داند و نبود -
ده - بالکسر قریه و دهنده و امر آن و دیه بمعنی سخت تا غایت از اهل سخن یافته شده است و بالفتح ترجمهٔ عشر
دهاده - بالکسر یا ندره بالفتح دو متجانس فازه (?) که بهندی جوانی خوانند -
دهدله - بالفتح و بکسر دال ثانی یعنی بغایت [illegible]
دهره - بالفتح دسته و در زفانگویا بمعنی داس است
دهن دره - همان دهان دره -
دهونه (?) - یعنی زیور و آرایش و زیب بود که تازیش تعیین نامند -
دهنه - بالفتح نوعی از جواهر کم از زر که [illegible]
دیباه و دیبه - با دوم فارسی جامهٔ ابریشمی که دیبا نیز گویند -
دیدگاه و دیدگه - کلاها با کاف فارسی جایی که دیدبان نشیند -
دیده براه - ای منتظر بود -
دیزه - با زای فارسی رنگ اسپ [illegible]
دیسمه - بالفتح مورچه کذا فی القنیه -
دیگپایه - با کاف فارسی موقوف و پایه دیگدان آهنی -
دیوچه - با یاء و جیم فارسی چوب (?) نام جانورک که آنرا جونک نیز گویند و نیز جانورکی که خون را بدان بمکانند و بهندش جونک نامند -

فصل فی الترکی

داروغه — با واو فارسی الغلط شهر

باب الیاء

فصل فی العربی

داری — عطار و نیز خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند طلب معیشت نماید —

داعی — خواننده و دعاگوی و پسر خوانده —

دامی — فر نقین کذا فی القنیه —

دبیقی — جامه باریک که از مصر آرند —

دجیی — بالضم با الف مقصوره تاریکی سخت

دری — بالضم ستاره بزرگ و رخشان —

دردی — بالضم دال تیرگی روغن زیتون و جز آن و در اشعار بمعنی تیرگی شراب مستعمل ست

دعوی — معروف بمعنی خصومت نه بنا می چیزی پیش قاضی —

دنی — فرومایه —

دواعی — خواهشها و گردشهای زمانه —

دواهی — سختیهای زمانه —

فصل فی الفارسی

دادو فرمای — پادشاه عادل —

دادی — دارو نیست و قیل نوعی از حبوب کذا فی القنیه —

داربوی — با رای مهمله موقوف و پنجم فارسی عود بسیار

داررومی — دارو نیست و می نافع القوه —

دارچینی — با سوم موقوف و چهارم فارسی نام خوشبوی معروف مزه دار مقوی دل و کبد و معده و برای قوت باه بکار می آید و در بعضی طب مذکورست که بهندی دال چینی گویند —

دارنی — نام موضعی ست در هندوستان که بتخانه بسیار در انجاست —

داغولی — با واو فارسی نام جاسوس نصر سیار کنایت از مکار و حیله گر و غماز می بود —

دامن در کشی — یعنی ترک صحبت کنی —

دامن تجلی — ای دامن کبود —

دامن نگهدار از تری — ای فسق مکن و امرد مشو و پرهیزگاری بکن —

دانشی — خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی شرفنامه اقول در فارسی یا برای خطاب آید بمعنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهرها و برای مصدر یه چنانچه دانایی اما بمعنی فاعل یافته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی نسبت ست —

دانه عملی — کنایت از مروارید عملی ست

داد هفده اوری — یعنی هفده رکعت نماز فرض بگذاری

داوری — یکسویی کردن میان نیک و بد که تازیش حکومت خوانند —

دائره دیرپایی — با هفتم و نهم فارسی و هشتم موقوف فلک —

دبستانی — طفل مکتب —

دبوری — دلاوری —

دبیقی — نوعے از قماش۔
دختری — یعنی دوشیزگی که تا زیش بکارت خوانند۔
درای — بالکسر و بالفتح جرس کذا فی زفانگویا و در ادات ست اہل ہند آنرا گھنٹی نامند یعنی شتران دیگردن چارپایه بندند و در شرفنامه ست درای بالفتح جرس و آنچه بگردن شتر بندند ببندیش گھنٹی نامند و عام در آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن و آواز کننده و کاویدن اقول درین پنج معنی اخیر نظر ست۔
درباقی — یعنی بیاقی کذا فی الاستعمال۔
درزی — بالفتح خیاط و نیز بمعنی درزینت و در کسوت مرکب ست چنانچه گوئی درزی فقیر۔
درشتی — بضمتین بمعنی مشهور کردن خود را و نیز علم کردن کذا فی شرفنامه اقول این حاصل معنی ست و معنی ترکیب علمی هستی۔
دری — بفتح یکم و کسر دوم بمعنی فارسی منسوب بدره چنانچه گویند کبک دری۔
درمسدس گیتی — با کاف فارسی اسے در ششش جهات جهان۔
درلاله موشش و ارسی — با ها و غین معجمه قوف سے اد ب آب۔
درم شرعی — سه ماشه و چهار جو نقره۔
درین بانگ تنامی — اشارت بسوی دنیاست۔
درحی — بالفتح و قیل بالکسر باز از فارسے گرفته روسی و درزفانگویا بمعنی هذیان نیز ست۔
دست بازی — یعنی حرکت بلو کذا فی شرفنامه۔

دست کشی — کنایه از گدائی ست۔
دست مردی — کنایه از قوت و قدرت آمده۔
دست موسی — کنایه از آفتاب عالمتاب۔
دست شوی — بارا موقوف و واو فارسے اشنان و آن گیاهی ست خوشبوی که بعد از طعام خوردن بدان دست شویند و دست بشوی۔
دست گذاری — با سوم موقوف و چهارم و پنجم و ششم فارسی ای قدرت و طاقت و توانگری دیر پاینده۔
دستگیری — با تا موقوف و کاف فارسی یارگیری و اعانت و اسیری۔
دست مردمی — با سوم موقوف شفاعت و اعانت۔
دستنبوی — بالفتح و با واو فارسی آنچه از جنس میوه خوشبوی و لخلخه و عطر بدست دارند بوئیدن را۔
دستیاری — با تا موقوف یعنی قدرت و قوت
دست دستی — با یای فارسی ای یاری و در مثل این ترکیب بمعنی طالب ای دستی بده چنانچه دستے بکن۔
دستگی — بفتحتین با کاف فارسی روزگار۔
دعوت عیسی — ای سرعت اجابت و دعای ربنا انزل علینا مائدة من السماء۔
دعوی — با واو فارسی نام دشتی که طوس بن نوذر و رستم و گودرز و گیو آنجا لشکار دختر کی را یافته که کیکاوس آنرا آنجا نداشته و سیاوش از اوست و رستم بن نوذر فرشید ورد و لهاک برادران پیران را

هم دران دشت کشته-

دق رومی- جنسی ست از جامه که بروم بافند

دق مصری- جامه ایست که بمصر بافند-

دلکشائی- یعنی فرحت انگیز-

دمسازی- یعنی موافقت و موافق هستی-

دم عیسی- معجزهٔ عیسی علیه السلام-

دم سیلیزی- ای دعوی احیاء اموات و ذهاب علل و نیز تریاکی-

دندان نمائی- یعنی اظهار غضب کن-

دوالی- نام مردی که والی ابجاد بود و سکندر نوشابه را بیره بردع را بجایاً او در آورده ملک بردع او را داد-

دو خادم رومی و حبشی- ای روز و شب-

دورا سی- با واو فارسی نوعی از مزامیر که آشنا نامی نیز نامند و نوعی از ساز مطربان-

دو دوری- ای دنیا و آنچه دو در دارد-

دو دستی- کنایه از درازی تیغ است زیرا که درازی تیغ مقدار دو دست میباشد و چون صفت در تیغ واقع شود جدا قومی مراد بود و قیل دهش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری و درویش حسن پوری مسموع ست که دو دستی در خراسان متعارف دران هنگام ست جائیکه میرزا هند کسے را بدوانند و رسپت و دو دست و هسکه نزنان میروند تا او شتابان برود-

دوران خدائی- فاسقان-

دور قمری- ای دور آخر از ادوار همه ستارگان را گویند دور هر کوکبے هفت هزار سال میباشد هزار سال بخودی خود صاحب عمل ست و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد آن دوره بپایان رسید از انجهت این عالم را دور قمری گویند و بعضے برانند که قیامت هم در دور قمری خواهد شد-

دور قمری- همان دور قمری که گذشت- فی

دورنگی- با کاف فارسی یعنی دو روئی و نفاق

دورونی- با چارم فارسی همان دور که گذشت

دوهستی- معروف-

دوزامی- با واو فارسی نوعی از مزامیر و در بعضے نسخ برار مهمله دیده شد و نیز دو رائی بمعنی اخیر بواو معدوله نیز خوانده اند-

دوستگانی- با واو و کاف فارسی سین مهمله و تا موقوف در فرهنگنامه هند جیست که پیاله دوستی که دیگری را دهند-

دوستی- محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوستی مع اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو درست ست

دوشیزگی- با واو و کاف فارسی و زا موقوف یعنے بکارت-

دو طفل نوری- دو مردمک چشم-

دو طوطی- کنایه از دولت مطلوبه و محبوب معشوق

دو علوی- ای زحل و مشتری-

دولت خدایی یعنی صاحب دولتی و خداوند بخت
دولت و دولتی یعنی خداوند دولت و نیز
یار دولت را دولتی گویند۔
دویست درم شرعی ـ پنجاه و چهار توله نقره و
پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه
شانزده جو۔
دوئی ـ بیگانگی و نفاق۔
دولی ـ یعنی دغابازی۔
ده یازده واری ـ یعنی زیب و فر و
آرایش داری۔
ده پنجی ـ یعنی زر کم عیار و ناسره۔
ده ختنی ـ ای ده انگشت کذا فی القنیه۔
ده درم شرعی ـ یعنی دو توله نقره و
هشت ماشه و ده درم جو باشد۔
ده دهی ـ صفت زر خالص۔
دهر نکوهی ـ با رای موقوف و کاف فارسی
مذمت روزگار و شکایت آن۔
دهگانی ـ بالکسر با کاف فارسی دهقانی
یعنی باشنده ده و بالفتح آن جهت که ده
جنبیل از زر و اکنون ده جنبیل ازهم ده کافی نامند
دی ـ بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج
جدی که آن را دی ماه خوانند زمستان سرما را
زمهریر ... ماه و بالکسر یعنی ... گذ
دیبای چو ... ای دیده کبود و نابینا۔
دیدم کاغذی ـ یعنی دیده سپید و نابینا۔

دیلمی ـ بالفتح قومی اند از ترک موی های ایشان
استاده و پرخم باشند چون موی حبشیان و
ایشان را بغیر دیلمی نسبت کنند۔
دیناری ـ جنسی از حریر و زر گذشته کذا
فی شرفنامه و نیز خار آهنی که سرش گرد و هموار باشد
دیوری ـ بالکسر منسوب بسوی دیور۔
دیو آتشی ـ یعنی نفل مار و دیوانه کذا فی المؤید
دیو پاپی ـ با دوم و چهارم فارسی بفصل واو
موقوف جنسی از عنکبوت۔
دیو دلی ـ با یای فارسی و واو موقوف یعنی
دلاوری و سخت دلی۔

کتاب الذال

الذال حرف تا امک یعنی تاج حروف بحساب ابجد مقصد ... شد

باب الالف
فصل فی العربی

ذا ـ این مرد خداوند۔
ذرا ـ بالفتح پنهان شدن گاه۔
ذربیا ـ بالفتح سختی زمانه۔
ذفرا ـ بالفتح گیاهی ست ترش بوی و بالکسر بناگوش
ذکا ـ بالضم نام آفتاب وقت چاشت و بالفتح
تیزی طبع و دانش۔
ذو بوا ـ گرزه کشتی کذا فی بعض لغات الطب۔

باب الباء
فصل فی العربی

ذب ـ بالفتح نگاهداشت کردن و دفع کذا

فی شرفنامه و درتاج بمعنی گاو وحشی ست۔

ذباب — بالضم نام کوهی ست بمدینه کذا فی القنیه و درتاج بمعنی مگس ست مذکر و مونث درین برابرست چنانچه در غراب۔

ذبذب — بالفتح دفع و نگاهداشت کذا فی الادات والملتقط و درتاج بمعنی فرج است۔

ذنب — بالفتح گناه و بفتحتین دم و آخر هر چیزی۔

ذهب — زر سرخ۔

ذهاب — باران بسیار۔

ذیب — بالکسر گرگ۔

باب التاء
فصل فی العربی

ذات — هستی چیزی و نیز مونث ذو که بمعنی جهت و ناحیت آید۔

باب الجیم
فصل فی العربی

ذات البروج — یعنی کرسی۔

ذی المعارج — یعنی خداوند درجات۔

فصل فی الفارسی

ذرایج — حیوانی ست مقدار زنبور رنگ زرد بود و نقطه های سرخ دارد چون او را بگیرند بی توقف بول اندازد کذا فی زفانگویا۔

باب الحاء
فصل فی العربی

ذابح — معروف و ستاره کذا فی القنیه و درتاج ست ذابح داغ که بر گلو نهند و پنهان کردن سعد الذابح منزلی ست از منازل قمر۔

ذح — بالضم شعر و غیر آن گذرشتی و رنگ و سرخ ست کذا فی القنیه و درتاج ست نباتی سرخ که آن را شتر مرغ خورد و یقال الذبح سم و نیز گوسپند گشتنی۔

ذبیح — گوسپند گشتنی کذا فی التاج و نیز اسمعیل علیه السلام را ذبیح الله گویند باعتبار آنکه خوابی که برای ذبح اسمعیل ابراهیم علیهما السلام دیده بود اما در قصاص آن کبش را که از حکم رب العزت آمده بود و ابراهیم در ویت اسمعیل آن ذبح نمود و قصه اسمعیل علیه السلام در حق اصحاب علیه السلام در کتب سیر مشهور

باب الدال
فصل فی العربی

ذات العماد — ای باغ ارم و بنای شداد عاد کذا فی القنیه۔

ذرود — بالفتح نام کوهی و قیل نام سبستانی۔

ذود — بالضم راندن و بالفتح اشتران نر که بعدد از سه تا ده باشند۔

باب الراء
فصل فی العربی

ذرور — بالضم داروی سائیده و نمک سائیده که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی چشم

ذکر — بفتحتین آلت مرد و نیز از هر جنس نر و آهن نر پولاد و شمشیری که کرانه او از پولاد و میانه او از نرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد آوردن و یاد آوری و ثنا و بزرگی و نیز قرآن۔ مذکور طلب

باب المیم فصل فی العربی

ذام — عیب کردن —
ذمام — بالکسر حرمت —
ذم — نکوهیدن —
ذمیم — نکوهیده —
ذی السلم — نام مقامے ست —

باب النون فصل فی العربی

ذات العین — علت چشم —
ذوالنون — ای یونس علیه السلام و نیز نام ولیے که او را ذوالنون مصری گویند —
ذوفن — بفتحتین زنخدان —
ذرب اللسان — فصیح کاذب کذا فی القنیه منقول از حاشیه زفانگویا —
ذوفنون — یعنی صاحب فنها —
ذوالقرنین — سکندر علیه السلام —
ذوالنورین یعنی امیر المؤمنین عثمان غنی رضی الله عنه
ذوشجون — معنی این در شرفنامه صحیح گفته ست اما در تاج مذکور ست راه‌های وادی و فی المثل الحدیث ذو شجون تم لفظه —
ذهن — بالکسر هوش کذا فی التاج اکثر استعمال هوش و محل شعور و آگاهی چنانچه گوئی فلان مست و بیهوش افتاده ست اما نگوئی فلان مست بے ذهن افتاده ست پس چگونه راست آید جواب گویم ذهن قوتی ست که در آدمی که بدان دریافت و معلوم میکند پس از روے
مفهوم هر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال فرق ست و دیگر ذهن عربی ست استعمال ایشان می باید و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل نمی آید ازین تباین فهم نمیشود چنانچه معنی الله خدای ست و در استعمال فارسی که خدای میگویند الله نمیگویند پس ازین این نمی آید که معنی الله خدای نباشد —

باب الواو فصل فی العربی

ذاو — سخت راندن و پژمرده شدن گیاه و نیز
ذرو — بفتح یکم و سکون دوم سپردن و راندن و چیست گذشتن و افشاندن و ترسانیدن کسی را
ذوو — بالضم خداوندان هر چیز —

باب الهاء فصل فی العربی

ذره — کاورس —
ذروه — سر کوهان و بالاترین موضع هر چیز و کل شی اعلاه فهو ذروته —
ذریه — نسل آدم و پری و الذریة اسم تقع علی الآباء و الامهات و النساء —
ذله — بالضم خواری —
ذمه — عهد و امان —
ذنابه — بالضم و الکسر وادی و نیز رگیک که فرد اوراق و اجزا بنایسند —
ذوابه — بالضم گیسو و غلاف شمشیر —
ذوذنابه — نام ستاره نحس که مانند گیسوی دراز

بر آید و آن بقول منجمان فارسی دوازده نوع است
خواص بعضی وباست و خواص بعضی بلا لت عام است
و خواص بعضی تقاتل و تفاوت خلائق ست
و خواص بعضی مرگ از قول وبان و خواص بعضی
قحط است و بقول منجمان هند هشتاد نوع ست

باب الیاء
فصل فی العربی

ذاری — یاد کرده
ذمی — زینهاری
ذنابی — بالضم دم و دنباله چشم مردم و غیره و
و هر چیزی که باشد
ذوی — شرف دار
ذی — خداوند و صاحب

کتاب الراء

الرا — الف [illegible] یعنی کشته شد و بحساب ابجد دویست عدد

باب الالف
فصل فی العربی

ربا — زیادتی و در شرع زیادتی که در بیع قرض
و غیره مثلا مثل پدید آید
ربنا ارنا — ای اللهم ارنا الاشیاء کما هی دعای
حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
کذا فی المؤید اما تحقیق آنست که این دعای
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بود
رتقا — زنی که او را جماع نتوان کرد
رجا — امید

رخا — آسانی فراخ عیش
ردا — بالکسر چادر و کل من تنبک تنهد و امر کرد
رضا — خوشنودی و مرد پسندیده
رطیبا — بالفتح چیزیست چرم شکل فقط با مقدار
عدس دارد و کرا شاویخ نیز گویند
رعنا — بالفتح نام گلی دو رنگ ست و از شیخ
اوحدی امیر شهاب الدین محقق ست که فارسیان
بمعنی محبوب و زیبا استعمال میکنند کذا فی شرفنامه
اقول درین لغت کالیوه گفته است نادان و
سرگشته و دیوانه و احمق تا زیش ارعن گویند که
تانیث آن رعناست
رفا — موافقت
رفقا — بالضم جمع رفیق
روحا — بالفتح والمد نام شهریست کذا فی القنیه
و در تاج ست روحا روبار
رویا — خواب
ریا — بالکسر نمایش یعنی کاری که برای
نمایش خلق کنند
رئیس الاعضا — چشم

فصل فی الفارسی

راه بقا — یعنی پایندگی
راه فنا — یعنی امراض و آفات
رخشا — بالضم مختصر رخشان
رقعه غبرا — یعنی زمین
رواجا — برونده کننده حاجت

راست — ضد کج و نام نوائی و نام پرده و نیز بمعنی تحقیق آید —

راسخت — معرب آن روی سوخته است

رامشت — نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه

رخت — بالفتح اسباب خانه و جز آن چو طعام یک مرد و پلینه و بار —

رخت بربست — باسوم موقوف یعنی مسافر شد و در قنیه بمعنی مرد نیز ست —

رست — بالفتح خلاص یافت و رسته آید صفه و رها شده و بمعنی ماضی نیز آید و باسم روئیدن و روئیده و دلیر و بمعنی زمین هم آید بمعنی آخر خانه صدر و شر فنا ست اما در قنیه بمعنی باشین معجمه است و نیز رست بمعنی چیره آید —

رشت — بالفتح تا شین معجمه گرد و خاک و در قنیه بمعنی زمین ست و بالکسر رشتن —

رفت — بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی رفتن یعنی رفت —

رقیبان رست — سیارات و نگهبانان صدر کذا فی القنیه —

رکاب تو گران گشت — یعنی سوار گشتی و حمله کردی —

رگ نخفت — بکاف فارسی ای مرده و جلدی رفت —

رماست — بالفتح با سین موقوف جهل و

از هلاک روحی —

روز پانزده ساعت — بدانکه آفتاب چون در سوم درجه جوزا برسد آن روز بزرگتر از روزهای تمام سال ست و در خراسان که اقلیم چهارم ست روز از دوازده ساعت به ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام سال همان یک شب کذا فی المواید —

روز نجات — یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر دشمن —

روزه عزلت — روزه چلی —

روی باز گونه داشت — بفتح اول و کسر دوم که ششم ست یعنی برآهی داشت کذا فی المواید اقول بمعنی ترکیبی قافیه مقلوب داشت و قافیه بر قاعده نداشت —

روی تافت — بالضم ای روی گردانید —

ره هوان نتوان رفت — یعنی اختیار فقر و خواری نتوان کرد —

باب الثاء المثلثه

فصل فی العربی

ربائث — بالفتح چیزهای که از حاجت و از کار خیر باز دارد —

ربث — بالفتح باز داشتن از حاجت و از کار خیر

رثاث — بالکسر جمع رث یعنی کهنه و سوده و ریخته

ریث — بالکسر رخنه ها —

رث — بالفتح کهنه —

رعاش — بالکسر گوشواره و تاج سر و تذبذب خروس —
رعث — بالفتح پشم —
رغوث — بالفتح زن شیرده و حیوان ماده شیر دهنده و گره هفت روده —
رغث — بالفتح شیر خوردن —
رفث — بفتحتین جماع و سخن فاحش گفتن —

باب الجیم
فصل فی العربی

راتنج — صمغ درخت صنوبر —
رازیانج — یعنی بادیان هندش سونف نامند —
رانج — جوز هندی —
رائج — روان —
رتاج — بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان او باشد و نیز بند در —
رتج — در بزرگ بستن —
رجاج — بالفتح گوسپندان و شتران لاغر و مردم ضعیف —
رج — بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن —
رجراج — لرزان و جنبان —
رجیج — بالکسر نام گیاهیست —

فصل فی الفارسی

رخج — نام ناحیه ایست از تبت —
رخنج — بفتحتین امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده کذا فی شرفنامه و در بعضی فرهنگنامه‌ها —

روبج بالفتح را و کسر واو مستعمل عصفور دوده —
ریباج — بالکسر بقلة الحمقا که هندش لونیا نامند کذا فی القنیه —
ریواج — گیاهی ست و نیز گویند که میوه ایست تیره پنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و می روید در موسم گل بود بتازیش ریباس گویند کذا فی شرفنامه اما در تاج معنی ریباس خیری نوشته است و در ادات گفته است بهندوی چکری گویند —
ریوتج — نام درختی ست که پوست او بکار برند کذا فی طب حقائق الاشیاء —

باب الحاء
فصل فی العربی

راح — می و شادمانی —
راح روح — یعنی نام نوائی ست و لحنی —
راجح — گران سنگ —
رامح — نیزه دار و نام ستاره —
ربح و رباح — سود —
رمح — نیزه —
رماح — جمع آن —
روح — جمع جان والروح عند العرب و قد یسمی الوحی والرحمة روحا و روح فرشته که تنها یک صف ایستد و دیگر فرشتگان یک صف روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام کذا فی التاج و در شرفنامه ست و عیسی بن مریم رضی الله عنهما و روح بالفتح خنکی نسیم و آسانی

و روز خوش۔

رواح۔ بالفتح از پس نماز پیشین تا شب۔

ریح۔ باد۔

باب الخاء المعجمۃ

فصل فی العربی

راخ۔ غم واندوہ۔

راسخ۔ استوار وچیست۔

رسوخ۔ مصدر آن ست۔

فصل فی الفارسی

رخ۔ رخ شطرنج و در اصل آن مشدد ست اما فارسیان مخفف استعمال کردہ اند و در شرفنامہ رخ بالضم رخسارہ و نام جانوری کہ رخ شطرنج را بالمعوج آن وضع کردہ اند و آن جانور در کوہہای دریا میباشد بغایت بزرگ ست فیل و گرگ را بیک حملہ می برد و طعمۂ بچگان می سازد و عنان اسپ و جانب و بمعنی رخ شطرنج و نبات تازہ تازی ست و گفت بعضے رخ شطرنج را کشتی می نامند لیکن ہر دو معنی غیر ملائم ست زیرا چہ شطرنج نمونۂ جنگ ست و در جنگ آن جانور معتمد نیست و کشتی نیز غیر ملائم ست زیرا چہ جنگ در میدان بیشتر و ہم بمعنی پیل آورادہ ولو سلم کہ کشتی نیز در لشکر می باید پس بایستی کہ این از و رق میگفتند نہ رخ اما اولی آنست کہ بگویند این بمعنی ست یعنے برق انداز اول رخ می آرد بعدہ مے اندازد۔

روز رخ۔ با سوم موقوف کہ ہفتم ست ای

اسمی منور الوجہ و سرخ رومی۔

ریخ۔ بالکسر معروف۔

باب الدال

فصل فی العربی

راد۔ آنکہ او را بطلب آب و یا گیاہ فرستادہ باشند قال فی الصحاح الرّود والتردد من النساء الشابۃ۔

راشد۔ راہ یافتہ۔

رجل الجراد۔ زر نباد کہ اہل ہند آنرا کچور گویند کذا فی زفانگویا۔

رشاد۔ سپندان و راہ راست۔

رشید۔ راہ راست یافتہ و رشید صفت خدا بمعنی مرشد نیز آید۔

رصد۔ نگاہبان جمع راصد و جای و نگاہ داشتن و در شرفنامہ رصد بفتحتین چوترہ با ارتفاع ہفتصد گز کہ بہ تیغ کوہی شامخ مانند و بران حکما نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار افلاک معاینہ و مشاہدہ کنند۔

رعد۔ نام عاشق رباب و تندر و اسم ملک یسوق السحاب۔

رمد۔ درد چشم۔

فصل فی الفارسی

راد۔ خردمند و داوان حکیم و نیز جوانمرد۔

راود۔ بضم و فتح سوم آنجا کہ سبزہ ہا نورستہ باشد و ہمہا روان و تیرگی آب و جائے کہ برگشتہ بر پشتہ و نشیب و فراز بود۔

راه آورد یعنی تحفه که مسافران برای احبا هنگام مراجعت
راه بند - با های موقوف راه زن -
راه نورد یعنی مرکب کذا فی شرفنامه و در
فرهنگ علی بمعنی قاصد مذکورست -
رحمت آباد - در شیراز خانقاهی ست عمارت
رخت افگند یعنی مقیم شد -
رد - بالفتح خردمند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان
رسد - ای آید و رسد ای سزد کذا فی شرفنامه
رسید - معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته
گشت و سیری شد آید -
رشته و رودرت خواب و خورد ارد -
خاصیت یعنی خفتن و خوردن دارد -
رشته جان و تار آرد - ای خاطر متردد دارد و کنایه
بمعنی تحیر نیز هست -
رشنواد - نام مردی -
رصد بند - واضع قوانین نجوم -
رکناباد - بالضم نام تفرجگاهی ست
بشیراز که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
رکیده - بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن
رگ ناد - بالفتح خراش کذا فی شرفنامه و در
زفانگویاست رناد بالکسر منکر و بمعنی متحرک و فتنه
چاپلوس نیز آمده و منقول است -
رنگ آورد - یعنی خجل شد -
رواد - بالفتح همان راود -
رود - با واو فارسی پسر و جوی آب و تار ابریشم

که بر رباب و غیر آن بندند -
روداید - بالضم و فتح تا جفا کذا فی زفانگویا
روزبه برد از گروه بالا - با دوم و چهارم فارسی
و سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز بلند
برآمده و روز دراز شد کذا فی القنیه و یعنی
آفتاب برآمده هم آید و ذکر روزها را دست ملزوم
روز بیم و امید - یعنی روز قیامت -
روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت کذا
فی المؤید -
روزگاری سر شد - یعنی روزی معدود بود زیست
روز هرمزد - یعنی روز پنجشنبه -
روی آورد - یعنی توجه کرد -
روی تر دید - یعنی راه تردد -
روی نمی روی آمد - ای مقابل و دیدار در آمد
ره آورد - همان راه آورد -
ره نورد - همان راه نورد -
روی نمود - آشکار شد و در خاطر گذشت
و روی را بنمود -
رهبید - بالفتح جائی که پیران سر لشکر افراسیاب
فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته
ریحان زرد - شعاع آفتاب -
ریشخند - با شین موقوف یعنی تمسخر -
ریو و ریوند - کلاها با واو فارسی گیاهی ست
که چرندگان را مستی آرد و در بعضی کتب طلب است
که سردی آرد -

ریزریز — امر از ریزیدن و فاعل آن و تیزگام و راهوار و در ملتقط و شرفنامه بمعنی لغت و رحمت نیز آورده است و گفته است و در لسان الشعرا بازاء فارسی بمعنی اغیر منزج ست یعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه و اقول نسخه لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران این لغت مذکور نیست نه بزاء تازی و نه بزاء فارسی و در ادات فارسی ادات الفضلا که جامع لغات لسان الشعرا و غیر آنست بمعنی کام مراد و موافق است بزاء فارسی دران هم لغت نیست و دیگر در ملتقط که معنی اغیر را تفسیر بپاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه کرده مستقیم آید زیرا چه معنی اخیر در ملتقط رحمت است و این معانی خود دران مذکور نیست شاید سهو کاتب است چیزی و نیز در ملتقط مذکور در باب الزاء الفارسی بمعنی رحمت

ریزمریز — بصیغهٔ امر و نهی ریختن و بمعنی مرد ضعیف در صراح مسطور ست ضعبوس مرد ریزمریز و در صحاح مذکور ست الضعبوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است الضعبوس مرد ضعیف و چیزی مانند حنا که او را بخورند —

ریزی بریز — با هر سه پارسی یعنی رحمتی کن و جرعهٔ ریز —

ریماز — عامه —

ریونیز — با دو هاء فارسی نام پسر کیکاوس و او داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن جریره سیاوش کشته شد —

فصل فی الترکی

ریز — رحمت کذا فی الملتقط —

باب السین

فصل فی العربی

راس — سر و نیز ستاره ایست که بهندی او را کو نیز گویند

راسا راس — یعنی سر بسر جنبش عذاب بکنند و گنده گی

روح القدس — مهتر جبرئیل علیه السلام

ریباس — نام داروئیست که از زاء ریواج و ریواس نیز گویند و بهندیش چکری نامند —

رئیس — مهتر و در ملتقط بمعنی مقدم و پیدا ست —

فصل فی الفارسی

رس — بالضم گلوبند زنان و امر رسیدن و فاعل آن

روس — با واو فارسی نام ولایتی —

روشناس — ترجمهٔ وجیه است —

روشن قیاس — یعنی صاحب فراست

روناس و ریناس — کلاهما با واو فارسی چوبکی ست که جامه لعل بدان رنگ کنند و هندش مجیته خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم ست کذا فی الملتقط اما در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران تصریح کرده است بفارسی و در ادات نیز بواو فارسی ست —

رلیس — با یاء فارسی شوربای هریسه پیش از کفچه زدن

ریواس — بالکسر نرتی یعنی ریا و نفاق و بیاء فارسی همان ریواج مذکور که بتازیش ریباس و بهندی چکری نامند کذا فی القنیه —

بند ستورست —

فصل فی الفارسی

رعنا صاحب برابطنام ستاره ایست در سوم آسمان که عربی آنرا زهره خوانند —

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

رعوظ — بالضم دنباله تیر که پیکان در و کنند و رعظ بالتحریک تیرے که دنباله موضع پیکان رست شکسته باشد —

باب العین

فصل فی العربی

رابع — چہار —

راجع — باز گردنده —

راضع — شیر خورنده —

رافع — بردارنده و نام باری تعالیٰ —

ربع — بالضم چہار یک و نوعے از آله رصد بر طریق اصطرلاب مختصر تر از وے و بفتح منزل و کشت و بکسر تپ که روز میان —

ربیع — بالفتح نام مردے با فراست و کیاست که در عہد خویش یگانه عصر بود و حاجب امیر المؤمنین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بہار و آن مدت ماندن آفتابست در برج حمل و ثور و جوزا کذا فی المؤید و در تاج بمعنے باران بہاری نیز ہست —

رضاع — شیر خوارگی —

رضیع — شیر خواره —

رفع — برداشتن و نیز حرکت پیش —

رفیع — چیزی شریف و آسمان دنیا —

رقاع — بالکسر خطے ست از اجناس خطوط و در قنیه مذکورست رقاع میوه ایست مانند جوز مگر آنکه سر او شگافته باشد و لون او بسرخی مائل بود و در لغات طب مذکورست که بہندی سہل گویند

رکیع — بایرحلی بحال مجهول که آنرا و ال تیر گویند

فصل فی الفارسی

روضه تابع رفیع — محمد مصطفیٰ علیه الصلوٰة والسلام کذا فی القنیه اقول شاید لفظ مقام اینجا کاتب ترک کرده ہست یعنی مقام محمد مصطفیٰ که آنرا مقام محمود میگویند —

رنگ ربیع — یعنی رونق بہار —

ریگ فرفع — چیز یست از اسباب سیاست چون پادشاہان کسی را برای کشتن بفرمایند قراید بر قطع ریگ می اندازند و بران افگنده بکشند

باب الغین المعجمه

فصل فی العربی

راغ — دامن کوه بجانب صحرا که فرو رود و صحرا زمین کوه و کشت —

رافغ — زندگانی فراخ —

رائغ — میل کننده و قصد کننده —

رواغ — روباه بازی —

فصل فی الفارسی

روغ - با واو فارسی مختصر آروغ -
روغن چراغ - یعنی روغن کتان کذا فی شرفنامه اقول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند -

فصل فی الترکی

ریغ - بمعنی مرد -

باب الفاء

فصل فی العربی

ردف - بالکسر میان دو گوشه و پیشتر و جزی -
ردیف - پیرو و آنکه از پس سوار بر اسپ کسی نشیند و نیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح فضلا کلمه که مکرر آید بعد قافیه و قافیه حرفی که مکرر آید در آخر بیت و هر ردیفی که بغیر قافیه آید معیوب باشد مگر آنکه بطریق مسمط باشد و ردیف همی مصراع آید -
رعاف - بالضم خون بینی -
رغیف - گرده -
رفرف - بالفتح بساط گران بها و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده معراج تشریف بردند در طوالع مذکورست که در شب معراج چهار مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پر جبرئیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی و غیره از سدرة المنتهی تا کرسی و رفرف از کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه است که رفرف تختی بود -

رؤف - مهربان و نام باری تعالی -

فصل فی الفارسی

راف - حلوایی که آنرا لباس گویند و در عربی بمعنی مهربانی و الطاف و بفتح اضافت حلوائیست بغایت لطیف و ریملی است که شکوفه و گل بهار جوزست و بعضی گویند پوست جوز
رف - بالفتح بیرون پیشتی که در بنای عمارت برای نشست میکنند و این فقیر در عمارت ...
رودکشف - نام مقامی است

باب القاف

فصل فی العربی

راوق - بالواو و آن آلتی است ... با سوراخهای بسیار که روغن و جلاب بدان صاف میکنند و رواق نیز درین لغت است
راشق - نام جانوریست -
رایق - آبی که ناب و خوش و صافی و بمعنی صبح و اسم للمار خالص و نیز بحری و ... که دران نظم مسلسل آید گویند که در بحر رایق است و نظمی که دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رایق گویند
رحیق - شرابی که دران غش نباشد
رزق - روزی -
رزاق - روزی دهنده -
رزواق و رشتاق و رستاق و رسداق کلهم بالضم روستا یعنی باشنده دیه -
رفق - بالکسر نرمی و خوشی نمودن و یاری

وہمراہی کردن و بالفتح آنچہ جستن و یافتن آسان
رفیق - مرد چہ دوست و یار سفر-
رق - بالفتح کاغذ و پوستی کہ بران نویسند و جز آن و بالکسر نان نرم و تنگ زمین نرم و بندہ
رقیق - بندہ و بندگان و چیزی تنک-
رمق - رمہ گوسپند و باقی جان کہ بعد ذبح باقی می ماند و بدان بعضے گوشت می خبند-
روق و رواق - پیش خانہ و ایوان رواق البیت سماوہ وہی الشقۃ التی دون العلیا کذا فی التاج و در منتخب شرفنامہ و فی بعنی بالواو مرقوم است و رواق بالکسر صحیح است-
رونق - بالفتح اول ہر چیزی و فروغ و ثبات و روی و رونق الضحی ضیا رہ-

فصل فی الفارسی

رفت فتنہ در فواق - یعنی بالیشان چنان مالامال و پر شد کہ بخیتن گرفت و از امتلا فواق خواست کذا فی القنیہ و نیل این کنایت از پیدایش بن صراحی ست زیرا چہ فتنہ آوند شراب

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

رکیک - ہر چیزی ضعیف و اندک کذا فی اللتاج ونیز نسخہ کہ در بسیار خطا باشد گویند کہ رکیک
روحی فداک - یا دیت مرسیت - ہر کہ خوش شوند این کلمہ گویند یعنی روح من فدای تو باد-

فصل فی الفارسی

راز پنہان خاک - رستنی ہای دارو و غیران را گویند کہ بتدریج از خاک بر آید آنرا نیز خوانند و نیز کاسہ کہ تا زیش جفنہ خوانند
رچیک - بفتح اول و ضم دوم و کسر سوم ست از فنج و در لسان الشعرا با کاف فارسی صحیح است
رشتہ خاک - یعنی آدم و آدمیان موجود
رشک - بالفتح غیرت و بالکسر رشک نیز درست کذا فی شرفنامہ و در قنیہ مذکور است کہ رشک بالکسر کرمی باشد کہ تازیش صوابہ خوانند و نیز غیرت و بدین معنی بالفتح را الفسیار ست و در ادات الفضلا مرقوم است کہ رشک آن چیز کہ محب از محبوب خود دیدہ بہر آن را غیرت خوانند و کرمی ست کہ تازیش صواب گویند-
رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن گوید گویند می رکد-
رمزک - بالفتح بازا و فارسی بوزن ادرک شخیدن یعنی گناہ کردن و لغزیدن و از جای فرو خزیدن کذا فی لسان الشعرا و ادات الفضلا لیکن صیغہ مصدر در فارسی بدین گونہ نمی آید چنانچہ در مصدر کتاب گذشت-
روزن فلک - با دوم فارسی ستارگان
روشنک - با واو فارسی نام دختر دارا ابن داراب پادشاہ ایران زمین و بزرگان او در جنگ سکندر بعد ازکشتہ و سکندر بموجب وصیت او روشنک را بحبالہ خویش در آوردہ

ریش خوک - بابای فارسی و شین معجمه موقوف خنزیر که در اندام آدمی بیرون می آید نعوذ بالله منها

ریک - ای نیک بخت تا زیش و بچک گویند کذا فی شرفنامه -

ریدک - بفتح یکم و سوم کودک نا امردی کذا فی القنیه

فصل فی الکاف الفارسی

ریچک - بفتح یکم و ضم سوم آرتبع کذا فی لسان الشعرا و در ادات با کاف تازی است -

رنگ - بعنی جنگ معروف و بز کوهی گوزن و آهو و اشان آن و خوش و حیله و مکر کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعانی دیگر هم آمده است یعنی خیانت و شرمندگی و اندک مایه خجالت سهم و خیانت و خوشی و فایده و در روش و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرهنگ نامه جلاجل و بعضی بزای معجمه نیز گویند تم لفظها و در شرفنامه بمعنی حال و حصه نصیب و سببی که از وی داشتن آن بحاصل آید نیز آمده است و رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون -

روضهٔ رنگ - ای سبزه وام -

روضهٔ فیروزه رنگ آسمان -

باب اللام

فصل فی العربی

رحیل - اسم من الارتحال یعنی آنکه از آن شدن

رذال - هر چیزی فرومایه از مال و جز آن

رذیل - مانندهٔ تباه -

رسول - پیغمبر برسالت رسیده و فرستاده و خبر آن و پیغام فرستاده کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی پیروست و او معتمد هم آمده بمعنی رسالت و رسل

رطل - نیم من و مرد سست و در فارسی بمعنی پیاله هم آمده است -

رعی الابل - گیاهیست چون شتر آن را بخورد زهر گزندگان او را زیان نکند کذا فی زفانگویا

رمل - ریگ و نام بحرے که تقطیع آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن آید که بجای فاعلاتن فعلاتن نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آید و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد -

رمال - رمل دان -

فصل فی الفارسی

راهروان ازل - سالکان یعنی طالبان حق

رقم اول - کنایه از عرش -

رنجال - بالفتح طعام -

روبیل - نام پسر مهتر یعقوب علیه السلام از برادر یوسف علیه السلام -

باب المیم

فصل فی العربی

راحم - مهربان و نرم دل و آمرزنده -

راهم - شتر بچه که در چیزی آگنده باشند تا مادران تسلی شیر داده از بچه مرده کنند و نوعی از درخت کذا فی التاج و در استعمال فارسی جیست و نیم روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع ضد سرکش و نیز

نام عاشق وسیمه و نیز نام عادی در هند بود-
رتم - رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان
چیزی را یاد دارند رتمه واحد اوست -
رجم - بفتح را و سکون جیم سنگسار کردن و در
شرع سنگسار کردن زانی محصن را و بضم را و
فتح جیم سنگهای بزرگ و بفتحتین قبر-
رحم - بخشایش و رحم بکسر یکم و سکون دوم زهدان
رحیم - بخشاینده -
رخام - سنگ نرم و سپید و در بعضی طب
سنگ مرمرست و نام شهریست انجا سنگ خیزد
رسام - بالفتح نام هنرمندی که بتدبیر سکندر
آئینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور این لفظ
صیغه مبالغه از رسم است-
رسم - نشان سرای و بر آب شده کذا فی التاج
و در شرفنامه است و نیز عهده قریب صاحب
مثل جامدار و آبدار و کسانیکه بر ایشان
انچنین عهده ها بود ایشان را رسمی گویند و داغ
و نیز روش آباء و اجداد را رسم گویند چنانچه عوام
بعضی افعال در هنر با نها سکنند و گویند که رسم ما
رسوم - جمع رسم -
رمی الحمام - گاو مشک کذا فی القنیه و غمخواری
رقم - بفتحتین نشان کردن و حرف را نقطه
زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در
خطها بافته باشند و بکسر قاف سختی زمانه -
رمیم - استخوانهای بوسیده -

ریم - بالکسر آهو که بتازیش ظبی گویند کذا فی القنیه
و در تاج بمعنی آهوی سپید خالص گور و استخوان
برید از شتر از بس مستمت و باقی هر چیزی و در
فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دمل سپید
که دو خون و گوشت گنده شده بیرون شود
و نیز آلایش که در اندام می نشیند بعدم شستن آنرا
ریم نیز گویند هندش پیپ نامند و در قنیه مذکورست
ریم بالکسر معروف که بتازیش ذیش و وسخ گویند-

فصل فی الفارسی

راه انجام - یعنی مرکب -
رزم - بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و در ادات
و زفانگویا بمعنی جنگ و جدال و لسان الشعرا بمعنی جای جنگ
رستم - نام پهلوان ایران زمین که ولایت زابلستان
و هندوستان بوجه دهشت او بیلتن و تهمتن نیز
گفتندی و آن زور هشتاد پیل داشت و ششصد
سال عمر او بود و مدفن او در بلاد [illegible] است
کیفیت او مشرح در شرفنامه منیری است -
رقیبان هفت بام - کواکب سبعه -
رمه - بالفتح مختصر رمه یعنی گله گوسپندان و میشان
و نیز نام وحشیی -
رنگ ماتم - یعنی سیاهی -
روستم - با واو فارسی و سین قوت بهار ستم
رودزم - با دال موقوف و زای معجمه مفتوح
نام لب آبی است کذا فی زفانگویا -
روز ننگ و نام - یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

ونیز غنایا روزنگ فنا نم اشد۔
روز امید و بیم۔ کنایہ از روز قیامت
سعدی گوید سه شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم۔
رواق منظر چشم۔ ای مردمک دیده۔
روغن گل با دام۔ یعنی گل را با بادام
ترکیب میدهند و آنرا روغن گل هم گویند۔
روم۔ اقلیمے ست فراخ پر نعمت بپہلوی شام
ونیز رومی من در رومی مرا۔
روندگان عالم۔ سیارات سبعہ۔
رونیده حم۔ با واو فارسی یعنی دامن کوہسار
رہام۔ نام پسر گودرز۔
رہ انجام۔ یعنے مرکب جسم۔

باب النون
فصل فی العربی

راس العین۔ مدینه است بجزیره دریا
که سه صد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود
بحر الخابور گویند کذا فی لطائف۔
ربون۔ بوزن سکون آن بیم که پیشتر از
خریدن بدان دهند امروز ربون بیعانه را
رحمن۔ بخشاینده اطلاق این اسم بر غیر خدا
تعالی درست نیست۔
رضوان خوشنودی و نام خازن بهشت
رکن۔ کنایه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی
و فلان رکن من ارکان قومه ای شریف
من اشرافهم والرکن القوة والعمر والمتعینة
کذا فی التاج و در مقدمه بمعنی گوشه دیوار است
رمان۔ بالضم والتشدید انار۔
رمضان۔ معروف۔
روشن۔ بوزن و معنی روزن کذا فی القنیه
و در تاج ست الروشن دف و سر بالا که از
دیوار بیرون بود۔
رهبان۔ بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده
ونیز رهبان بالضم بمعنی زاہدان ترسایان جمع
راهب کذا فی التاج و در ادات الفضلا مذکور
زاہد ترسایان آن بمعنی سفر و حق گوی حساب دین
گروہ گروہ مجبوس۔
ریحان۔ سپرغم و هم اسم جامع الریاحین الطیبة
ونیز همه گلهارا گویند و اسپ کمیت را در کشت زار
باشد و از میان محدث منقول ست جنسے از
شراب ونیز روزی و طلب روزی کردن و
روزی جبا و دانی و بوی خوش و تحمید
فرشتگان ونیز جنسے از خط و باستعاره به خط
شاہدان نیز اطلاق کنند۔
ریعان۔ اول جوانی و اول شراب و اول باران
رین۔ بالفتح پرده گردن زنگ و غفلت
کذا فی الصراح۔

فصل فی الفارسی

راز زمین۔ یعنی سبزه و گل۔
راس عین۔ جان راس العین که گذشت

و درشت و بالکسر رسیدن رسیان پشم و جز آن
و در اصطلاح ریساق کسی که در خوردن طعام شدیق
رسیدن معروف و بالغ شدن آدمی و پخته
شدن میوه و نیز سیری شدن -
رشکن - یعنی رشک کننده که تا باز پیش غیور خوانند
و غیر آن کذا فی التاج -
رشتن - گزیدن و گزندگی کذا فی شرفنامه
رطل کشان - با سوم موقوف و چهارم مفتوح
رطل گران - باکاف فارسی پیمانهٔ بزرگ -
رفتن - بالفتح بمعنی شدن تندی و خشمناکی
و نرم نرم با خویشتن سخن گفتن -
رگ جان بریدن - یعنی میرانیدن -
رمیدن - نفرت گرفتن و بیهوش شدن
رنجیدن - ساختن و الفاختن و ناخوش شدن
کذا فی زفانگویا -
رندیدن - بالفتح خراشیدن و رنده که
آلت نجار است هم ازین ست کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا بمعنی رستن نیز ست -
رنگ آزادان - یعنی سیرت و روش احرار
و جلال زادگان و جوانمردان -
رنگ آوردن - باکاف فارسی و واو موقوف یعنی
خجل شدن و رنگ خجالت هم سرخ ست و
هم سیاه کذا فی القنیه و معنی ترکیب لفظی ظاهر ست و
نیز بمعنی خشم یا خجالت آوردن -
رنگ ریزان - بالفتح باکاف فارسی نگریزان
و امر رنگ رزانیدن -
رنگین کمان - قوس قزح -
رواق هشتمین - با یای فارسی بمعنی آسمان -
رواق ستگون - باکاف فارسی بمثله -
روان - بالفتح جان معروف کذا فی شرفنامه
و در محلی مذکور ست بضم خطاست تحقیق کرده
شده است و در زفانگویا بالضم و الفتح مذکور ست
و در لسان الشعرا آورده است روان بوزن
جوان جان آگو بند و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بضم راست و نیز
بفتح راست کرده دیده شده است و بعضی
اساتذه بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بضم
راست تم لفظه اقول درین هر دو لغت ضمه
اما فتح اولی ست زیرا چه در ان وجه تسمیه
یافته میشود -
رودگان - جمع روده -
روزمان - با زای موقوف سرهنگ -
روزی خواران - یعنی خلائق -
روشن - با واو فارسی معروف یعنی
ضد تاریک و بمعنی معلوم نیز مستعمل ست و از زبان
شیخ محمد خضری روشن بالفتح مسموع ست -
روشنان - با واو فارسی ستارگان -
روضهٔ رضوان - بهشت -
روفتن - با واو فارسی جاروب دادن
رومی بچگان فروان - ای انگهامی روان

رومی خاندان - یعنی اشرف جلیل خاندان
رومی گلگون - سرخ رومی سپید پوست
روبین - با واو فارسی و فتحه سوم چوب تنه که بدان جامه لعل رنگ کنند بهندی مجیٹه
روئین - نام مبارز ایرانی که پدر او شیدنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ به دست بیژن بن گیو کشته شد کذا فی المنتقط و در قنیه آمده و نیز نام ولایتی ست روئینه
روئین تن - اسفندیار بن گشتاسپ شاهزاده ایران زمین کذا فی القنیه اما از روی ترکیب جثه هر که چو جثه روئین باشد او را روئین تن گویند چنانچه پیلتن و تهمتن و نیز اسم کسی که بسیار سخت و قوی باشد او را روئین تن گویند چنانچه آهن پیکر
رهانیدن - بالفتح خلاص دادن
رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم زاهد ترسایان و در شرفنامه نوشته است که این لفظ مرکب است از ره که معنی آن سیرت و عادت و پارسائی و نیکی است و بان اقول العلم این لفظ تازی ست جمع راهب لیکن پارسیان بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه لفظ حور جمع است فارسیان در مفرد استعمال کرده اند و اینکه گفته اند مرکب است از ره و بان اتفاقی ست و استعمال آن بمعنی دلیلی واضح ست برین که رهبان مستعمل است و اگر مرکب بودی رهبان با واو فارسی هم درست بودی زیرا چه ره مختصر روه است

ره بین - محقق و مدقق
رهروان گردون - سیارات سبعه
رهروان - همان راهروان
رهزن - همان راه زن
ره کهکشان - ره کاهکشان همان راه کاهکشان
ره نشین - گدائی و قاطع طریق و بی خانمان
رهنمون - نماینده راه که به تازی هادی گویند
رهیدن - بالفتح خلاص دادن و یافتن
ریشیدن - با شین معجمه ریختن چیزی بر چیزی
ریگ روان - با کاف فارسی موقوف یعنی آن ریگی که جانب شمال هندوستان روان است و در آنجا جانوری شبیه بآن ریگ همیشه بقره خام است و هر چشمه که ازان بر می آید آب و سیماب آمیخته می باشد و آب بالاتر و سیماب فرود هر که ازان بخورد بمیرد
رمین - با یار فارسی اسپ سرکش
رپیدن - با یاء اول فارسی افتادن

باب الواو
فصل فی العربی

ربو - بالکسر با خوردن و زیادت شدن و بر بالای چیزی رفتن و بعلت ربو مبتلا شدن و بالفتح نفس باند و زمین باند
رتو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن
رثو - بالفتح مرثیه گفتن بر مرده و گریستن و رحم
رجو - بالفتح امید داشتن و ترسیدن

رخو - بالفتح آسیا گردانیدن -

رخو - نرم و سست -

فصل فی الفارسی

راسو - جرنده ایست مشهور دشمن مار هندش نیول خوانند -

راهرو - سالک -

رشته پلاو - بالکسر با واو فارسی نام طعامیست که از رشته باریک می پزند کذا فی الفتیه

رفو - بالفتح معروف یعنی پیوند بخیه که معلوم نشود که پیوند است -

رو - امر رفتن -

روا رو - کثرت آمد و شد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ گفته است روا رو با هر دو راء مفتوح و دنبال کسی شتاب رفتن اول الف روا رو به اول الف شتاب است یعنی برای مقارنت ربط است و معنی نسبت اول با رفتن که مقارن رفتن آخرست و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل و تاخیر خواه تنها رود تا دنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روا رو آمد و در صفت میگویند که روا رو میرود چون تیر یکسان

رو - بالضم مختصر روی -

روبرو - با هر دو رای مضموم یعنی مواجهه -

رهرو - بالفتح همان راهرو -

ریش گاو - با یای و کاف تازی بفصل شین [illegible]

ریو - با یای فارسی فریب و مکر و حیله فتنه [illegible]

دینام پسر کیکاوس داماد طوس که بدست فرود بن سیاوش کشته گشت کذا فی الملتقط

باب الهاء

فصل فی العربی

راحه - آسانی و کف دست و زمین هموار -

راخله - شتر سواری مسافر و شتر بار کرده -

رافقه - نام شهری کذا فی الفتیه و در تاج رافقه است والله اعلم بالصواب -

رافه - مرد با وقار و مهربانی کردن -

راویه - روایت کننده و اشتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند -

رایه - علم -

رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند -

ربابه - همان رباب بزیادت ها کذا فی الفتیه

ربقه - گردن بند بره و بزغاله و نیز گاو بند

ربوبیه - خدائی و پروردگاری -

ربیبه - دختر زن -

رتمه و رتیمه - کلاهما بالفتح رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند -

رحمه - رقت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق -

رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت -

رده - بالکسر برگشتن از دین و مرتد شدن و بالفتح پیچ و رشته که بتازیش ضعف خوانند

رذاله - فرومایه از هر چیزی -

رزمه — بفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر ماده پیش بچه و قیل بغچهٔ جامه کذا فی الصراح و در تاج بالفتح و الکسر پشتوارهٔ جامه و جز آن و در شرفنامه بالفتح تنگی و بقچه —

رساله — بالفتح نام پیغمبر و بالکسر پیغام گزاری و نیز کتابی مختصر را رساله گویند —

رشاشه — گلاب زنه کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی قطره های خرد باران که بهم بند ش یکجا نباشند —

رشحه — چکیدهٔ قلم یعنی نبشته —

رشوه — بالضم و الکسر معروف —

رعاده — ماهی ست در بلاد مصر چون کسی او را بر عضوی نهند بخبر کند و چون سر و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگرچه ملاحان مبالغه کنند —

رعونه — بالضم گولی و سستی و زینت و آراستگی و سرکشی —

رغبه — بالفتح معروف —

رفاهیه — زندگانی فراخ —

رقه — بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضع —

رقبه — بالفتح گردن —

رقعه — بالضم کاغذ پاره که بران نامه نویسند و پاره جامه و نام خود و بساط شطرنج —

رقیه — افسون —

رکوه — بالکسر قدح چوبین —

رکعه — بالفتح معروف —

رمله — بالفتح نام شهری —

روح الله — عیسی علیه السلام —

روضه — بالفتح مرغزار —

رویه — دیدار —

رهمه — بالکسر باران دایم و ضعیف کذا فی القنیه

ریبه — گمان —

فصل فی الفارسی

راتبه — معروف همان راتب که گذشت —

رازپوشیده — راز سربسته آن سر که مستور بود و مکشوف نشود —

رازدل ماه — آفتاب —

رافه — گیاهی ست مانند سیر که بریان کنند و بخورند

راقوته — پودنه —

راه باده — بضم و کسر سوم که ششم ست انگیز

راه — نام پرده ایست از پرده های سرود کذا فی الادات و در شرفنامه راه معروف و نیز پردهٔ سرود و در قنیه مذکور است راه آنکه اول منو... بعده سرود میگویند —

ربوخه — بوزن دروغه خوشی و ذوق جماع و آنکه از ذوق جماع خوش باشد و در زفان گویا ست هر که در وقت جماع بخوشی بیهوش گردد بیدار گویند ربوخه دست و بدین معنی نیز لغت است —

ربوده — در تاج نفنع منفناع آورده است و معنی نفناع پودنه است —

رخش خورشید و ماه - ای روشنی خورشید و ماه
رخساره - بالضم معروف که بتازیش خد گویند
رخنه - بالفتح معروف و دریچه کذا فی زفانگویا
رده - بالفتح برج و رسته که بتازیش صف خوانند
رزده - بالفتح مانده و کوفته و آزرده راه -
رزه - بالفتح سک انگور که بتازیش عنب الثعلب
و بضمتین در تازی حلقه را گویند که بر آستان
در نصب کنند و نیز قفل و بمعنی گردن هم آمده و
رشته که هر دو سرش بجای بسته باشند و بر و هر چه
انگلند و در زفانگویا بازای فارسی مذکورست -
رسته - بالفتح بمان رزه بمعنی اخیر
رسته - معروف زن لبشوی رسید که بتازیش
نشگ گویند صند بکر و میوه رسیده یعنی پخته شده
و مرد خلاص شده و نجات یافته و مطلق صفت گویند
رشته - بالکسر معروف و مرض نارو نیز طعامیست آن
بر دو نوع ست یکی با قیمه دوم بی قیمه
رصدگاه - نظرگاه و قدمگاه و جای امید داشتن
رضوان کده - یعنی بهشت -
رقوشه - بوزن ربوخه پی برچیدن گناه
کذا فی لسان الشعرا و در ادات مذکورست قوشه
پی برچیده و گناه و قیل بالفتح الراء بحره و در
شرفنامه هر سه معنی در تحت رقوشه بالفتح
رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه و ورق
نویسندگان مقامه اول را صدر گویند و اخیر را
بازو و میانه را اوسط -

رکوه - پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده و
چادر یک تخته و رکوی نیز گویند -
رمه - بالفتح گله گوسپندان و میشان و بزان
و در شاهنامه بسیار محل بمعنی لشکر و سپاه است
رنبه - بالفتح موی زهار -
رنجیده - آزرده کذا فی شرفنامه اقول هرچه
ازین مشتق از رنجیدن ست باید که معنی آن هم
درین هم آید -
رنده - بالفتح نوعی از دست افزار درودگران
که بران چوب تراشیده را هموار کنند و این را
ستت رنده نیز گویند و نیز گیاهی ست بهاری
رواخواه - بواو دوم معدوله گدائی که
از درها بجوید -
روانه - یعنی روان و نیز بمعنی جائزه -
روباه و روبه - کلاهما بواو فارسی نام
جانوری دشتی که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند
رودابه - بواو فارسی نام مادر رستم و
دختر مهراب والی کابل که بر زال عاشق شده
آخر الامر زال او را بحباله خویش در آورده -
روده - بواو فارسی سرگین دان مردم
و بهائم و پرنده و جز آن -
روز رسیده - بواو فارسی یعنی روز بد و روز ماتم
و روز نحس
روزمره - هر آنچه روز بگذرانند کذا فی زفانگویا
روزنه - بالفتح روزن -

روزه — با واو فارسی معروف که بتازی صوم گویند و نیز آن قفل که بر سر موزه باشد یعنی [illegible]

روغن کدو — جوار خانه روغن گران —

روگاه — بالضم با کاف فارسی دیباچه کتاب و دفتر آن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز گویند و این هر دو لغت از قنیه است

رومه — موی اندام نهانی و قیل با واو فارسی

رومیه — نام شهری که نوشیروان بر نمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق انطاکیه را در وساکن کرده —

روه — با واو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش بنیکی و نیز نام مقامی که طائفه افغان منسوب بدان است —

ره — بالضم بمعنی نیکی و سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد اقول اگر میان مرکب ازان باشد نیز جائز باشد با واو فارسی و بالفتح مخفف راه که بتازی طریق گویند و امر رهیدن هم آمده و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یکره یعنی یک مرتبه و یکبار و بمعنی قت عده و قانون هم آمده —

ریزه — با یای فارسی هر چه در غایت خردی بود اقول شاید تصحیف کاتب است بجای زای معجمه [illegible] و بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عنفقه کنائی از [illegible] و در تاج عنفقه را ترجمه کرده است بموی زیر لب

ریشه — بالکسر بیخ درخت و با یای فارسی معروف یعنی ریش جامه و غیر آن —

ریشه لیسا قیه — بیای کسوت مرشدان [illegible]

ریکاسه — با یای فارسی و قیل با شین قرشت جانوریست خزنده که آنرا بتازی قنفذ و بهندی ساہی نامند —

باب الیاء

فصل فی العربی

رائی — آنچه در پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی خرد و قصد نیز آمده و فارسیان بحذف یا استعمال کرده اند و پادشاه هند را نیز رای گویند

راجی — امید وارنده و ترسنده و گنهگار —

راعی — شبان و کنایت از حضرت رسالت پناه

راقی — فسونگر —

رباعی — شتر هفت ساله و اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله کذا فی المنتاج اقول شتر هفت ساله را که رباعی میگویند بدین که در هفت سالگی چهار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصرع را گویند مصراع چهارم مثل قافیه مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب مثمن بیاید —

ربعی — بالضم نوعی از اصطرلاب —

رحی — سنگ آسیا و دو پاره از زمین گرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند

ردعی — هلاکی و قیل ردعی [illegible]

رشی — بالفتح خدمتگار مقرب چون [illegible]

در ایام حیض آبی خالص پیدمی و یکی نیز زن سپید روی و درخشنده روی۔

فصل فی الفارسی

زال رعنا۔ دنیا۔

زبا۔ نام دختر پادشاه حبشه که در غایت حسن و لطافت بود گیاست و فراست بکمال داشت چون پدرش اندیشه ازین گشت او قایض ملک شد و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد سر اسامل نشتر

زبانا۔ یکی از بست و هشت منزل ماه و صفات درویش کرده۔

زرقطونا۔ اسبغول و بزر قطونا بزیادت با نیز درین لغت ست کذا فی زفانگویا۔

زرنبا۔ نام دارویست که بهندش کچور گویند و آنرا زرنباد نیز گویند۔

زرین چلیپا۔ ماه نو۔

زرین عنقا۔ آفتاب۔

زقونیا۔ بالفتح درختی ست خاردار که تنابیش زقوم بهندش تهوهر گویند و قیل سپند مانند کذا فی

زلت خطا۔ یعنی گناه و تقصیر

زلیبا۔ ترجمه زلابیه است از شیخ محمد خضر شے زلیبی سماع است چیزی را که جلیبی میگویند۔

زلیخا۔ بفتح یکم و کسر دوم این محقق ست از مالک یوسف بن حمید غفرالله لمن غفر له که نام زنی ست زوجه عزیز که بر یوسف علیه السلام عاشق شده بود و بعد ازان در حباله نکاح یوسف علیه السلام آمد و آن بنت پادشاه طیموس بود۔

زند استقا۔ بالفتح نام کتابی در احکام آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت

زنگ هوا۔ با کاف فارسی تاریکی هوا۔

زوفا۔ دارویست گویند زوفار تر ریم پشم گوسپندان که در ارمنیه حاصل میشود و زوفار خشک یکی از گوزن خاص بیشه و دیگر آنکه تولد بر دنبه و پیش و گوسپند باشد کذا فی التحفه و زفانگویا۔

زهره نوا۔ یعنی خوش نوا۔

زهیا۔ با یای تحتانی هر چیزی که با بهت باشد منکو آرا آبو

زیبق صحرا۔ قطرات اشک۔

زیرا۔ بالکسر با سوم موقوف طعامی ست

زیره با۔ بالکسر آش زیره هر نانخورشی که باشد با بسیار بود آخر نام آن با آرند چنانچه گندم با و نخوده با و زیره با از کله گوسپندان می پزند برای مریض که نحیف میباشد میخورانند نفع بسیار دارد کذا فی العلمی۔

زیر بالا۔ یعنی فرود بالا و بمعنی تجاوز و خطا نیز آمده است و قیل آن شئے ست که زیره بسیار دران اندازند و بدبو انگان و هند برای دفع شدن جنون۔

باب البا

فصل فی العربی

یعنی سبک ست۔
زیبق ۔ سیاب کہ بہندش پارہ گویند آورده اند
کہ از معدن زر و نقره حاصل شود۔
زریبق ۔ بالکسر زریخ۔
زعفوق ۔ بالضم و بالفا بعد العین المہلہ
بدخوی کذا فی القنیہ معلوم نیست این لغت
تازی ست یا فارسی۔
زورق ۔ بالفتح کشتی خرد۔

باب الکاف

فصل فی العربی

زحک ۔ بالفتح مانده شدن شتر۔
زحلوک ۔ بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربہ
زحالک و زحالیک جمع۔
زکاوک ۔ مرد زبون۔
زک ۔ بالفتح و التشدید گام نزدیک نہادن لاغر
زکیک ۔ رفتار خرد گام۔
زلوک ۔ کرمی ست در آب خوردن در کام
ستور چفسد۔
زونک و زونزک ۔ بفتحتین کلاہما
مرد کوتاه بالا و زبون۔
زہک ۔ بالفتح سخت جستن باد۔

فصل فی الفارسی

زبلوک ۔ بالفتح کلمہ ایست کہ در محل دشنام
و قدح استعمال کنند۔
زاک ۔ یعنی پھٹکری و اجناس آن و در
طلب حقائق الاشیا مسطور ست زاک بہندوی
تتج را گویند و در شرفنامہ بمعنی لک ست۔
زاہد خشک ۔ یعنی زاہد بی درد و بی عشق زاہد
زراغنک ۔ بالفتح زمین ریگ ناک و
الصحیح با کاف فارسی ست۔
زر خشک ۔ یعنی زر خالص مجرد از آلایش
زرد جامہ خود رنگ ۔ با چہارم فارسی
کہ دویم ست جانوریست خرد ل کہ گوشت وی
بغایت فربہ و نرم و لطیف باشد۔
زرشک ۔ بوزن سرشک میوه ایست ترش
و خوش خوار سہ میزی از ان آش سیا زند بعض را
می خورانند نفع بسیار دارد کذا فی فرہنگ علمی
و در شرفنامہ منیری در فصل کاف فارسی
آورده است۔
زغاک ۔ بالفتح شاخ درخت انگور۔
زراغناک بفتحتین آنکہ ہندش جھکی
نامند و قیل با کاف فارسی۔
زلوک ۔ کرمی ست کہ در وقت آب خوردن
در کام ستور چفسد و نیز آنرا بر اندام می افکنند
تا خون بمکد کذا فی الصراح۔
زمجک با سوم فارسی پرنده ایست۔
زنده کردن خاک ۔ یعنی رویانیدن سبزه
و بعث مرده کردن۔
زورناک با رای موقوف یعنی خداوند
زور و توانا۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ - همان زراغنک گذشته -
زرشنگ - بکسرتین همان زرشک مذکور -
زرنگ - بفتحتین درختی ست کوهی که بار ندارد و چوب وی سخت ست و آتش او دیر پاید اگر اخگرش زیر خاک بدارند معاوضه یا پانزده روز آتش ماند و در چوپه رائیر گویند و قیل درمل که بهندی رانی نامند و بضم میم و فتح و دوم کلاه اسپان -
زغنگ - همان زغنک که گذشت -
زنگ - بالفتح زنگار که بر آب آهن نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برند و نیز مدلش و آن بغایت تیز ست چون بر زبان نهند بسیر و حسی چون زنگ بدین معنی گفته اند و بمعنی تیز نیز آید و نیز بمعنی شبنم و سراب و پیخال چشم که از بخار چشم خیزد و دولاب زنگبار و جلاجل کذا فی شرفنامه و الادات و در علمی باز اهم مشدد هم نیز بمعنی جلاجل که آنرا زنگل نیز گویند آمده هست به هندی گهنگرو نامند -

باب اللام

فصل فی العربی

زلال - آب روشن و خوش آسان گوار -
زنجبیل - معروف و در قنیه ست زنبیل بالفتح انبان چرم و چیزیست مانند توبره از چرم درست میکنند و بدان خاک بر میدارند -
زنجبیل نام چشمه ایست در بهشت -
زوال - میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زابل - اصلی ست و نام ولایت که آنرا نیمروز
زاخل - درخت اک -
زاغیول - با عین معجمه موقوف و واو فارسی آلتی آهنی سه کنج که بدان زمین بکاوند و بهندی کهنتی نامند -
زال - پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و قصه وی در شرفنامه هست -
زوال - همان زائل -
زاویل - راژه که تا زیش با خوانند -
زراوند طویل - داروئیست که هندش بحج پانند
زرنبال - مشله -
زکال - بضم کم با کاف مشدد و مخفف انگشت افروخته و زگیل بازار فارسی زلف و خال انزروی لاجورد بر روی عروس شب کابه خیز الفی و خال می نهند و در هند آرایش و نگار میخوانند -
زنبل - بالفتح همان زنبیر و نیز بهشت نان گل تر بدان نقل میکنند و انگشت آن و یکی از آلات جنگ -
زندپیل - ای پیل عظیم و بعضی بزا فارسی خوانند
زنگل - بالفتح با کاف فارسی همان زنگ بمعنی اخیر که آنرا در علمی بالضم آورده است یعنی جلاجل -

زیبال - بالکسر شیر تند -

باب المیم
فصل فی العربی

زحام - بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی مکس کذا فی القنیه -

زرقم - سخت کبود چشم -

زقوم - بالفتح درختی ست در دوزخ کذا فی القنیه والتاج و در عجائب البلدان ست درختی ست در بادیه که سقمونیا صمغ اوست -

زکام - بالضم سر گرفتگی و در قنیه بمعنی تری و ما حفت

زمزم - معروف یعنی نام چاهی ست در حرم کعبة الله و بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه

زمام - بالکسر مهار و دوال نعلین که در پشت پای بود و دراز گویند میان انگشتان -

فصل فی الفارسی

زادبوم - با دال موقوف مولد یعنی زمینی که در ان زاده باشد -

زادشم - با سوم موقوف نام جد افراسیاب

زباغ توام - یعنی آفریده توام -

زبرجد شیم - یعنی سبز شیم

زحل رنگم - یعنی سیاه ام -

زخم - بالفتح جراحت آلت خارجه که هندی گهاو گویند و در قنیه بمعنی زدن مرقوم ست -

زدست برگیرم - یعنی بکشم -

زلقوم - بالضم حلقوم کذا فی القنیه

زم - بالفتح نام شهریست از ایران زمین و در ادات ست زم آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زنده رزم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زودم - با واو فارسی و دال مفتوح یعنی تو دم

باب النون
فصل فی العربی

زبون - بالفتح شتر زاده لکد زن و مرد دو شنده و در زفان گویا بمعنی اسیر خرست و در شرفنامه بمعنی زحنب و بمعنی تخریدار و گرفتار و زیر دست و بیچاره

زرجون - خم و تاک -

زعفران - معروف -

زمن - بالفتح و بکسر دوم افکار کذا فی التاج بمعنی جای بماند و کوزکه بپای رفتن نتواند بقوت دست رود مستعمل ست چنانچه خواجه نظامی راست شعر رفتم زمین گرفته بتمثال آسمانی -

زمان - مثاله و در قنیه بمعنی عهد و وقت و زمست

زناه المسلمین - همان زناج مذکور -

زون - بالضم یعنی بت نیز بتخانه و بت مسجود که غیر حق باشد و زون بالکسر تشدید واو مرد کوتاه -

زیتون - نام درختی معروف که از ان روغن بر آرند

فصل فی الفارسی

زابلستان - بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم

زاریدن — یعنی زاری کردن۔
زاغ کمان — یعنی گوشهٔ کمان۔
زاقدان — زبدان که تبارشیر حجم گویند۔
زال مداین — یعنی آن زال که خانهٔ او در بین کوشک نوشیروان بود۔
زاولستان — همان زابلستان۔
زباندان — یعنی صاحب قیل و قال و گویا بکلام داننده فصیح کذا فی شرفنامه اما معنی ترکیب دانندهٔ زبان۔
زبان درکشیدن — یعنی خاموش شدن۔
زبدهٔ ارکان — خلاصهٔ آفرینش۔
زبرقان — بکسر اول و سوم بمعنی ماه و نیز ماه شب چهاردهم و نام مردے نیز۔
زبون چهار زبانی مکن — ای اسیر اربعه عناصر مکن۔
زحم برپان — یعنی آدم سختی ست۔
زدن — معروف ترجمهٔ ضرب و بمعنی گفتن مرکب آید مثل تعال و قیل زدن و دروغ زدن و بمعنی دروغگو هم ازین ماخوذ ست و در شرفنامه بمعنی خوردن شراب و ساختن و نواختن پردهٔ و راه سرود و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید۔
زدائیدن — صاف کردن۔
زدم داستان — ای ختم داستان۔
زدودن — بالضم روشن کردن و زنگ دور کردن کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی دور شدن و پاک گردانیدن و روشن شدن و کردن۔

زراغن — بوزن فلاخن همان زاغنک مرقوم یعنی خواق که بهندش چهکلی گویند۔
زرافین و زرفین — زنجیر باریک آهنی که بر درها و طبلها زنند و حلقه دران افگنند تا باز نشود کذا فی الادات و در شرفنامه هست و آن آهن که در زنند و حلقه دران افگنند۔
زربان و زرمان — کلاهما بالفتح پیر کذا فی زفانگویا و از ترکیب معنی زربان محافظ زر و نیز زر مانند زر و نیز بگذار کذا فی القنیه۔
زرچون — بفتحتین و با جیم مضموم شراب و بنگ۔
زربین — برادهٔ سیاه کذا فی زفانگویا و معنی ترکیب بینندهٔ زر۔
زرعض دورکن — بالفتح یعنی پیران۔
زربان — بروزن دربان پیر سالخورده و نام حضرت ابراهیم علیه السلام۔
زروان — بروزن مروان نام یکے از اکابر مجوس که اهل ورا زروانیه گویند و گویند اعتقاد شان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زروان اعظم بزرگترین روحانیات ست و اهرمن از فکر او بهم رسید و زروان نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد۔
زردهٔ کامران — کنایه از آفتاب عالمتاب و نیز مراد از روز که عربان یوم گویند۔
زرعن — بفتحتین غلیواز و گویند گنجشکے سیاه ست

کذا فی زفانگویا۔

زفان — بالضم زبان۔

زقونیان — بالفتح درختی ست خاردار شیربسیار تا زیش زقوم وبهندی تهوهر بالمد۔

زکان — بالفتح و بالضم آنکه از خود رمیده بود وقیل بازا زفاست۔

زلف زمین — یعنی شب کنایت از خاک ست که در ذات هر آدمی مرکب ست۔

زلفین — بالکسر بای فارسی وقیل بالفتح بای تازی ترسانیدن۔

زمزم آتش افشان — یعنی آفتاب۔

زموزان — نقش نگار کردن۔

زنخ زدن — یعنی سخنان بی نفع گردانیدن ولاف زدن و بسیار هرزه درائی کردن و لا طائل۔

زنخ بر خلق زدن — کنایه از خجالت کشیدن وشرمندگی بردن و خجل شدن۔

زنخدان — کنایه از فرد ولت بردن۔

زنخدان گشادن — کنایه از نمودن محبوب و مطلوب با آرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن اورا۔

زنخ یاسمین — سوراخی که درمیان گل یاسمین باشد کذا فی شرح المخزن۔

زندان — بندی خانه۔

زندان تا بجون — ماهی یونس علیه السلام

زندخوان — بالفتح جانوری معروف یعنی بلبل۔

زندان خاموشان — کنایه از قبر

زن زود افگن — شب تاریک۔

زن سیرتان — یعنی مفعولان۔

زنگ شاوران — بالکاف فارسی نام پهلوان افراسیاب

زن کوچه باستان — ودنیا کذا فی القنیه۔

زنو تا کهن — یعنی از جوان تا پیر۔

زنیان — بالکسر خوران وقیل نانخواه که بهندی اجوائن

زومیج — بادو میم سوم فارسی خیره بهندی سل خوانند

زورق زرین زورق سیمین — یعنی ماه نو

زوزن — نام پادشاهی و ولایتی نیز۔

زهدان — بالفتح قرارگاه نطفه در شکم عورت که تازیش آنرا رحم گویند۔

زهدان نهادن — بالفتح عبارت از عاجز شدن در مصاف و مباحثه درمانده شدن و بکم فهمی خود و اعتراف نمودن

زهره رخان — یعنی شاهدان۔

زهره کمن — یعنی طبع ناظمه من۔

زهیدن — افتادن۔

زیبان — بابای فارسی همان زیبا بزیادت نون

زیان — معروف و زننده کننده۔

زیابین — بوزن زبیق آنکه پشت پای زند۔

زیرافگن — بالکاف فارسی نام پرده سرود که آنرا بهندی بهیرگ بند و بابای تازی امر و افگندن وفاعل آن۔

زینیان — همان زنیان مذکور بتقدیم نون۔

باب الواو

فصل فی العربی

زقو — بالفتح بانگ کردن بوم وغیران
زکو — بضمتین نماز و نعمت زیستن —
زو — بالفتح والتشدید اندازه و مقدار آنچه حادث شود بعد از مرگ کسی و نیز نام کوهی ست
زهو — بالفتح دروغ و باطل و منظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته یعنی زرد و سرخ شدن

فصل فی الفارسی

زاو — ای راز که تازیش نبا خوانند —
زادخو — با دال موقوف پیر سالخورده —
زال سپید ابرو — با جیم ششم فارسی هفتم موقوف یعنی
زبان ترازو — یعنی آن خار که درمیان دسته ترازوی زر بشکل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سر نکشد وزن راست آید
زردآلو — نام میوه ایست —
زرو — بالفتح وقیل بالضم جانوریست آبی که خون زائد مکشد و آنرا دیوچه نیز گویند هندش جوک خوانند —
زلو — بمثله کذا فی الملتقط —
زره مو — آنکه بر زنشیتن موی را زره سازد یعنی ستبر موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود
زمو — بالفتح گل تر و خشک وقیل بالضم با واو فارسی گل تر و خشک —
زنجرو — بفتح یکم وضم سوم و چارم صمغی ست که زرگران حاصل کنند بالعرب آنرا انزروت خوانند

وقیل گیاهی ست و در تاج معنی انزروت گفته است اما در صمغ نرم حل نمیشود —
زیاوه — بوزن میکره شطرنجی زیلوچه مصغر آنست —

باب الهاء

فصل فی العربی

زاغه — میل کنندگان از حق —
زافره — یاران و یاوران و کارسازان مردم نیز و سلطان وغیره —
زاکیه و زکیه — پاک زاکیات جمع —
زاویه — بمعنی گوشهٔ خر و چشم و گوشهٔ خانه —
زبانیه — فرشتگان دوزخ —
زبره — منزلی از منازل قمر —
زبیده — بالضم نام زنی —
زجاجه — بالضم آبگینه —
زججه — انبوهی کذا فی التاج و در فارسی بمعنی مرض و علالت مستعمل شده است —
زرافه — بالضم شتر گاو و پلنگ کذا فی التاج و در قنیه بمعنی بوقلمون است و در زفانگویا بمعنی فج است
زرقه — کبودی —
زربیه — شکارگاه که بسیار از چوب و گیاه و نیز بکار صیاد و جائی که نخچیر در آنجا نهان شود —
زله — بالفتح والتشدید خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بهر کسی از طعام نهند و نیز زله بالکسر والتشدید کرمی که در خانه در گرما باشد و بانگ در شب کند و بعضی نیز گویند جهینگر باشد

ونیز و وعده و نان تنک یا قرص۔
زلابیه۔ نام حلوائی ست که آنرا از لیبیا آورده‌اند ولیبیا خوانند۔
زلاقه۔ بالفتح زمین نمناک۔
زلفه۔ نزدیک شدن ونیز درجه و منزلت ونزدیکی و پاره از شب و زلفت که بمعنی موے در فارسی مستعمل ست هم ازین ماخوذ ست بمعنی اخیر۔
زمره۔ بالضم جماعت مردان۔
زمزمه۔ بکسر هر دو زا مشکله کذا فی القنیه اما در فارسی بالفتح هر دو زا بمعنی آواز نرم و خوب مستعمل ست چنانچه سعدی راست ع بیت ع اوه بنی آدم اندوبس ٭ هر بلبلے که زمزمه بر شاخسار کرده ٭ و چنانچه گوش بر زمزمه چنگ رباب ست۔
زهره۔ خوبی و بالضم ستاره ایست معروف و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند ونیز قبیله از قریش۔
زیاده۔ افزونی۔
زینه۔ آرایش۔

وفصل فی الفارسی

زاده۔ آفریده و فرزند۔
زاریه۔ زاری کردن۔
زال کوفه۔ یعنی آن زال که چشمه طوفان نوح اول از تنورش برآمد۔
زال موسیه۔ یعنی جنگ کذا فی القنیه۔
زخه۔ پرنده خرد ست که در گرمابه ها باشد

وفریاد کنند کذا فی القنیه۔
زانو گنم رصدگه۔ یعنی مراقبه کنم و بفکر فرو روم۔
زاولانه۔ بندهای آهنی که در پای سگبان و مردم گریزپای کنند۔
زاده۔ نام شهریست۔
زاده کوه۔ نام کوهی ست۔
زاهدکوه۔ آفتاب۔
زاینده۔ مادر۔
زبان بره۔ گیاهی ست که اطلاق شکم بازدارد کذا فی شرفنامه و در زفان گویاست که آنرا اسبغول گویند و بتازیش لسان الحمل خوانند۔
زبرخه۔ خوشی وقت جماع۔
زبوده۔ بالفتح وقیل بالضم گندنا و آن نوعی از سبزه های ماکول که میان ترب و پیاز کارندش۔
زچه۔ باجیم فارسی مشدد زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز زچه خوانند کذا فی اللاوات۔
زجمه۔ بالفتح سخن کذا فی القنیه۔
زخاره۔ شاخ درخت۔
زخمه۔ بالفتح چیزے که بدان بربط و رباب و امثال آن نوازند۔
زده۔ خورده و گفته کذا فی شرفنامه۔
زدوده۔ بالضم روشن کرده زنگ زدوده کذا فی اللاوات۔
زراچه۔ بالضم باجیم فارسی وقیل باجیم تازی نام زنگیی که در جنگ اسکندر با هفتاد مبارز رومی را در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضربت

زر رومی - آفتاب -
زریشش بسری - یعنی زرد و اندوهی -
زر مصری و زر مغربی - یعنی زر خالص
زره موی - آنکه بر خویشتن زره از موی کند
یعنی سترپوشی کند -
زستی و نکوهی - بدی و نیکوئی و غم و شادی
و رنج و راحت و فقر و غنا -
زبانه کش تری - مریخ کذا فی القنیه
زمین سمای - ابابنات نعش سیاه -
زمی - بالفتح مختصر زمین -
زناشوی - کنایت از جماع کردن است و
در شرفنامه بمعنی انعقاد و نکاح زیست و محبت
و آمیزش و وصال -
زنجیری - بالکسر بمعنی دیوانه -
زند پیچی - بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی
جامه سفت و سطبر مثل بافت -
زنهاری - بالکسر امان خواه و بمعنی مکر و
خداع و فریب کذا فی القنیه اقول التصحیف
زه سگوی - با دوم و چهارم و پنجم فارسی و
سوم موقوف اقرار و بهتان کشنده کذا فی فوائد گو؟
زه الای - با واو فارسی نام ابوسهیل احمد بن الحسن
او سلم مرزبی که پادشاه جبل بار از و برنج بر آورد
زهی - کنایه است که بجای تحسین و آفرین گویند
مانند خوشی و این هم گفته است از خنده ای -
زلیبی - بالکسر اسم شیخ محمد خضری سلاح ...

کی جلیبی را گویند و در تاج معنی زلابیه زلیبیات
زفزیجی - با ذال معجمه جنسی از خوشبو یعنی خواهر زن
فارسیان بمعنی سجعف استعمال کرده اند -
زی - امر زیستن و سوی که ترجمه الی است
زیاوجی - بالکسر با واو فارسی همان زیلوچه
یعنی شطرنجی -
زیافی - زنده کنی و زنده هستی -
زینهاری - امان خواه کذا فی شرفنامه
اما در تاج ترجمه زنهاری آورده است -

کتاب الزا الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

ژرفا - اگر الف مصدری گیرند بمعنی عمق
و عمیق باشد و اگر الف زائد گیرند بمعنی عمیق
مطلقا باشد خواه رود خانه خواه دریا و مثال
آن و کنایه از احتیاط نمودن و نظر بدقت
کردن و باریک بینی -

باب الباء

فصل فی الفارسی

ژفک آب و ژفکاب - بمعنی آب
چرکی باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد
خواه تر باشد یا خشک -

باب الخا

فصل فی الفارسی

ژخ - بالفتح گوشت پاره بلند که در تن مردم
بر آید و زرد و نگند و سیاه و سرخ هم باشد

تبازیش ثولول و بهنابش مسانامند و در لسان الشعرا بمعنی آواز فرس مذکورست —

باب الدال
فصل فی الفارسی

ژد — بمعنی مطلق صمغ آمده —

ژرد — بسیار خورنده و پرخوری —

ژغند — بمعنی آواز مهیب گمان مر بلند آنگو که سباع و بهایم وقت گرفتاری در دام کنند —

ژند — پاره و نیز زردشت و ژند ژند یعنی پاره پاره

باب الراء
فصل فی العربی

ژاله از نرگس تر — اشک از چشم کذا فی القنیه

ژاغر — چینه دان مرغ —

ژغار — بالفتح نعره و فریاد و در ادات بمعنی بانگ سهمناک است و در قنیه بمعنی ژغاز آورده است —

ژکفر — بالفتح شکیبا که تبازیش صبور خوانند —

ژکور — بخیل و گرفته و دزد و بزامت تازی نیز درین لغت است —

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

ژاژ — هر سبزه که خشک شود و در قنیه است هر سبزه که بیمزه باشد و بیهوده را نیز گویند —

ژوژه — خارپشت —

ژیه — نجس و مردار —

باب السین المهمله
فصل فی الفارسی

ژکس — لفظیست که بمقام معاذ الله فارسیان استعمال کنند —

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

ژغژغ — آوازی باشد که از دندان بسبب کثرت سرما برآید و نیز آوازی که در محل چیزی خوردن و خاویدن از دهن برآید و نیز آوازی که بسبب زیادتی سرما از دهن برآید و قیل آواز [illegible] گرگان و یا دام و امثال آن از زخم خوردن وقتیکه در جوال و یا جای دیگر بریزند —

باب الفاء
فصل فی الفارسی

ژرف — بالفتح بن چاه که عرب آنرا ژرفا خوانند و مغاک که دور اندران بود و عرب آنرا عمیق و بمعنی باریک نیز آمده —

باب الکاف
فصل فی الفارسی

ژورک — پرنده ایست سرخ پر یاسپید کنجشک شانگلی و در صراح ترجمه عثمان ژورک نوشته و در تاج اسامی بمعنی عثمان بچه خرچال و بچه مار مذکورست و در شرفنامه بچه خرچال سرخاب ترجمه شده پس ژورک همان سرخاب باشد و نیز در صراح حمره ژورک نوشته است و در صحاح مذکورست

یافته میشود و این سودا از تحفه است تحفه خرابات
از بیست شیخ سعدی رحمة الله علیه ز سودا بر تو مسکین
خونست شده بود در جوشی عالم است خلقت آدمی
از طبایع و عناصر است نتایج ایشان سودا و صفرا
و خون و بلغم است این اخلاط نامند اما سویدا در
تقنیه یعنی نقطه ایست سیاه در دل که چون عشق
بکمال رسد سفید گردد۔

سوق الشاشا ـ بازاریست در بغداد که جا
محول علمای ترسایان در آنجا بود۔

سها ـ بالضم ستاره ایست نزدیکی بنات النعش
کبری در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آزمایند
و در تاج این را در باب یا آورده است اما چون
در شرفنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز در الف آورد

سیما ـ بالف مقصوره و ممدوده علامتی است که
شناخته میشود بدان خیر و شر

سینا ـ نام کوهی است معروف یعنی طور سینا
همان طور سینا که بران موسی علیه السلام را با حضرت
عزت مکالمه شد و لقب ابو علی سینا است و بعضی
سوراخ کننده هم استعمال کرده اند۔

فصل فی الفارسی

سا ـ مانند و ساینده و امر سودن در فاعل آن
بباسی و خراجی را گویند که پادشاهان سلاطین
از یکدیگر بستانند و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش ابریشم است۔

سارا ـ نام حرم حضرت ابراهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در ادات معنی آن عنبر خالص و سپید است
و در شرفنامه میگوید نیز مشک خالص مشک سارا
چون در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است۔

ساهرا ـ بفتح سوم و تشدید راء چهارم مهمله نام
شهریست بنا کرده معتضد کذا فی القنیه

سپرپا ـ با سوم معجمه موقوف و چهارم فارسی
نام صیادی قدیم ضد سپید پا۔

سپک اقبا ـ یعنی آنکه طلا و آتش زده و مثلا
بر آنکه زیر نشین نبود۔

سپید پا ـ با دوم و سوم فارسی و چهارم موقوف
دعائی ست معروف یعنی شب و روز با جیح که دست
زنانگه یا قبل سپید پا با دوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف یعنی مبارک قدم۔

ستا ـ بالکسر ستاینده و امر ستودن و سه تو
در باب ستاره و ستایش و آفرین و حمایت و ثنا
و نیز بتازی سوم خرده اوستا و هفت تازی ست اسامی
ایشان در لغت خانه گیر گفته شده است۔

سرا ـ بفتح سرای که ترجمان دار است و در
شرفنامه خانه پنجی یعنی عمارتی۔

سراپا ـ با بای فارسی ای از سر تا پا کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر هم در کتاب گذشته
در بیان الف ساکن۔

سرای جزا ـ ای عالم آخرت و بهشت۔

سرپا ـ بالفتح بارا ساکن یعنی قدیم۔

سافنج - اندیشه -
سغنج - بضم یکم وفتح دوم شادی -

فصل فی الترکی

سج - بفتحتین اسپ پیر دست -

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

سادوچ - بروزن سالوس نام مقام ومسکن سلیمان -
سپیچ - بیای فارسی ساز وترتیب چنانچه امیر خسرو راست شعر میداوچو نظم نارسا پیچ " باقی بگذاشت بهر ناپیچ -
سرغچ - بضم غین وسرغوچ با واو فارسی سرپوش وانکه دختران نارسیده که هندش کوچی نامند -
سراپچ - تخته شیار وآن تخته باشد که برسر آهن بود وبدان زمین انگاوند ببهای استمالت تبازیش عضم نامند کذا فی القنیه -
سفنچ - همان سفنج مذکور -
سمچ - بالفتح نقب وحفره زدن بر زیر زمین وگنبد چون خانه کرده -
سنچ - بالفتح با نون مفتوحه وخار ساکن تنگی نفس کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

بپیچ - بالکسر موی -

باب الحاء
فصل فی العربی

سابح - اسپ نیک دونده -
ساح - میان سرپاو کشادگی -
سانح - آن صید که از دست راست درآید -
سبوح - صفت خدای تعالی یعنی منزه از هر عیب -
سطیح - نام قلعه از غیر و نام کاهن -
سفیح - تیر هشتم از قمار که اورا هیچ نصیب نباشد -
سلاح - بالکسر سلاحی که بدان جنگ کنند -
سمح - جوانمرد -

فصل فی الفارسی

سبک روح - با کاف ساکن یعنی ظریف -
سلیح - با سین مفتوح ویای فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است فارسیان بدینگونه استعمال کرده اند الف را بیاء بدل کرده اند زیرا چه کسره در زبان ایشان ثقیل است -
سه روح - یعنی سه والید -

باب الخاء
فصل فی العربی

سارخ - پشته -
سالخ - پوست برکننده -
سبخ - بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده -
سماخ - سوراخ گوش -

فصل فی الفارسی

سیخ - بالکسر وبیای فارسی چیزی راست چون ستون وقامت مردم وراست بقد -

سنخ - بالضم خویش کذا فی شرفنامه -
سرانیخ - بوزن قنادیل ایوان بان -
سرجانخ - بوزن سرخانخ با یام نیز آمده است چوبی
که بدان بام خانه پوشند و سرا پیرون عمارت بود
سران چرخ - گروه بیان حمله عرش ملائکه مقرب کذا
فی اصطلاح الشعرا و در قنیه اینجا شک آورده است
بر ینکه معنی از ترکیب مذکور خیزد اقول درین ترکیب صرف
مضاف چنانچه گوئی ع سران ملک در بهار آمدند
یعنی اشرافان اهل آن به بند آنجا و اینجا هم یعنی سران
اهل چرخ و اهل چرخ ملائکه اند و سرانشیان کروبیان اند
سلطان چرخ - آفتاب -
سنگلاخ - زمین سنگستان -
سونخ - نام شهریست کذا فی شرفنامه -
سیخ - بالکسر معروف -

باب الدال
فصل فی العربی

ساعد - ساق دست ای بازوی مردم و
پر و بال مرغان و در اصطلاح سالکان عبارت
از محض قدرت باشد -
سبد - بفتحتین موی بز یقال ما له سبد ولا لبد ای
لا ذو شعر ولا ذو شعر لا ذو بر و قیل ما له شئ کذا فی التاج
و فی الصحاح السبد بالتشدید حلق الشعر کالاسباد
و التسبید و بالکسر الذئب و الداهیة و هو سبد اسباد
داهیة فی اللصوصیة و بالتحریک القلیل من الشعر
و لا سبد و لا لبد محرکتان ای لا قلیل و لا کثیر
و کصرد العانة و ثوب سبد به الحوض لملا تیکدر
و در فارسی بمعنی ظرف مستعمل ست یعنی چیزی که دران
غله و اسباب و قماش کنند -
سد - کوه کذا فی التاج و سد راه حجاب
سدو بفتحتین و سدا و بالفتح در گفتار راست
شدن و حق شدن -
سدید - درستکار و درست و راست
سرمد - همیشه -
سرو - نام زنی ست -
سعد - نیک ضد نحس و نام مردی عاشق اسما
و سعد النجوم عشر سعد بلع و سعد مسعود و سعد الاخبیة
و سعد ذابح و هذه الاربعة منازل من منازل القمر و ستة منها
و سعد الملک سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع
و سعد مطر و هذه الستة لیست من منازل القمر و
و کل منها کوکبان بینهما فی المنظر نحو ذراع -
سعاد - نام زن کعب -
سعید - نیکبخت
سواد - میان دل سیاهی و شخص مردم غیر آن
سید - مهتر

فصل فی الفارسی

سابود - رسنی که در باز بهایها بیاویزند و پیش میان ...
ساده مرد - یعنی نادان -
سازمند - بازا موقوف یعنی ساخته -
سالخورد - بالام موقوف و دال و معدوله یعنی
کهنه و دیرینه -

سازندہ رود - نام سازیست مثل رباب -
سایۂ خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرد - بضمتین و با دوم فارسی یعنی سپردن
و در ادات و شرفنامہ یعنی گوشہ نشین و قناعت
و تحمل و فروتنی در راہ سلوک -
سبق برد - یعنی فرو رفت -
سپند - دانۂ سوختنی معروف و نام کوہی
و سر اندر زر -
سپہبد - بالکسر و الضم با دوم فارسی لشکر سپہبد
سپید - ضد سیاہ و نام دیوی کہ رستم
بازندرانش کشتہ و نیز نام وزری ست -
سپید مرد - بالکسر با دوم و سوم فارسی
و چہارم موقوف و پنجم مفتوح نام درختی ست
کہ ہندش سہجنہ نامند -
ستاوند - بالکسر صفۂ بلند -
ستود - بالضم ستایش و درود کذا فی
زفانگویا و نیز ماضی ستودن -
سجد - بفتحتین سرای سخت نازک کسی اگر بازند
گویند سجیدہ شدہ و سجیدہ گویند و زہی سجا
یعنی نیک سرد میشود و بعضی بشین معجمہ میگویند
کذا فی زفانگویا -
سرای جاوید - یعنی بہشت و آن جہان
سرای محمود - یعنی مقام محمود کہ خدای تعالی
برای حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم وعدہ
کردہ است کقولہ تعالی و انشک ربک مقاما محمودا -

سراو - بالفتح سواب ضد خطا -
سر آمد - یعنی بزرگ شد -
سر اندر روزرد - یعنی سر بشید کذا فی الاصطلاح
و در قنیہ نوشتہ کہ پنہان شدن از ترس و بیم و کنایہ از سر
در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر شدن یعنی
سر در گریبان فرو برد و متحیر و متفکر فرو ماند -
سر برآورد - ای خروج کرد و باغی شد -
سر برکرد - باغی شد و سر بالای کرد -
سر برد - غمخوارگی و بایست کار و آنچہ بدان روزگار گذرانند
سر بگریبان برد - ای فکر کرد -
سر تو دارد - یعنی خیال تو دارد و میل صحبت و موافقت تو دارد
سرت سبز باد - یعنی عمرت دراز باد -
سرخ بید - بالضم با سوم موقوف و پنجم فارسی
یکے از ہفتدہ بید -
سرخ مرد - بالضم با سوم موقوف سبزی لعل
و در زفانگویا نوشتہ گیاہی ست کہ برگش ببرگ
بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آیند بود
سرو - معروف و کاہل کذا فی القنیہ
سرد باد - ای بیم سرد و آہ سرد کذا فی الاصطلاح
و در قنیہ است با سوم موقوف ای دم سرد
اقول معنی میراد نیہ آید -
سرو شد - با سوم موقوف در شرفنامہ [illegible]
سر بند - [illegible] بالفتح ہمان [illegible]
خشت و نیز آن [illegible]
سوال گویند و نام قبیحی ہست از [illegible]

و آن آنست که کشتی گیر پای خود را بپای دیگری بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص سوی خود کشد و او را بگیرد

سرواد - بالفتح شعر و نظم -

سروده و سروده - بحذف الف سرود یعنی شعر و نظم بزبان عجم کذا فی القنیه -

سرند - مع النون ریسمان که در بازیها بپای بندند

سرید - بالفتح مع الیا خانهٔ خوک که آنرا خوک دان گویند و آن باشد سنگ سبز که در آبها ایستاده میماند سنگ ریسمانی که طفلان از جایی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند -

سری که از تو پیچید - یعنی سری که مطیع تو نباشد سرکشیه او باشد - ای تشنه او باشد کذا فی الاصطلاح و در قنیه بالشین تو رشت ست ای آرزومندی و شوق او باشد مشتاق او والله اعلم بالصواب

سغد - بالضم نام ولایتی ست که آنرا بهشت دنیا نامند و آن قریب سمرقندست گفته اند جنة الدنیا اربعة السغد و الابلة

سقرود - بالفتح همان سنگ شماره مذکور که بعربی قطا خوانند

سفید - بوزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر شدن هم هست چه هرگاه گویند سفید شد مراد از آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد ای پیدا نشد کذا فی الاصطلاح -

سمن زرد - نام گلیست که بوی لطیف دارد

سگ وفا کرد - ای سگ اصحاب کهف

سکندر می خورد - چون اسپ کسی در شیر از بیشتر آید گویند اسپش سکندر می خورد -

سمرقند - بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا کردهٔ سکندر و در تاریخ طبری مرقوم ست که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست بانی آن و کند ترکان شهر و ده را نامند -

سمند - بفتحتین سمگون نیز اسپ را گویند باعتبار رنگ او و این اول در دستور مشهور ست -

سنجد - بکسر یکم و سوم میوه ایست سرخ رنگ و نمای در نهایت سردی گون در دو بود خشک گرداند تازیش عناب خوانند -

سند - بالکسر همان خرافتاده که از گویش برد ازد تازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی ست مشهور که در سرحد خراسان و هندوستان ست

سنباد - بکسر و سوم موقوف که چهارم نام کتابیست در نصایح

سنگ انداز - ای بکشد -

سوسپند - بالضم و سوم موقوف شیر گیاه اول در تصحیف شیر گیاه است چنانچه در فرهنگ فخری نوشته است سوسپند با بای فارسی شیر گیاه است که هندش دودهی گویند -

سوسن آزاد - گلیست معروف که سپید باشد و ده زبان دارد

سه بعد - یعنی طول و عرض و عمق

سه رود - یعنی چنگ رباب و بربط و نیز ستاره

و نام سازیست که در و سه تار است -

سه فرزند و سه موالید - یعنی حیوانی و نباتی و جمادی یعنی کانی -

سیاوشاباد و سیاوش گرد - نام شهریست بتوران زمین آباد ان کرده سیاوش بن کیکاوس -

سیاه و سپید - یعنی روز و شب رومی و زنگ و خیر و شر کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی روزگار و کل خلائق -

سیر در و زینه دارد - یعنی شادی و غم بهم دارد

سیلابکند جائیکه سیلاب بریده باشد -

سیلاب شد - بابا موقوف یعنی ناپدید شد دیگر یخت و نقره آب گشت -

باب الدال
فصل فی العربی

سمیند - نان سپید -

باب الراء
فصل فی العربی

ساحر - جادوگر و عالم نیز -

ساطور - کارد بزرگ گوشت بر -

سایر - باقی

ستر - بالکسر پرده و بالفتح پوشیدن چیز -

ستار - بالتشدید پرده دار و پرده پوش و در لسان الشعرا میگویند ستار بوزن غفار زمینی که در وی آب تنک بود و کشتی را بگیرد -

سحر - بفتحتین بوزن کمر پیش صبح یعنی آخر شب و بکسر اول و سکون دوم جادوئی و کار بغایت نازک و باریک و بفتح اول و سکون دوم و نیز بضمتین شش آدمی و غیر آن -

سدر - بالکسر درخت کنار و سدره یک درخت که در آن مقام جبرئیل است -

سر - بالکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نکوترین جای در وادی و نیز گفته میشود سر قومهم ای افضلهم و نیز انچه دایه ببرد بند ناف ازان گویند و خطی که بر کف دست و پیشانی باشد -

سریر - تخت کذا فی التاج و در لسان الشعرا مذکور است سریر بوزن ضمیر قوس الله که نازان را کمان رستم گویند و کافران قوس قزح خوانند و قزح نام دیویست -

سطر - خط و فی التاج الصف من الشی کالکتاب والشجر و غیره و الخط و الکتابة و یحرک فی الکل -

سعر - بالکسر نرخ قال فی التاج الذی یقوم علیه الثمن -

سعتر - بفتح یکم و سوم گیاهیست مثل تره که در صحرا و بیابان هنگام خشک شدن زردی ... کنیز تاج است السعتر پشیر بوده کوهی قیل السعتر نبت و السعتر الشاطر والکریم

سعیر - آتش فروزان و نام درکه چهارم دوزخ از جمله ...

سغر - بضم اول و ثانی و سکون را بمعنی سغول است که خار پشت بزرگ باشد اقول این لغت سغر با غین معجمه بتصحیف خوانی شده است

سفر - معروف و سپیدی روز و بالکسر کتاب و نامه

سفیر - بیاء غ و مرد نیک و دانا و رسول و
قال فی الصحاح السفیر ما سقط من ورق الشجر
و رجل یسلا الی السفر -
سقر - دوزخ ششم -
سکر - بالضم والتشدید شکر و در قنیه است سکر
طبرزد مصنوع است و نبات بن کام مستی -
سمر - بفتحتین حدیث شب و شبی که در ان قمر باشد
و در صراح بمعنی افسانه است -
سمسار - بالکسر بیاء غ و دلال که در بازار کالا را
قیمت کند و بفروشاند کذا فی القنیه و در تاج
السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکارها و در
اجمال حسینی ست سمسار دلال -
سمور - معروف یعنی جنسی از پوستینها که بکلاه
و صدره پوشندش -
سنور - بالکسر و الضم وست و پنجم و در
قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن شهر
سواد بلغار سید بالکسر مع التشدید گربه بالفتح والتشدید
سلاح جنگ که از دوال باشد مانند زره و بسیار
جمع السنور الضمائیس کل قبیلة جمع المذکر والمؤنث
سور - سباره کذا فی التاج و در ادات بمعنی
عروسی و مهمانی ختنه است و در شرفنامه بمعنی
شادی و دیوار حصار ست -
سیر - روان شدن و نیز دوال -

فصل فی الفارسی

سالار - سالار یعنی سر لشکر و مقدمه امیر کاروان

کذا فی شرفنامه و قیل حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ساجور - گردن بند -
سازگار - یعنی مانند و موافق و نیز بمعنی
خداوند آید چنانچه لفظ گار با کاف فارسی هم بمعنی
شمرساره شمرند و میگویند جانوریست که آن را
شارک گویند و آواز او را از رباب چارتاره تشبیه کنند
سازوار - بازا موقوف موافق مزاج کذا
فی شرفنامه اقول این حاصل معنی ست ما معنی
ترکیب مانند سازست -
سازور - بازا موقوف ساختگی و معنی ترکیب
خداوند سازست -
ساسر - بوزن لاغر کلک یعنی فی خامه -
و نیز ساسر بوزن داور همان ساسج مذکور کذا فی
لسان الشعرا و الادات -
ساغر - پیاله و آوند شراب -
سالار - پیشرو قافله و سر لشکر و مهتر قوم و
در زفانگویا بمعنی کهن نیز آمده است -
سایبان اخضر - آسمان -
سایه پرور - آنکه همیشه در آسودگی پرورده باشد
و نیز بار رستنی ست که ناخورش کرده می خورند
و آن دو نوع ست یکی باغبانان در کشتکار می
و آن بادکین ست و دوم در خانه ها می پوشند
و این لطیف و مفید ست هندش ترئی نامند
سایه قشقه - ای سایه درخت -
سپار - بالضم با و و جیم فارسی یکی از آلات آهنی

بزرگی که زمین را بدان شیار کنند هندش بھالا نامند و امر سپردن و فاعل آن و بالفتح والکسر جنح انگور بال –

سپر – بالکسر با دوم فارسی معروف که آنرا بتازی جنۃ گویند و نیز سپهر –

سبحۂ بلور – ستاره –

سبحه وار – بالضم ذاکر و مستعد –

سبک پر – با چارم فارسی مفتوح تیز پر –

سبکتر – ای شتاب تر –

سبکسار – یعنی بیقرار و شتابکار و نیز سبکسار بمعنی سبک شونده و مجرد آید –

سپندیار – بالکسر با دوم فارسی و چهارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بود و او را روئین تن بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت –

سپهدار – بالضم و الکسر با دوم فارسی خداوند لشکر ابنوه و سر لشکر انبوه یعنی ترکیب اند لشکر

سپهر – بالکسر با دوم فارسی آسمان –

سپهر اثیر – با دوم فارسی کرۀ آتش و قیل فلک خورشید –

سپاه سالار – یعنی سر لشکر –

سپیدار – بالکسر با دوم و سوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارند –

سپید پر – با دوم فارسی آنکه بتازیش بق خوانند و در تاج اسامی معنی سپید پر پشه نبشته است کذا فی القنیه اما نسخه که نزد کاتب ست دران معنی بق پشۂ سپید نوشته است –

سپید خانه – با دوم و سوم فارسی و چارم موقوف نام داروئیست که نبت او در کوهها و صحرا باشد تازیش شوکة البیضا خوانند کذا فی طب شفائی

سپیدکار – با دوم و سوم و پنجم فارسی بالفصل چهارم موقوف یعنی صالح و نیکبخت و نیکوکار –

ستار – بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویندش

ستمپرور – ای پرورندۂ ستم یعنی ظالم –

ستمگار – با کاف فارسی یعنی ظالم –

ستور – با واو فارسی اسپ چاروای دیگر

ستیر – بالکسر با یا فارسی شش و نیم درم کذا فی الادات و در لسان الشعرا ست ستیر بوزن کبیر سیر که بدان وزن کنند ازین معلوم میشود که سیر مختصر ستیر ست و کارکنان که جمع این استاری آرند این هم دلیل برین ست لیکن درین شبهه است زیرا که تیر با یای تازی ست –

ستیزه گار – با کاف فارسی ستیهش کننده تازیش عنید گویند –

سخن بکر – یعنی سخنی که کسی نگفته باشد و بی نبرده باشد خواجه نظامی فرماید سخن گفتن و بکر جان سفتن ست ۔ نه هر کس سزای سخن

سخن ناپخته – سخن بی لطافت –

سخن نرم – ای سخن بی لطافت –

سخن [illegible]

سدیر — بالفتح قصریست نزدیک خورنق که ابرا...
سر — بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست سر قوت گویند سر آن ندارد یعنی زور آن ندارد و بزرگ را گویند سرگروه یعنی مهتر و بالضم کنجشکی که از میان تشم سازند و بمعنی میل و خواهش هم آمده و بمعنی بالا باشد که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه —

سراسر — ای از اول تا آخر و از بین سر تا آن سر و مشرق و مغرب —

سرای سرور — یعنی بهشت

سربار — یعنی زیادتی بار که بالای ستوره بگذارند و خیمه

سربسر — ای از یک سر تا سر دوم و نیز بمعنی برابر

سرخس — بفتح اول و کسر ثانی معروفست بعربی ...
ایس ...سگویند و کنایه از مردم بیحیا —

سرخ سوار — کنایه از جگر —

سرخ شبان پهودار — نام حضرت موسی علیه السلام

سرخوار — ولی و نیم شاعر و صاحب سر —

سرخ منقار — با خار موقوف نرهایست مانند گنجشک خاکی آنرا وزرک نیز گویند تباریش حمره خوانند —

سر خویش گیر — یعنی خیال خویش گیر

سردار — بالفتح پادشاه و خداوند و سرغنه —

سر دور — سرگرده جاسوسانی که احوال امرا بپادشاهان نویسند و در فانگوایست سر دو...

سرو سیر سا بدال موقوف و بیای فارسی معنی که خاصیت سرد دارد و کذا فی القنیه —

سرشک شور — یعنی اشک غم زدگان

سرشیر — بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت دوشیدن بالا آید و در شهرهای هندش ملائی نامند —

سرشمار — آنکه حاکم شمار رعایا کند و از هر یک چیزی ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و با ایشان احسانی نماید —

سرعشر — بالفتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر هر ده آیت نقش کنند و در اصطلاح اهل ملک الا چنانچه در هند پنج آیت مصطلح است کذا فی المؤید و در قنیه است بدانکه درین ترکیب لفظ سر زاید یا اصلی ستانیده را بهر سه عشرست یکی آنکه لفظ سر اول آیت ده مرادست دوم از قبیل ذکر محل و ارادت حال است ازین رو که سر عشر ذکر کنند و ده آیه مراد میدارد و این مثل جری المیزاب است سوم آنکه لفظ سر بمهمله و معجمه است هیچ معنی ندارد بلکه از سر عشر همان عشر مطلق است لفظ سر مهمل لفظها اقول در تقریر سوم نظر است زیرا که سر عشر محل عشره نیست بلکه از قبیل ذکر جزو و ارادت کلی چنانچه میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول است بلکه جان معنی متعین است تامل تعرف جائیکه معنی حقیقی تواند و باین مجاز نبا شد و بدانکه در دیار ما که در مصاحف عین میکنند و آنرا کوع

میگویند آن همین علامت عشرات ست و در اصل لیکن این زمان خبط شده است و آنکه می گویند رکوع وضع امام شافعی ست و امام شافعی را قرآن یاد نبود بعده مقدار یکان سیپاره روز مطالعه کردی و شب در تراویح میخواندی آنجا که او رکوع میکرد علامت آن معین کرده اند و آنجا که تراویح مرتب کردی علامت سیپاره کرده الجزء الاول والجزء الثانی نبشته اند این غلط ست چه اگر علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه معین علامت عشرست و این سیپاره از آن نیست بلکه وقتیکه مصحف را جمع کردند نیمی حزب و مرتب شد شاخوان در هر حزبی علامت کردند و بشنگرف نوشتند اما در مصاحف که بالاست بشنگرف نمی نویسند معین الجزء الاول والجزء الثانی در کرانه می نویسند و اگر این سیپاره از حفظ خواندنی امام شافعی بیشدی در هر سیپاره التراویح الاول والتراویح الثانی می نبشتندی و چهار دهم سیپاره ربما یود الذین نمیشدی زیرا چه مستحب این ست که قرائت تمام بر سوره کنند با وجود سوره حجر چرا اینجا از سوره ربما یود کرد و اینهم نیست که هر سیپاره برابر است.

سرقانی بکار آب در — ای در شراب خوردن.

سکندر — همان اسکندر.

سکنگور — بالفتح با هر دو کاف فارسی انگور روشتی که هندش لسوڑه و بجوار نامند و بعضے گویند که گیاهیست که بتازی عنب الثعلب خوانندش و بعضے لسوڑه گویند کذا فی زفانگویا.

ساکن بهار — ای پیشانی نوبهار و شگوفه.

سلحدار — بالکسر مختصر سلاح دار.

سلحشور — بالکسر با واو فارسی مستعد و ساخته و سلحدست نیز پیاده سلاح بدست.

سلطان نهم — خدای تعالی.

سلطان پنج چهر — آفتاب.

سالغر — نام پسر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود.

سماکار — سبکش خماران و کمی گران.

سمراه گیر — ای سمر است.

سمر — بالفتح با ثانی المشدد مفتوح ماندار.

سمنار — بالکسر نام حکیمی که بنای قصر خورنق بود تا از نیش سنمار گویند.

سمنبر — آنکه کنارش چون گل سمن بود.

سمندر — بوزن قلندر و سمندور بوزن سلحشور و سمندر بفتح دال و کسر آن موشی ست که در آتشکده پیدا آید و آتش آنرا نسوزد و چون از آتش بیرون آید بمیرد و از پوست آن رومال بسازند و چون ریمگین شود در آتش اندازند تا ریم بسوزد و بر رنگ اصل باز گردد و قیل معرب ست.

سنا — بالفتح آن آب که کشتی دران شنود و رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد.

سنبل تر — یعنی زلف شاهدان که خط نو بر دمیده.

سنبل تابدار — ای زلف خوبان و پیچش آن.

سنبله زر — انگشتوان

سنجار — بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیز نام کوهیست بحد موصل —

سنجر — بفتح یکم و سوم نام بادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود —

سنقر — بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند —

سنگخوار — باکاف فارسی موقوف و واو معدوله جنسی از جانور پرنده بتازیش قطاة خوانند و خورند —

سنگسار — باکاف موقوف یعنی بسنگ کشتن از پی قصاص که بتازیش رجم خوانند —

سنگ مروار — باسوم فارسی و با خفافت آنکه بهندیش کهربا مانند هم سپید بود و ثقیل مرو سنگ

سنگور — بالفتح باکاف فارسی باورسیده دوک و نیز نام مرغیست —

سوار — بوزن خوار معروف یعنی راکب —

سوسمار — بالضم باسوم موقوف جانوری آبی و در خشکی نیز بود بهندیش گوه با واو فارسی نامند

سوفار — بالضم دهانه تیر —

سوگوار — بادوم فارسی و سوم موقوف تباه یعنی ماتم زده و غمگین —

سهر — بکسر اول و سکون ثانی گاو را میگویند

سه گوهر — حیوانی و نباتی و جمادی —

سیور — بایاء فارسی قصبه ایست بملتان کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا و میل

سیوربا بایاء فارسی قصبه بملک بهار مشهور است —

سیر — بایاء فارسی ضد گرسنه و نیز وزنی ست معین و آن ششصد و نیم درم سنگ ست در زمین بالاست و در بلاد ما هفتاد و دو درم سنگ و نام شهریست کذا فی زفانگویا و بایاء تازی گیاهی ست که بوی زشت دارد و بتازیش ثوم

سیسنبر — بکسر یکم و فتح دوم گیاهی ست مانند پودینه دافع زهر کژدم بوی خوش دارد و نیز گلی که گوش ماند یعنی اخیرا کذا فی زفانگویاست

سیفور — بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی

سیمرغ آتشین پر — آفتاب —

سیم کاورس وار — ستارگان ماهتاب

سیه مار — جانوریست در آب که نهنگ گویندش کذا فی زفانگویا —

سیه کار — باکاف فارسی بدکردار و فاسق —

باب الزاء الفارسی

فصل فی العربی

ساغر — بالفتح دشمنی که دشمنی سخت نماید —

سیفر — بالکسر نام دهیست بملک فارس احمد بن عمر بن عبد الکریم السینری المقری و علی بن المعلی المحدث از آنجاست —

فصل فی الفارسی

ساز — شکل و مانند و نفع و استعداد و آنچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و امثال آن کذا فی شرفنامه و نیز امر ساختن —

یعنی سوسمار و گیاهی که بهندوی ملتهی ملیتهی گویند

سید الناس ای حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔

فصل فی الفارسی

ساپوس ۔ بوزن سالوس اسغول کذا فی

سالوس نام و بانگ و دروغ و فریب فرمینده و چرب زبان۔

سالار هفت خزوار کوس ۔ آفتاب کذا فی القنیه

ساویس ۔ آن پنبه آگنده که هنگام جنگ از ان سلاح سازند و نیز آنچه در و پنبه نهند کذا فی الاداة

سپاس ۔ بوزن قیاس منت و در استعمال بمعنی شکر و حمد نیز ست کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه بمعنی شکر و حمد نیز ست۔

سبز خنگ منحوس ۔ زمانه۔

سپس ۔ بالکسر با دوم فارسی اپس و بیشتر

سبوس ۔ بالفتح با او فارسی پوست غله که هنگام بیختن و کوفتن بدر آید عربی نخاله گویند

سدکیس ۔ بالفتح و با یاء فارسی آن کمان شکلی که در ایام برشکال در آسمان پیدا آید۔

سرابیح بالفتح و با سوم فارسی گرز که بدان جنگ کنند و قیل با شین قرشت۔

سرخس بفتحتین نام شهری در خراسان

سرلیس ۔ مرغیست که از وی باران چنانکه نشود و نیز سگی را در آلبستن نقرا نکرد۔

سفلیس نام شهری آبادان که وی و دو دوا القرنین

سندروس ۔ بضم یکم و چارم همان اهل السوس کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس بالضم با سوم موقوف چوبی که ازان روغن کمان کشیدند و نیز بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل صمغیست که روغن ازان کشند کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکورست که سندروس بر دو نوع ست یکی آنکه چون پیش آتش داشته شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم آنست که پیش آتش گداخته نشود و این نوع بد باشد کذا فی القنیه اما در لغت اهل السوس گفته است و

سوکیس ۔ بالفتح ناآگاهی که بنازیش غفلت خوانند

سیبوس ۔ اسغول و در زفانگاه یا سیبوس مذکورست چنانچه گذشت

باب الشین

فصل فی الفارسی

ساعات روز و شب در شش ۔ ای بهشت و چهار روز جنگ کذا فی الاصطلاح

سالکان عرش ۔ اهل سلوک

سایه پوش ۔ یعنی سایه بان

سپش با دوم فارسی دامنی۔

سبز فرش ۔ با نها موقوف فلک و نیز سبزه زار

سپیش ۔ بفتحتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع ست سیاه و سپید و در نسخه سراج که بخط خراسان ست بفتح سین مرقوم ست۔

سپرکش ۔ بالکسر با دوم فارسی یعنی لشکر و لشکرکش۔

ساخته رنگ - ای موافق -
سازخنک - بوزن بار تک پشه -
سایهٔ این دو رنگ - ای حمایت این باشد
سایه برگ - نام گیاهی ست که چون شتر
بخوردش خواب آرد و از برگ هیچ وی آب
بیرون آید و در آفتاب نهند منعقد شود و آنرا
بیخ نیز گویند -
سترگ - جهان سترگ که در باب کاف گذشت
سترنگ - بفتح یکم و سوم گیاهی ست بصورت
چینی که بصورت مردم بر آید هر که آنرا بکند بمیرد
و در بعضی نسخه مرطب دیده شده است که بهندی
لکهمنا نامند خاکگیاه لکهمنا را این خاصیت است
اگر زنان آن بخورند [illegible] بچه پیدا و را لجموعت او
مشابهت است و آن دو نوع میشود یکی نر
دیگر ماده مؤنث اگر مذکر را با شیر گاو که بچه نرینه
داشته باشد بخورند عورت را باید پاک شدن از حیض
بخورد آن و به حکم الله تعالی پسر نرینه زاید
سنبل برگ - نام رستنی ست که تیار زشیر
ابجاره بانیه و بیندش چولائی نامند کذا فی القنیه
سنجیده رنگ - با چارم فارسی دنیا
سرآهنگ سرهنگ - کلاه با لفتح پیشرو لشکر
سرو باک - یعنی شوربایی که در اول جوش
کشند و آنرا سرجوش نیز گویند -
سنگ - معروف کتابه زیش حجر خوانند
دیگر ای وقر قیمت و قدر -

سوگ - با واو فارسی معروف و بمعنی فرو موی آمده
و بمعنی خار تخمین و داشتن جامه بمعنی سیکین [illegible]
کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی مصیبت با ماتم
و تعزیت و ترک اسباب عیش است از مرگ عزیزان و خویشان

باب اللام
فصل فی العربی

ساحل - لب دریا -
سال - بتشدید لام آب روشن -
سافل - چیزی پست ضد عالی -
سبل - بفتحتین علتی ست چشم را که [illegible] فرو [illegible]
پلک بر آید چشم را که وی فرو آورد یا پاشد آید چشم هر روز آید
سبیل - راه -
سجل - کتاب قبل صحیفه که در آن کتابت بود
و قیل هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب کذا فی المنتخب
و در شرفنامه بمعنی حکمنامه و پیاده و حاکم -
سجنجل - بالفتح آینه رومی و زر خالص -
سجیل - الاسنگ چون با گل کذا فی الصراح و
در شرفنامه ست ترکیب سنگ و گل و قیل اصل
سنگین بود بعده نون را بلام بدل کردند -
سراویل - شلوار -
سطل - بالفتح طشت خرد با گوشه کذا فی الصراح
و در شرفنامه آونیست برنجینه که در آن آب نهند
سلاسل - جمع سلسله یعنی زنجیرها -
سلسال - آب آسان گوار -
سلسبیل - و در شرفنامه ست که چشمه ایست در بهشت

سنبل - خوشهٔ آن بوان مشابه عنبرست و دو قسم دیگر است
سنبل ریحان آنگویند و اہل ہند بالچھڑ نامند -

سهل - آسان و زمین نرم و هموار و نام یک جوی
و خواجه سهل تستری نام ولی ست و در قنیه آنرا
سهل بن گفته است و نیز نام وزیر مامون بادشاه
که برادر فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بود

سهیل - ستاره ایست روشن که در جانب
جنوب برآید و اهل یمن بینند آنرا در تیرماه پدید
شود و در اول شب طلوع چه هما تا ایام دیوار
می اندازد از تابش آن بوی و رنگ گیرد آنرا بلغا
گویند و اول طلوع چه هما تا ایام اندختن [illegible]
که آفتاب برج اسد پانزده درجه گذرد و نیز نام
مردیست معروف -

سیطل - بالفتح همان سطل مذکور -

فصل فی الفارسی

ساده دل - یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
و نادان و گول و احمق -

سپال - بالکسر سبلت یعنی موی لب -

سپل - بفتحتین با دوم فارسی
سم شتر و امثال آن کذا فی القنیه -

سحلال - بیان فصاحت -

سراچه گل - با جیم فارسی و نیز کاف مکسور
عرش کذا فی القنیه اقول سراچه گل زیبا ست
یعنی سرای که شده از آن گل و با کاف فارسی
مضموم عبارت از [illegible] گل ست و نیز عرش را
گویند با عقبا زینت و لطافت و با کاف فارسی
بمعنی [illegible] عرش ست و اصل ترکیب سراچه عقل
کلی ست بعد ثقل اضافت کردند التقا بگل که
جزو ترکیب ست بسبب شهرت -

سراندیل - بالفتح نام شهریست بزرگ بر [illegible]
که گویند که آدم علیه السلام ست و آنرا
سراندیب نیز گویند -

سرپل - نام مقامی ست -

سرخیل - صاحب خیل خانه و سرگروه و سر لشکر
و درین لغت فک اضافت ست چه سر خیل
می باید و برین نمط اکثر می آید -

سفال - بالضم گل ناپخته و هر کاله [illegible]
واستخوان چیز یعنی خسته پسته و فندق و مانند آن

سقای نیل - کنایه از ابر ست -

سکل - بالفتح با سوم فارسی چیزیست که [illegible]
ریسمان همچو گوی بیا زند برای بازی کردن
هندش گینڈا نامند و سکل بفتحتین همان سکل
که گذشت یعنی [illegible] کذا فی الادات و القنیه

سگال - بالکسر با کاف فارسی اندیشنده
گویند و بمعنی امر آن نیز آید -

سگول - همان سگلک در شرفنامه و ادات
بمعنی سخت دل و بد دل و بد مست [illegible]
ظاهر نیز آید -

سل - بالکسر علتی ست که در شش [illegible]
گردانند و نیز [illegible] هندوان که آنرا [illegible]

خوانند و ترویین همین ست ۔

سمن لعل ۔ نام گلی ست بوی ندارد ۔

سندل ۔ بروزن صندل کفش ۔

سنگدل ۔ با کاف فارسی سخت دل ۔

سنگ زد در قندیل ۔ با کاف فارسی موقوف ای تاریک رنگدر گرد ۔

سوتحجل ۔ بفتح یکم و چهارم کرسوم ست جلنجبین از ننک ست کذا فی طب حقائق الاشیا ۔

سیاه دل ۔ با بای موقوف ای جاهل بی ایمان و سخت دل و نامهربان ۔

سیماب دل ۔ با بای موقوف آنکه دل او را قراری نباشد و گریزپای و عزدل ۔

سیخول ۔ با واو فارسی جانوریست خفته نه یعنی خاریشت که تیرانداز یش قنفذ گویند و در لسان الشعرا بوزن سیکوش ست ۔

فصل فی الترکی

علتمال ۔ ریش ۔

سکال ۔ بیار ۔

سل ۔ بالضم خبر ۔

سیغل ۔ غارت ۔

باب المیم

فصل فی العربی

سام ۔ مرگ و نام پدر عرب و آن یکی از پسران نوح علیه السلام بود و نام جد پدر رستم که ولایت نیمروز و زابلستان و هندوستان

داشت و او را سام یک زخم از آن خوانند که او را بیک زخم گرز کشته بعد آنکه سه چوب تیر در دهانش زده بود و نیز کوهی ست در ماورا النهر ۔

سرسام ۔ بالکسر اختلاف زبان و در اصل یعنی خلل دماغ ست ۔

سقم ۔ بضمتین و سقام بالکسر بیماری ۔

سقیم ۔ بسیار بیمار ۔

سلام ۔ معروف و نام باری تعالی دار السلام بهشت ۔

سلم ۔ معروف یعنی آنکه چیزی معین میدهند تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم بالضم نردبان و سلم بالکسر صلح و نام پسر بزرگ افریدون ۔

سم ۔ زهر و سوراخ گردن و سوراخ گوش فارسیان مخفف استعمال این کرده اند و قیل سم بهره و تیر که بیندازند و در فارسی بمعنی ترس و هیبت مستعمل ست سمام جماعت ۔

سمسم ۔ کنجد ۔

سموم ۔ بالفتح باد روز و قیل باد شب کذا فی التاج و جماعت از زبان بندگی سلطان که سموم بادیست بهر عضو که رسد خشک و سوخته گرداند و کسی و چارپا و ابدان باد هلاک میشوند ۔

سمسم المخشم ۔ نام عنده ایست چنانچه سمر و عارض لشکر ۔

ساتکین - بکاف فارسی پیاله و آوند شراب

ساربان و ساروان - محافظ بار موقوف

سارقین - نام دارویست

سارزیدن - ساختن و رست کردن هیچ در تنور آمده

ساسان - نام پسر بهمن بن اسفندیار چون
بهمن ملک بهمان داد که هم دختر وهم منکوحه او بود
سپرد ساسان از غیرت سیاست خواهر با جمعی از
دوستان سر در جهان گرفت و او را پسری بود
ساسان نام بابک والی پارس دختر خویش بوی
داد و پس فرزندان ساسان قابض ملک شدند
و ایشان را ساسانیان گویند و در اجمال حسینی معنی

ساق عروسان - نام حلوائیست که از مایده و
شکر شکل ساق آدمی می سازند و در فرن می پزند
بغایت لطیف میباشد

ساکنان کردون - ستاره ها

سالار خوان - چاشنی گیر وقیل طباخ

سالیان - ای سالها و نیز بمعنی سال و احد آید

سالیون - تخم کرفس کوهی

سامان - قرار و حد و اندازه و نیز بمعنی شهر
و قصبه و ده آید و معنی اخیر از شرفنامه است خاصة
و در ادات بمعنی حد و قرار پذیرفت نیز است

سان - مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان
کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادات
و در شرفنامه میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند
و او را فسان نیز گویند و آنچه سان مصنوع میشود

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن
کذا فی تفسیر زاهدی

سائیدن - مثله

ساوین - سبدی که در و پنبه نهند

سایه شکن - یعنی شکننده مذهب ظلمت و
روشن کننده مذهب اسلام

سایه نشین - ملوک و امرا که گرمی روزگار ندیده

سایه یزدان - خلیفه الله و پادشاهان

سپاهان - با دوم فارسی نام شهریست
در زمین فارس که جبال از آن ولایت پدید آید
و نیز نام نوائیست

سبحه واران - ذاکران و مستغفران و صالحان

سپنج کعبتین - سی مهره نرد و باستعاره
سی روز ماه رمضان مراد دارند

سبد چین - بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن
باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد

سپر انداختن - با دوم فارسی یعنی عاجز شدن
و در شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز است

سپر بر آب افکندن - مثله

سپردن - بضمتین با دوم فارسی در گوشه
نشستن و تسلیم کردن و با دوم مفتوح راه یافتن
و پایمال کردن

سبز بادبان و سبز طشت و سبز نگون و
سبز میدان و سبز گلشن و سبز ایوان و
سبز بستان - کلهم با سوم موقوف یعنی آسمان

سبز پوشان — با زاء موقوف و واو فارسی
سپستان — با دوم فارسی انگور دشتی و آن میوه ایست که اندرون او لزج ست اهل هند لسوڑه گویند کذا فی القنیه اما با بای تازی لغت عربی ست چنانچه در تاج ست و در اداة نیز با بای تازی ست —
سبکتگین — با بای مکسور و کاف دوم فارسی نیز مکسور نام پدر سلطان محمود غزنوی —
سبکساران — یعنی مفلسان و فرومایگان کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا بمعنی اصحاب دل نیز ست لیکن بنسخه اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست در ان این معنی نیست —
سبک عنان — شتاب رو و آنکه حمله برد کذا فی
سپوختن — با دوم و سوم فارسی و خاء موقوف چیزی را در چیزی بعنف درآوردن کذا فی شرفنامه والاداة اما در حواشی ملتقط بقلم سیان قاضی شه خطاب بمعنی دفع کردن بکار است و در زفانگویا است سپوختن با بای تازی نیز خوانده اند —
سپوزیدن — با دوم و سوم فارسی و تبدیل با دوم فارسی مشله —
سپهر آفرین — خدای تعالی —
سپهر زرین — آسمان هفتم و کرسی و عرش
سپهر بوقلمون — یعنی آسمان زیرکه متنوع الالوان ست هر زمان کاری دیگر و واقعه دیگر

و تاثیری دیگر پیش می آرد کذا فی الموائد —
سپیدی و سرخی زنان — در اصطلاح چیزی را گویند که زنان در روی مالند تا رنگ شان خوشنما پدید آید
ستاره شمردن — کنایه از بیدار بودن ست —
ستائی زبان — یعنی خاموشی در همچو احمد نظامی علیه الرحمه فرماید ستانی زبان از رقیبان از آنک که تا راز سلطان نگویند باز —
سکندر قلندران — یعنی آفتاب —
ستان — بالکسر ستاینده و ام ستدن و بر پشت غلطیدن و جای ستانیدن —
ستانیدن — بالکسر ستودن یعنی صفت کردن و بیان محاسن کردن —
سترگردن — بضمتین تراشیدن و دور کردن —
سترون — بفتحتین و قیل بالضم نازا یعنی کی تا زیش عقیمه خوانند و نیز آن زن که در عمر جز یک فرزند
ستودان — بالضم با واو فارسی گورخانه گبران و آنرا دخمه نیز گویند یعنی جای مردگان نهادن و در فرهنگنامه مولانا فخر قواس مسطور ست جای پرستیدن مغان را گویند —
ستودن — بضمتین صفت کردن بیان محاسن
ستوون — بضمتین با رای موقوف [illegible] ونث که
ستهیدن — بوزن طپیدن [illegible] کردن
سجانیدن — نیک سیر شدن [illegible]
سجائیدن — مشله —
سجستان — بالکسر نام [illegible]

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم —
سلطان یکسوارهٔ گردون — آفتاب —
سماطین — جامخانه کذا فی القنیه —
سمان — بیت و هفتم روز از ماه —
سمن — بالفتح وقیل بالضم گلی ست سپید
که بهندش چنبیلی نامند و در شرح مخزن میگوید
سمن را در هند چنبیه میگویند اما سماعت از
خراسانیان که گل چنبیه در خراسان نیست و آن
زرد میشود نه سپید —
سمنگان — بالفتح با کاف فارسی شهریست
در توران زمین که سهراب بن رستم مبطلهٔ دختر
بادشاه آن بود —
سنبیدن — بالضم سفتن و سفته هم ازین ست
و در زفانگویا بمعنی زیر پا کمی آوردن ست —
سنجد جیلان و سنجد میلان — همان سنجد قوم
سنجیدن — بالکسر وقیل بالفتح وزن کردن
بترازو کذا فی زفانگویا —
سندان — یکی از آلات آهنگران ست که بران
آهن بکوبند بهندش نهائی نامند —
سنگ بقرابه زدن و سنگ بر آبگینه زدن کلاهما
با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب و پیاله
بشکن و توبه نصوح کن —
سنگستان — بالفتح با کاف موقوف فارسی
زمین سنگناک —
سنگ پستان — بالفتح و با کاف فارسی موقوف
بمعنی همان سنگگور که گذشت کذا فی شرفنامه
لیکن ترکیب بدین معنی دال نیست شاید تصحیف
کاتب ست سنگ پستان نیست —
سنگ شکن — نام غله ایست که بهندش کلهی نامند
سودن — بالضم مساس کردن و نیز سائیدن
یعنی سوده کردن یعنی ریزه ریزه کردن بدست
و پاسے مالیدن —
سوزبان — با واو فارسی و زا موقوف
سرمایه و غمخوار —
سوسن — بالضم با سین مهمله مفتوح نام گلی ست
که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه
منیریست و در طب حقایق الاشیا مسطور ست
سوسن بیخی ست که بهندوی لهسنی گویند و قیل
بیخی ست زرد و مزهٔ او شیرین ست —
سوسن و ندان یعنی قطرات باران و تگرگ
و برف کذا فی القنیه و در اصطلاح بمعنی سرشک
باران نقطه است —
سون — بالفتح لغتی در سوی ست بمعنی
طرف و جانب و شبیه و نظیر و مانند را نیز گویند
و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد —
سوهان و سوهن — کلاهما با واو فارسی
آن آلت آهنی که در از و خشن بود و خشونت
آهن و پیکان و تیغ بدان دور کنند —
سوی بابی شیدن یعنی شرمنده شدن —
سوین — بالفتح آبدان سنگ —

سه‌ضوان - یعنی طائفه که ثالث ثلثه میگویند خدای تعالی را سه میدانند-

سه خواهران - آن سه ستاره صف زده که متصل بنات النعش کبری است-

سه فرزند حبشیجان تا بغا موقوف و یاء و جیم فارسی یعنی موالید ثلثه-

سهیل یمن - ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیه اما سهیل تستر بغیر یا صحیح ست و در شرح مخزن میگوید مراد و همان سهیل ستاره و سهیل یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع

سیاوشان سیاوشان بکاها بالکسر چیست که جامه سرخ بدان رنگ دهند تا زیش لقم خوانند و هند بکم گویند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جاییکه خون او بر زمین ریخته شده بیان زمان ازان مقام این درخت برست

سیاهان - هندیان و حبشیان و زنگیان و دزدان و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروان

سیاه بوسن - اسبغول-

سیر آمدن - ای ملول شدن و تنگ آمدن کذا فی القنیه و بی نیاز شدن-

سیستان - بیاء فارسی و سین موقوف نام ولایتی ست-

سیستن - بالکسر باء و سوم موقوف یعنی جستن آمده

سیلان - بالفتح نام ولایتی ست و بالکسر بیاء فارسی بمعنی ستانه و شاب-

سیماب آتشین - آفتاب-

سیماب شدن - ازیدن و ناپدید شدن

سیم سخن - یعنی سلک سخن و نقد سخن-

سیم کشان - یعنی جوانمردان-

سیمین صولجان - ماه نو-

سیمین نان - ماه شب چهاردهم-

سیه پستان آن زن که فرزند وی نزید کذا فی الاصطلاح و در قنیه است آن زن که هر گاه شیر دهد نزید تمام لفظها و شیر حامله و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد یعنی اخیر از شیخ محمد غضنفری

سیه خانه آبنوسین - نامی-

سی لحن - نام سرودی که باربد پیش خسرو بنواختی و آن سی لحن بدین تفصیل ست آرایش خورشید و آیین جمشید و اورنگی و باغ شیرین و تاق طاقدیسی و حقه کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز و سروستان و سرو سهی و شادروان مروارید و شب فرخ و قفل رومی و گنج بادآورد و گنج گاو و گنج سوخته و کین ایرج و کین سیاوش و ماه بر کوهان و مشکدانه و مرواپید و مشک مالی و مهرگانی و ناقوسی و نوبهاری و نوشین باده و نسیم نیمروز و نخجیر گانی-

فصل فی الترکی

سیرغن - ستاره-

ساغق - بعضی دیگر بها-

سجغان - موش-

سبزن - بالکنجیل -
سفن - گوزن -
سفان - پیاز -
سفغتان - عقیق -
سقستن - عکه -
سکستان - انگور دشتی -
سن بوسوسن - صد سخن هندیش
سنگور - هندی -
سوان - ندارد -
سوس یا کن - گاو زننده -

باب الواو
فصل فی العربی

ساو - همت و نیت و وطن را هم گویند فارسیان بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه در شرفنامه است ساو و سوس هر چیزی و ریزهٔ زر خالص خراج و آنچه از ابنا سبیل بستانند و در اداتست ساو خراج و باج که از سوداگران بستانند و سوش زر و هر چیزی که صاحب از ابنا سبیل آنرا مقرر کند و در لسان الشعرا بمعنی مرسوم نیز هست -

سرو - بالفتح فرود تر از بلندی کوه و برتر از دامن و روش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو درختی است بلند و راست منسوب بقد شاهان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که یک شاخه راست باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد شاخی متمایل نشده و سوم سرو ناز که دو شاخه رسته باشد و یکی از آن متمایل گشته و نیز نام پادشاه یمن که خسر خواجه هر سه پسران فریدون بود و در اداتست که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ نیز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و برگ او نقشهای لعل فام میباشد و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهان میدهند و سماعست از شیخ محمد غضری مادام که سرو قد آدمی و راست و شاخهای او بتنه چسپیده است سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاخهایش منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم می ماند میگویند چون آدمی و زد از برگهایش آواز خوب لطیف بر می آید و آنکه گفته اند که سرو بار ندارد از آن مراد آنست که چنان بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوست پاره پاره ته بر ته برهم نشسته میباشد -

فصل فی الفارسی

ساسو - نام مردی کذا فی القنیه -
سایهٔ تو - یعنی حمایت تو -
سایه رو - شب رو و نیم شب بیدار و عیار -
سپرگاو - با واو و چهارم فارسی آنکه از چرم گاو و چاموش هنگام شکستن حصاری می سازند -
سبکرو - شتابنده -
سبو - ظرف گلی لب بزرگ که آب و شراب در آن کنند -

ستو - بالکسر فهرست که ظاهر وی زر و نقره باشد
و میانه وی مس تعریبش ستوقه بود -
سخت بازو - ای توانا -
سختو - بالضم روده چرب که درون آن
برنج با مقل کرده بطریق کپیا پزند و در
روغن بریان کنند و در لطیفه آنرا با قضیب
تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه -
سرکه ابرو - یعنی ترش ابرو -
سر زانو - باضافت کنایه از مراقبه -
سر و آهو - ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح -
سعدو - بضم یکم و سوم نوعی از طعام کذا
سغو - بالفتح بانگ طاس مین لغت شیراز است
سکارو - بالفتح وقیل بالکسر از یزد زبان بانگشت
پخته و نام طعامی ست چنانکه انگشت عروس
معنی اخیر از شرفنامه است -
سکالیو - بوزن خیار یو باتش پخته نان و غیره
کذا فی لسان الشعرا و در اداتست که نان و غیره
سکو - بالکسر یکم و بفتح دوم چوبی دو شاخه
که بدان خوشه های خرمن را بگردانند و پاک کنند
عرب آنرا مدری خوانند و هند اکهین نامند
کذا فی القنیه و در تاج معنی مذری اسکوه نوشته است
بالف اول و ها در آخر و نیز در قنیه است سکوه بالکسر
با کاف فارسی مفتوح چیزیست که بدان غله خرمن
باد دهند و پاک کنند و بیفشانند و اخراج نیز
گویند و تبازیش لشق خوانند و لشق بر باد دادن خرمن

و بزبان هندش چهاج و سوپ نامند -
سمنو - بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که
آنرا آش رشته و آش اگرا نیز نامند -
سناو - بالفتح سوزش کذا فی القنیه -
سنگ بسر برده او - ای عظمت عرش او -
سنگ سبو - یعنی سبو دان کذا فی شرفنامه
و از شیخ محمد خضری سماعت که این بطریق شلست
یعنی اینچنین مندرس شد که سنگ خاک گشت و سبو شد -
سنبل و - زلف -
سو - بالضم جانب و بدساز و نیز بزبان
آب را گویند کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

سترغو - ماهی -
سرو - پیمانه -
سنکو - تره -
سیلکو - باک -

باب الهاء

فصل فی العربی

سابقه - پیشدستی -
ساجه - آن چوب که معیار بر وی کشند -
ساحه - فراخی گاه میان سرای و غیر آن -
ساعتگاه - یک ساعت دوازدهم حصه روزست
زیرا چه روز و شب جمله بیست و چهار ساعت ست
بعدد حروف کلمه طیبه و در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیرا چه شب و روز بیست و چهار هزار دم

از مردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند-
سبابه- انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند
سبته- هشت عرب-
سبله- معروف یعنی موی لب و فارسیان
این لغت را در باب لتا آورده اند-
سبیکه- زر و سیم گداخته-
ستاره- پرده-
ستره- بالضم آنچه صیاد پس وی نهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که اگر رونده بزده کار
نگردد و آن مقدار یک ذراع باشد-
ستوقه- بالفتح معرب ستو-
سجاده- بالفتح معروف یقال من جبینه سجادة
ای اثر سجده اما فارسیان بمعنی مصدر استعمال
کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان برآب بود از
شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید صحیح است اما
بکسر غلط است-
سجده- بالکسر و قیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن
و فروتنی کردن-
سجیه- بالفتح والتشدید خوی و طبیعت-
سحابه- بالفتح ابر-
سحره- بفتحتین جادوان و سحره بالضم جمع
سخفه- بالفتح باران سخت و نوعی پشت که
تازه برده شده باشد و تازه جلد برا گویند-
سخیه- بالفتح خالص و سخیده-
سخره- بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را فسوس کنند

وآنکه بروی فسوس کنند و در زفانگو یعنی مسکاری و
لاغ مذکور است-
سدره- بالضم و سدره بالکسر درختی ست بهفتم آسمان
سرعه- بالضم زودی-
سرفه- بالضم جانوریست که درخت آسمان راخ کند
و خانه سازد و نام زخمیست در آدمی که بتازیش
سعال گویند و این سرفه مقدمه دق است-
سرقه- بالفتح دزدی کردن-
سریه- لشکر مقدار صد سوار
و سریه بالضم و تشدید الراء المهمله و تشدید الیاء
کنیزک که بالکار و راسری سازد و در تاج میگویند
که این را سریدان میگویند که منسوبست بسوی سر
و سر جماع را گویند لیکن ضم داده شد تا فرق
باشد میان حره و امته زیرا چه حره را فقط نکاح
میکنند یا فاجره میگیرد و سریه گویند که سرین بعضی
گویند سرور را گویند نام نهاده شد جاریه امر
زیرا چه آن محل سرور مرد است و این احسن است
و بعضی گفته اند که این را سریه بدان میگویند که
آنرا پوشیده میگیرند از نظر مردمان-
سعاده- نیک بختی-
سعسعه- برزا راندن-
سعاه- بالضم کوشندگان و کارکنان
و عاملان و گواه-
سغنه- با غین معجمه جربو کذا فی التاج
سغبه- با غین معجمه پیش از باء موحده آرزو

خردک آنرا سبچه گویند بتازیش صعوه خوانند۔
سنگچه۔ باکاف فارسی پیش از جیم فارسی الہ یعنی آب منجمد که از ابر بیارد۔
سنگخواره۔ باکاف فارسی پیش موقوف سنگ سخت یعنی سنگخوارک۔
سنگدانه۔ باکاف فارسی موقوف حوصلہ مرغ ونیز غلہ که بتازی کاسر الحجر وبہندش گلتھی نامند کذا فی
سنگ در موزه۔ باکاف فارسی موقوف یعنی اقامت وترک سفر ونیز سنگ در موزه افتادن بیقرار شدن ومزاحمت یافتن ست۔
سنگ سیاه سنگ کعبه۔ یعنی حجر الاسود
سنگ صلایه۔ سنگے که بر روی عطر وجز آن بسایند بہندش سیل گویند کذا فی القنیه۔
سنه۔ بالفتح لعنت قبل با شین قرشت و بالضم باسکون نون زن پیر۔
سنیره۔ بالفتح آن نی که ریسمان خام بدان تنیند
سواسه۔ شب وآن سیاهی که در فرست۔
سوخته۔ باواو فارسی وخاء موقوف جامه کهنه پاره سوخته کذا فی زفانگویا ودر شرفنامه نیست سوخته معروف وآنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد وآنکه او را دردی رسیده باشد۔
سودابه۔ بالفتح نام دختر ذو الاذعار بادشاه که بسن شعوری نام داشت وجبالہ کیکاوس بود آخر الامر بسیاوش بن کیکاوس که بازن دیگر بود عاشق شده ودر شاهنامه است که پدر او پادشاه مادران ست۔

سودازده۔ یعنی دیوانه وسرگشته۔
سوداوه۔ بالفتح همان سودابه مذکوره۔
سوده۔ بالضم نیک کهنه وزده ومالیده شده۔
سوزمه۔ با دوم فارسی وسوم موقوف نام است یعنی جغرات ونیز در قنیه مذکور ست سوزمه با واو فارسی ورا موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشلیده وخشک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده بنیزد آنرا انزو ونیز گویند وآب نرا مصاله گویند۔
سوغمه۔ بالفتح رسومی که غازیان از حصه خویش نویسندگان را دهند۔
سوسه۔ کرم گندم خوارک۔
سوکه۔ بالضم در شرفنامه بمعنی سوراخ بن سوراخ فرج زن آورده است ودر ادات سوراخ الت ست۔
سومه۔ یعنی انتها وحد وطرف باشد۔
سه اسپه۔ یعنی سخت شتابنده چه چون سلاطین کسے را بنا زعت نامزد میکنند در راه بر سه اسپ سوار میشود تا بشتاب برسد ودو اسپه هم آمده است
سه جاده۔ طول عرض وعمق جسمان کذا فی الاصطلاح الشعرا ودر اصطلاح سالکان شریعت وطریقت وحقیقت ست۔
سهاله۔ بر وزن نشاله خرده وریزه وسونش طلا ونقره۔
سه پره۔ یعنی سه برگ ست وآن جبانست که بجهت قمار باختن بکشند۔
سه گانه۔ کنایه از جام وپیاله شراب خواری

سه‌گنجه - مثلث را گویند -
سیاه چرده و سیاه چرزه - کلاهما با ها موقوف و جیم فارسی یعنی آنکه رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست سیاه چرزه و سیاه چرده کلاهما با جیم فارسی مفتوح سیاه و ام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد
سیاه خانه - با ها موقوف هندیخانه و خانهٔ تاریک و سیه‌خانه نیز آمده است -
سیاه کاسه - با ها موقوف بخیل و در شرفنامه بمعنی سفله نیز ست و در قنیه بمعنی بدبخت ست سیه‌کاسه نیز درین لغت ست -
سیاه جرده - ای خلافت ده کذا فی شرفنامه و بمعنی ولایت ده کذا فی اصطلاح الشعرا -
سپیچغنه - بالکسر با سوم فارسی مضموم و چهارم جیم جانوری خردک تا ریش صعوه خوانند -
سپراوه - بالکسر نوعی از خوردنی که از شیر و چغرات ترکیب کنند کذا فی القنیه -
سیر باده - گیاهی ست شاخ مربع برگ گرد و متفرق کذا فی زفانگویا -
سیه‌ستاره - بدبخت و طالع منحوس و زحل
سیلگه - بالکسر گله اسپان و در نسخهٔ ادات با کاف مرقوم ست اما در لسان الشعرا بالام بر وزن حیله شاید آن کاف خطاء کاتب ست -
سیماب ضلاله - ضلالت را تشبیه کرده
سیماب بهنگام سپرد و سبب کری گوش اندر سازد سیماب در گوش اندازند کری ظاهر گردد و بضلالت ورزیدن گوش باطن کر شود -
سیمین فواره یعنی ماه -

فصل فی الترکی

سرجه - آبگینه -
سرچه و سرچیقه - تلخ -

باب الیاء

فصل فی العربی

سابری - جامهٔ تنک -
ساری - سرایت کننده -
ساعی - کوشنده و نیز غماز -
ساقی - معروف یعنی آنکه آب و شراب خوراند
سامری - مردی بود که نام او موسی بن ظفر بود گاو زرین ساخت و درون او خاک پای اسپ جبرئیل علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود انداخته آن گاو بانگ کرده بعده نیم سبط گوساله پرستیدند چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم برگشته هارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را دعای بد کرد در اندام او آتش خاستی چون یک مردمان می آمد لامساس گویان میگریختی -
سبع المثانی - نام سورهٔ فاتحه -
سخی - جوانمرد -
سخیتیانی - معروف کذا فی القنیه -
سقطی - پیری فروش -
سلمی - نام زنیست تازی و در شرفنامه است معشوقهٔ عرفیا -

سفلی - بالکسر دیگ آهنی که هندش کراهی نامند
و بر قعر آن از آب گل هم بیاشد مند علوی نا زیست

سقف محنت زای - آسمان -

سقوطری - دارویست که آنرا صبر نامند -

سگزی - بالفتح با کاف فارسی نام کوه
رستم دستان که ساکنان آنجا را سگزیان نامند
و ایشان بدین لقب مشهور و سنجری نیز می خوانند -

سکسکی - بضم یکم و سوم آن حمت که از غایت
ضعف پیدا آید و باندک جنبش درونه بلرزد و دل
سبکی پذیرد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت
زود محکم کند باشتاب بر رو یا بسیار بر دارد یا جماع
سخت کند خوف هلاک بود کذا فی القنیه -

سکان فرشی - بالضم والتشدید یعنی خلائق -

سکابی - بالفتح سگ آبی در صراح ترجمه صنا
سکابی مذکورست و در صحاح معنی قضاعه کلبه
مسطورست و در تاج معنی قضاعه سگ آبی
کذا فی القنیه اقول سگ آبی خطای کاتب ست
سگ آبی با کاف تصغیرست -

سالکی کردی - ایی بی روئی و نامهربانی کردن -

سلاسے - یعنی سلاحدار -

سلطقے - نوعی از پوشش قلندران که
باو رلهای بسیار از چهار سوی آویخته باشد -

سلک لآلی - دندان معشوقان -

سلنجی - بالفتح با یا ترازی سلاحدار -

سماری - بالفتح کرشمے -

سماعیلی - قربانی و نیز طائفه که بره آب سے سپتند

سنارگلی - نسبت بگل ست و آنرا سنارکی نیز
گویند نام درختی ست که بر گهای او مستطیل بود
هندش سکهار نامند -

سنارموسی - جنسے از چوب سوار بہت چنانکه
سنارگلی و سنار چرمی کذا فی زفانگویا -

سنائی - نام دلیلے و روشنی شب -

سواران آبی - همان سواران آب یعنی بتازی بیش
حباب خوانند -

سوسی - بالضم نام گلی ست لعل و در قنیه است سوسی
شادی و جنسے از بیگانه نیز -

سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام را
بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر برندش
فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید
که از اسباب دنیاوی چیزی با خود دارد یا نه چون
تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب
وی یافتند فرمان شد هر چه از علائق دنیاوی
چیزی با خویشتن دارد هم بآسمان چهارم بدارند شرح -

سوی - بالضم تازی یعنی جهت -

سه دوری - طول و عرض و عمق -

سیاه روئی - شرمندگی و بی آبروئی -

سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -

سیاه گلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت
بجای سیاه سیه هم آمده است -

سیزری - با زاء موقوف و کاف فارسی

شختی و رنج و درد۔
سیکی۔ جنسے از شراب ہای مقطر ست۔
سیلاب ارغوانی۔ خون و اشک غم زدگان۔
سیلی۔ بالکسر کف دست انگشتان کہ بر روی۔

فصل فی الترکی

ساچی۔ باجیم فارسی پیغمبر۔
ستغچی۔ باجیم فارسی سوداگر۔
سغری۔ گنجینہ۔
سغچی۔ بالکسر پاسبان۔
سموچی۔ بالفتح باجیم فارسی پیغمبر۔
سوس غری۔ گاومیش۔

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی کہ بازنان بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او وا ورا آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای مصدریت آید اگر ما قبل او مکسور باشد چنانچہ دانش و بینش و بحساب ابجد سہ صد عدد۔

باب الالف
فصل فی العربی

شتا۔ بالکسر زمستان و عرب شتا را نظر بمنید بنیکہ در شتا گرسنگی بسیار میشود و سختی شتا سبب قلت باران میشود کذا فی التاج و در شرفنامہ بمعنی گرسنہ و با لام راست۔
شعرا۔ بالضم جمع شاعر۔
شفا۔ بالکسر ضد مرض و نام کتابی ست در علم طب از مصنفات بوعلی سینا کذا فی شرفنامہ اقول الشفا صحت ست و نام کتابی دیگر نیز ہست۔
شقا۔ بدبختی و بدبخت شدن و برآمدن دندان شتر و شانہ کردن موی۔
شکلا۔ بالفتح حاجت و چشمی کہ در سفیدی او سرخی باشد۔
شوا۔ بالکسر بریم اندام و سوختگی دست و پا و از کثرت کار سخت سطبر گردد و ہند آن کَرہ خوانند و نیز دالان خرد۔

فصل فی الفارسی

شا۔ مختصر شاہ چنانچہ شاباش۔
شاخ گوزن اندر ہوا۔ با کاف فارسی ماہ نو۔
شاہ خرگاہ مینا۔ با خاء معجمہ مکسور و کاف فارسی آفتاب۔
شاہنشاہ شد ند و استا۔ شعلہ چہ جگرگی از و پیدا میشود و آتش پرستان ہم بدین سبب آتش می۔
شترک بیضا۔ ہمان اشترخا۔
شحنۂ غوغا۔ یعنی سرتقیان۔
شش درِ فنا۔ یعنی دنیا۔
شش عروس عنا۔ یعنی شش ستارۂ سیارہ ورای آفتاب یعنی زحل و مشتری و مریخ و زہرہ و عطارد و ماہ۔
شغا۔ بالضم و قیل بالفتح تیردان کہ جلبلاعب ترکش ست کہ تیا از پیش جعبہ گویند۔
شکیبا۔ با بای فارسی صبور۔
شکیخا۔ بالفتح صحابۂ ترسایان۔
شنا۔ جان آشنا بحذف ہمزہ۔

شیب بلا - یعنی دنیا -
شیدا - دیوانه و واله -
شیربا - یعنی شیربا مایه می دهند مثل جغرات
بسته نگیرد و در ان میوه های خشک می اندازند
شیر سپها - ابار و قوت یعنی نره و جواهر کران
جانب وادا دیجانه عروس فرستند -
شیوا - بالکسر بپارسی فصیح گو و شیوا زبان شیرین

باب الباء فصل فی العربی

شاب - جوان -
شباب - بالفتح جوانی و نام پیره و سرو
وقت آن دو پس اول روز ست هندش
بات گویند اما درین دیار آخر ذرمی گویند -
شارب - سکر انداز سلبت و نیز آشامنده
و در قنیه بهت ضعیف ولاغر -
شب - زاک سپید که بهندوی پهٹکری نامند
شراب - هرچه او را بیاشامند -
شعب - بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و نام
کوهی و انند و یک شعب که در کوه شکاف و راهی کرده باشد
شعب - بفتح اول و سکون دوم تشنیع کردن و
شکستگی و فرقه و تباهی بر انگیختن -
شهاب - بالکسر یکی از هفت ستاره و آنچه
سپید بیرون آتشی و پاره افروخته -
شیب - بالفتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان الشعرات
شاداب بوزن گرداب سیراب و در ادات سپهر
نهال محبه نیز ست -
شبان فریب جانوریست مانند فراشتک
کذا فی زفانگویا -
شب تاب - ای کرمکی که بشب مانند انگر
تابد بهندش جگنی نامند و آذرابادگان اورا
چراغلک گویند کذا فی زفانگویا -
شترب - بفتحتین پلنگ -
شحنه چهارم کتاب یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
شرب - بالفتح جامه ایست از شعرهای ابریشمی
ششتم بهفت آب یعنی بآب تیابا تمام شستم
وقیل در ششتن جامه که پلید باشد اختلاف ست
گویند سه بار شوید و بشیلند و اکثر هفت بار ست -
شش ضرب - داویست در نبرد که آن را
سجکت جی ربایند -
شش مثنیه خوب - یعنی گوهر و زر و مشک
و انگبین و اجناس میوه -
شکرلب - یعنی شیرین لب -
شکرخواب - یعنی خوابی که بعد صبوح کنند
و خواب استراحت و خواب خوش -
شکرریز طرب - یعنی گریه شادی -
شکرلب - نام کنیزک و نیز آنکه لب شیرین
و حکایت شیرین دارد -
شکوب - با واو فارسی دستار -

شکیب - بایاء فارسی صبر -
شمع عالمتاب - آفتاب -
شعیب - با واو فارسی یعنی وشناب -
شهرآشوب - یعنی آشوب چیال شهر آشوب باشند
شیب - بالکسر با یاء فارسی نشیب یعنی کون
نیز آید و تازیانه را هم گویند -
شیر شرزه خاب - یعنی اسد الله حضرت علی کرم الله وجهه

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

شاه یکه اسپ - آفتاب -
شپ شپ - زود زود سخن گفتن از کلکتو بار
حضرت شیخ شست -

باب التاء

فصل فی العربی

شامت - شادی کننده بر یکره دشمن -
شامخات - بلندان وکوه بلند -
شبت - بکسر اول وسکون ثانی فوقانی
رستنی ست که آنرا بهندی سوا گویند و در
لسان الشعراست شبت دلیر خرد و کوچک باشد
شتت و شتیت - کلاهما بالفتح پراکنده
شخت و شخیت - کلاهما بالفتح باریک

فصل فی الفارسی

شانه دست - ای کف دست -
شاه بخت شاه وقت کلاهما بالهاء موقوف
ای پادشاه سه نوبت زنند کذا فی القنیه لیکن
در اصطلاح الشعرا شاه سه وقت یعنی بادشاه
سه نوبت مسطور ست -
شاه سیارات - آفتاب -
شفت - بالکسر و قیل بفتح الشین ایضا
پابندی و پوشش عمارت که تا زیر سقف اند
شست بالفتح بوزن سست معروف که عرب
وگرفت سوفار تیر بر زه کمان هنگام تیر انداختن
وانگشتی جنگ و آنچه بدان ماهی گیرند یعنی قلاب و
نشتر حجام که بدان رگ زنند و در لسان الشعرا
بمعنی نشستگاه زنان نیز ست -
شش جهت - ای شش طرف شرق و
غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت -
شکست شکستن وماضی آن و بمعنی انهزام
خجالت نیز آید کذا فی شرفنامه -
شگفت - بکسر تعجب و نادر -
شکیفت - بالکسر با یاء فارسی صبر کردن و صبر کرد
شلیت و شلیت - کلاهما بالفتح تخمی ست
با شکن که هندش تقیعی نامند -
شوربخت - بالضم اول و با واو فارسی
و را موقوف بدبخت -
شولبت - بوزن شوخست بنون علاج
و شولیت بفتح یکم و کسر دوم گندگی و در
لسان الشعرا بمعنی هر دو خط تلمیح کرده
فاما در ادات بدین طریق تغییر کرده است کذا
فی شرفنامه اقول در لسان الشعرا بد کور ست

شویست بوزن دوبیست یعنی حرف دویست و
علاج وافسون وپراگندگی و دراداتست شولیست
پراگندگی و علاج ہذا لفظہا فافہم ماتفہم۔
ششنشہ وحدت۔ ہمان وحدت کہ صفت
دارد کذا فی المؤید اقول ششنشہ وحدت حضرت
رسالت صلے اللہ علیہ وسلم ہرچہ این تار در فارسے
ظاہر نشود جہ درین باب آورده شد۔
شیشۂ ساعت شثبت یکی از آلات منجمان که
در روز ہی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند۔

باب الثاء

فصل فی الفارسی

شثبت۔ بفتحتین ہزارپای و عنکبوت۔
شیث۔ بالکسر نام پیغمبریست و او صاحب غزلت
بود و مقراض را اندن سنت اوست نقل ست
که حضرت جبرئیل علیه السلام بر و مقراض آورد و گفت
ہر که بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سر و
ببری و شیث بلغت عبری ہبۃ اللہ ست۔

باب الجیم

فصل فی العربی

شاہترج۔ معرب شاہتره کذا فی التاج
و در قنیہ میگوید ہندش ترمره گویند و در
شرفنامہ میگوید که در زفانگویاست شاهتره یا بجیم و
را گویند که ہندش ترہی نامند و ترہی اشاه سپرغم
نیز گویند و دونه و مروه ہم گویند۔
شترج۔ بفتحتین ہندیش ہہ دره کاہکشان کذا
فی التاج و در شرفنامہ میگوید علیه و خیمه۔
شطرنج۔ بالکسر معروف و فارسیان بفتح شین
شنج۔ معرب سنگ کذا فی بعض الطب۔

فصل فی الفارسی

شادنج۔ بعربی حجر الدم گویند سنگیست
شبیہ بعدس و بالوان مختلفه میباشد سرخ بہترین اقسام
بعده زرد و ابلق و زبون ترین او خاکستری
رنگ تیره است و مصنوع از مقناطیس محرق نیز
می باشد سیاه و زود شکن تر از معدنی و در جمیع
افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحجار محرق که
اغبر و ثقیل الوزن است کذا فی بعض الطب
شاه مثلث بروج۔ آفتاب۔
شغنج۔ بالفتح کرد و کلین که تبازیش خدر
نامند و این در زفانگویاست اما در فرہنگہای
دیگر با جیم فارسی مصحح ست و در نسخۂ لسان الشعرا
ششنج بوزن و پیاز ست۔
شخج۔ بالکسر نوعی از علت دیدگی که ہندیش
ببه نامند و بضمتین گره که بر ابرو زنند و چین و
و اندام ہندش جھری نامند۔
ششج۔ زمین سخت بر کوه زمین بلند کوه کذا
فی الادات اما در لسان الشعرا بمعنی ششنج بوزن
بنج ست و در بعضے طب ست ششنج بہندوی سنگھ
شورباج۔ با رای موقوف شوربا۔
شیطرج۔ بالکسر گیاہیست که بہندوی چیتہ نامند
کذا فی بعض الطب ای لا بر معاینه که این لغت عربیست یا عجمی

شیرح - بفتحتین روغن کنجد۔

باب الخاء

فصل فی العربی

شجح - بالتحریک شجح بضم جیم و سکون دوم

شح - بالضم بخیلی۔

شحاح و شحیح - بخیل۔

شریح - بالضم و بفتح دوم نام مردے۔

شیح - درمنه ترکی را گویند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

شمع صباح - آفتاب۔

باب الخاء

فصل فی العربی

شامخ - کوه نیک بلند۔

شیخ - بالفتح خواجه و شیوخ جمع آن و در اصطلاح درویشان شیخ آنست که صاحب شریعت و طریقت و حقیقت بود۔

فصل فی الفارسی

شاخ - معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله دراز و تنبر جنس از زیادی گلاب آمیخته استعمال کنند و شاخ نعلی بغایت خوب می باشد و این را هرچه اکثر در شاخ کرده می آرند نام این هم در شاخ افتاد کذا فی القنیه۔

شاخ شاخ - یعنی پاره پاره و گوناگون۔

شاطخ - نام غله ایست که دانهای خرد دارد چون کاکن هند شکل سانوه خوانند۔

شاه ترخ - دارچینیست که بشاخش یا پره گویند۔

شاه طغان چرخ - آفتاب۔

شلیخ - نام مقامی ست۔

شب فراخ - نام نوائی و لحنی ست۔

شخ - بالفتح شاخ درخت و زمین سخت و سنگی و زمین بلند و چیرک اندام و جامه سیت و ستاره و کوه معنی اخیر در لسان الشعرا و زفانگویاست اما معنی اول در شرفنامه بهت فقط و بمدرا انست که با خا مشدد نیز آمده و بالضم همان شوخ یعنی ریم اندام

شکوخ - بالضم با واو فارسی در لسان الشعرا بوزن کلوخ لغزش و اعتماد گی و بسر آمدگی۔

شماخ - بالتشدید نام مبارز ایرانی که او سوری بود و پادشاهی داشت کذا فی شرفنامه۔

شمع هفت چرخ - آفتاب۔

شوخ - با واو فارسی معروف و نام درختی که چون شاخش ببرند بسیار شاخهای دیگر سر برزند و بی شرم و بیباک و ریم اندام که بشستگی دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و درادات بمعنی دیده باز نیز ست و در زفانگویا بمعنی دزد نیز ست

شیر چرخ - برج اسد۔

باب الدال

فصل فی العربی

شاهد - زبان و مرد حاضر و گواه کذا فی التاج اما فارسیان با باله خوانند و بمعنی خوبصورت و معشوق نیز استعمال کنند و در قنیه بمعنی فرشته هم آمده است۔

شبور ـ معروف ـ
شبیر و شبر ـ بفتحتین بخشش و بفتح یکم و سکون
دوم بکسرا کردن و شتر نر بجهت کسی مال و نکوشیر
بکسی دادن و حق نکاح و اجر رضاع ـ
شجر ـ درخت و گیاهی که او را تنه باشد ـ
شر ـ بد و بدی ـ
شرار و شرر ـ پارهٔ آتش که هندش چنگی نامند
شرشور ـ بضم دو متجانس مرغی ست خرد چون
شریر ـ نهایت بدکردار ـ
شطار ـ بالضم و التشدید گروهی اند اولیای
خدای عز و جل سلوک ایشان در راه موتوا قبل
ان تموتو است و ایشان عاشقان چالاک اند
و جانبازان پاک ـ
شطر ـ نیمه هر چیزی و مانند ـ
شعر ـ بالفتح موی و جامهٔ ریشمی باریک و بالکسر
دانستن سخن موزون و مقفا و حد در فارسی
اقل سیزده بیت ست و قیل پانزده بیت و آنچه
فرو این باشد آنرا غزل نامند ـ
شعار ـ بالکسر جامه که متصل به تن باشد و نیز علامت
شعیر ـ جو ـ
شغر بغر ـ کلاهما بفتحتین چون متفرق شوند
در هر طریق بگویند شغر بغر شدند یعنی جابجا شدند
شکر ـ بالفتح فرج زن و بالضم سپاس ـ
شکور ـ سپاس دارنده ـ
شهر ـ ماه و هلال ـ

شهر الصبر ـ ماه رمضان ـ

فصل فی الفارسی

شاپور ـ بابی سوم فارسی که دوم ست نام پادشاهی
از آل اشکال که از پیشگان یافث ابن نوح بود
بعد فغفور در بلاد نشست پنجاه سال ملک راند
یحیی و زکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند
و نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شیدور
نام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته شد
و نیز نام خدمتگار خسرو پرویز
شاخسار ـ بالفتح با خا موقوف آنجا که شاخهای
بسیار باشند ـ
شادبهر ـ با دال موقوف یعنی خوشدل کذا
فی شرفنامه و نام کنیزکی ـ
شادخوار ـ با دال موقوف و واو معدوله یعنی
آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و فراغت
شار ـ بنا بلند و نا مورد نام پادشاه غرجستان
و نیز راه فراخ و کشاده و نیز نام جانوری که آنرا شارک
شاگار ـ با کاف تازی و فی جوار به کار نا دادن
کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا نوشته است شاکار
بوزن تاتار بمعنت با الف شین بوزن بیکار بیگار
و دراداتست اجرت بر اندازه کار نادادن
بلکه نادادن هیچ آنرا بیگار نیز گویند و در قنیه است شاکار
با کاف فارسی و شنیدگی ـ با یای فارسی مزد از موازنه
کار اندک دادن یا بکلی نادادن و به زور و حکومت
کار کنانیدن یعنی بیگار ـ

شاور — بروزن گازر و شاقور با شباع بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام بر یکدیگر رساند —
شاوغر — بوزن گاوسر ولایتی ست بر کنار لب آب ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی ست و دران همه کفاران ساکن اند و بیشتر جولاهه اند و همه مردمان با شدت اند —
شاه افسر — اسپرک تبازیش اکلیل الملک خوانند
شاه خاور — آفتاب —
شیر خاور — مثله
شاهوار — باها موقوف دری که بی همتا بود تبازیش دریتیم نامند —
شانور و شبینر — دوم باباء دوم فارسی جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و شبرک نیز گویند تبازی خفاش خوانند —
شبر — بالکسر نام قاتل امیر المومنین حسین رض —
شبیر و شبیر — کلاهما بالفتح و باء دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند —
شبگیر — با کاف فارسی بامداد که تبازیش صبح خوانند و بعضی از صبح که آنرا سحر گویند و در رساله النصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند
شبور — بوزن تنور نوعی از فرامیر علم خانه بادشاهان که در وقت سواری بنوازند

شبکور نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه است بوق و فیل مهره ترسایان یکی از سازهاست —
شبهر — بوزن عبهر بقول صفر کذا فی القنیه —
شب یار — یعنی صبر کذا فی الملتقط —
شترخار — درختی ست خرد خار دار هندش جواسه نامند و در زفانگویا نوشته شترخار درختی است که خارهای بسیار دارد و میوه گرد و سرخ دانه اش مثل دانه انجیر بود تبازیش عرعر خوانند —
شتر غار — مثله —
شحنه پنجم حصار — یعنی مریخ —
شخار — بالکسر آنچه رنگ رزان و گازران بکار برند هندش ساجی نامند —
شدیار — بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت باز کرده باشند و معنی ترکیب قت یار —
شراب دینار و شربت دینار — نام شربتی ست
شراب نوشگوار — شراب شهد و شراب جاح
شر — بالکسر آفتاب کذا فی القنیه —
شرمسار — با میم موقوف شرمنده —
شش بانوی چرخ — یعنی شش ستاره با آفتاب
شش پر — گرز شش پر —
ششتر — بالضم نام شهری که جامه ششتری منسوب بدوست —
ششدر — بالفتح مردار خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد فارسی و هندوی اکثر بود و معروف ست —

روشنائی صبح و آفتاب وغیره آن -
شتمگیر - با کاف فارسی نام سرلشکری ست -
شنار - بالکسر آن سوی که در طرف کشتی استد و در غایت خرابی بود و شنا کردن -
شناگر - با کاف فارسی شناور بالفتح شنا کننده -
شنگور - بالفتح و با کاف فارسی با دریسه غنیمه -
شور - غوغا و آنچه مزه تیز دارد چنانچه آب تلخ -
شور مور - بالضم مورچه خرد -
شوشتر - با واو فارسی نام شهری منسوب -
شهپر - با سوم فارسی معروف -
شهر مصر جامع -
شهرزور - نام شهری نزدیک بابل کذا فی الاصطلاح
شهریار - با سوم موقوف پادشاه روزگار که بقصر خویش از کمترین پادشاهان بود -
شهریور - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و چهارم روز از ماه -
شهوار - بالفتح همان شاهوار مذکور -
شیار - بالکسر بین زراعت بگاو و آهن شنگا فتن
شیپور - بالفتح با سوم فارسی همان شپور -
شیرزور - لقب بهرام گورست -
شیر سپهر - برج اسد -
شیر سوار - آفتاب -
شیرگار - با یاء و کاف فارسی همان شاگار مذکور و این اصلی نیست بلکه اماله الف ست -

باب الزاء

فصل فی العربی

شونیز - سیاه دانه -
شیراز - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید نام شهری معروف از پارس زمین و از بندگی شیخ واحدی محقق ست که شیراز معموره عمرولیث را گویند چه عمرولیث نام پادشاهی ست که شیراز آبادان کرده اوست و بمعنی کنج لفظ تازی و آن نانخورشی ست که از شیر سازندش و در اداب که شهر آبادان کرده سلیمان علیه السلام ست و در اصل شیرساز نام داشته بود سین اسقاط کردند از کثرت استعمال شیراز شد -

فصل فی الفارسی

شادباز - با ها موقوف باز سپید -
شاهد روز - آفتاب -
شاهی دو سر ابرنج در انداز یعنی بے حجاب درساز و بلاقی شو -
شبدیز - با باء فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و در خسرو شیرین نظامی مذکورست که گلگون و شبدیز هر دو اسپ ماده و ماد این دشتی بودند که در دشت ریگله بود و همدران دشت اسپی سنگین بود چون حاجت گشنی شدی آن مادیان برین اسپ سنگین آمده جفتی خوردی بقدرة الله تعالی آن ماده بار گرفتے و نتاج آن نر میشدی و نیچ اسپے دیگر دنباله آن آچار کنند کذا فی شرفنامه و در اداة بمعنی با رای مهمله ست -

شده سینه باز - یعنی دورنگ -
شش روز - بیان اقل مدت و آن شد آفرینش آسمان و زمین و آنچه درون آنست -
شکرریز - گریه شادی کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی بشارت -
شمع طراز - یعنی شمع منقش -
شملیز - تخمے ست معروف که بهندیش میتھی نامند
شمیز - بالضم زمینی که از برای زراعت بکاوند
شنگوبیز - بالفتح با کاف فارسی موقوف و قیل با یا فارسی سندهی ست [illegible]
شوریز - با واو فارسی فرابع زمین که از آب زراعت پاک کرده و جفت رانده باشند و نام دارویی ست کذا فی زفانگویا -
شومیز - بوزن و معنی شوریز مذکور یعنی اخیر اما در لسان الشعرا مذکور ست بوزن شونیز بمعنی فرابع فقط و در ادات با واو فارسی بمعنی دوم فقط و بالفتح بمعنی اول و در شرفنامه بین عبارت ست بوزن شونیز زمین که از بهر کشت پاره کرده باشند و در لسان الشعرا مرقوم ست که فرابع را گویند و قیل با واو فارسی تم لفظها و قیل نام شهری ست کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا بارا مهمله ست والله اعلم بالصواب -
شهرناز - بالفتح با زا موقوف نام خواهر دوم جمشید که اول در حباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را کشت شهرناز و ارنواز را که از خواهر دوم جمشید بود و نیز دختر ضحاک را در حباله خویش در آورد -
شهنیمروز - بکسر دوم حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه وسلم و قیل رستم و هر که پادشاه ولایت سیستان باشد و بمعنی آفتاب هم آمده و در اصطلاح الشعرا بمعنی دل نیز ست میان [illegible] آدم علیه السلام را شهنیمروز گویند بدین که در شب پادشاهی نیمروز او را بوده است و آن نیمروز پانصد سال دنیا خواهد بود اما حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را که شهنیمروز میگویند معلوم نیست که بکدام جهت میگویند برین معنی بطریق استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم درست باشد زیرا که او آفتاب عالم روح ست برین که همه اقتباس ظهور از نور آفتاب عالمتاب شود یعنی طریق بر روز قیامت از نور کرامت ظهور حضرت رسالت پناه صلعم خواهد بود -
شیرانداز - با زا موقوف سرستان کذا فی زفانگویا و با یا فارسی بمعنی اندازنده شیر آمده -
شیشیز - نام درختی ست -
شیشیز - همان شونیز -

باب السین المهمله

فصل فی العین

شمس - آفتاب و قلاده -
شموس - اسپی که وقت بر نشستن قرار نگیرد و بمعنی گریزنده نیز آید -

فصل فی الفارسی

شربت الماس — کنایت از تیغ ست —

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

شغوش — نوع من القمح و نام راهی ست

شماش — بالفتح نام مردی و قیل نام راهبی

ششش — بالتحریک عیبی است که در آتش سخت شده

فصل فی الفارسی

شاباش — مخفف شاد باش —

شاهد زر لفت پوش — آسمان و دنیا و روز و آفتاب —

شاوریش — با های موقوف یعنی پنج رشش

شب پوش — بسوم و چارم فارسی یعنی جامهٔ خواب کذا فی شرفنامه —

شخش — بالفتح و سکون دوم انچه ای فرو خریدن و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهن —

ششش — بالضم قوچی از شکمبه که با پیه دل و جگر پیچیده بسرشته بپزند از ماست و نیز بپستان —

شفش — بالفتح و سکون دوم آن نی که ندافان پنبه را بدان گرد آرند و انرا شغش نیز گویند و نیز شاخ درخت و تیر یعنی بضم یکم و فتح دوم و قیل بضم دوم نیز ست —

شماساس — نام مردی مبارز توران که بدست قارن بن کاوه آهنگر کشته شده نیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماساس

نام داشت و آنچه از طرف سیاوش سردار لشکر ایران شده بود —

ششش — بیان شغش یعنی اول —

شوش — شهریست بخوزستان زمین

شیدوش — با یای و واو فارسی نام مبارز گیکاوس که پدر او را گودرز نام بود و برادر گیو —

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

شاخص — تیری که از بالای آماج گذشته یا در بلند برآمده از تیر —

شحص — بالفتح و بحا مهمله گوسپند یا ده و شتر یا گاو که شیر نداشته باشد —

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض — خراطین کذا فی القنیه —

شرض — بالفتح زمین درشت —

شرواض — مرد بزرگ تن

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

شباط — بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت رومی ست و در صراح با سین مهمله آورده است

شرط — معروف و نشان —

شرط — برگشت که نخست بر آید و نهالی که گرد برگرد درخت رسته باشد و آب جوی و رود

شطاط — حد و تجاوز بی اندازه و زیادتی —

از آن جمل باشد و بدش خبیثه رسول باشد

شفاف بالفتح آنچه صافی و خوب باشد و دران هیچ کدورت نبود و عکس نپذیرد و نیز آوندی که از طرف چین می آید جلا خوب وارد آنچه آبگون باشد آن شفاف اصلی ست آنچه سفید باشد آنرا چینی می نامند میگویند یا به آنرا که خمیر میگیند بسیر آکاری آید و آن آوندها را شفافیه میگویند۔

شنجرف معروف یعنی شنگرف۔

فصل فی الفارسی

شاف پنبه بداره و تر کرده بر چشمان نهند و شمع و بیا

شانه باف جامه باف و گویند شانه باف جامه ایست که از طرف فرود ست می آید شفاف تر

شش طرف خاتون و لطف یعنی شش ستاره ورای آفتاب شش طرف شش جهت

شعف بوزن و معنی شب و در زفانگویا میگویند بابا بفا بدل کردند۔

شفشف شاخ درخت۔

شگاف سفته و راه زدن و امر شگافتن شگافنده۔

شگرف بالکسر و با کاف فارسی مفتوح زیبا و بزرگ و با شکوه از مردم و کاره و امثال آن کذا فی الادات و غیرها و در فانگویا نوشته

شگرف بالکسر با کاف فارسی با الف و نیز بمعنی شگفت آید و در قنیه بمعنی بیش هم آمده

شندف بوزن خندق دهل و با مه الطبل

شنگرف بالفتح و با کاف فارسی معروف و کرم گشت خوار که هندش گروی نامند۔

باب القاف

فصل فی العربی

شارق آفتاب بامداد۔

شاهق کوه بلند۔

شجر البق درختی ست که هندش لکر نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

شرق آفتاب و جای برآمدن آفتاب

شفق بقیه روشنائی مهر و آن سرخی اول شب ست و قبل آن سپیدی که بعد سرخی میاند

شفیق دوست ناصح که مریض شفیق و اصطلاح بمعنی [illegible]

شق بالفتح سیخ و شگافتن قلم و دیوار و چوب و کوه کذا فی التاج و در قنیه بمعنی شگافتن و نام دوانی تا البستانی ست و شق بالکسر نیمه چیزی و در قنیه بمعنی نام کاهنی و برادر و دوست و نیز نخستی از چیزی یعنی نخستی۔

شقائق لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند کذا فی شرفنامه۔

شقیق برادر۔

شوق بالفتح آرزومندی۔

فصل فی الفارسی

شاه مشرق شاه مشرب آفتاب

شاهد الق شاهدانه کذا فی بعض لغات طبیه

شحنهٔ دریای عشق - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شریاق - رگ چشم -
شیزاق - اسب سیاه دنب و پای هر چهار او سپید بود کذا فی القنیه -
شقیق - بوزن رفیق پسر خوانده -
شیرحق - بیای فارسی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

فصل فی التولید

شغراف - بالفتح حیله گر و بازیگر -
شلتاق - بالفتح خرخشه و جنگ -

باب الکاف

فصل فی العربی

شرک - بفتحتین دوم و بالکسر بسکون دوم انبازی
شراک - بند نعلین -
شریک - انباز -
شک - گمان -
شوک - خار -

فصل فی الفارسی

شادروان خاک - زمین -
شارک - مرغی معروف که آوازش را بآواز چهارتاره تشبیه کرده اند -
شاشک - مرغی ست ضعیف که آنرا تیتو نیز گویند و نیز رباب چهار تاره -
شاه کمرک - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شاه فلک و شاه چارم فلک و شاهنشاه و شاهوار فلک و شهسوار فلک آفتاب و نیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شبان فریوک - بفتح یکم و پنجم و هشتم بیای فارسی شب پرک کذا فی الاوات و غیره اما در فرهنگ فخر قواس شبان فریوک بروزن کمان دیوک گفته است و در زفانگویا در محلی ست که این جانور دیگری ست که آنرا شبان فریب نیز گویند -
شبپرک - بالفتح با دوم فارسی که سوم ست بیان شپرک یعنی خفاش -
شبمات - بالکسر آنکه ببازی لگد بر سینهٔ کسی زند -
شب چراغک - همان شب تاب -
شب زرقه خنگ - یعنی فلک و شب روز و ماه
شبرنگ - نام اسب سیاوش -
شبک - بالکسر بسکون دوم دوک و گرده دوک کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بوزن کباب مذکورست و در فرهنگنامهٔ دیگر نیز بفتح اول مرقوم ست -
شبکوک - بالفتح و با واو فارسی درویشی که تمام شب بالای مناره و بالای درخت رفته همسایگان را دعا کند وقت سحر بر در ایشان رود و چیزه برود -
شتاک - بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین سر برزند و نیک نازک بود و آنرا خورد و شتال نیز گویند -

شچاک - بضم یکم و سکون دوم و جیم فارسی جهنده رگی سینه هندش هچکی نامند -

شرفاک - بالفتح آواز دم اسپ و شتر و امثال آن هنگام رفتن -

شرک - بالفتح و قیل بالکسر نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود هندش بودری نامند و سپل نیز گویند و قیل شرک بفتحتین دام و راههای بزرگ و میان راههای بزرگ -

شفاک و شفاک - کلاهها بفتحتین بی هنر و نادان و نابکار و حلق زننده -

شکانک - بالفتح و قیل بالکسر سنگدان مرغ

شکتوک - بالفتح شالی -

شکشاک - بفتح هر دو متجانس آواز هنگام رفتار و بعضی شکاشک نیز گویند -

شکوفه سرکودک - آن علتی ست که در شوره جوی ریزه آن و شره تیز و نیز ریش شدن ناخن دست و آنرا شیر بند و شیر و نه نیز گویند کذا فی القنیه -

شلک - بالکسر گل سیاه و وام و تیره که پای ازان بدشواری گشند -

شلکک - بالکسر و بافتح ثالث ناودان -

شمع فلک - آفتاب و ماهتاب -

شنگرف - بادریسه دوک هندش پهری نامند و در ادات شنگرف با واو مرقوم ست

شناساک - بوزن مغاک نوشته کذا فی القنیه

شوالک - پرنده ایست سرخ و گویند مرغیست که زمان زمان رنگ بگرداند بتازیش ابوتراب خوانند -

شوربا راشک - باو دوم فارسی و سوم موقوف ای اشک غم زدگان و معنی دوم بترکیب اشکی که همچو شوربا ست -

شوشاک - بالضم همان شباشک مذکور -

شوکک - بالضم بادریسه دوک -

شوالک - با واو فارسی اسپ تیز رو و در زفانگویا بمعنی گرده دوک ست -

شیر فلک و شیر مرغزار فلک - برج اسد

شیرکنجشک - باو دوم و چهارم فارسی و سوم موقوف پرنده درنده که آنرا دیکلاک نیز گویند -

شیشک - بالکسر بنڈگ یعنی غسکه و در فرهنگ نامه ست شیشک تیهو ست کذا فی زفانگویا و در ادات هر دو معنی آمده است -

فصل فی الکاف الفارسی

شالنگ - مثلا چون کسی از آن کسی چیزی بزور ستده است و ازو فی بالوپس آن را این یا آن مظلوم از آن مدیون یا از آن ظالم و یا از قبیل ایشان از آن کسی چیزی دیگر میدارند تا ایشان از آن ایشان چیز ستده اند باز دهند مثلا این را شتالنگ نیز گویند هندش کانونه خوانند کذا فی القنیه -

شاهنگ - بالام موقوف گردگان -
شامرنگ - بامیم موقوف سیاه وام -
شاه رنگ و شب شباهنگ - بالفتح شب و شباهنگاه و نیز ستاره ایست شب کش که تا زیش شعری خوانند -
شب‌پر نقره خنگ - فلک -
شبرنگ - نام اسپ سیاوش و نیز سیاه و در زفانگویا است سیاه و نام گلیست در بیابان خود رست آنا در سیاه وام بوی مشک دارد -
شتالنگ - بالکسر استخوان بلند -
شترگاو پلنگ - با چهارم و هفتم فارسی بهیمه ایست وحشی که آنرا اشترگاو نیز گویند و عرب زرافه خوانند -
شرزه پلنگ - بالفتح با بای فارسی شیر
شرزه شرنگ - بالفتح والکسر زهر و قیل خنزیر تلخ و در قنیه از صراح نقل میکند که شرنگ بفتحتین گیاهی ست که برگ توی تین بود و تازیش حنظل گویند -
شش وترنگ - ای شش جهات دنیا
شفترنگ - بفتح یکم و سکون فا با تا موقوف میوه ایست مانند شفتالو بیشتر سرخ و سفید بود
شقشاهنگ - بالفتح تخته آهن که دران سوراخهای مختلف کشاده و باریک بسیار بود تا زر و آهن وامثال آن در کشند تا دراز و هموار گردد و شاخسار و کمان نداف و مشته او کذا فی شرفنامه اما در ادات میگوید نداف

کمان او و مشته او -
شکر عقیق رنگ - لب محبوب -
شکر برگ - جنسی ست از شکرهای صاف که ازان برگهای دراز و پهن بندند تا زیش عصره خوانند -
شکلنگ - بالکسر کسان یعنی قاصدان چون استاده میباشند می جنبد بطلیکه پاشنه پای ایشان تا سرین رسد
شنگ - بالفتح درخت سرو و دزد و راهزن و مکابره کرد و متکبر و خوب و شوخ کذا فی الادات و در قنیه از لغات شاهنامه بمعنی سار و باز نقل میکنند -
شهرک - معروف و نیز کنایت از لذت جماع کذا فی القنیه و قیل شهرگ عبارت از محل جماع و آلت جماع ست
شهلنگ - بالفتح رسن تاب -

باب اللام
فصل فی العربی

شحم المرل - خراطین -
شعر الغول - گیاهی ست که بیخ از زمین بر آید سرخ بود و بسیاهی زند -
شغل - کار ناپروائی -
شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا شگال نیز گویند و نام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل کشت و آنرا شغاد نیز گویند -
شکل - بالفتح صورت و مانند -
شلشل - بضم هر دو شین مرد سبک
شمال - بالفتح باد دست چپ کذا فی المنتاج و بالکسر نیز -
شمائل - اخلاق -

و در میان کشت گندم روید و میانهٔ وی سفید بود هندش سینیها گویند کذا فی ملتقط و حقایق الاشیا و در تاج ست تخم که میان غله افتد تلخ نیز گویند وقیل یاسمین جنگلی —

فصل فی الفارسی

شاگرد رشاد — یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شاه انجم — آفتاب —

شاهنام — نوعی از شعر امیر —

شاهسپرغم و شاه سپرغم — گیاهی با بوی خوش نوعی از ریحان کذا فی شرفنامه و در ادات معنی شاه سپرغم بستان افروز نوشته است و بستان افروز را بالا در شرفنامه بتاج خروس تفسیر کرده است

شیم — داروی ست —

شبنم — بفتح اول و سوم افشک —

شکلم — بالضم کسی را به رنج و بیرون چیزی داشتن و چیزی از کسی بزور ستدن که تازیش ظلم

شخام — بالکسر پای سخت و آهنت که از سرما بر شخامیده را افشنگ کرد اند —

شغم — معروف که تازیش حیاء —

شکر بادام — لینهٔ شیرینی خشک کرده کذا فی شرفنامه و قیل شکر کنایت از لب و بادام عبارت از چشمان —

شکر قلم — چنان شکر بزرگ و نیز حلوائی ست که از شکر مقدار یک انگشت قلم بسازند و نیز شیرینی قلم

شولم — پای افزار مسافران کذا فی الادات —

شلغم — بالفتح گیاهی ست خوردنی هندش گنگلو خوانند —

شم — بالفتح وقیل بالضم معنی نخست پای افزار و دوم میدان ای و سوم خوردن —

شیم — بالکسر نام رودی ست و نیز ماهی در هم دار و قیل بسین مهمله که معنی آن القره نیز آمده ست و در قنیه بالکسر ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود —

باب النون

فصل فی العربی

شان — کار —

شیون — عرق از تراب که در شتوق جبال باشد از آن چشمه تراود و شیون خمر چیزی که سرایت میکند در رگهای جسد و شیونات ذاتیه حقایق صفات که در علم احدیت ثابت و مختفی اند —

شاهین — معروف و در شرفنامه است شاهین دستهٔ ترازو و پرنده ایست که بدان شکار کنند و در قنیه بمعنی بحری ست —

شحن — پر کردن و راندن کذا فی تاج المصادر

شریان — هر رگی که می جهد پیوسته —

شعبان — نام ماهی ست که پیش از رمضان است

شمن — بفتحتین بت پرست کذا فی شرفنامه و در صحاح و صراح بمعنی بت ست

شثین - بالفتح زشتی کذا فی التاج و در قنیه
مذکور است شثین نباتی معروف که دانۀ او به نخود
ماند و بعضی گویند درختی است بی خار با شکوفه -
شیخ المرسلین - یعنی نوح علیه السلام
کذا فی القنیه اقول اولی آنست که از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود -
شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظر
و هر متمردی را از جن و انس و دواب شیطان
نامند از بهر بعد او از حق لانه مشتق من شطن اذا بعد

الفصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی است و قیل نام شهری
شاخ زرین - ای کلک زر و وام کذا فی
شادروان - بفتح دال جامه خانه و در قنیه
گفته است که شادروان بساط و پرده که بزرگ
باشد و گویند پلاس که بر در آویزند و نام نوایی
شادمان - بادال موقوف خوش و خوشحال و خوش دل
شارستان - بکسر راء شهرستان شهرکه یا شارستان
بلده نامند کذا فی القنیه و قیل قبه بزرگ اطراف
بساتین بود -
شاریدن - تراویدن جراحت -
شاشیدن - کمیز کردن و تر شدن آب -
شان - خانه زنبور که در آن شهد بود ضد تان
و اکثر محل صندمان و شان را محذوف بود و نیز
چنانچه گویند این آیت در شان آن نزل است
یعنی در حق آن و بمعنی بکار تازی است و بمعنی

مرتبه نیز آید و در قنیه شان آن بمعنی ایشان است
شاوران - همان شابران مذکور -
شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری رضی الله عنه
را شب با برده در جنگلی انداخته بعد هفت سال
عیسی نام پری بود و تمیم انصاری را بعد محاربه
و انهزام دیوان نجات داد -
شاه جان - با راء موقوف نام شهری که آن را
شاه چین - آفتاب -
شاه جهان - ای مقصود جهان کذا فی الاصطلاح
شاه یاسمین - گل لعل و سمن زرد و دار چینبر
و رای بیل کذا فی القنیه -
شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ایمان آورد و او
بادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -
شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
شاهیدن - بزرگ شدن و پارسائی کردن
شایان - لائق و زیبا -
شایگان - با کاف فارسی یکی از معائب اشعار
که در قافیه مفرد و جمع آرند چون در قافیه فلان
و مهمان و کهان که جمع که و مه هست آرند و نیز مالی
کثیر و ذخیره کرده -
شبان - بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس

و بالضم چرانندهٔ گوسفندان و میشان و تیلک
شبان وادی ایمن — موسی علیه السلام
شبستان — آنجا که شب باستراحت گذرانند
یعنی خوابگاه و حرم خانهٔ سلاطین —
شبخون و شبیخون — دوم با سوم فارسی
لشکر کشیدن بر لشکر بیگانه —
شبخیزان — یعنی شب بیداران از صلحا
و عشاق و عبادان —
شب عنبرین شب سیه گون و
شب سیاه گون شب گیسو فشان
یعنی شب تاریک —
شتافتن — بالکسر با چهارم موقوف شتاب کردن و
شپاییدن — بالکسر با دوم فارسی شیفته و
دیوانه شدن و معروف —
شجیدن — همان سجیدن مذکور با سین مهمله
شخالیدن — خلیدن —
شخشیدن — بوزن رسیدن از جای
فرو خزیدن و لغزیدن و گناه کردن —
شخودن — بالفتح والضم بناخن کندیدن و
جستن کذا فی زفانگویا اما در ادات معلوم میشود
که بمعنی شخودن بناخن کندیدن و خلیدن است
زیرا چه معنی شخودن بناخن کندیده و خلیده
نوشته است والله اعلم بالصواب —
شخولیدن — بالکسر با سوم فارسی صفیر زدن
و بمعنی بناخن کندیدن کذا فی الادات و غیرها

اقول بایستی که شپردن نیز معنی این بود
زیرا چه معنی شخواسیدن شپرده نوشته اند چنانچه
شخلیدن — بالکسر مثله —
شخیدن — بوزن رسیدن همان شخشیدن
کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بمعنی شخشیدن
یعنی از جای فرو خزیدن —
شدیاریدن — بالضم جفت اندازی زمین
شراب بگردان — یعنی بگو اشرب که معنی آن
شراب بخور است زیرا که لفظ شراب را چون مقلوب
بعض کنند اشرب شود و نیز شراب را چون
بگردانی کذا فی القنیه
شران — بالکسر باران تند و قیل باران متفرقه
شروان — نام شهری که نوشیروان بنا کرده
و مولد خاقانی همانست و قیل بالفتح —
شریدن — بالفتح ترادیدن —
شش پستان — بالضم با سوم فارسی
که دوم است یعنی زنی که پستانش کم و
افتاده بود —
شش پنج زنان — بالفتح فارسی
پنجم موقوف کنایه از قماربازان و آزادگان که مال
را نیز گویند و نیز شخصی که هر چیز دارد در معرض تلف آرد
شش وزرگون — یعنی آن شش روز
که آفرینش عالم در آنست کذا فی الاصطلاح الشعرا
شش روزن — مثله کذا فی الملتقط
و اقول بنظر من درین لغت خطائی کاتب است

حال با جمشید تقریر که بوجه شید آمد آسا شاه داره
نام شاد وید و آرایش و جلال کا می برد
شاه آلو — نوعی از آلوی سیاه بیگانست کذا فی
شبیره — یعنی شب بیدار و نزد و در اصطلاح الشعرا بمعنی
عاشق و شب بیدار و سالک نیز آمده —
شترگاو — اکاونه فارسی زبیمه ایست و شتی
که تبازیش زرافه گویند —
شش بانو — شش ستاره ورای آفتاب
شفتالو — نام میوه ایست و نایت ابریشم نیز گوید
شهربانو — با را موقوف نام عورتی —
شیشو — یعنی شیشک مذکور کذا فی الادات
و شیر شنا بمعنی جوی با چهار تاره هست بمعنی اخیر
نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه رکاتب بمعنی مذکور
شوشک و شنا هست اما شیشه نیست —

باب الهاء
فصل فی العربی

شامه — نشان و خال سیاهی که بر اندام
باشد و نشان اندرین خلاف الوان و دیگر موی
دست چپ و ... هر تناول که از دست
چپ آید آنرا ... می شمرند ... که
کنایت باشد گویند درین شامست یعنی مردمان
آنرا شوم و بد داشته اند —
شائبه — آمیزش و آلودگی و استعمال وی در محل
اشتباه نیز است که اشتباه و آمیزش بلون یک است
شبه — بالکسر و شبه بفتحتین ... و مانند چیزی

و نیز زن جوان را شبیه گویند و در شکبه دام —
شبهه — بالضم معروف اسمست از اشتباه
شبیه — مانند —
شجره — درخت —
شحنه — بفتحتین گروهی که شهر را نگاه دارند
اما فارسیان بسکون حا استعمال کرده اند —
شده — بالکسر و التشدید سختی و گرسنگی و دلاوری
شراهه — بالفتح بدخوئی —
شربه — بالفتح و الضم و تشدید با نام جوی
و قیل حوضی که گرد بر گرد درخت ... کذا
فی القنیه و در تاج است شربه جای گرد بر گرد
درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب
و جز آن و در تعرف شربه شکاره آب گداخته و
بعضی از شراب است —
شرطه — بالضم سپاهی و ... اسم باد را که شرطه
میگویند بدین که علامت باد و رسیدن طوفان
جهاز است زیرا چه در دریا چون ... شود
از دریا شور بر می آید و ... افتد جهاز
در معرض تلف میگردد این حالت اما ...
بعده چون باد می خیزد آن ابر را می آرند طوفان
دور میشود بعده جهاز روان میشود این باد را
باد شرطه می نامند و در شرفنامه میگویند شرطه
بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم صحیح است که باد
موافق را گویند —
شرکه — بالکسر انبازی —

۱۲

شره — بفتحتین حرص کذا فی الادات و در صراح بمعنی آزناک ست۔
شریعه — راه مسلمانی۔
شعبه — بالضم شاخ پرین درخت و پاره از چیزی و نیز آنچه از پدید تشعب میشود۔
شعبده — بالفتح بازی۔
شعشعه — روشنائی کذا فی الادات
شعوذه — همان شعبده۔
شعله — بالضم پاره آتش که می تابد۔
شغره — کار دبزرگ و تیزی آتش و شمشیر۔
شفقه — مهربانی۔
شفشفه — بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و نیز پرده تنک و شاخ درخت۔
شقه — پاره از تارهای خیمه۔
شقشقه — بانگ کردن شتر فحل و گنجشک و شگافتن هیزم و سخن خوب راندن و بالکسر چیزیست مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد۔
شکایه — گله۔
شکوه — شکایت کردن۔
شله — بت کذا فی التاج و در قنیه است شله بالفتح والتشدید بت و بت پرست و بالضم والتشدید جامه عورت یعنی جامه که در خون حیض عورت می باشد و سرگین دان و جای خاک و پلیدی که در کوچها بود کذا فی زفانگویا و ایضاً در لسان الشعرا بدین معنی مذکور۔

شلاهطه — بوزن فلاسفه نام جزیره ایست در ولایت چین که منبت درخت کباب چینی در آنجاست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
شمامه — دستنبو و در زفانگویاست یعنی غلوله عطریات مرکب که در دست دارند۔
شمله — گلیم خرد که در خود پیچند و در عرف این بار شملهٔ طره دستار که طرف عقب می گذارند۔
شوکه — شدت قوت در جنگ و خار که بدان خار پشت کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیاء خارپشت شوکه سپید خارست و عرب آن را شوکة البیضا خوانند و منبت او در کوهها و مرغزارها باشد و آن داروئی ست و شوکه بالفتح آنرا گویند که در عقرب زاید و منحوس و شوم بود و هر فرزندی که ترس حصار آید با در و پدر را نیز شوم ست خود بیفگند کذا فی شرفنامه و در تاج ست بمعنی سلاح و خوار و تیزی و قوت و پیدا آمدن پستان دختر۔
شوله — بالفتح منزلیست از منازل قمر۔
شوه — بفتح یکم و سکون دوم زشت و بفتحتین بدچشم شدن۔
شهاده — گواهی و در صراح ست شهاده خبر قاطع است
شهره — بالضم مشهور۔
شهوه — آرزو۔
شیمه — خوی و خلق۔
شیعه — یاران مرد و هر قومی که جمع شوند بر امری

فصل فی الفارسی

شاخابه ـ شاخی که از دریای مجوسی بر آید تا بزمین بلخ و شرم خوانند ـ
شادگونه ـ با دال موقوف و کاف فارسی نهالی یعنی جامهٔ خواب ـ
شاده ـ داروئیست که تا زیش شادنج و بهندوی سیر نامند کذا فی القنیه و فیها ایضا شاده داروی شست ـ
شارویه ـ با واو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروی باه زهر خورده و برده آنچه پیش ازان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشته که داروی مجرب باه ـ
شاره ـ آن جامهٔ لعل و تنک که گرد شمع به پیچند تا بو نکشد و نیز جامه ایست لعل مخصوص پوشش ـ
شیافه ـ آنکه ادویه در جامه کنند و در قبل یا دبر بیندازند کذا فی القنیه ـ
شاماخچه و شاماکچه ـ کلاهها با خا و کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان ـ
شانه ـ معروف و نوعی از دست افزار جولاهه و نیز زنبوران شهد که آنرا زنبور خانه نیز گویند و در زفانگویا مذکورست شانه کاشانه بحذف کاف و نیز عضوی معروف و آلت چوبین که در کشند ـ
شاه ـ بادشاه و هر مردی را گویند که کارش بزرگ کند و بزرگترین مهرهٔ شطرنج و راه بزرگ که عامه خلق دران تگ و دو کنند اما دازان که وی را عزیز و بزرگ دارند و نیز شاه نام جانیست که از هندوستان آرند کذا فی الاوات و در زفانگویا مذکورست که شاه بزرگ و آنگیکارا و ازینجاست که جهاندارو جهانبانان بادشاه را گویند و در شرفنامه است نام جانوریست که بهندوستان بود ـ
شاهراه ـ راه گشاده که بسیار را بهها از وی جدا شود و عامهٔ خلق دران بگذرند ـ
شاهانه ـ آنچه از آن شاه بود ـ
شاهتره ـ با سوم موقوف تره معروفست که آنرا تره گویند کذا فی زفانگویا و نیز در زفانگویا مذکورست گیاهیست که بگیاهش شگافته بود و بوی ترنج دارد و آنرا بادرنجبویه نیز گویند و در نسخهٔ طب مذکورست شاهتره آنکه بهندیش دونه مروه نامند و در نسخهٔ دیگرست بجای مروه نیز
شاهانه ـ با سوم موقوف یعنی نیک تخم کذا فی زفانگویا و با سوم مکسور یعنی طرز شاهان که میانند آن شاهان چنانچه عاشقانه ای طرز عاشقان بدانکه این صیغه برای نسبت است و مفید معنی تشبیه نیز میشود ـ
شاهراه و شاهره ـ کلاهها با سوم موقوف یعنی راه فراخ ـ
شاهنده ـ نیکوکار و صالح ـ
شاهنشاه ـ آنکه باعانت او در مظاهر تاثیر

دیگران پادشاه شوند و پادشاهان او را اطاعت
کنند منقول است که شاهنشاه جز برای خدای
نگویند اما شاعران اطلاق میکنند بر غیر خدای نیز
چنانچه لفظ خداوند۔
شاهیدیه۔ همان شاهنده مرقوم۔
شاهه۔ نام شهری پر سواره که زبان کیکاوس
بود بزمین هاماوران۔
شبانکاره۔ نام ولایتیست نزدیک شیراز
شبانگاه و شبانگه۔ کلاهما با کاف فارسی
آنجا که شب کنند و وقت در آمدن شب
شبانه۔ خماری و هرچه بران شب گذشته باشد
و آنرا شبینه نیز گویند کذا فی الادات و غیرها
اقول این منسوب است بالشب چنانچه خانه باشد
منسوب به خانه پس معنی ترکیبی این شب بود
هرچه باشد خواه کباب و خماری را که شبانه
میگویند هم بدین که اثر شب است بالضم چرا آنکه
گوسفندان و بزان و امثال آن را آنرا شبان
نیز گویند کذا فی شرفنامه۔
شب پاره۔ شبپرک کذا فی القنیه و در
شرفنامه بمعنی پارچلی است۔
شبپره۔ بالفتح با سوم فارسی همان شبپرک مذکور
شبخانه۔ بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند۔
شب فازه بفتح جایگاه گوسپندان و تیل بارا
شبه۔ بفتحتین مهره ایست سیاه که بر سر
سلک مروارید نظم میدهند و در فرهنگ مولانا
شرفنامه است که هندش ریتهی نامند و در ادات
مذکور است که آن مهره یمانی است بتازیش سبج
و هندیش پوته نامند۔
شبگاه۔ با کاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا
که شب خانه کنند و هرجا که شب باشند و وقت آمدن شب
کذا فی زفانگویا۔
شب نما سوده۔ ای بیدار کذا فی الاصطلاح۔
شب یاره۔ همان شب پرک۔
شترگربه۔ بالضم با کاف فارسی مفهوم یعنی
مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق۔
شترگره۔ بضم یکم و دوم و چارم موج دریا کذا
شته۔ بالکسر با رمشدد و غیر مشدد و نیز
آمده است انگور و هرچه شتابنده بود۔
شخکاسه۔ ای افسرده و شخ گشته که از باران
باشد آنرا شالنه نیز گویند۔
شخوده۔ بالفتح ناخن کنده و خلیده کذا فی
شخولیده۔ با واو فارسی پژمرده کذا فی الادات
و غیرها اقول این مشتق از شخولیدن است پس بایستی
که بمعنی شخولیده می بودی مگر آنکه بگویم این حاصل
معنی است زیرا چه هرچه بناخن کنده می شود
پژمرده میگردد۔
شرابه۔ یعنی پیاله آمده است کذا فی القنیه
شرزه۔ بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر
شروه۔ نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم۔
شره۔ بفتحتین حرص کذا فی الادات و در قنیه

میگویند گیاهی ست که بهندوی تلسی نامند۔

ششدره ۔ بالفتح یعنی مردارخانه و نیز بمعنی دنیا آید۔

شش ضربه ۔ یعنی داو بیست نرد که بحرکت می بازند

شغه ۔ بفتحتین آن پوست که از کثرت کار بر پوست و پای سیاه و سطبر گردد بهندش گره نامند و بعین مهمله نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه مذکورست شغه بالضم و قیل بالفتح سرنگاه که بدان جنگ کنند شغ شغه۔

شغانه ۔ بالکسر مرغی ست بزرگتر از غلیواز چهار رنگ دارد۔

شغشه ۔ بالفتح شاخ درخت و نیز سلک در۔

شکافه ۔ بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و امثال آن زنند۔

شکافته ۔ بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی مشهور شق شده است۔

شکاونه ۔ بالکسر و با واو فارسی مکسور کاونه و هم بمعنی کفش دزد را گویند و شکاوه نیز خوانند۔

شکاوه ۔ بالکسر تیردان تبازیش جعبه خوانند۔

شکرپاره ۔ با بای فارسی جنسی از حلوا که تبازیش قطاع نامند۔

شکرپوره ۔ سنبوسه شکرین که با میوه ها در روغن می پزند و سمرقندیان شکرپره با بای فارسی نامند۔

شکرخنده ۔ یعنی شیرین تبسم و آن خنده که از خوشی باطن بود۔

شکرفنده ۔ اسپ بسر آینده۔

شکرینه ۔ بفتحتین نوعی از حلوا که تبازیش ناطق گویند۔

شکره ۔ بفتح یکم و کسر دوم جانوریست معروف که بدان صید کنند۔

شکسته ۔ تنگ آمده و شرمنده و منهزم و منکسر

شکفته ۔ بفتحتین برگ و گل و مانند آن رسته که از شاخ سر بر زده بهندش کوسلی نامند۔

شکم بنده ۔ یعنی حاکم زنان و بسیار خوار و در قنیه است یعنی عبد البطن۔

شکم خواره ۔ یعنی سخت گرسنه و بسیارخوار و شکم خوار نیز شنیده۔

شکمها چار پهلو کرده ۔ یعنی شکمها سخت سیر

شکنجه ۔ عذاب و آلتی ست مجلد را و در ادات ست نوعی از علت و در قنیه میگوید شکنجه سکنجه یعنی نواله و در تاج اسامی ترجمه بفتحتین شکنجه آورده است و در صراح معنی بروز بفتحتین سکنجه گفته است تم لفظها اقول آن سکنجه نیست بلکه سکنجه است تصغیر سک۔

شکوخیده ۔ بالکسر با واو فارسی و قیل بالفتح اسپ بسر آمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده

شکوه ۔ بالضم با واو فارسی هیکل با قوت و مهابت و بزرگی بسیار که تبازیش حشمت گویند و نیز ده خرد و ده پست و بعضی بفتح یکم و سکون دوم بمعنی ده خوانند۔

شباغیه - نام کتابیست وبخش دوم کتاب الفقه آنست
شماله - بالفتح اشمع و در لغت پنج نیز استعمال کرده
شمسه - آن قرص منقش که در مساجد بنگار بستا
براست کنند -
شمغنده - بالفتح بوی ناک کذا فی شرفنامه
و در ادات ست بالفتح عین نیز گویند و شیل آدمی
بوی ناک یعنی بوی کش از اندام مردم برآید -
شمنده - بالفتح بویش شده و بمیم زده و
بمعنی بوینده نیز آید -
شمه - بکسر یکم و فتح دوم مشدد و بتخفیف نیز
آمده است چربی کمر شیر و جغرات که بهندش ملائی
شمیده - بالفتح همان شمنده مذکور و بمعنی
بوینده نیز آید -
شناه - شنا کردن در آب و آشناه
نیز درین لغت ست -
شنزبه - بالفتح نام گاوی که قصه آن
در کلیله دمنه مذکورست -
شنگله - بفتح یکم و سوم فارسی ریش دامنی
و دانه انگور و خوشه -
شنگوله - بالفتح با کاف و واو فارسی و بیاز
شنگه - با کاف فارسی نره که تازیش
ایر و ذکر خوانند و در زفان گویا مذکورست که
جامه که زنان بشب بهندش و سرگین یان
و جای خاک و پلیدی در کوچها -
شنوسه شنوشه - کلاها با واو فارسی

و اخیر با شین معجمه عطسه -
شوره - بالفتح خجل و با واو فارسی خاک که نمک
ازان شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در آتش بازی هم بکار آید -
عاشق
شوریده - با واو فارسی پریشان و دیوانه مزاج
شوغیزه - بفتح یکم و کسر سوم و بجیم نام محله ایست
شوشه - با واو فارسی ریزه هر چیزی و شبه
و علامتی که بر سر قبر شهدا بپای کنند و نیز سلاح زر
شهادت سربسته - یعنی شهادت مخلصانه
شه حجاب - آفتاب -
شهر آزاده - نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه
بزه کشت و قابض ملک شد -
شهراه و شهره - همان شاهراه -
شهیره - بالفتح زن سخت پیر -
شهله - بالفتح گوشتی که سخت مجرب باشد
چون سرسینه و امثال آن -
شهنشه - همان شهنشاه و در ادات شهانشه
مرقوم ست معلوم نیست که خطای کاتب ست یا تحقیق
شهنگانه - بفتحتین با کاف فارسی ژاله کذا فی القنیه
شیدانه - بالکسر نام میوه مانند کنار که تازیش
عناب خوانند مزاج سرد دارد -
شیده - با یای فارسی نام پسر افراسیاب که
پشنگ نام داشت وصورتش بغایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود کیخسرو شاه
بن سیاوخش بن کیکاوس او را در میدان کشتی

از شیر ازو بعضی از جماعه آنکه تخم مرغ با شیر ماست ترکیب کرده می پزند—

شبوی — با واو فارسی نام گلی ست زرد آنرا شب بو بآن جهت خوانند که در شب بو کند —

شب بیماری — با سوم فارسی که دوم شب بیدار —

شب زنگی — شب سیاه —

شبکوری — زحمتی ست معروف که بدان شب —

شبی — بکسرتین و قیل بالفتح نوعی از کوه جامه و قیل نوعی از پوستین —

شترپایی — بالضم با جیم فارسی گیاهی ست که برگش بپنجه پای شتر است —

شخلی — بالفتح خارگیاه و در لسان الشعرا ست بوزن عقلی خار گیاه و سیخ گیاه معنی اخیر از زفانگویاست اما در نسخه مولف خار گیاه و بیخ گیاه و این صحیح ست زیرا چه سیخ گیاه هیچ معنی ندارد و شاید از خطای کاتب ست که بیخ را سیخ نوشته —

شراحی — بالفتح نام طعامی که کباب باریک با برنج میان شلغمی در آن می پزند بغایت لطیف —

ششدری — یعنی دنیا —

شش سری — یعنی زر خالص —

شکپوی — با واو و بای فارسی آواز پای گام —

شکر ریزی — یعنی گریه شادی —

شکم خواری — یعنی گرسنگی —

شکن شکاری — دیگری را بطعنه شکستن —

شکی — نام ولایتی ست —

شکیبائی — با سوم فارسی صبر —

شماخی — نام قصبه ایست و بایت شروان —

شمع الهی — یعنی قرآن مجید و قیل آفتاب و ماهتاب —

شنگرف زناخی — آنکه زنان در فرق سر کشند همچون شیرنده زنا مند —

شوخگینی — با واو فارسی و خا موقوف و کاف نیز فارسی پوست که از کثرت کار سخت و سطبر شود در دست و پای —

شوی — بکسرتین و قیل بالفتح و الان سرکه هندش سونی نامند — نه روئی

شهریاری — ای پادشاهی —

شیخ نجدی — شیطان علیه اللعنة —

شیر آسمانی — برج اسد —

شیرماهی — با بای فارسی ماهی ست بزرگ —

شیروی — بوزن نیروی مبارزی تورانی که بجنگ رستم پای منوچهر بود و بعضی شیرویه مرقوم —

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروس که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد —

باب الالف

فصل فی العربی

صبا — بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله آری کنا فی التاج پس از این معلوم می شود که هر که از قبله طرف مشرق باشد و مشرقی ست باد شرقی

باد صبا گویند و هر که از طرف مغرب باشد باد غربی ست و هم چنین سا کنان جنوب و شمال اما در شرفنامه میگوید که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علمی و علی بیگی بادی ست که از زیر عرش می خیزد و وقت صبح می وزد بادی لطیف خنک نسیمی خوش دارد

صحرا - کشادگی -

صدا - مغز سر و جای شنوائی در سر و آواز گنبد و کوه و چاه و امثال آن که باز شنوند چون چیزی بلند گویند و در تاج اسامی با یا سبدل یا آورده ست و فارسیان آواز لطیف و خوب از چنگ و نای و مانند آن که بر می آید آنرا هم میگویند

صعدا - بالضم و المد آه سرد که بر کشیده شود

صفا - سنگ لغزناک سخت کذا فی التاج و نیز صفا بالفتح روشنی ضد کدر و بالفتح و القصر میل کردن و سنگ هموار و موضعیست در مکه که آنرا صفا و مروه گویند و آن دو سنگ اند قریب کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعائر حج

صلا - آتش فروختن برای دفع سرما از بهر عامه و آواز که برای تیار طعام کنند کذا فی شرفنامه

صما - بالفتح با میم مشدد و سنگ کشن و سخت -

صوم العذرا - یعنی روزه مریم -

صهبا - بالفتح شراب -

صیدا - بالفتح ذال مد نشین درشت و سخت و سنگی سخت که از شرکی

فصل فی الفارسی

صاحب جوزا - یعنی تیر که تباز نیش عطارد خوانند و او دبیر فلک ست و خانه در برج جوزا دارد

صاحب کف بیضا - موسی علیه السلام

صاحب مضا - وزیر را گویند -

باب الباء

فصل فی العربی

صاحب - یار و خداوند چیزی و وزیر انیز گویند

صاحب فصل الخطاب - یعنی داود علیه السلام

صطرلاب - همان اصطرلاب -

صعب - ترس و دشوار -

صلاب - بوزن خلاب سختیها و آن جمع صلیب ست -

صلب - بالضم استخوان پشت مرد که از آن نطفه در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام مرده و همه استخوان پوسیده گردد مگر صلب که باز آفرینش همه از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان خواهد پیوست اما اندام تمام خواهد گشت و بالفتح

صلیب - سخت و چربش و مغز استخوان و علم دراز و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشد و قیل پس نسر واقع و چلیپا که ترسایان بجز و دانند بدین شکل ✣ و در شرفنامه است آن تقاطع که از خط محور و خط استوا بر فلک پدید آید و در فرهنگ بمعنی کشتی و زنار نوشته که آنرا چلیپا گویند و چوب که دزد و رهزن را بیدار زند و آن چهار گوشه است و آنرا صلیب با دروا گویند و در شرح مخزن است که وضع صلیب آنست که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بر دند خطوط

صریح — ضد کنایت یعنی سخن ظاهر گفتن —

صلح — آشتی —

صلاح — نقیض فساد و بالضم نام مکه —

باب الخاء

فصل فی العربی

صباخ — نام پادشاه یمن مبارز لشکر کیخسرو بن سیاوش

صطخ — نام شهری در ایران زمین که تختگاه دارا بن داراب آنجا بود و در عجائب البلدان است که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا اصطخ و اصطخر نیز گویند —

صماخ — بالکسر سوراخ گوش و در لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت بسین هم آمده است —

فصل فی الفارسی

صاحب چرخ — یعنی خداوند نجوم —

صد شاخ — یعنی صد پاره —

باب الدال

فصل فی العربی

صاحب الرصد — یعنی حکیمی که بر عمارتی بلندی هفتصد گز بر تبع کوه شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند —

صاحب عباد — وزیری که بغایت کس بود

صاد — نام حروف تهجی و معانی دیگر در صدر کتابت مسطور است —

صدد — نزدیکی —

صدید — زرد آب —

صرد — بالفتح باده یعنی شراب تیز سرد چند گرم —

صعود — بالا رفتن —

صعید — روی زمین —

صلد — سنگ لغزنا که لای خاکی —

صمد — بفتحتین بی نیاز و مهتری که حاجتها ازو گیرند وقیل الصمد الدایم الباقی وقیل السید الذی ینتهی الیه السود —

صندید — مهتر و کریم صنادید جمع آن —

صید — شکاری مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع درین برابر است —

صیاد — شکار گیر —

فصل فی الفارسی

صدپیوند — باسوم فارسی گیاهی است که تبازیش عصافیر الراعی گویند کذا فی القنیه

صد چهارده عقد — ای صد چهارده سوره قرآن

صرفه نبرد — ای مغلوب نباید این معنی مسموع است از شیخ امام محمد خضری —

باب الراء

فصل فی العربی

صابر — شکیبا ابو صابر کنیت نمک است —

صادر — ظاهر و باز گردنده —

صاغر — پیاله و نام مردی و مبارکی کذا فی القنیه

صبر — بالفتح شکیبائی و نوعی از داروها و در قنیه است گیاهی است بغایت تلخ هند گهیکوار نامند قیل برین معنی بکسر صاد است و در نسخه رطب است

صبر سقوطری از خراسان می آرند چوشانیده
و نیز بهندی می وید۔

صبار۔ بالضم میوه درختیست که طعم وے
ترشی مائل ست و آنرا خرمای هند می نامند
کذا فی القنیه و دتاج نیز بمعنی خرمای هندی
و در قنیه بمعنی بانون ست۔

صبور۔ شکیبا و نام باری تعالی۔

صدر۔ سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدا نیز آید۔

صرصر۔ باد سخت سرد۔

صریر۔ بانگ لگام و بانگ قلم و تخت و نعلین
و آنچه بدین ماند۔

صعر۔ بفتحتین میل کردن و در صراح خساره کج کردن از کبر

صغار۔ بالفتح خردی و بالکسر جمع۔

صغیر۔ خرد۔

صفار۔ بالفتح والتشدید زردی روی۔

صفر۔ بفتحتین شکم مردم باشد و نام کوهی
و نام ماهی که بعد محرم ست و بالکسر خانه خالی
از متاع و صفر در حساب هند دائره ست
و در مؤید صفر بالکسر و در اصطلاح نحویان جزم را گویند

صفیر۔ بانگ کرکس۔

صقر۔ چرغ۔

صقار۔ بالضم والتشدید خرمای هندی که آنرا

صقیر۔ دوم روز از ایام عجوز۔

صنوبر۔ بفتح یکم و دوم و چارم درخت چلغوزه
کذا فی القنیه و در شرفنامه ست نازونار سرورا

ے گویند و در تاج میگوید که صنوبر میوه نازرا گویند
و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند۔

صور۔ مانند سروان ست که دمیده میشود۔

صهر۔ بالکسر خسر خواجه و داماد۔

فصل فی الفارسی

صاحب خبر۔ حجاب و نقیب۔

صدف گون ساغر۔ پیاله بلوری

صرصر پیکر۔ بانجم فارسی اسپ اشتر و شتر تیزرو

صفحه تیغ سحر۔ روشنائی اول که بداد و آسمان

صف خاص تر۔ ای صف انبیا علیهم السلام

صفدر۔ درنده صف۔

صفر وار۔ بالکسر بار اموقوف اندک و در قنیه
بمعنی صف درست لیکن آن خطا کاتب ست

صلیب اکبر۔ خط استوا و خط محور و در شرفنامه
است یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الادات
و فی المواید تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی
و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صاحب شبدیز۔ لفظ مرکب بمعنی ماه نو۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفر رای روی آتش۔ ای آفتاب
و زردی روی۔

صیقل مصر آفرینش۔ ای آفتاب۔

باب الصاد
فصل فی العربی

صیاصی - گوشها و شاخهای گاوان -
صیص - خرما و نرم استخوان -

فصل فی الفارسی

صدف خاص - یعنی صدف انبیاء علیهم السلام

باب الضاد المعجمه
فصل فی العربی

صدف الارض - کنداهای کوهی -

باب الطاء
فصل العربی

صراط - بالکسر راه راست و نیز فردای قیامت راهی خواهد بود بر بهشت دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از تیغ همه بر روی بگذرند -
صدقراط - بوزن فعلات و بمعنی حجرات -

باب العین
فصل فی العربی

صاع - پیمانه چهار منی کذا فی التاج و در قنیه میگوید پیمانه ایست سیزده سیر کم که دران سیزده گندم و ثلث سیر مخید بسیر جلالی که سه درم سنگ ست و بسیر بهار یکنیم توله باشد -
صانع - بکاریگر و بمعنی خالق نیز می آید و در شرفنامه بمعنی خالص نیز ست و نیز در شرفنامه بمعنی
صنیع - اشارت کردن بانگشت -
صداع - بالضم دردسر -

صرع - گونه هر چیزی می صرعان عداوة و غششی و دو شتر که بیکدیگر مختلف گردند بدین که یکی رود و دیگری بیاید از بهر بسیاری شتران و در اصطلاح الشعرا بمعنی درست ست -
صنع بدیع - آفرینش نو باده -
صنع - کار کردن -
صواع - بالضم آب جامه -

فصل فی الفارسی

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم -

باب الغین
فصل فی العربی

صائغ - زرگر -
صباغ - رنگ رز -
صدغ - زلف میان نباله چشم و گوش -
صمغ - معروف که هندش گوند گویند -

فصل فی الفارسی

صفحه تیغ - آسمان کذا فی القنیه -
صفت تیغ - بمشله -

باب الفاء
فصل فی العربی

صاف - گوسپند بسیار پشم کذا فی التاج و در فارسی صاف آنرا گویند که دران اصلا کدورت نباشد برین معنی در اصل صافی بوده است از صفات -
صدف - کرانه کوه بلند و گوشهای کران

خانهٔ مرواریدست۔

صرف ۔ بالفتح گردانیدن و نام علمی معروف که آنرا ام العلوم گویند و افزونی درم بر درم در نیکوی و قیمت و بمعنی فضل و توبه نیز آید و لکه شراب بی آمیغ و آنچه خالص باشد۔

صراف ۔ معروف یعنی آنکه زر و نقره و مثال آن بفروشد و بخرد و سره و ناسره شناسد نیز لقب شاعری معروف مشهور که سید عضد نام داشت و نیز آنکه علم صرف بسیار داند۔

صف ۔ بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشته هر چیزی و نمازگاه۔

صفصف ۔ زمین هموار۔

صلف ۔ بفتحتین لاف۔

صنف ۔ بالکسر گونه از هر چیزی پاره از هر چیزی۔

صوف ۔ پشم و در شرفنامه پشم گوسپند است و در قنیه مذکورست صوف بالضم آنچه روید و اتباع ازو۔

صیف ۔ بالفتح تابستان و باران تابستانی۔

فصل فی الفارسی

صباغ زرد یوسف ۔ یعنی آفتاب۔

باب القاف

فصل فی العربی

صادق ۔ راست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنامه است۔

صداق ۔ کابین۔

صدوق ۔ مثله لیکن این ابلغ ست از صادق۔

صدق ۔ بالکسر ضد کذب۔

صدیق ۔ بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التشدید راست گوی بغایت زیرا چه این صیغهٔ مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه۔

صندوق ۔ بالکسر پیشه مرده و در قنیه بمعنی تابوت ست۔

فصل فی الفارسی

صد هزار بیدق ۔ ستارگان۔

باب الکاف

فصل فی العربی

صعلوک ۔ بالضم درویش۔

صک ۔ چک۔

صکاک ۔ چک نویس۔

صلیب الفلاک ۔ دو خط است در فلک یکم خط استوا که از مشرق تا مغرب است و دوم خط محور که از شمال تا جنوب ست و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلاک نامند۔

فصل فی الفارسی

صاحب سفران خط افلاک سیارات سبعه۔

صدف فلک ۔ آفتاب۔

باب الکاف الفارسی

صحن ورنگ ۔ دنیا۔

صدبرگ ۔ نام گلی معروف سپید رنگ۔

که چندر و زیش از گل لعل میشود و نیز صندل سرخ او —

صدف مشتاین رنگ — کنایه از آسمان

صرف سجاده رنگ — می زعفرانی —

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل — یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

صقال — بالفتح والتشدید مهره زن —

صیقل — تیغ بزدوده و در شرفنامه گردن تیغ بزدوده —

صل — بالکسر ماری که در وی افسون کارگر نشود و چون گند در وقت بکشد —

صلاصل — بوزن بلبل فاخته —

صلصال — بالفتح گل خشک و خام که چون انگشت بر وزنند آواز دهد —

صلیل — بالفتح آواز لگام و بانگ خم شمشیر و بانگ آهن —

صندل — چندن و آن چوبی خوشبوی و خنک و سفید است و در شرفنامه میگوید که نیم سرخ میشود و نیم زرد اما آنچه سرخ میشود در برای تمامی بکار می آید چندانی ندارد آن جنبی دیگر است ولیب چند این نامند و این که گفته است که زرد میشود آن جنبی دیگر است که بزردی زند هندش کهیان مینامند میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون در روغن گرم اندازند سرد شود درخت آن را پیچیده باشد بوی آن درختان دیگر میگیرند آن می آید اینجا صندل اصلی کجا می آید —

صهیل — بانگ اسپ —

صیقل — بالفتح آنکه آهن روشن کند —

فصل فی الفارسی

صاحبدل — آنکه بدل رسیده باشد و علامت آن آنست که آنچه در تمام عالم است در خود یابد و اطلاع بر مغیبات دارد خبر شرق و مغرب داند

صبحدم و صبحدل — با سوم موقوف و شندل

باب المیم

فصل فی العربی

صارم — شمشیر تیز —

صایم — با روزه دار —

صریم — بوزن علیم شب تاریک —

صمصام — تیغ برنده و هر چیزی که میانه دل است و در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ

صنم — بت که از چوب یا مس یا نقره باشد و قیل هر چیزی که مصور است بصورت آنرا صنم گویند و آنچه صورت ندارد آنرا وثن گویند —

صوم — کیمیا و سرگین شترمرغ و روزه —

فصل فی الفارسی

صبحدم — وقت صبح —

صبح دوم — صبح صادق —

صحن ارم — باغ —

صحن عظیم — زمین —

صحرای سیم — صفحه کاغذ و کنایه از صبح صادق

باب النون

فصل فی العربی

صابون - معروف یعنی آن چیزے که جامه را بدان سفید کنند -

صحن - کشادگی سرای و میان بیابان و زمین هموار و قدح بزرگ -

صفون و صفین - نام دیهی ست -

صنعان - نام شخصے که موازنۂ هفتصد مرید برابر داشت و از انجا بزیارت بیت الله روان گردید چون بروم رسیده عاشق دختر ترسائی شد آخر الامر آن دختر مسلمان شده جان بحق تسلیم کرده و شیخ صنعان روے براه کعبة الله -

صن - بالکسر سختین روز از ایام عجوز -

صولجان - بالفتح چوگان -

صین - اقلیمی ست فراخ که جمله کافران اند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانه صد هزار دینار ارزد -

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک و مشاهیر -

صاحب نعمتین یران - یعنی برج ثور -

صاحب افسر گردون - عیسی علیه السلام -

صاحب خاطران - خوش طبعان و شاعران -

صاحب صفین - بکسر صاد و دوم و تشدید فا یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -

صاحبقران - بکسر قاف آنکه ولادت او در مسقط نطفه یا مسقط راس و یا بوقت قران علوی باشد و برج قران در طالع بود و بضم قاف بعثت محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صباح الخیر گویان -

صبح پیشین - صبح صادق -

صبح روان - جوانی -

صبح نشینان - صبح خیزان -

صدف آتشین - آفتاب -

صراف خزان - یعنی آفتاب و باد -

صرفه بردن - یعنی راجح آمدن -

صغانیان - شهریست بماوراء النهر -

صفر کن - ای خالی کن -

باب الواو

فصل فی العربی

صحو - ضد سکر یعنی هشیار صحو و سکر دو حالت سالک است او وقتی که بی شعور باشد گویند صاحب صحو و در تاج ست یوم صحو روز بی میغ -

صفوه - چیزی برگزیده -

باب الهاء

فصل فی العربی

صاحبه - زن -

صاعقه - پارۂ آتش که از آسمان افتد با آواز شدید - عد و نیز برق چون بکشد انسان را بگویند اول صاعقه رسید و صاعقه اسم ست مر هر عذابی را -

صایحه - آواز نوحه -

صُبحه - بالضم خواب بامداد -

صبغه - رنگ و دین صبغة الله فطرته بخلقه

وکل ما تقرب به الی الله فهو صبغة -

صحه - تندرستی -

صحبة - یاری و همنشینی -

صحابه - مثله و جمع صاحب ایضاً -

صحیفه - مصحف و نامه و تختهٔ دل و صحیفة الوجه

بشریت و یقال الصحیفة وجه الارض - بشره

صخره - سنگ بزرگ -

صدره - بالضم سر سینهٔ مردم و پیراهن کوتاه

صدقه - آنچه بدهند کسی را تطوعا بلکه بهر چیزی

صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن و در حدیث

است شوهر که لقمه زن کرده را می خورد آن هم صدقه

صدمه - اسپ -

صدیقه - بالکسر و التشدید زنیکه دائم تصدیق

کسے کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها

صره - بالضم همیان -

صراحیه - آوند شراب -

صرفه - یکی از منازل قمر سمیه صرفه لانصراف

البرد و اقبال الخیر -

صعوه - سر بچه -

صغانه - چغانه -

صغیره - گناه خرد -

صفه - بالضم و التشدید خانهٔ چوبین و غیره

زیر پوشش زین و بکسر یکم و فتح دوم معروف

بمعنی آفرین و در شرفنامه است نشان

صفحه - یک روی و یکسوی کردن یکروی رق

صفره - بالضم زردی -

صفقه - بالفتح دست زدن مشتری

بر دست بائع -

صفوه - چیزے برگزیده -

صفیه - بالفتح یکم و کسر دوم نام موضعی است

برابرکه و آنچه پیش از قسمت برگیرند -

صله - بالکسر عطا -

صلایه - بالفتح درشتی و سختی و بالکسر سنگے که

بدست گیرند و بآن دارو سایند و سنگی پهن که

بر سر آن دارو سایند و هرچه بآن دارو سایند

و هاون دسته را هم گویند -

صلوه - سورة الحمد و نماز و من الله الرحمة

و من الملائکة الاستغفار و من المؤمنین الدعا

و من الطیر و الهوام التسبیح و کنشت جهودان

صناعه - صنعت کار و در اصطلاح شعرا

حسن کلام را صنعت نامند چنانچه ترصیع و تجنیس

صنعه - کردار نیکو -

صوره - پیکر و صفت - صفت

صومعه - جایگاه -

صیحه - بالفتح بانگ -

صیغه - عبارت شده و در اصطلاح صرفیان

عبارت از هیات کلمه است -

ضمین - پذیرفتار -
ضمن - بفتحتین وکسر دوم هر جای مانند کذا فی التاج فارسیان این را بزاء معجمه خوانند ایضا
ضنین - بخیل -
ضومیران و ضیمران کلاهما بالفتح یکم وضم سوم شاه سپرغم -

فصل فی الفارسی

ضحاک ان - همان ضحاک مذکور -

باب الواو
فصل فی العربی

ضبو - بریان کردن -
ضحو - آشکارا شدن -
ضرو - چکیدن خون از جراحت و از رگ
ضغو - شتاب -
ضنو - بچه و فرزند -
ضو - روشنائی -

باب الهاء
فصل فی العربی

ضاحکیه - یکی از چهار دندان که پیش است بود
ضحکه - بضم یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین آنکه بسیار خندد و برمردمان و بضم یکم و فتح دوم مسخره
ضحوه - بالفتح سپس آفتاب برآمدن کذا فی شرفنامه چاشت فراخ -
ضرغامه - شتر ماده -
ضروره - بیچارگی -

ضریبه - بز با موی و پشم زده که روسپی گرد و تا بر ریسند و مالی که بر بنده وظیفه کنند تا بهر روزی که دهد و الضریبة الطبیعة و المضروب بالسیف ایضا
ضغینه - بالفتح کینه سخت -
ضفیره - گیسو بافته -
ضلاله - بیراهی -
ضمنه - بالکسر و ضمانه بالفتح بیماری -
ضیافه - مهمانی -
ضیعه - بالفتح کشت زار و حرفه -
ضیقه - تنگی و بالفتح مع التشدید یکی از منازل قمر میان نجم و دو ایران -

باب الیاء
فصل فی العربی

ضابی - خاکستر گرم -
ضاحی - آشکارا -
ضاری - خوگر و رگی ست که از وی پیوسته خون آید و سبعی که پیوسته شکار کند -
ضافی - آنکه موی او بسیار باشد و چیز تمام [illegible]
ضاوی - بتشدید یا لاغر و باریک اندام -
ضحی - چاشتگاه کذا فی شرفنامه و فی التاج پس آفتاب برآمدن و قیل جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه و نیز نماز چاشت -
ضری - بالضم رگی ست که از وی خون آید
ضمی - بالفتح و بالف مقصوره درخت خرما که در شهر وده بود -

ضنی - بالفتح لاغر و بیمار -
ضواحی - بالفتح گوشه هاے زمین که آشکارا باشد و آسمانها -
ضهی - بالفتح مانند -

ضیزی - بالکسر بالف مقصوره نا راست و بی اعتبار
ضیضی - بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و ناحق و ناقص -
ضوضی - بالضم والفتح بمثله -

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس علیمی که بحکمت کاملهٔ خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نموده بر آی ارباب دانش و بینش هویدا باد که بعد حسن و صفا کتاب مؤید الفضلا که اسم با مسمے ست تا این هنگام کسی از ابنای زمان همت بطبعش نگماشت و نسخ قلمیه اش خاصیت عنقا پیدا کرد درین زمان حسب خواهش شائقان جلد اول از کتاب الالف تا کتاب الضاد با حروف تهجی ترتیبی بماه ستمبر ۱۸۹۱ع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بمقابلهٔ چهار نسخ قلمیه علی الخصوص از نسخهٔ که خاص مسودهٔ مصنف مغفور ست و بمقتضاے وقت بکوشش کارکنان مطبع هذا بدست آمده در مطبع نامی گرامی جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله پیرایهٔ انطباع پذیرفت و عنقریب جلد دوم از کتاب الطا تا کتاب الیا مع خاتمه کتاب حلیه پوشش طبع گردیده نضارت بخش چشم نظارگیان خواهد شد خداوند عالم مقبول جهان کناد بمنه و کرمه

شرح نصاب الصبیان بہت مستند شرح ہی مشہور بشرح دشت بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاضی —

کشف اللغات — دو جلدین —

۱ جلد — لغت ہمزہ سے طا سے طبقہ تک —
۲ جلد — طا سے تازی سے یا سے مثناۃ تحتیہ تک

مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور —

غیاث اللغات — مع تتمہ تذکرہ مصنفہ مولوی غیاث الدین مع چراغ ہدایت — در اصطلاحات فارسی مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو —

برہان قاطع مع تتمہ — لغات و اصطلاحات فارسی مین بڑی سند کی کتاب ہی مصنفہ مولوی محمد حسین ۲ جلد —
۱ جلد اول — ہمزہ سے را سے قرشی تک —
۲ جلد دوم — سین مہملہ سے یا سے مثناۃ تحتیہ تک —

ایضاً برہان قاطع — بطرز جدید کہ ہر لغت آغاز سطر سے ہی —

بہار عجم — لغات و اصطلاحات فارسیہ مین ٹیک چند بہار کی مشہور کتاب ہی جسکو برعایت ترتیبی حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل [illegible] و تحقیق مصنف سے لفظ بلفظ [illegible] تمام چھپوایا —

[illegible] ترتیب [illegible] جامع لغات و اصطلاحات [illegible] انشا و چھپکی کتاب ہی جسکی [illegible] جلد اول سے چھ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہی بترتیب حروف تہجی خوشنما اور [illegible] آغاز سطر سے بقلم ممتاز ہی کہ ناظرین کو نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہی اور جلد ہفتم صنائع لفظی و معنوی کی حاوی ہی جملہ اقسام صنائع مع امثلہ کا بیان ہی کہ کوئی صنعت فرو گذاشت نہین ہوئی سابق یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر غازی الدین حیدر شاہ غازی بصرف خزانہ بیشمار باہتمام و ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی فی الحال بطرح خواہش خریداران بطرز پسندیدہ سات جلد یکجائی ہو کر بقیمت چھپی ہوئی

فرہنگ گلستان — لغات عربی و فارسی گلستان ردیف وار بالتشریح اور اُسکے معانی کا بیان ہی مصنفہ مولوی عبد اللہ صاحب —

فرہنگ جہانگیری — مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد —
۱ جلد — باب ہمزہ سے تا تک —
۲ جلد — باب کاف فارسی سے تا یائے تحتانی —

فرہنگ سکندر نامہ — جسمین لغات و محاورات مخصوص سکندر نامہ ردیف وار ہین یہ فرہنگ [illegible] الترتیب کاشف مطالب سکندر نامہ ہی مصنفہ سید ابن حسن ملازم مطبع —

لطائف اللغات — فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف —

کتب لغت مختص بمفردات طب اردو

مخزن الادویہ — اردو جسمین ہر ایک دوا کی ماہیت طبیعت مضر مصلح — بدل — قدر شربت — افعال و خواص کمال بسط و شرح سے لکھے ہین مع رسالہ تعداد ادویہ ترجمہ حکیم محمد نور کریم دو جلد ہین —

مجموعہ میزان الادویہ۔ الفاظ الادویہ۔ فرہنگ تصحیح مخزن الادویہ۔ یہ مجموعہ تین کتاب کا ملی الترتیب تصنیف حکیم نور الدین شیرازی و حکیم علاج محمد و حکیم احمد علی عظیم آبادی ہی۔
ضروری المطلب۔ مولفہ حکیم عنایت راے جداول مین نام دوا اُسکے مضر و مصلح کا بیان ہی۔
مقالات احسانی۔ مفردات کا بیان مصنفہ حکیم احسان علی [illegible]

کتب غیر مختص

تنقیح اللغات۔ مولفہ سید ضامن علی تخلص بہ جلال۔
امان اللغات۔ مصادر عربی کے مشتقات کا بیان مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس۔
کریم اللغات۔ کلان حاوی الفاظ لغت عربی و فارسی بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس پنجاب۔
ایضاً۔ خورد۔
نفائس اللغات۔ کلان لغت عربی و فارسی کے چہرہ اور معانی کا اردو مین بیان ہی مولفہ مولوی اوحد الدین بلگرامی
ایضاً۔ خورد۔
لغات سروری۔ عربی فارسی الفاظ کا اردو مین ترجمہ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔
خیابان گلشن۔ نصاب لغت ہر زبان دری فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی۔
اربع عناصر۔ اسمین جداول کے چار خانے ہین خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم لغت عربی نسخ خط مین خانہ چہارم لغت انگریزی انگریزی خط مین مولفہ مولوی محمد ناصر علی کتاب نادر الوجود

اسمین ترتیب اسطور یہ ہی کہ مثلاً لغات اعضا سے حیوانات کے ایک جگہ ہین اور تمام اہل قرابت اور رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہو الگ الگ ہین وعلی ہذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہر حال سب لغت اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین یہ [illegible] فائدہ مندی کا ہی ایسی کتاب اس صورت خاص سے کہ لغت اردو اور فارسی خط نستعلیق مین ہوا ور خط عربی بصورت خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط انگریزی مین بحروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوے سرخ رنگ کے اور جداول ہر صفحہ کی اور خطوط حاشیہ صفحہ کے سب سرخ چھاپہ ٹیپ کے ہین۔
فرہنگ دستور الصبیان۔ در حقیقت یہ فرہنگ بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہی اسمین سب مطالب جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال تخلص فطین ہیڈ کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔
تیسیر الفرقان لتخریج لغات القرآن۔ اسمین مخصوص لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ سے بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد مسیح صاحب۔
لغات ناصری۔ بہت سودمند مختصر نسخہ ہی بصورت جداول اسمین جسقدر لغات عربی فارسی کے متداول الاستعمال کتب درسی فارسی کے ہین انکی ترتیب حروف تہجی سے ہی بلحاظ حرف آخر لفظ اردو کے۔